

گنجینه

نوشته:

فرانس ورفل

ترجمه:

سیاوش میرزابیگی



تهران ۱۳۶۷

این کتاب ترجمه ای است از:

The Song of Bernadette

By : Franz Werfel

Published by: MyFlower

1941

خیابان انقلاب، فخر و عهده چهارراه نظری تلفن ۶۴۰۹۴۸۵



■ آهنگ برناده

□ نوشته : فرانس ورفل ۱۹۴۵ - ۱۸۹۰

□ ترجمه : سیاوش میرزاییگی

□ صفحه آرائی : فرزانه هاتمی

□ چاپ اول : چاپخانه دیبا

□ تیراژ : ۴۰۰۰ جلد

فهرست مطالب

فصل اول

- ۱- سیاهچال ۸
- ۲- گور بی نام و نشانی بنام ماسابیل ۱۲
- ۳- بی خبری بر نادت از تثلیث روح القدس ۲۰
- ۴- کافه پیشرو ۲۵
- ۵- پایان خس و خاشاک ۳۵
- ۶- خشم رودخانه ۴۳
- ۷- بانو ۵۲
- ۸- شگفتی های راز گونه جهان ۵۹
- ۹- مادام سو بیروس عنان اختیار از دست میدهد ۶۶
- ۱۰- خیالبافی ممنوع ۷۹

فصل دوم

- ۱- سنگی پرتاب می گردد. ۸۸
- ۲- نخستین واژگان ۱۰۸
- ۳- پیشروان علم ۱۲۵
- ۴- ناگهان يك نشست پنهانی ۱۵۰
- ۵- ستیز آشکار ۱۶۰
- ۶- بانو و ژاندارم ها ۱۷۶
- ۷- بازگشت آقای استراد ۱۸۳

- ۱۸۹ - ۸- سنان معجوره
 ۱۹۷ - ۹- آزاد
 ۲۰۵ - ۱۰- بارقه روشنایی

فصل سوم

- ۲۱۳ - ۱- بازگشت خواهر ماری ترز
 ۲۲۲ - ۲- دخالت روان پزشك
 ۲۳۱ - ۳- انگشت خدا
 ۲۳۸ - ۴- سوء قصد و توهین
 ۲۵۴ - ۵- بانو برامپراطور پیروز می شود.
 ۲۶۶ - ۶- برنادت در بین حکما
 ۲۷۸ - ۷- وسوسه آخر
 ۲۹۲ - ۸- رز سفید
 ۳۰۶ - ۹- آموزگار نوآموزان
 ۳۱۶ - ۱۰- ساعت من هنوز فرا نرسیده است.

فصل چهارم

- ۲۳۰ - ۱- دست های سحر آفرین
 ۲۳۹ - ۲- دیدار کنندگان
 ۳۴۷ - ۳- نشانه
 ۳۵۸ - ۴- چشمه می جوشد
 ۳۶۵ - ۵- برنادت پریشان
 ۳۷۲ - ۶- دوزخ من
 ۳۸۵ - ۷- آذرخش
 ۳۹۲ - ۸- هرگز عاشق نبوده ام
 ۴۰۰ - ۹- من دوست دارم
 ۴۱۳ - ۱۰- خیابان پنجاهم

به یاد نوباوه‌ام مانون

پیشگفتار نویسنده:

واپسین روزهای ژوئن ۱۹۴۰- بعد از سقوط فرانسه، در راه گریز از جنگ دشمنانمان، ما دونفر، من و زنم، به شهر آورد رسیدیم. امیدوار بودیم تا با عبور از شمال اسپانیا و رسیدن به پرتغال بتوانیم از چشم آنها دور باشیم، اما از آنجا که کنسول‌ها قاطعانه از دادن روادید خودداری می‌ورزیدند، راهی نداشتیم بجز آنکه با مشکلات و مخاطرات عظیمی به‌نواحی داخلی و مرزی فرانسه بگریزیم.

سازمانهای پیرنه از هم پاشیده و به سراب تبدیل شده بود. هرج و مرج عجیبی در اردوگاه‌ها برافزایده بود، میلیون‌ها انسان غریب و پناهنده اطراف جاده‌ها آواره شده و در شهرها و روستاها پراکنده بودند. همه جا در اشغال سیل پناهندگان و آوارگان بود.

فرانسوی‌ها، بلژیکی‌ها، هلندی‌ها، لهستانی‌ها، چک‌ها و استرالیایی‌ها و آلمانی‌های تبعیدی در میان سربازان ارتش‌های شکست خورده در هم می‌لولیدند، غذای اندک به سختی می‌توانست فشار عظیم گرسنگی را فرونشاند. خانه و پناهگاهی وجود نداشت، هر کسی که توانسته بود یک صندلی یا نیمکتی راحت بچنگ آورد که بتواند شبها روی آن بخوابد، دیگران به چشم حسادت نگاهش می‌کردند.

صف بی انتهای ماشین های فرازیان، با کوهی از وسایل منزل، بدون بنزین مانده بود. خانواده ای که درپوسکتی گریده بود بما گفت که لورد تنها جائی است که هنوز یک نفر می تواند برای خود سرپناهی پیدا کند. در خلال این آوارگی به ما توصیه شد به مراکز مسکونی که رسیدیم، درهای خانه ها را زیر مشت بگیریم. این نصیحت را گوش دادیم و سرانجام توانستیم پناهگاهی دست و پا کنیم.

به این ترتیب سرنوشت مرا به لورد آورد، به سر آغاز فصل شگفت انگیزی که پیش از این آگاهی اندکی از آن داشتم. در این آوارگی چند هفته ای در شهر پیرنه پنهان گشتم. دوران دشواری بود، رادیوی بریتانیا اعلام کرد که من بدست ناسیونال سوسیالیست ها کشته شده ام. تردیدی نبود که سرنوشت من جز این نبود که بدست دشمن گرفتار شوم. در نشریات روز مقاله ای از هواداران متارکه جنگ، حکایت از این داشت که فرانسه، باید مقدمات تحویل برخی از غیر نظامیان را به ناسیونال سوسیالیست ها فراهم آورد. این غیر نظامیان چه کسانی می توانستند باشند، بجز آنانی که در این روزها با این آفت جدید که تازه پای می گرفت، مبارزه می کردند؟ همان عقیده را در چشم دوستانم می خواندم - اگر چه می دانستم که با حرفهایشان سر آن دارند که دلداریم دهند. چند نفری از تازه واردین، چنین وانمود می کردند که نام برخی از افرادی که باید تسلیم آنان شوند - یا حتی صورت اسامی آنان را می دانند. در چنین زمانی بین حقیقت و شایعه حد و مرزی نیست. خبرچینها پی در پی پیش بینی می کردند که فردا پیرنه توسط مهاجمان اشغال می شود.

هر روز صبح که از خواب بیدار می شدم، نمی دانستم که آیا هنوز انسان آزادی هستم یا زندانی محکوم بمرگ؟ تکرار می کنم دوره ای، بس دردناک بود، اما در عین حال پر معنی و پر راز و رمز برای من، زیرا با داستان لطیف و شگفت برنادت سو بیروس و نیز با اوقیت راز گونه

روح شفا بخش لورد آشنا شدم.

روزی در اوج پریشانی و اضطراب با خود عهد بستم که اگر از این دام بلاجستم و جان سالم بدر بردم و به سواحل امن نیمکره غربی رسیدم، همه کارهای خود را کنار بگذارم و با تمام توان خسویش آهنگ برنات را بسرایم. این کتاب زائیده همان عهد و پیمانی است که با خود بسته بودم. آهنگ برنات يك داستان است، داستانی بر مبنای يك رویداد در گذر حیات تمام رویدادهای خاطره انگیزی که اساس این کتاب را تشکیل می دهند همه در عالم واقع رخ نموده اند.

از تاریخ آغاز رخدادهای این داستان که هشتاد سال پیش نمی گذرد، نور روشن تاریخ تجدد بر آن بیشتر تابیده و جزئیات آن از سوی ناظران بی غرض برملا گردیده است. و داستان من اما، ذات واقعیت آنرا دیگرگون نمی کند. من تنها در جای - جای این رویداد، به مثابه کاری هنری که پدیده زمان تقاضای بازیابی و ترمیم آنرا داشت، یا هر جا که نیازی به درخشش بارقه زندگی در جسم بی جان و ماده سخت احساس می شد، از آزادی و جولانگاه خلاقیت، بهره گرفته ام.

باری اما من بخود جرأت دادم تا آهنگ برنات را بسرایم. گرچه من يك کاتوليك نیستم و در زمره موسویانم، اما یارای آن را دارم، که وفای به پیمان گذشته خود را که ناخود آگاه بسته شده بود بکار بندم. حتی در روزهایی که نخستین مقالات خود را می نوشتم با خود عهد بستم که هر چه می نویسم و در هر کجا که هستم، معجزه ایزدان و منزلات و تقدس انسان را باشکوهی که درخور است نشان دهم - بی که توجهی کرده باشم به عصری که با اغماض از اینها می گذرد، و یا با آن عناد می ورزد، و به این است ادبش ها، زندگی فانی را اعتنا می ماند.

گوربی نام و نشانی بنام ماسابیل

دپوتیت ، یکی از کوچه‌های تنگی بود که دامنه‌های سنگلاخ اطراف قلعه مانندلورد را فراگرفته بود . این کوچه رفته رفته ، باریکتر می‌شد و بالای تپه پیش از اینکه به میدان شهرداری پلیس مارکادال برسد ، محو می‌شد . صبح شده بود ، اما سوپیروس جز چند قدم پیش پای خود و بالای تپه پیش از اینکه به میدان شهرداری پلیس مارکادال برسد ، محو می‌شد . صبح شده بود ، اما سوپیروس جز چند قدم پیش پای خود را نمی‌دید چرا که آسمان ابری و پرده‌ای از باران و برف جلوی دیدش را گرفته بود . همه‌جا محو بود و دنیا بی‌نهایت می‌نمود . در این گاه بامدادی ، هیچ چیز گنگی و پریشانی ذهن را از بین نمی‌برد . جزطنین شیپور صبحگاهی اسکاوران سواره نظام ، که از قلعه اردوگاه نشووموزر می‌آمد . با اینکه طرفهای دره برف‌ها در اندک زمانی آب می‌شد ، سوز-سرما تا بن استخوان نفوذ می‌کرد .

دستهای سوپیروس سرخ و کرخت شده بود . صورت زبر و نتراشیده‌اش ، مرطوب ، و چشمهایش یکپارچه آتش بود . مدت زیادی بود که هم‌چنان ،

اتاق را اشغال کرده بودند . او لوئیز رختخواب تمیز عروسی را در اختیار داشتند که یکبار شاهد آغاز زندگی پراز امید آنان بود . اما دود و ختر جوانشان برنادت و ماری باید روی تخت زهوار دررفته‌ای که به قدر کافی ناهموار بود بخوابند . دویسر کوچکز ژان ماری و ژوستین را مادر - شان روی توبره‌گاهی خوابانده بود که هر روز آنها را جمع و جور می‌کرد .

فرانسوا سو بیروس نگاهش را به اجاق روباز دوخت ، در واقع حکم اجاق نداشت ، آتشدان ناجوری بود که بوسیله آندره ساژوری بنا ، صاحب این آلونک جالب توجه ، سرهم بندی شده بود . در زیر خاکستر ، صدای ترق و تروق جرقه آتش شاخه‌های جوان می‌آمد ، که برای سوختن زیادی تر بودند . گهگاه شعله رنگ‌باخته‌ای به لرزه در می‌آمد ، ولی مرد نای آنرا نداشت که ته مانده آتش را بهم بزند .

مرد نگاهش را بطرف پنجره گردانید ، فراسوی شب به کودی می‌گرائید ناراحتی ژرفش مبدل به خشمی تلخ شد . نفرینی روی لبهایش به لرزه در آمد . سو بیروس آدم عجیبی بود . چیزی که بیشتر او را از این دخمه نکبت بار ناراحت می‌کرد ، دو پنجره گل گرفته بود یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر . این دو چشم لوچ با سرافکنندگی به سوی حیاط کثیف سیاهچال ، نگاه می‌کردند - حیاط سیاهچالی که بوی گند آشغال همسایه‌ها از آن به آسمان می‌رفت .

دیوارها از بس نمناک بودند به گل نشسته بود و قارچها در شکافهای آن قوز کرده بودند . تخته‌ها تاب خورده و نان در اینجا ظرف یک ساعت کپک می‌زد . در این دخمه‌ها آدم در تابستان کباب می‌شد ، و در زمستان یخ می‌زد . به این علت بود که سالها پیش مسیولاکاد شهردار لورد دستور داده بود سیاهچالها از سکه خالی شود و ولگردان و بدکاران در بناهای باثو - در حاشیه شهر اسکان داده شوند ، که در شرایط بهتری قرار داشتند اما فضای سیاهچال با تمام دلگیری و گرفتگی برای خانواده سو بیروس راحت و خوب بود .

پدر دریافت که تنفس برنادت در نیمه شب دوباره به شماره و خس خس می افتد و سوت می کشد. از یادآوری این فکر احساس ضعف و اندوه باو دست داد و خواست به رختخواب بخزد و دوباره بخوابد. در این هنگام، لوییژ — مادر سوبیروس — نیز از جای برخاست، او زنی بود سی و پنج — شش ساله که البته پنجاه ساله می نمود، در دم خود را به آتش اجاق مشغول کرد و شروع کرد به نیمسوزها فوت کردن. گاه و تراشه و چند شاخه خشک را روی اجاق تلتبار کرد و سرانجام قوری مسی را روی شعله های تازه گذاشت. سوبیروس ساکت و آرام کارهای زنش را باحالتی حاکی از حق شناسی و اما محزون نگاه می کرد. حتی یک کلمه هم حرف نمی زد. روزی دیگر با تمام مسئولیت ها و ناراحتی هایش آغاز می شد — روزی شبیه روز گذشته و فردائی که باید می آمد، اکنون صدای صعیف ناقوس کلیسای محل شنیده می شد، باز آمدن روز گریزناپذیر بود.

فرانسوا سوبیروس در آن حال تنها یک آرزو داشت — جاری شدن گرم براندی در شکم گرسنه اش. ولی مادر سوبیروس بطری را با دیو وحشتناک داخل آن جای خوبی پنهان کرده بود و فرانسوا نمی توانست عطش خود را بزبان آورد، زیرا دیو مورد بحث باعث وبانی جدال های زن و شوهر شده بود. یکی دود دقیقه دیگر هم صبر کرد، کفشهای چوبی اش را پوشید و آهسته زمزمه کرد "همین حالا است که بروم" مادر سوبیروس پرسید: "به نظرت چیزی رسیده، سوبیروس؟" سوبیروس گفت: "یکی — دو کار به من، پیشنهاد شده، و همان بگو مگوی روزانه دوباره شروع شد. زن امیدوار از کنار اجاق برگشت.

"شاید با لافایت در آسیاب؟" فرانسوا با ریشخند گفت:

"لافایت؟ کی دوباره لافایت فکر می کند؟ امروز می روم تا با مسیو

مزون گروس و نیز با کازه ناو رئیس پست صحبت کنم، می دانی"

همسرش، مادر سوبیروس با تاسف نام آنها را تکرار کرد:

"مسیو مزون گروس، کازه ناو" و به کارش ادامه داد. سوبیروس کلاه بره

ناگهان زنش برگشت و روبرویش ایستاد، و با نجوا گفت:

"سویروس، فکرکردنش مشکل است ولی ما باید برنات را از اینجا دور کنیم." "سویروس که در حال باز کردن کلون در بود پرسید:

"مقصودت چیست؟ از اینجا دورش کنیم یعنی چه؟" "دری راکه می‌گشود در زندان بود، و هروقت که آنرا باز می‌کرد، بیاد بدترین روزهای زندگی‌اش می‌افتاد سال گذشته مدت چهارهفته، بدون هیچ‌گناهی برای بازجوئی احضار شده بود. دستی که‌بالا برده بود فروافتاد. نجوای زنش را شنید.

"مقصودم این است که بفروستیمش پیش خاله برنات. تا آن وقت احتمالا وضع کشور، بهتر خواهد شد - طرفهای ده بارتریس، لاگزا اورا دوباره خواهند پذیرفت، در آنجا هوا خوب است، در آنجا با نان سفید، شیر بز و عسل خواهد خورد، آنرا خیلی دوست دارد. کارهای آنجا نیز سبک است و آزارش نخواهد داد..."

فرانسوا سویروس تلخی زندگی را دوباره احساس کرد. گرچه میدانست دلایل همسرش، بسیار عالی است، با اینحال، خشم و عصبانیت او سرپا نی را فرا گرفت او در برابر حرفهای آمرانه و حرکات نمایشی دراماتیک، ضعیف بود. برخی از آبا و اجداد سویروس، شاید از اسپانیا آمده بودند، بنابراین این طرز رفتار از آنان سرچشمه می‌گرفت. سپس با خود گفت: "چه حقیقت تلخی، گدائی که بچه‌هایش گرسنگی می‌کشند باید آنها را به غریبه‌ها بسپارد." دندانهایش را از ناراحتی برهم فشرد. زنش برای جلوگیری از داد و بیداد، نا بهنگام او صان حرفش دوید.

"منطقی باش، سویروس" و نگاه معنی‌داری به او افکند. سویروس سرش را پائین انداخته، نا امید و منطقی - بی اینکه بداند چه می‌خواهد دم در اتاق می‌خکوب شده بود. در رختخوابی که دو خواهر خوابیده بودند، دختر بزرگتر، برنات با چشمان باز به آرامی دراز کشیده بود.

فصل اول

لورد

۱ سیاهچال

فرانسوا-سوپروس در تاریکی از خواب برخاست، ساعت شش صبح بود. از روزی که ساعت سیمین هدیهٔ عروسیش را که خواهرزن زبرو زرنکش-برنارد کاسترو-بها و پیشکش کرده، از دست داده بود، زمان زیادی می‌گذشت. از آگهی مناقضه رهن شهرداری آن ساعت و چندجواهر کوچک و کم‌بهای دیگر، در پائیز گذشته نیز مدت‌ها سپری شده بود.

سوپروس می‌دانست که ساعت شش است اگرچه هنوز ناقوس کلیسای محله سن‌پییر برای تجمع نیایشگران بصدا در نیامده بود. فقیر فقرا وقت را احساس می‌کنند. بدون صدای زنگ یا ناقوس می‌دانند که چه ساعتی است زیرا بی‌نویان همیشه از دیرکردن می‌ترسند.

در فضای تاریک اتاق، مرد برای یافتن کفشهای چوبی‌اش، کورمال-کورمال گردید. سپس طوری آنها را در دست گرفت که صدایی بلند نشود. با پاهای برهنه روی سنگهای یخ‌زده کف اتاق ایستاد و به نفس‌های جور واجور افراد خانواده‌اش که غرق خواب بودند گوش فرا داد. موسیقی غریبی بود که قلبش را از اندوه سرشار کرد. شش نفر انسان فضای تنگ

بی تصمیم در مقابل نانوائی مسیو مزون گروس ایستاده بود . سرانجام صاحبش وارد شد .

سویروس دل بد ریا زد و وارد نانوائی شد . بوی مطبوع و گیرای نان تازه ، شیرینی و نان قندی احاطه اش کرده بود . احساس کرد که اشک از چشمهایش فرومی ریزد . نانوائی چاق با پیشبند سفید روی شکم ، در حالیکه وسط دکان ایستاده بود به دو وُردستش دستور می داد . دو کمکاو عرق ریزان چانه های کوچک خمیرنان را از سینی های مسین بیرون می آوردند . سویروس با بی اعتنائی پرسید :

"مسیو مزون گروس امروز می توانم کمکی به شما بکنم ؟" به گونی رو باز ، چنگ انداخت و آرد از میان انگشتان حریص آسیابان با ولع فرو ریخت .
"امروز چه روزی است ، داداش ؟"

"اگر خوشحالت می کند ، پنج شنبه تنبل هاست"

مسیو مزون گروس مثل معلم ناقلائی به سؤال پیچ کردن خود ادامه داد
"بستگی به این دارد که چه مدتی به روز پرهیز باقی مانده باشد"

آسیابان با بی میلی جواب داد :

"شش روز تمام ، مسیو" مرد چاق گوئی که شرطی را برده است گفت :
"سه روز !"

"شش روز دیگر این جشن پوسیده تمام خواهد شد ، به علاوه انجمن ها دیگر سفارشی بمن نمی دهند ، از رُوی خرید می کنند . روزهای خوش در گذشته به درک واصل شدند . مردم دیگر از شیرینی پزها خرید نمی کنند . از آب نبات سازها می خرند . و اگر کار جشن به این منوال بگذرد ، فکرش را بکن روز پرهیز چه خواهد شد ؟ همین روزها ست که یکی از این شاگردهای بی بو و خاصیت را دک کنم ."

سویروس بهتشی زده بود ، که آیا از نانوا قرص نانی بخواد یا نه .

کلمات در گلویش خشک شد و جرات نکرد چیزی بگوید ، با خود گفت :
 "نه ، من حتی گدای خوبی هم نیستم" . مانند یک مشتری ناراضی دست
 به کلاهش برد و نانوائی را ترک گفت .

برای اینکه به اداره پست برسد باید از میدان می گذشت ، گازها و در
 حالی که افراد و چاپارها دوروبرش را گرفته بودند با قدرت و تحکم ، در
 وسط حیاط بزرگ پستخانه ایستاده بود . او گروهیان سابق هنگ بود که
 اگر افسر خطابش می کردند ، بادیه پروت می انداخت ، همیشه چکمه های
 بلند براق می پوشید و تعلیمی خود را چون نظامی ها به پوتینهایش می
 - نواخت . صورتی آما س کرده و ارغوانی رنگ و سیل های چخماقی داشت
 آنها را بدقت رنگ مشکی زده بود و به شکل سبیل های قیصر درآورده بود
 گازها و یک نفر یونا پار تیست تمام عیار بود ، - هوا خواه شعارهایی ، نظیر
 فرانسه و بازگشت شکوه و جلال عصر ناپلئون دوبونا پارت .

سوپروس خود نیز در جوانی فقط برای مدت دو هفته در نظام خدمت
 کرده بود ، بیش از این احتیاجی به او نداشتند . بنابراین سعی کرد ، تا
 جایی که می تواند با شدت و حدت با گازها و روبرو شود .

"صبح بخیر ، آقای رئیس پست . اگر کار کوچکی دارید ، برایتان انجام
 بدهم " "گازها و لپ هایش را پراز باد کرده و با ناراضی دوباره آن را
 خالی کرد و گفت :

"توباز هم آمدی ، سوپروس ؟ نمی شود به دیدن من نیایی ، هرکی در
 دنیا باید جای خود را بداند ."

"خدا از من راضی نیست ، مسیو . سالهاست که بخت از من برگشته" .

"بعید نیست ، میدانی دوست من ، بدبختی دست خود ماست . . ."

چپس تعلیمی در هوا صفر کشید .

سوپروس سرش را پایین انداخت .

"اما بچه هایم بی تقصیرند و نگون بخت ، " رئیس پست سر یکی از

افرادش داد کشید. سوپیروس یکبار دیگر قدراست کرد.

"شاید کاری باشد رفیق کاپیتان"

کازه‌ناو اندکی سر مهر آمد.

"من همیشه خوشم می‌آید به سربازان قدیمی کمک کنم، ولی امروز واقعا کاری ندارم سوپیروس" پشت آسیابان آشکارا خم شد، آهسته برگشت تا برود، در این موقع کازه‌ناو او را صدازد "پیرمرد صبر کن، با همه این حرفها شاید بیست سوگیریت بیاید. مطمئنا کار زیاد تروتمیزی نیست. مادر بزرگ رئیس بیمارستان کلی آشفال دارد که می‌خواهد ببرد خارج از شهر بسوزاند اگر دوست داری برو اسب قزل را به آن ارا به کوچیک ببند و اینکار را بکن. . . بیست سو، کم پولی نیست"

"رفیق کاپیتان نمی‌توانی سی سو بدهی؟"

کازه‌ناو فکر کرد که جواب دادن به حرف او ارزشی ندارد.

سوپیروس همانطور که کازه‌ناو گفته بود پیشنهادش را بکار برد، اسب لاغر مردنی را به ارا به بست. ارا به تلق و تلقو کنان بطرف بیمارستان که توسط خواهران مقدس گیلارد اداره می‌شد راه افتاد. دربان بیمارستان، سه صندوق آشفال حاضر کرده تا باربران بیایند و آنها را ببرند. سنگین نبودند، اما فضولات انسان مشمئز کننده و متعفن است. دو نفر از خدمتکاران صندوق‌ها را برداشتند و بار ارا به کردند.

دربان با آگاهی از پیشگیریهای ایمنی، هشدار داد. "مواظب باش سوپیروس! آنها را از ماسابیل دور کن و آتش‌بزن و در رودخانه‌ها و گاو خالی کن!"

باران و برف بند آمده بود. ارا به روی سنگهای ناهموار براه افتاد و آسیابان غرق در رؤیاهای خود بود.

"رئیس پست نگفت نه، . . . مطمئنا سی سو بمن خواهد داد

چهار قرص نان می‌خرم — می‌شود هشت سو — ولی نه، از مسیو مزون گروس

نمی خرم ، آخ ، نه ، از مسیو مزون گروس نمی خرم .

این پول نباید نصیب او شود ، نیم پوند پنی می خرم ، مقوی است .
به پول نان اضافه کنیم ، می شود چهارده سو . دولیتر هم شراب که با آن
اضافه کنیم می شود بیست و چهار سو ، آخر سر چند جبه قند که بچه ها کام
خود را با آن شیرین کنند ، آه ، چه احمقانه ، بهتر است همه سی سورا
به لوییژ رد کنم تا خرجها را او بکند ، آنوقت دیگر لازم نیست حساب
بکنم و حساب پس بدهم . پیشیزی هم برای خودم بر نمی دارم ، خدایا
کمکم کن . . . "

برخلاف پیش بینی او برای سی سو نعمت خدا دادی ، با دیدن قصر
لافایت قلب سو بیروس گرفت و بیشتر اندوهگین شد . گرسنگی اش بدل به تنفر
شد و با بوی گندی که از بارش بر می خاست تیزتر گشت ، او باید از قلمرو
مسیو دولافایت می گذشت . مرد افسانه ای پول و ثروت لورد که مثل خود
سو بیروس زندگی را از آسیابانی ساده شروع کرده و خود را به مقامات سر
گیجه آور بلندی رسانده بود .

سو بیروس مرد پیر و ازکار افتاده ای نبود . مرد نیرومندی بود . با
تجربه های بسیار که افسانه اشباح و شیاطین در او تاثیر نداشت .
ارابه اش را لب رودخانه نگه داشت و از لبه آن پائین پرید تا ببیند
کجا می تواند بارش را خالی کند . فکر کرد بهتر است با ارابه از نهر
کم عمق بگذرد و زباله های ریضخانه را در گودالی آتش بزند . در آنجا
آتش بهتر شعله ور خواهد شد ، در هوای آزاد هم به اطراف پراکنده
نمی گردد . سو بیروس صبر کرد ، در هرگام ارابه چوبی پوسیده ، در اثر
برخورد با سنگهای نوک تیز نهر آسیب می دید .

فرانسوا آدمی نبود که به سرعت تصمیم بگیرد . سرش را خاراند ، آنگاه
صدای خفه خرخر خوگی توام با شیهه آسبی شنیده شد . سپس شبخی
از دور نمودار شد . این باید لیری باشد . خوک چران این حوالی که از

کنار رودخانه دوان دوان می آمد ، درحالی که ماده خوگهای سیاهش در مرداب بین ماسابیل و جنگل شهرداری در گل ولای غوطه می خوردند. او نیز آدمی بود که چوب خدا را خورده بود ، سوپیروس از او چندان تنفیری نداشت ، برای اینکه او را آدمی بود اندکی بهتر از یک سفیه ، و ثانیاً لب شکاری که وقتی حرف می زد پنداری عوعو می کرد ، و ثالثاً او تمام رمه و گله خوگهای دره را می چرانید و این ، بنظر آسیابان خبره پستترین فعلی بود که انسان می تواند داشت باشد . لیری فدکوتاه بود ، و چهار شاه ، سری گنده داشت روی گردنی عسباد گرفته و سرتاسر پوستش سیاه بود که سبب شده بود کلارنس مدیر مدرسه بگوید که ، مردم بومی پیرنه ، باید شکل لیری باشند .

لیری موجود خوش مشربی بود که بالاترین جاه طلبی اش این بود که ثابت کند آدم مفید فایده ای است و دارای صفات انسانی .

بازوان قدرتمندش جعبه ها را از روی آرایه برداشت و بر بالای سرازیری بلند ایستاده گذاشت ، طبق دستور سوپیروس ، لیری محتویات جعبه ها را خالی کرد و بوی گند کوهی از پسمانهای خونی و باند های چرکی و کهنه های آلوده و کثیف به آسمان بلند شد . آسیابان عادت داشت که به کارهای تمیز دست نزند ، لاجرم چیفش را جاق کرد تا بوی خوش آن را در دماغش حس کند . فکر کرد دارد چیزهایی میان آنها می بیند که قادر نیست بزبان بیاورد ، مثل انگشت بریده انسان و از این قبیل ، از این رو مهلتش نداد به سرعت کبریشش را به سوی لیری دراز کرد تا تل آشنال را آتش بزند . سرما مردم فزونی می یافت . اما بادی نمی وزید . کوه وحشتناک قابل شعله ور شدن زبانه ، تنوره کشید ، خوک چران و سگش شروع کردند به رقصیدن دور قربانی عجیبی که از توده انبوه آن دود بلند بود ، و آسمان گوئی با لذت وافر آنرا می بلعید .

سوپیروس نشسته بر سنگی پیمپ می کشید و تماشا می کرد . پس از مدتی

مرد خوکچران پهلویش نشست ، از ساک آذوقه‌اش یک قرص نان سیاه و تکه‌ای بزرگ گوشت خوب برداشت و آن را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد ، و یک‌سهم از آنرا به سوبیروس تعارف کرد . سوبیروس به‌وس افتاد که آنرا با اشتیاق بخورد . غذا خوشمزه بود و او امروز دیگر به غذای قوت‌دار نیازی نداشت . اما جلوی حرص و ولعش را گرفت و آهسته و موقرانه آنچنان که درشان آسیابان محترمی که مقامش برتر از خوکچرانی احمق است ، شروع به جویدن کرد ، آنگاه نگاهش را به‌آتش افکند ، که داشت اندک‌اندک فروکش می‌کرد ، و زیر لب گفت . " اگر بیلی این جا بود ... "

لیری با شنیدن این حرف پرید توی نهر ، مثل اینکه روی زمین خشک راه می‌رفت . در آن سوی رودخانه از کارگرانی که سرگرم ساختن سدی بر روی رودخانه بودند ، دو تا بیل بعاریت گرفت ، و در عمق کم رودخانه بحال دو درآمد . دو نفری خیلی براحتی تل خاکستر را در رودخانه ریختند ، هنوز خیلی به ساعت یازده مانده بود که فرانسوا سوبیروس با شکم سیر و پراز امید ، دوباره با کازنهاو روبرو شد .

" رفیق کاپیتان دستورتان اجرا شد ! "

پس از چانه‌زدن‌های طولانی و گفتن مکرر " رفیق کاپیتان " بیست و پنج سوگیرش آمد .

در سیاهچال بوی خوشی به پیشبازش آمد .

مادر لوئیز دارد سوپ پیاز می‌پزد ، شانی بهتر از این ، نمی‌تواند به یک زن روی آورد ، او همیشه می‌تواند چیزی تهیه کند . شاید تسبیح دعا که در جیب پیش‌بند اوست ازش حمایت کند !

سوبیروس چند دقیقه‌ای خود را بی تفاوت نشان داد سپس باحالتی که صرفاً می‌خواهد کمک‌کوچکی به‌زنش بکند سکه نقره‌ای را به‌سوی زن دراز کرد .

لوئیز با حالت احترام آمیخته با ترحم گفت . سوپیروس تو آدم کار آمد و قابل هستی . او خود نیز عقیده داشت که هیچوقت در زندگی ، روزی بهتر از این نصیب او نشده بوده است .

زن بشقاب سوپ پیاز را جلو شوهرش گذاشت . او قاشق به قاشق هم چنانکه همیشه عادت او بود سوپ خورد . لوئیز او را برانداز کرد و آهی کشید . سوپیروس ، بعد از اینکه سوپ را تمام کرد پرسید .
"بچه ها کجا هستند ؟"

"دخترها همین الانه از مدرسه خواهند آمد . ژوستین و ماری ، هم دارند بیرون بازی می کنند ."

"این بچه ها نباید در کوچه بازی کنند " ، آسیابان سابق نگاه ملامت انگیزی بزنش کرد . اما لوئیز به احترام او حرکتی نکرد و او از وارد شدن در جروبحث خودداری کرد . سوپیروس از جای برخاست ، نالید . - و از خستگی خمیازه کشید :

"تا مفراستخوانم بیخ کرده ، بهتراست بروم بخوابم ، آخر من هم حق دارم استراحت کنم "

زن رختخواب را آماده کرد ، مرد کفشهای چوبی اش را درآورد و لحاف را تا زیرینی اش بالا کشید . انسان اگرچه فقیر باشد و شکست خورده در کار و برگشته بخت - لحظاتی در زندگی اوست که برای او لذت بخش است ، بویژه هنگامی که کاری را بخوبی انجام داده باشد .

سوپیروس می دانست که شکمش سیراست ، گرمی آنرا در تمام وجود خود احساس می کرد . از خود نیز رضایت کامل داشت ، سرهمین هم توانست از بیداری بسرعت بخواب بخرامد .

بی خبری برنادت از تثلیث روح القدس

ماری ترز پشت میز نشست ، او یکی از راهبه‌های گیلارد بود ، که مأور شده بود تا در بیمارستان و مدرسهٔ دخترانه وابسته بآن خدمت کند ، خواهرماری ترز را اگردهانش کوچک و چشمهایش آنچنان در حدقه فرو نهفته بود می شد گفت که زیباست .

از زیر لبهٔ کلاه چون برفش در صورت رنگ پریدهٔ خوش ترکیبش نشانهٔ بیماری یسرقان نمایان بود ، برای داوری درمورد خواهرماری ترز از نشانه‌های آشکار ریاضت کشی و کف نفس او می شد پی برد که نمونهٔ یارز قدیسین قرون وسطی است ، از معلم دینی لورد آبه پومیان که روش ویژه‌ای در آموزش داشت ، شنیده شده بود که "خواهر خوب مأ ماری ترز ، هیچ چیزی کمتر از یک مردمسیحی ندارد" ، آبه پومیان بچه‌ها را برای اولین عشاء ربانی که در فصل بهار صورت می گرفت ، آماده می کرد .

دختری در مقابل معلم ایستاده بود ، دختری که چشمة او کوچکتر از سن و سال حقیقی اش نشان می داد ، صورت گسردش درست به بچه می مانست ، در صورتی که بدن نحیفش بلوغ زودرس جنوبی ها را داشت .

لباس دهاتی به تن و نهض چوبی به پا داشت . در اینجا غیر از بچه‌ها همه از این نوع کفش می‌پوشند .

"بنابر این تو از تثلیث روح هیچ چیز نمی‌دانی ، بچه‌جان؟"

دخترک چشمهایش را بروی معلم دوخت و با صدای گستاخ ، بلند و روشن گفت : "نه ، خواهر ، چیزی نمی‌دانم"

"و هیچ چیز درباره آن نشنیده‌ای؟"

دخترک بعد از تأملی گفت : "شاید چیزی شنیده باشم"

"مرا گیج کردی دخترم ، تو خیره‌سر و کله شقی ، یا احمق و جاهل؟"

"آری خواهر ، من جاهلم ، من برای درس خواندن ساخته شده‌ام"

"از همین بیم داشتم ، تو خیره‌سری ، برنادت سویروس"

خواهر ، در اتاق بالا و پایین رفت ، بنا به وظیفه مذهبی که داشت

باید ، روی خشم و عصبانیت خودش سرپوش می‌گذاشت .

در فاصله سکرتی که اختیار کرده بود ، هشتاد و نه بود ، دختری که در

کلاس بودند ، بی‌تابی می‌کردند و همه راه‌انداخته بودند .

راهب فریاد زد :

"ساکت ! آیا بین کافران گرفتار شده‌ام ؟ اما شما از کافران هم بدترید

و جاهل‌تر از بت پرستان"

یکی از دخترها دستش را بالا برد . راهبه پرسید ،

"تو سویروس دیگری نیستی؟" او چند هفته‌ای نبود که آموزگار آنها

شده بود ، و از قیافه‌شان اسم آنها را درست بخاطر نداشت ،

"بله ، خواهر ، من ماری سویروس هستم فقط می‌خواستم بگویم که

برنادت حالش همیشه پریشان است و از کسالتی رنج می‌برد"

"که اینطور ، خواهر شما کسالت دارد ؟ چه کسالتی؟"

"آه ، می‌گویند ، یا چیزی شبیه به این نام"

"می‌خواهی بگوئی اسم؟"

"بله خواهر، اسم! این اسمی است که دکتر وزو می گوید،"
او بعضی وقتها نمی تواند نفس بکشد... "و از خودش، تقلید نفس
تنگی را درآورد. کلاس به غرش درآمد، معلمه دستش را بلند کرد و جلو
شلیک خنده بچه ها را گرفت:

"اسم کسی را از آموختن و نیایش باز نمی دارد"،
خواهر ماری ترز روی درهم کشید و نظری به کلاس انداخت.

"در اینجا کسی می تواند جواب پرسش را بدهد؟"
"در ته کلاس دختری بالا پرید. او موی ژولیده، چشمهای آرزومند
و دهان غنچه گون و نیشدار داشت.

"خوب ژنه آبادی؟" معلمه سرش را تکان داد.
او این اسم را زیاد تکرار کرده بود، ژنه آبادی زنگ بود و در مقابل
دیگران خوب می توانست عرض اندام کند.

"تثلیث روح القدس، خیلی ساده است، چرا که مسیح خدای..."
چهره متفکر راهبه را لبخندی فرا گرفت.

"خوب به این سادگی هم نیست، فرزند... اما دستکم چیزی، به
ذهنت می رسد..."

در این هنگام همه کلاس به احترام ورود پدرپومیان از جای برخاست.
کشیش جوان یکی از سه کشیش ویژه این ناحیه بود. گونه های گرد
و قرمز داشت که از ورای آن چشمهایش خندان و شوخ می درخشید. با
دیدن دختر جاهل و خطاکار بیچاره که هنوز جلو میز معلمه ایستاده بود
پرسید.

"محاکمه کوچکی راه انداخته اید؟"

"پدرپومیان با شرمندگی باید بگویم که من از برنات سوپیروس
شکایت دارم. او نه تنها نادان است، بلکه گستاخ هم هست."
برنات سرش را بعنوان اینکه اتهام را می پذیرد تکان داد.

دست نیرومند و پرموی پدرپومیان سراو را بطرف نور برگردانید .

"چند سال داری تو برنات ؟"

"از چهارده سال گذشته ام ."

خواهر ماری ترز به کشیش ویژه زیرلب گفت .

"او بزرگترین دختر کلاس و نابالغ ترین آنهاست"

کشیش توجهی نکرد و بطرف برنات برگشت .

"کوچولو ، می توانی بگوئی چه روزی و چه سالی متولد شده ای ؟"

"آه ، بله ، می توانم بگویم پدر . هفتم ژانویه ۱۸۴۴ متولد شده ام"

"خوب نگاه کن برنات ، آنقدر هم کودن نیستی ، بقدر کافی شعور

داری که جواب بدهی . و شاید بدانی نزدیک عید متولد شده ای ، و یا

ساده تر بگویم ، می توانی بگوئی روزپیش از تولدت ، چه جشنی را برگزار

می کنیم ؟ یادت می آید مدت زیادی از آن نگذشته است ."

برنات با همان نگاه غریب بی تزلزل و بی تفاوت که معلمه را ازجا

بدربرده بود به کشیش نگاه کرد و بدون اینکه چشمهایش را پائین بیاندازد

جواب داد .

"نه یادم نمی آید . پدر پومیان لبخند زد .

"هیچ مهم نیست . من می گویم روز ششم ژانویه عید تجلی را جشن

می گیریم . در همین روز است که سه پادشاه از شرق هدیه های حیرت انگیزی

برای مسیح نوزاد ، به اصطبل در بیت اللحم می آورند ، طلا و صمغ و

کندر . متولی کلیسا و شاهان شرق را ندیده ای ؟"

برنات سوپروس بیادش آمد ، مثل اینکه راست راستی بودند چهره اش

از شادی برق زد ، با هیجان داد زد .

"آخ بله ، متولی کلیسا را دیده ام . همه آن خیالات دوست داشتنی

درست مثل آدمهای واقعی ، خانواده مقدس و گاونر ، الاغ و سه پادشاه

با تاجهای کوچک و اجناس زرین ... آخ بله همه آنها را دیده ام ..."

بنظر می‌رسید که چشمهای دخترک نیروئی مرموز و درخششی خیره‌کننده یافته بود.

ما چیزهایی درباره شاهان مقدس که از شرق می‌آیند می‌دانیم، به یادست بیاور برنادات، به خودت فشار بیاور، تو دختر بزرگی هستی."

پدر سومیان زیرکانه چشمکی به معلم زد، بعد رو به همه کلاس کرد: "و هفتم ژانویه جشن مهمی در فرانسه است، برای اینکه در آن روز کسی تولد یافته که کشورها را از غم و اندوه عمیق نجات داده است. این رویداد درست چهارصد و چهل و شش سال پیش از این رخ داده است. بچه‌ها پیرن از آنکه جواب بدهید یادداشت فکر کنید."

ناگهان صدای جیغ پیروز صداهای از کلاس بلند شد.

"امپراطور ناپلئون بناپارت!"

بعضی از دخترها از مجال پیش آمده استفاده کردند و بی پروا بلندند کشیش با اندکی تحکم آنها را سر جای خود نشاند.

"نه بچه‌های عزیز، امپراطور ناپلئون شبای پس از آن تاریخ متولد شده." بطرف تخته سیاه رفت و با حروف بزرگ و ساده که دخترها هنوز سر خواندن و نوشتن آن با هم کلافه می‌رفتند نوشت:

"ژان دارک، دختر باگره اورلئان، متولد ژانویه ۱۴۱۲ مری."

دانش آموزان پس از آنکه با سرو صداهای با برآميز موفقی به کشف رمز آن خط شکسته شدند، رنگ مدرسه صدا درآمده، ساعت بازده بود و برنادات سوبیروس هنوز میان شاگردان و معلم ایستاده بود، خواهر ماری نور ایستاده بود، خواهر ماری نیز از روی صندلی برخاسته و قدیروافراست چهارده رنگ باخته و پراز نخوتش همان می‌داد که دارد بفرصت نفس می‌کشد.

"برنادات عزیز، بدان که این تقصیر توست که امروز در آموزش تعلیمات دینی شکست خوردیم آیا براستی ارزش آنرا داشتی؟"

کافه پیشرو

در مارگادان یا میدان شهرداری، که صحنه زندگی اجتماعی لورد بود "کافه فرانسه" سین دورستوران معروف شهر قرار داشت که از ترمینال کالسکه‌های لورد چندان دور نبود. و در حقیقت در نقطه تلاقی دنیای بزرگ و کوچکترین شهر پیرنه واقع شده بود. صاحب کافه مسبو دوران، سال گذشته متحمل مخارج سنگینی برای تزئین کافه و خرید اسباب و اثاثه محل کسب خرد شده بود.

دوران، فقط در اندیشه عزیمات و حرارت نبود، بلکه فکر نور و روشنائی را هم کرده بود. سیستم چراغانی جدیدی را، به معرض تماشا گذاشته بود که چشم را خیره می‌کرد. لامپهای پرفدرت سبزرنگ نفتی که از دوسر آنها میله‌ای مانند نرازو آویزان بود و برتوسفید و گرم دلچسبی را بروی صدفهای مرمرین می‌پاشید.

صاحب این کافه به این باور بود که حتی دربارین، شهر دیوانه‌ای که هرگونه اختراع تازه‌ای در آن بکار گرفته می‌شد، بسیار کمتر از این نوع چراغها استفاده شده است.

مسبو دوران در اندیشه روشنائی اندیشه‌ها هم بود، و روزنامه‌های

پاریسی را هم مشترک شده بود و کنار جارختی آویزان کرده بود . روزنامه‌های معروف از هر قبیل - و از آن جمله جمهوری کوچک ، این نشریه از مجله‌های انقلابی و سطح بالا بود ، که با امپراطور و حکومتش سرستیز و مخالفت داشت و همه می‌دانستند که توسط لوئی بلان اداره می‌شود .

لازم به گفتن نیست که مجله هفتگی محلی لورد یعنی لولودان هم در کافه او پیدا می‌شد . مدیر آن مجله با دوران قرارداد پرسودی بسته بود که هر هفته ، پنج‌شنبه‌ها ، چهارشنبه از آنرا روی میزهای مرمی کافه بگذارد . به سبب چنین تلاش و کوششی که همپای سیر شدن شکم مهمانان انجام می‌شد بر روشن‌فکری‌شان نیز افزوده می‌گردید . عده‌ای از مردم به کافه مسیو دوران لقب کافه پیشرو داده بودند ، هر دوروی یکبار کافه شلوع می‌شد ، ساعت یازده صبح اختصاص داشت به صرف پیش غذا برای بازکردن اشتها ، و ساعت چهار بعد از ظهر که ادارات قضائی بسته می‌شد ، کارکنان این ادارات جزو مشتریان پروپاقرص "کافه فرانسه" بودند . مرکز هیئت قضات شهرستان‌های کشور در لورد واقع شده بود . و از این رو مسیو دوران به داشتن مهمانان دانشمند و ارزشمندی چون رئیس شورای عالی قضات شهرستانها ، هیئت داوران ، بازپرس کل امپراطوری ، گروهی از کارمندان ، وکلای مدافع عالی مقام و منشیان دادگاهها افتخار می‌کرد .

در این ساعت هیچیک از این محترمین هنوز به کافه نیامده بودند . فقط در گوشه‌ای پشت میز گردی مسیو هیاسینت دولافایت نشسته بود . او خود مسیو لافایت نبود بلکه پسرعموی آسمان جل بی‌مال و منال او بود . لافایت در خانه فراخس بالاخانهای بی که اجاره‌ئی از او بگیرد در اختیارش گذاشته بود .

خانه‌ده لافایت اغلب در مسافرت بودند و تنها در حال استراحت

موقعیت این اواخر بسیار استفاده می کرد، لورد برای آدمی با جیب خالی می توانست جانی تازه در کالبد بدمد. اما پاریس - که در آن خرمهره را با دُر آشپناه می گرفتند در واقع جهنمی بیش نبود. چه کسانی اما می توانستند در پاریس زندگی کنند؟ روزنامه نویس ها - روسپی ها - و فروشندگان نفوس مرده، شما باید هیاسینت دولافایت را می دیدید تا می فهمیدند که او آدمی عادی نبود. طرز لباس پوشیدنش گذشتگان را بیاد می آورد. مثلاً کراواتش کلفرد دوموسرا، و موهایش ویکتور هوگو را. گرچه سنش از چهل سال خیلی کمتر بود لابلای موهایش رنگ جو گندمی برق می زد. با در نظر داشتن اینکه روزی روزگاری او از دوستان ویکتور هوگو بود، بیشتر تواضع و فروتنی لافایت را نمایان می ساخت تا تلاشش را در راه رمانتیسیم تئاترهای فرانسه.

افزون بر ویکتور هوگو، از خیلی وقتها پیش در تبعید، با لامارتین و نفوفیل گوته و افراد دیگر آشنائی بهم زده بود، اما او اینک از ارادت این افراد مبتکر دست شسته بود، بنابراین لورد جای ایده آلی برای او بشمار می رفت. از جمله این که به طبیعت سرکش اش نزدیک تر بود و از تحقیر و توهین مجامع پاریس و کافه های آن بسیار دور افتاده بود. او می بایستی خود را به آفرینشی بزرگ می سپرد - به کاری سترگ و پرتوان.

او داشت روی تراژدی پیدایش شهرک تارب در غرب لورد کار می کرد موضوع آن را مدیون دوست و همکلاسی قدیمی اش کلارنس بود. دانشجوی سرزنده و پرحرارت باستان شناسی و اساطیر باستان و مسئول ستونی از روزنامه لاودان با عنوان عتیقه های لورد. روایت تراژدی مربوط می شد به ملکه حبشه تارسی، که به خاطر سرخوردگی در عشق پهلوان باستان، که در برابر میل شهوانی او مقاومت می کند، سرانجام بغرب به سرزمین پیرنه می گریزد تا اندوه و پریشانی خویش را بفرااموشی

بسپارد. طبق افسانه‌های کهن، تاربی به اینجا آمد. رها شده از بند خدایان اندوهگین کهن. اینجا در غرب پیرنه، به گونه‌ای شگفت‌انگیز عذاب روحی او التیام یافت. پس بنا به توصیه کاهنه‌ای، این شهر را تارب نام نهادند.

ظاهراً با آن همه دریافت‌های نمادین، موضوع بدی نبود. شاعر این مضمون را در یک پیکره^{۲۰} ناب شعر دوازده هجایی که کوس رقابت، یا ویکتورهوگو و شکسپیر می‌زد، می‌پرورید. او سر آن داشت، چون وارث سنت بازمانده از راسین، وحدت زمان و مکان را رعایت کند. در هر صورت حقیقت سودایی کاروی چنین بود که پس از دو سال کار مداوم، تمام چیزی که به نگارش درآمد چهل دوبیتی دوازده هجایی بود. لاودان آن روزها مقاله‌ای حاوی اصول راه و روش کار را چاپ می‌کرد. سردبیر روزنامه اصلاً میل نداشت که این مقاله چاپ بشود چرا که فایده‌ئی در آن نمی‌دید.

در پیشروی لافایت، شماره اخیر لاوران، پهن بود. این شماره بنا به عرف معمول خود، سر موعد منتشر شده بود. این هفته‌نامه اغلب دو یا سه روز پس از چاپ منتشر می‌شد. پدرپرمیان دوست داشت بگوید چه پیشرفت عجیبی، همیشه در کارش عقب می‌ماند.

موقع پیش‌غذا، مشتریان یکی بعد از دیگری می‌آمدند، همه آنهایی که از قشرهای فرهنگی و اقتصادی خاص و سطح بالای شهر بودند. اول دکتر دوزو پزشک شهرداری آمد. هنوز گیلان شرابش را پائین نیاورده بود که مالوسیر در التزام شخصیت‌های گیسوبلند دیگر وارد شد. دکتر دیروس و دکتر ورگز و دکتر لاکرامپ و دکتر بالنسی (علی‌رغم این که دکتر دوزو فکر می‌کرد که بار تمام مسئولیت علم پزشکی آنجا را خود به شخصه بردوش دارد) آنجا بودند.

"آقایان، من فقط سه دقیقه تصدیق می‌دهم". این حرف همیشگی او بود. بروی لبه یکی از صندلی‌ها نشست، کلاه و پالتویش، هم چنان بر تنش بود و اینکار، با بودن اجاق پر قدرت کافه مسیو دوران از نقطه نظر اصول بهداشتی، نوعی سهل انگاری بود. روزنامه لاودان را برداشت عینکش را از روی پیشانی پس زد و با دماغ رفت توی خط سطور.

هیاسنیت دولافایت گر چه به دقت گرم نظاره خواندن دکتر بود، می‌خواست هرگونه عکس‌العملی را که با دیدن مقاله‌اش به او دست میداد ببیند. در این هنگام ژان استراد رئیس اداره مالیه لورد به جمع آنان پیوست. او آدم کم حرف اما شنونده خوبی بود. و بنظر می‌رسید بمسایل روشنفکران کاملاً بی‌اعتنا و کور و کور است. پزشک خونسر دانه، روزنامه را به رئیس مالیه داد.

استراد بی‌توجه به فشار انگشت‌هایش روزنامه را محکم ورق می‌زد هنگامی که درست به صفحه‌ای رسید که مقاله لافایت در آن چاپ شده بود ناگزیر شد که آنرا روی میز بگذارد، برای آنکه تمام آقایان داشتند از روی صندلی‌ها بلند می‌شدند.

مسیو لاکاد - شهردار در حالتی که گریحانه بهر کسی سلام می‌داد با هیکل سنگینش از لابلای میزها برای خود راه باز کرد.

بی‌دلیل نبود که مردم او را لاکادنازنین صدا می‌کردند. مسیو لاکاد با اصل و نسب روستایی و فروتنی و حجب ذاتی، به گونه‌ای چشمگیر خود را بعنوان شخصیتی اجتماعی شناسانده بود. البته در نخستین انتخابات که در سال ۱۸۴۴ به سمت شهرداری لورد منصوب شد - زبان تند و پرخاش گونه‌اش سبب شد که تنگ ژاکوبین را به او بزنند، یعنی مخالف سرسخت امپراطوری درحالی که او هواخواه باوفای رژیم امپراطوری فرانسه بود. چه کسی می‌تواند با گذشت زمان عقایدش را تغییر ندهد. لاکاد همیشه این شکرت را می‌گفت: مثلاً اینکه در سال ۱۸۴۴ به

انجام وظیفه سرگرم است. هیکل فربه و گوشتالود و آهنگ صدایش آرام و مهربان بود. حرف زدنش به نطق و خطابه می مانست. با دو تن از صاحب منصبان که همراهش بودند با تحکم حرف می زد اما درست، به نسبت برابر. یکی از آنان ویتال دوتور، بازرس امپراطوری مردی نسبتاً جوان با سری طاس، مغرور و بی حوصله، دیگری ژاکومه رئیس پلیس، و مردی تقریباً با سن و سالی اغزون بر چهل، با دستهای سنگین و نگاهی بس شرربار که بی آزارترین آدمها در مقابلش، به جرم و جنایتی نکرده، اعتراف می کرد. شهردار با همه دست داد و خوشحالی خود را ابراز داشت. صاحب کافه دوران با عجله پرسید که چه میل دارند، و بعد از لحظه ای بازگشت تا پذیرائی از مهمانان عظام را ادامه دهد.

"آخ آقایان، شرمندهام که روزنامه های امروز صبح پاریس، نرسیده است. چه پست مغلوکی داریم" یکی از آن میان فریاد زد.

"به به! در ماه فوریه، سیاست هم مثل هوا غم انگیز است. . ."

مسئودوران کوتوله داشت به آنها قوت قلب می داد.

ولی اگر آقایان می خواهند روزنامه های دیروز را ببینند، بفرمایید، معموری بال دوپیرنه، یا اینترپایلیک، یا لاودان امروز، که همیشه سر وقت منتشر می شوند. خم شد و در گوش آقای شهردار مسیولاکاد گفت.

"آقای شهردار، مقاله کوتاهی در آن است نوشته خوبی است از. . ."

لافایت سراپا گوش بود. دوران با شادی رضایت بخشی دهانش را غنچه کرد.

"مقاله کوتاهی که کشیش های محترم آنها مطابق ذوق خود می یابند. . . مثل شراب ناب می ماند، آقای شهردار".

شهردار لاکاد بالحنی غراو پرطمطراق گفت.

"بد همه شما قول می دهم که خدمات پستی بهتری ارائه دهیم.

دوست من دوران، برای شهر کوچک خود کارهای بزرگی خواهیم کرد.

بر اساس اعتراض‌های همیشگی من مقامات بالا دارند برای ایجاد ارتباط بین ما و شهرهای دیگر دربارهٔ احداث خط آهن مطالعه می‌کنند. من مطمئنم که همه شما آقایان در علاقه به زادبوم خود، بامن، همدستان باشید مسیو پروکیور، درست می‌گویم یا نه؟"

"پاسخ ویتال دوتور متواضعانه اما خشک بود.

"ما اعضاء دادگاه‌های قضائی مانند آدمهای خانه بدوش و دریدریم، از آنجا می‌فرستندمان اینجا و از اینجا به آنجا، بنابراین علاقه به زاد و بوم در ما زیاد اعتباری ندارد... "لاکاد با لحنی پیشگویانه گفت: "در هر حال راه آهن دارد می‌آید". صورت دوران برافروخته شد به یاد کلمات قصاری افتاد که در یکی از روزنامه‌ها خوانده بود. حالا که این همه پول خرج این روزنامه‌ها می‌کرد، برخورد واجب می‌دیدتا دیرگاه شب آنها را مطالعه کند. اما وظیفه شاقی بود. برای چشمهایش، زیان داشت اما هرچه بود، ذهنش را روشن می‌کرد و به درد نطق و خطابه می‌خورد. با خود گفت. "عامل ارتباطات و آموزش و پرورش دو رکن اساسی پیشرفت بشریت‌اند."

لاکاد با سر تصدیق کرد. "آفرین دوران بویژه وسایل ارتباطی ببینید این دوست قدیمی، نطق مرا برای جشن و مراسم آینده، چه خوب تکمیل کرد. نباید آنرا فراموش کنم". ستایش شهردار باعث شد که دوران بال‌وپر بگیرد و دستهایش را محکم مثل هنرپیشه‌ها تکان دهد.

"وقتی که فاصله میان مردم کمتر شد، و کلمات پر بارتر از گذشته شدند خرافات، تعصب، جنگ و حکومت‌های ظلم و جور از بین می‌رود و شاید نسل آینده یا دستکم قرن آینده شاهد عصر طلائی باشد."

شهردار با تردید و شگفت زدگی پرسید "دوست من این حرفها را از کجا گیر آورده‌ای؟"

"چاکر شما، آنرا از عقاید فروتنانه خود بدست آورده است."

"من ایستاده‌ام و دوستان دوران به وسایل، رتباطات و شیوه‌های آموزشی اعتقاد دارند اعتقاد ندارم."

لافايت ناگهان بي که بتواند بيشتراز اين چهار تنديون خاى خرد را بگيرد افزود، "اوهو! پس اينطور؟" دو تورد رير شده.
"حق نداري شاعر پارسي را دست‌كم گيري."

"من نه مرتجع‌ام و نه انقلابي، شبهه‌انديشه من يک‌دست استغلال طلبانه است، اما درست بهمين سبب در پيشرفته‌ترين جامعه‌ها هم از مفهوم زندگي اثري نيست."

کلارنس بشردوست با لحن اندر زگو-هاي گفت،

"اندکي احتياط کن دوست من، احتياط کن."

استر اد متفکرانه پرسيد، "مگر مفهوم زندگي چيست؟"

لافايت بدون قصد اما با منفي‌انگاري شروع به سخن کرد.

"اگر گفته‌اند که هستي شريعت داراي مقصودي است تنها و تنها عبارت از نابغه بار آوردن و انسان برتر داشتن است. اکثريت زندگي مي‌کنند، رنج مي‌کنند و مي‌ميرند، اما گهگاه جرقه‌هاي مانند رافائل، ولتر، روسيني، شاتوبريان، و اگر دوستش داريد هرکي، نيز پديدار مي‌گردند."

استر اد بسخن درآينده افزود.

"غم‌انگيز است، بسيار غم‌انگيز است. سزاي ما آدم‌هاي گسام، که مثل کرم هيچ‌چيز نيستيم، جز وسيله درد و رنج براي اين هرجام باشکوه، لاکاد با حالت بخشش و شفقت گفت،

"اين فلسفه يک شاعر است، اما تا روزي که در شهر شاعري داريم، که بايد براي لورد کاري انجام دهد، بياييد آقاي لافايت چيسوي بروزنامه‌هاي پاريس بنويسيد، پيرامون مناظر ريبا، چشم‌اندازهاي گسترده و

عظمت کوهها، آنگاه درباره خدمات و تسهیلاتی که شهرداری در اختیار می‌گذارد و زندگی آرام و راحت مردم این شهر که دارای خواسته‌ها و تقاضاهای اندکی نیز هستند .

چرا باید درباره این کافه پرجاذبه چیزی ننوشت ، هر طوری که دلت می‌خواهد ! ولی با اطمینان کامل و بدون تردید باید به پاریس و تمام دنیا بگوئی .

چرا؟ ای آدمهای مغرور و خودبین ، حمام‌های فریبنده لورد را ندیده می‌گیرید ؟ ما خود را آماده پذیرائی از شما کرده‌ایم . محل سکونت برای شما درست کرده‌ایم ، و غذاهای لذیذ درج‌میک ، حمام گرم ، چشمه‌های آب معدنی بسیار خوب ، اگر چند مایل دورتر از اینجا در گاوارنی و در کاوترت ، آبهای شفا بخش جاری است ، چرا در لورد نباشد ؟ این یک مسئله ساده‌ی حساب است . ما باید چشمه‌های معدنی را کشف کنیم ، و آنها را از دل صخره‌ها بیرون آوریم و به هرجای انتقال دهیم ، این خواسته سازمان من است . در باره این موضوع چندین عریضه به بارون نوشته‌ام ، آری به ماسی بارون ، درباره راههای بهتر ، خدمات پستی پیشرفته و کارهای با ارزش‌تر ، چه نشسته‌اید که ما جریان تمدن و طلا را به لورد کانال‌کشی خواهیم کرد " .

شهردار نمی‌توانست انکار کند که با شیوائی بیان خود ، گرمی و هیجانی ایجاد کرده بود و دوباره آنها را به این صرافت انداخته بود که ساحر و نکته‌پرداز بدون رقیبی است . آنگاه شهردار باقی شراب ناب را سرکشید . همه آماده رفتن شدند ، اکنون زنهای آنها در خانه هایشان ، سرمیز ناهار منتظر همسرانشان بودند .

هیاسینت دولافایت در حالی که خود را در شنل‌اش پیچیده بود تنها در طول کوچه براه افتاد . از حرارت و هیجان سخنرانی چیزی در او باقی نمانده بود . اما دلزدگی و رنج و سرمای هوا او را آزار می‌داد .

ناگهان ایستاد ، به خانه‌های کثیف خیره شد ، خانه‌های کثیف با همان نگاه غم‌زده‌ای که بدانها می‌نگریست او را نگاه می‌کردند . لعنت بر شیطان من اینجا چکار می‌کنم ؟ من متعلق به بلوار دوایتالیان و رودونا بورژ هستم چرا باید میان این دخمه‌های کثیف زندگی کنم ؟ همان‌طور که راه می‌سپرد به پرسشهای خود پاسخ می‌داد .

" در این دخمه‌های کثیف زندگی می‌کنم ، برای اینکه من سگ کثیفی ، هستم . خویشاوند کسی که با استخوانی که جلوش می‌اندازند کلی خوشحالی می‌کند . اتاق گرم و نرمی دارد و نواخانه‌ای درجه یک ، که نیاز ندارم که روزی پنج سوی بیشتر خرج کنم . با دلبستگی‌هایی به کافه "فرانسه" . آنان فکر می‌کنند من یک کتاب بسته هستم . من نه از آن ایزدانم . و نه از آن انسان‌ها . من روح همیشه سرگردانم ، و در دنیایی اینچنین روابط میان مردم چقدر کسالت بار است " .

۵

پایان خس و خاشاک

پیش از این که برنادت و ماری از مدرسه به خانه بیایند، دو بچه کوچکتر برای خوردن نهار سروکله شان در آستانه دخمه سیاهچال پیدا شد. برادر بزرگتر ژان ماری حالتی زیرکانه و بی پروا داشت، مثل اینکه از ماجرای پیروزمندانه برمی گشت.

مراسم عشاء ربانی صبح که آن را معمولاً دین پیرامال اجرا می کرد، هنگامی که محله در شرف خالی شدن بود، ژان ماری هفت ساله، در توی طاقتهای که مجسمه مریم غذا را، در آن بود و زنهای لورد ارادت زیادی به آن می ورزیدند خزیده بود. روی چهارپایه آهنی شمع های نذری فراوانی روشن بود. اشک شمعها را که ریخته بود در مشتش گلوله کرد و به خانه آورد و با خلوص نیت به مادرش داد.

"مادر، از این ها شمع درست کن... یا اگر ممکن است از آن غذا بپز... خوشمزه است، مزه اش را چشیده ام."

لوئیز سو بیروس داد کشید.

"دهنت را آب بکش. بدبخت...!" مردم لورد خیلی به ندرت،

فرانسه حرف می‌زنند ، آنها لهجه ویژه خودشان را دارند که شبیه زبان خطه‌ی باسک است .

" ایوای بدبخت شوم ! ای مردم شاهدیاشید که من پسری دارم که ار مریم باکره دزدی می‌کند " .

مادر ، شمعهای گلوله شده را از دست بچه‌اش قاپید ، همین امروز باید گازالاس شمع ساز را ببیند و سفارش شمع بزرگی بدهد ، تا درپای مریم عذرا روشن کند . او چنان از ناپرهیزکاری ژان ماری از کوره دررفته بود که به ژوستین شش ساله توجهی نکرد . ژوستین دستهای سیاه‌کشیش را دراز کرده بود تا او نیز هدیه‌ای به مادرش بدهد . نواری بافته از نخ پشمی بود .

" مادر نگاه کن به من چی چی دادن "

" بدبختهای کوچولو ، شما دارین گدائی می‌کنین ... "

" ماهیچ وقت گدائی نمی‌کردیم ! " پسر بزرگتر از تهمتهای مادرش

آزرده شده بود .

" ژوستین آنرا از آن خانم جوان گرفته است "

" خدایا ، کدام خانم جوان ؟ "

" خانمی که با سبدی پر از این چیزها همیشه از اینجا ، رد می‌شود .

ما چیزی به او نگفتیم ، ما فقط ایستاده بودیم " .

" مقصودت مادموازل ژاکومه دختر رئیس پلیس است ؟ "

ژوستین زیرلب گفت .

" او گفت که این تکه نوار را بردار ، تو فقیرترین بچه‌ای هستی که

من می‌شناسم " .

مادر با عصبانیت گفت .

" شما باید مواظب خودتان باشید که مبادا مادموازل ژاکومه فکر کند

دارید ول می‌گردید ! مبادا شما را بیاندازد توی انبار تاریک ... "

ژوستین لالابالی وار پرسید .

"واقعا من فقیرترین بچه‌ای هستم که او می‌شناسد؟"

مادر سوبیروس در حالی که بچه‌های بازیگوش را کشان کشان به طرف طشت آب می‌برد تا با ماسه سفید آنها را شستشو دهد ، داد کشید .

"آخ احمق‌ها ، بچه مادام‌بوهورت فقیرتر از شماست . او از روز تولد فلج بوده‌است و نمی‌تواند حرکت کند . ولی شما تمام‌روز در کوچه بازی می‌کنید و وراجی می‌کنید و هرکاری دلتان خواست می‌کنید . تازه شما ، بچه‌های فقیر هم نیستند . شما بچه‌های آسیابان سابق هستید . بنابراین نباید مثل بچه‌های یتیم ولگردی کنید ، خانواده‌مادران از آن بالا بالاها است ، برای کاستروها همیشه احترام زیادی قائل بودند ، کافی‌است که نگاهی به خاله‌تان برنارد بکنید . عمویم در تری کشیش بود . و عموی دیگرم ارتشی بود در تولوز ، شما باعث آبروریزی آنها یید . پدرتان به دنبال آسیاب تازه می‌گردد ، آنوقت همه چیز عوض خواهد شد ، چشمان روشن ، او خواب است و نمی‌داند که شما از مریم مقدس دزدی می‌کنید ، واز مردم محترم گش می‌روید ."

لوئیز سوبیروس بعد از این موعظه‌ها نگاه مرددش را به شوهرش دوخت . که در این‌هنگام به‌پشت غلتیده بود . پدر سوبیروس هم که مانند همه مردم با ابواب جمعی خود در یک اتاق زندگی می‌کرد . به همه یاد داده بود که بوقت خواب نیمروز بلند حرف نزنند بنابراین مادر صدایش را پائین آورد .

"پدر ناز شما ، بخاطر شما خودش را بزحمت می‌اندازد ، و هر روز ، یول‌بخانه می‌آورد ، بچه‌هایی مثل شما که پدر و مادر دارند ، اصلا فقیر نیستند . من فردا رخت خانم میلث را خواهم شست و مطمئن هستم که او برای شما شیرینی خواهد فرستاد . ."

ژوستین با شک‌و‌تردید پرسید .

"مادر روی شیرینی میوه هم هست؟" ولی مادرش وقت نداشت به او

جواب بدهد. زیرا دو دخترش برنادت و ماری داخل خانه شده و دختر دیگری را نیز با خود آورده بودند. او شاگرد ممتاز کلاس تعلیمات دینی ژنه آبادی بود. این دوشیزه سیزده ساله با آن چشمهای تیزبین سیاه و دهان غنچه‌اش در رفتار و سکناتش، همانند زنان جا افتاده بود. با ظرافت و تواضع تمام شروع کرد.

"مادام، من اصلاً گرسنه‌ام نیست. من فقط نگاه می‌کنم..."
در این هنگام مادام سوپیروس ظرف سوپ پیاز را روی میز گذاشت. تکه‌های نان برشته روی سوپ وول می‌خورد. مادر آه کشید.
"ژنه، خودت بردار، یک نفر بیشتر بحال ما توفیر نمی‌کند. ما بقدر کافی..."

ماری از گفتن سبب اصلی آمدن او خودداری کرد.
"ژنه با ما آمده تا باهم درس بخوانیم. این خانم ماری‌ترز با برنادت رفتاری زننده کرد و او را جلو شاگردها سرپا نگهداشت."
برنادت با چشمان رویایی به مادرش نگاه کرد و آهسته گفت.
"درست است او اظهار داشت که من درباره تطبیث روح القدس چیزی نمی‌دانم" شاگرد ممتاز نظر خود را با بی‌رحمی تمام چنین ابراز داشت:
"تو هیچ چیز بلد نیستی برنادت. فقط یا دانستن سرود درود بر مریم مقدس، پیشرفت نمی‌کنی". ژوستین با ذوق پرسید.
"من می‌توانم سرود مریم مقدس را بخوانم؟"

ماری بداد خواهرش رسید.
"برنادت سالهای سال در بارتز بوده... تو آنقدر که در شهر، یاد می‌گیری در ده یاد نمی‌گیری!"

مادر جلوی برنادت شربتی ارغوانی گذاشته بود، این ابراز محبت، مادر به برنادت دوست داشتنی البته مورد قبول همه قرار گرفت. علاوه مادر در خفا سه حبه قند هم توی آن ریخته بود.
"دوست داری برای مدتی پیش مادام لاگ در بارتز بروی؟ قبلاً در

اینبار گفتگو کرده‌ام .

چشمهای برنادت مثل همیشه که در رویاها سیر می‌کرد ، روشن شد .

" آخ ، بله ، خیلی دوست دارم . . . "

ماری سرش را با عصبانیت تکان داد .

" نمی‌فهمم برنادت ، آنجا بطور وحشتناکی خسته‌کننده است . تمام کاری را که می‌توانی بکنی این است که چریدن گوسفندان را تماشا کنی

برنادت مختصر و مفید پاسخ داد .

" من آنرا خیلی دوست دارم . "

مادر به حمایت از برنادت برخاست .

" اگر دوستش دارد ، چه . . . " ماری با غرولند حرف او را بریده و گفت .

" توتنبلی . همین ، همماش دوست‌داری در گوشه‌ای بنشین و بروی توی رویاها ، یادگرفتن برایت دشوار است . "

مادام سوپیروس گفت .

" بحال خودش بگذار ، او مثل شما قوی نیست . "

ولی برنادت بسیار ناراحت بود .

" نه مادر ، حقیقت ندارد ، من مانند ماری نیرومندم ، از مادام لاگوز ، بی‌پرس ! اگر لازم باشد حتی کار مزرعه هم می‌کنم . . . "

در این موقع ژنه آبادی درحالی که قاشقش را روی میز می‌گذاشت با لجاجت و صراحت به وسط‌حرف آنها دوید .

" غیرممکن است ، مادام ! برنادت بزرگترین دختر کلاس ماست و از زمانی که خداوند به او جان عطا فرموده مدت مدیدی می‌گذرد ، و اگر به حال خود رها شود و گناهکار باقی‌بماند ، به بهشت که نمی‌رود سببست حتی به برزخ هم راه پیدانمی‌کند . "

مادر دستهایش را بهم زد و وحشت‌زده داد کشید .

"خدایا بما رحم کن؟"

در این هنگام سوبیروس بیدار شد. با خستگی لب تخت نشست و وانمود کرد که کاملاً خواب بوده و تازه دارد می‌بیند.

"مراسم عشاء ربانی است چه خبره؟" زیر لب غرغر کرد و دستهایش را به تنش مالید.

"اه، اینجا چقدر سرد است ..."

هنوز گیج بود و خواب از سرش نه‌ریده بود. افغان و خیزان خود را به آتش رسانید و چند تا تراشه در آن انداخت، از خش و خاشاک و شاخه‌های خشک دیگر چیزی باقی نمانده بود. سرپرست خانه حس کرد که باید از یک نفر گلایه کند. یا لحن غم‌انگیزی گفت.

"یعنی چه؟ نه خش و خاشاک هست نه کنده درخت. چیزی نمانده که آتش خاموش شود. بعد از این همه‌کار حالا باید من بروم و چوب و هیزم جمع کنم؟ آیا کسی هست بمن کمک کند؟"

بچه‌ها همه باهم با خوشحالی فریاد کشیدند.

"ماهم دنبال هیزم خواهیم رفت". ژان ماری و ژوستین از هیجان دیوانه شده بودند.

سوبیروس با خشونت به آنها توپید.

"شما دونفر بمانید اینجا. تمام روز را گردش و تفریح کرده‌اید. ماری و ژنه می‌توانند بروند دنبال هیزم"

برنادت پرسید:

"پس من چه؟" خیلی ناراحت بود. خودش، خودش را می‌خورد، حالت چشمان او، اولین نشانه‌های غم و غصه را نشان می‌داد. مادر سعی کرد او را منصرف کند.

"عاقلاً باش برنادت! تو از آنها بزرگتری. ماری و ژنه سالم و قیاق‌تراز تو هستند، آنها طاقت کار کردن را دارند. ولی تو، سرفه

می‌کنی و زود سرما می‌خوری و بیماری‌ات آسمات بدتر می‌شود. یادت رفته بیماری‌ات عود می‌کند چه حالی پیدا می‌کنی؟ ..."

"ولی مادر، من واقعا قوی‌تر از ژنه و ماری هستم. در بارتر همیشه بیرون از خانه بودم حتی اگر هوا برفی و بارانی بود و یا رعدوبرق بود هیچوقت باندازه آنجا حالم خوب نبود."

سپس با دلیل قانع‌کننده‌ای بطرف پدرش برگشت.

"پدر سه نفر بیشتر از دونفر می‌توانند هیزم جمع کنند مگر نه؟" فرانسوا سوپیروس گفت.

"مادرت باید تصمیم بگیرد که بمانی یا بروی."

در زدند. مادام بوهورت همسایه‌شان که زنی لاغر و جوان بود آمد تو، نفس نفس می‌زد، ناله کنان گفت.

"آخ، لوئیز عزیز، آه همسایه خوب."

لوئیز که داشت ظرفها را می‌شست، کارش را ول کرد.

"چی‌یه، چته، چه شده کرووازین؟"

"طفلکی بچه بیچاره‌ام ... سه هفته پیش تشنج داشت، حالا هم غش کرده، دستهایش بهم قفل شده بود، نمی‌دانم چکار کنم، بخاطر خدا بیا و کمک کن."

"آرام باش کرووازین، مثل دفعه پیش رفع می‌شود. یک دقیقه دیگر کارم تمام می‌شود، نگاه کن از بس مشکلاتم زیاد است هوش و حواسم را از دست داده‌ام ..."

دو بچه‌ای که سفارش شده بود خانه بمانند، دادوبیداد راه‌انداخته و اعتراض می‌کردند. لوئیز مجبور بود که با آنها با خشونت رفتار کند تا ساکت شوند. و بخاطر ناراحتی کرووازین بوهورت، اشک در چشمهای لوئیز جمع شده بود.

"دخترها بلندشوید، بروید، من همین الان برمی‌گردم."

"برنادت هنوز برافروخته بود .

"پس اجازه نمی دهی منم بروم ؟!"

لوئیز سو بیروس دستش را روی پیشانی او گذاشت .

" چگونه می تواند زن نگویند بختی مانند من ، این خیل خل وضع را

اداره کند ؟" بعد رفت و از کمد چیزهایی برداشت و آورد .

" بیا این جورابه های پشمی و این شال گردن گرم ، و این روپوش را هم

تنت کن ، بله این را هم - و مخالفت هم نکن !"

روپوشی که برنادت پوشیده ، ردای کوچکی بود . کلاهکی داشت که

سر و شانه را می پوشانید ، روپوش تا زانوهایش می رسید .

زنهای ساده ی لورد آنرا می پوشیدند ، ولی اغلب دخترهای دهاتی در

بارترز و اومکس در دوره گورو ، در سرتاسر نواحی بی ژر ، آن را تنشان

می کردند . همه رداها قرمز یا سفید بودند و از آن برنادت نیز ، سفید

بود . صورت کوچک برنادت زیر کلاهک نوک دارش با سایه ی آبی رنگ ،

گم شده بود .



خشم رودخانه

دخترها پیش از آن که بمقصد برسند با موانعی برخورد کردند . در نزدیک پوی وی یو ، در فاصله پل اسکله و کلبه ماهیگیران ، روی شیب ملایم ساحل رودخانه ، در محوطه‌ای هموار ، زنان رخت شوی سرگرم کار خود بودند . زنان لورد عادت داشتند زیر آفتاب در صفوف مختلف نشسته و در رودخانه گاو که می‌پنداشتند آب آن بطور غیرعادی پاک و طاهر است ، رخت بشویند .

در چنین هنگامه‌ای ، غرش خشمگین امواج یا صدای غرولند زن ها و چلانیدن لباسها روی تخته‌های رختشویی ، درهم آمیخت ، امروز در میان آنان زنی بود بی‌پاک ، که بیمی از غرش امواج و هوای سرد آنجا نداشت او را پیگنو می‌نامیدند ، اما معنای نامش چه بود ، کسی از آن خبر نداشت . پیگنو صدازد ؛

" هی آنجا را نگاه کنید ، دخترهای سوبیروسند ، کجا دارید میروید؟ ماری دستهایش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید

"خاله پیگونو ما داریم دنبال کاری می‌رویم" غرش امواج ، حرف زدن را دشوار می‌ساخت .

دستهای سرخ پیگونو روی کفلهایش بود .

"پدر و مادرهای شما احمقند ، پناه بر مریم مقدس! در این سرما من حتی سگ را هم بیرون نمی‌فرستم!"

"برنات لحظه‌ای تامل کرد و آنگاه فریاد زد .

"چرا نباید دنبال همیزم برویم خاله پیگونو ، شما که دارید توی این سرما لباس می‌شوئید" ، این از همان حرفهای برنات بود که خواهر ماری‌ترز آنرا جروبوت گستاخانه می‌نامید .

پیگونو از پاسخ دادن بازماند ، و نزدیکتر شد .

"فهمیدنش ساده است ، به همیزم احتیاج دارید ؟ پدرتان بلد نیست پارچه را اندازه تنش ببرد و مادرشان هم ... بگذریم ، در کارش دخالت نمی‌کنم ، چون گناه شما نیست که بچه‌های او هستیید ، اما می‌توانید به او بگویید که پیگونو نصیحتی بجا کرد" .

صدایش را پائین آورد و زیر لب زمزمه کرد .

"ارباب لافایت ، در انتهای پارک نزدیک نرده‌های آهنی ، مقداری صنوبر حاضر و آماده دارد" .

ژنه آبادی با هیجان گفت .

"مادام ، برای لطفی که بجا کردید خیلی متشکریم" .

برنات در هر حال دچار تشویش شد . فکراینگه از نرده‌های پارک بگذرد و همیزم بدزد دلش را پراز غم و اندوه کرد ، اما نمی‌خواست که دو همراه زیر وزن رنگش او را ترسو بنامند . نیمه‌راه را پشت سر گذاشته بودند که برنات شروع کرد به اعتراض :

چوب درخت صنوبر همیشه سبز و بد است ، تازه ، با این بارانی که آمده تر شده‌اند و فقط دود خواهند کرد .

ژنه گفت .

"هیزم خوبی است ، ما مثل مشتری که نمی توانیم جلو دکان بایستیم و انتخاب کنیم " . برنات دوباره شروع کرد :

"داس هم نداریم که شاخه ها را ببریم " ماری با پیروزی گفت .
 " چاقوی جیبی بابا را آورده ام " . دست برد و از جیب پیشیندش ، چاقوی کهنه ای را درآورد . گفتگوی آنها با آمدن لیری و صدای خرخر مانندش قطع شد . خوک چران خوش قلب نیشش تا بناگوش باز شد و کلاهی را بخاطر برنات از سر برداشت . برنات هم باو لبخند زد .
 ماری با طعنه گفت :

"برنات محبوب لیری است . " ماری گهگاه سربسر برنات می گذاشت
 " می دانی از یک قماشند " .

"برنات اصلا ناراحت نبود ، با سادگی تمام گفت .
 " من هیچوقت خوک نچرانده ام ، ولی بز و گوسفند چرا ، ، آخ اگر میدانستید بیره گوچولو چقدر شیرین است ، بره ای که لاغر و نحیف است و تازه بدنیا آمده با شیرینی و سادگی تمام در بغل آدم می خوابد . . "
 آبیگر آسیاب بسته شده بود ، تا تغاله ها در لاوک آن جمع شود . هر وقت که اینکار انجام می شد . آب نهر آنقدر پائین می آمد که چرخهای آسیاب از حرکت باز می ایستاد . آنتوان نیکولو صاحب جوان آن هم از فرصت استفاده کرده و قسمت های خراب آنرا تعمیر می کرد .
 مادام نیکولو مادر آنتوان گفت .

" آنها دخترهای سوبیروند ، سومی را نمی شناسم " .

" فکر می کنم اسمش آبادی بشه - کوچولوی شوخ و شنگی است . "
 آنتوان مرد جوانی بود با قیافه ای جذاب و چشمهائی مهربان و سهیلی که با مهارت آنرا درست کرده بود اما هرگز به آن نمی نازید . دخترها به عنوان سلام به مادر نیکولو لبخند زدند . مادام نیکوله صداشان کرد .

" حال پدر و مادران چطور است؟ فراموش نکنید که سلام ما را به آنها برسانید ". آنتوان شروع به گله‌گذاری کرد .
 " هیچکس بمن روزبخیر نمی‌گوید ". برنات بطرف او رفت و دست داد .

" مسیونیکولو از شما معذرت می‌خواهم ! "
 " چطور شده گذرتان به اینجاها افتاد؟ " ماری از سر احتیاط گفت .
 " آه ، فقط می‌خواستیم برویم و کمی قدم بزنیم شاید هم در سر راه هیزم جمع کنیم " ژنه با ادب همیشگی خود گفت .
 " ممکنه از پل کوچک شما رد بشویم؟ " آنتوان جوان بالبخند گفت
 " از خانمها عوارض نمی‌گیریم . "

پل تشکیل شده بود از سه تخته که شکاف بین آنها به پهنای خود تخته‌ها بود . ماری و ژنه چست و چالاک از روی آن گذشتند . برنات ، میان پل ایستاده بود و شروع به تماشای امواج رقصان نهر کرد . و حرفهای صاحب‌کارگاه و مادرش را نشنید . مادام نیکولو گفت :

" مردمی که در کارشان کوتاهی می‌کنند بسرعت ورشکست می‌شوند ، سوپیروس حالا بچه‌هایش را فرستاده تا از پارک خانه ارباب هیزم بدزدند " . آنتوان با دست و دل بازی گفت .

" چرا نکنند؟ شاید آنها اصلا در فکر دزدی از لافایت نیستند شاید فقط می‌خواهند برون‌دخش و خاشاک بیاورند اینکار را خود منم می‌کنم . "
 مادام نیکولو از جا در رفت .

" من درباره‌ء خس و خاشاک حرف نمی‌زنم . دوستان سوپیروس خیلی دست‌تنگ شده است . "

آنتوان چکش را برداشت و شروع کرد به محکم کردن پروانه خزه‌گرفته چرخ آسیاب . دخترها در تمام درازای راه صدای چکش را می‌شنیدند . اکنون به دروازه پارک رسیده بودند که از آنجا به خانه ارباب میرفت ،

در اینجا ردیفی از درختان سر بهم داده، دروازه را به خانه فراخی، متصل می کرد... آنها اگر از این راه می رفتند، به نقطه تلاقی رودخانه و نهر می رسیدند که نمی توانستند از آن بگذرند. آنها کنار زمینی ایستاده بودند پراز شن و ماسه، که آن روز صبح سوپروس از آنجا بیست و پنج سوی پول درآورده بود و آنرا نیروبخش جان بینوایان خوانده بود. آنها گودالی را که از اثر آتش سیاه شده بود می دیدند. ژنه فریاد زد:

"آنجا را نگاه کنید، آن استخوان ها را" دست دراز کرد و بمقداری استخوان سفید گوسفند یا گاو اشاره کرد که آب رودخانه آنها را شسته و به پای صخره رانده بود. اکنون استخوان ها در میان شنهای تیره می درخشیدند.

"اگر آن را به گرامون چوبکی بفروشیم دو یا سه سوی گیرمان می آید" ماری گفت؛

"مزون گروس در برابر آن یک قرص نان بزرگ سفید بتو خواهد داد و تکه ای شیرینی بزرگ..."

ژنه آبادی به جوش آمده افزود.

نصفش مال من است! دستکم نصفش. راستش استخوانها مال منند، اول من آنها را پیدا کردم."

کفشهای چوبی اش را وحشیانه به کنار نهر پرت کرد و با اراده محکم خود رامیان آب کم عمق انداخت، ژرف ترین نقطه آن به سختی تازانهایش می رسید. اندکی پیش از آن لیری از میان نهر طوری گذشته بود، مثل اینکه آبی در آن وجود نداشت، در صورتی که آب تا کفهایش می رسید، ژنه آبادی جیغ کشید.

"آخ، مثل کارد می برد. چقدر سرده!" ماری از آب می ترسید. با شتاب کفشهای چوبی اش را بدست گرفت دامنش را جمع کرد و پشت سر آن دو وارد نهر یخ زده شد و جیغ کوتاهی کشید.

از فرط نفرت عجیب و بی سابقه ای در جای خود خشکش زده و نمی توانست جلو برود. منظره رانهای برهنه خواهرش، با اینکه باهم در یکجا می خوابیدند، بنظرش چندان وقیح آمد و چنان از آن بیزار شد که برگشت و در کناری ایستاد.

آن دو حالا به آن طرف ساحل رسیده بودند. روی زمین نشسته و دیوانه وار پایهای یخ زده شان را می مالیدند. دندانهایشان از سرما به هم می خورد، و اشک از چشمهایشان جاری بود. برنات فریاد زد.

"پس سهم من چه می شود؟"

ژنه جواب داد "توهم باید بقدر ما زحمت می کشیدی."

ماری ناراحت گفت:

"او نمی توانست، سرما می خورد و مرض آسمش عود می کرد، آن وقت تمام شب را می بایست خواب به چشمش نرود."

"آره سرما می خورم و سرفه می کنم، مادر غرولندش بلند می شود و حتی ممکن است، شلاقم بزند"

ماری با غیرت و بزرگواری از جا جست.

"صبر کن! می آیم و رو کولم سوارت می کنم . . ."

"آخ ماری تو بقدر کافی زور نداری و بزرگ نیستی جفتان می افتم توی آب . . . شاید بتوانید چندتا سنگ بزرگ پیدا کنید تا از روی آن ها رد بشوم."

ژنه با طعنه گفت:

"سنگهای بزرگ، تو اول باید چند تا باربر، دست و پا می کردی."

"اما شاید تو بتوانی مرا کول کنی ژنه توهم قوی هستی و هم بزرگتری"

اینطور نیست"

زنه آبادی شاگرد ممتاز کلاس با خشم و غضب دیوانه‌واری گفت .
 "از دعوت جالب و دل‌انگیز تشکر می‌کنم . اگر ترسو متولد شده‌ای
 و از مادرت می‌ترسی همانجا باش که هستی ، کوچولوی احقر ، برو جهنم
 شو ! ... "

برنات مثل بچه‌ها هر حرفی را که به او می‌گفتند در واقع جلوی چشم
 مجسم می‌ساخت . از آن طرف نهر فریاد زد :
 " این یک آرزوی جهنمی است که برای من خواستی . این آرزوی تست
 تو دوست من نیستی ، و من دیگر با تو هیچ‌کاری ندارم " .
 با خشم و غضب رویش را برگردانید و فقط به حرفهای ماری گوش فرا داد .
 " نگاه کنید ، آنجا شاخه‌های خشک هست . برنات همانجا که هستی
 باش ، به تو احتیاجی نداریم " .

برنات اندک‌اندک آرام گرفت . آنها را می‌دید که خم شده و دولا دولا
 در فاصله صخره و حاشیه جنگل چوب جمع می‌کردند . آن طرف‌تر ، غار
 ماسابیل غرق نور شنگرف‌گون خورشید شده بود . همه‌جا روشن بود و هیچ
 سایه‌ای نبود . تنها جایی که تاریک بود طاقچه لبه‌داری بود که ، دیوار
 سمت راست داخل غار را تشکیل می‌داد . گلسرخی آرام و بی‌حرکت ، از
 بوته‌ای پراز خار برآمده و در دهانه غار روئیده بود . برنات گوش داد
 نه هیچ صدایی که بتواند قیل وقال دخترها را که داشت فروکش می‌کرد
 و غرش خشماگین رودخانه را از بین ببرد ، بگوش نمی‌رسید .
 برنات با خود گفت " آنها احتیاجی بمن ندارند " .

افکار تلخی به سرش زد . در هر حال احساس وظیفه در او نیز بیدار
 شده بود . او بزرگترین آنان بود و نباید از زیر کار در می‌رفت . سابقه بدی
 برای او می‌شد . با اینکه مرض آسم دارد ، اما بی‌عرضه نیست و میدانست
 که با یک بار توی آب رفتن سرما نخواهد خورد . خیلی بد شد که مادرش

آن جورابها را پایش کرد ...

برنات در همان نقطه‌ای که چند ساعت پیش خوک چران نان و گوشت خود را با پدر تقسیم کرده بود، نشست.

کفشهای چوبی‌اش را از پادراورد و شروع به بکندن جوراب سفیدش از پای راستش کرد، اما پیش از اینکه به قوزک پایش برسد، به دیگرگونی شگفتی در خود پی برد. با چشمهای جستجوگر بچه‌گانه‌اش به همه طرف زل زد. همه چیز عادی می‌نمود، چیز تازه‌ای نبود، تنها ابرها به هم آمده و روشنائی به تیرگی سربی‌رنگی می‌گرایید. برنات، لحظه‌ای برجای خود ایستاد، احساس می‌کرد چیزی را که پی بوجود آن می‌برد نمی‌بیند، اما می‌شنود. رود، نغمه دیگری سر داده بود.

بنظرش می‌رسید که نه‌رگا و دیگر رودخانه نبود بلکه شاهراهی همگانی می‌نمود، یعنی شاهراه بزرگی که بین، تاربه در روز بازار مکاره و شهرلورد در شلوغ‌ترین روزهای سال کشیده شده است. بظاهر روزهای عید پاک، بود. بنظر چنین می‌رسید که صدها درشکه و ارابه و سیل مردم و جوخه سوارنظام لورد نجواکنان و با تلقی تلقی از جاده‌ها می‌گذرند.

جاده‌ائی که تا مدت‌ها، اثر عبور عابرین را در خود حفظ می‌کند. صدای گوش خراش و لجوجانه عرعرالاغها که با صدای انعکاس سم آن‌ها، درهم آمیخته و گردش چرخها، صفیر شلاقها، شبیه‌اسبها، هم‌اینها همه و آشوبی لگام گیسخته بودند، که با توده‌بری از گرد و غبار از روی نهر به شتاب به سوی برنات می‌آمد. در میان ولوله گنج‌کننده صداها، پریشان‌گویی‌ها و حرفهای بلند زنان به یکدیگر مانند:

خودت را بپا! بروگم شو! بروجهنم شو! بز به چاک! قابل تشخیص بود آری اینها هم‌اش لعن و پرخاش ژنسه بود. همه چیز دائم به سوی برنات می‌آورد، آنگاه ناگهان سکوت برقرار شد.

برنات دندانهایش را بهم فشرد، "یکبار دیگر اینحالت به من دست داده! اما کجا؟ کی؟ به فکرش چیزی نرسید. اما ناگهان بوضع عادی

بازگشت ، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده است . نهر بزرگ ، با جوش و خروش همیشگی خود همچنان جریان داشت .
 برنادت تگانی بخود داد تا آنچه را که چون برق در خاطرش گذشته ، بسپارد .

اکنون جوراب پای راستش را بدست گرفته بود .
 باز هم نگاهی به اطرافش کرد اما اینبار باوا همه و دلهرهٔ بیشتری نگاهش به مدخل فرورفتگی عمیق یا غار دوخته شد . بنظر چنین رسید کم‌گل سرخ وحشی‌ای که در آستانهٔ مدخل غار ، قدبرافراشته بود ، از طوفان تکان دهنده‌ای که بر آن گذشته بود بخود می‌پیچید .

۷ بانو

برنات نگاهش را بر فراز نزدیکترین درخت تناور صنوبر برگرداند ، تا ببیند در آن بالاها در سرشاخه های زیرین چه بادی می وزد که بوته های خار در اثر آن به لرزه درآمده اند . اما حتی از لرزش معمولی شاخ و برگ درخت ، اثری نبود و برگ های درخت در آرامشی گنگ فرورفته بود . برنات رویش را دوباره بسوی غار که ده قدم بیشتر با آن فاصله نداشت برگردانید . اما اکنون گل سرخ وحشی به صخره چسبیده بود و حرکتی نمی کرد . پس این خیالی بیش نبود که او را به هیجان درآورده بود ، امکان هیچ گونه پندار و توهمی وجود نداشت ، برای همین بود ، که او چشمهایش را مالید و آنها را بست و دوباره باز کرده و ده بار این کار را تکرار کرد . در هر حال آنچه را که دیده بود بیاد سپرد . نور آفتاب چون همیشه سربی رنگ بود ، فقط در پیشانی طاقچه ی قوس دار مدخل غار نور خیره کننده ای پخش شده بود . وزیر باران نور گوئی کسی ایستاده بود که پس از سفری دراز ، سوار بر مرکبی راهوار از آن سردنیا آمده و روز روشن به آنجا رسیده بود . و این مسافر هرگز همانند سایه روشن ، یا

صبح یا چیزی نورانی یا آسمانی نبود. خواب پریشان هم نبود. اما به ظاهر بانوی جوانی بود که از پوست و گوشت ساخته شده بود.

نه کوتاه قامت بود و نه بلند، و برای اینکه به دو سوی طاق نمای بیضی شکل نخورد، آرام در مدخل در، ایستاد. جامه‌اش، جامه معمولی نبود، اما لباس قدیمی نیز نبود. مطمئناً لباس تنگی هم نبود و مثل لباسهای پاریس پف کرده هم نبود. جامه‌ای سپید چون برف و به گونه‌ای دوخته شده بود که ظرافت کمرگاهش، چشم را می‌نواخت. برنات این اواخر، بر سبیل اتفاق شاهد عروسی جوانترین دختر لافایت در کلیسا بود.

لباس بانو نیز در مقایسه با بهترین لباس عروسی خانمهای برجسته شهر بود. طره گیسوان موج بلوطی روشنش از زیر روسری‌اش بیرون زده بود. کمر بندی پهن و آبی رنگ داشت که زیر سینه افتاده بود و دنباله آن تا زانوهایش آویزان بود، اما چه رنگ آبی فریبنده‌ای.

مادموازل پیره خیاط زنان ثروتمند لورد، نیز نمی‌توانست بگوید از چه پارچه‌ای دوخته شده بود، گاهی چون ساتن یا ابریشم برق می‌زد و گاهی مات چون برق مخمل خیال انگیز و لطیف. چنین بنظر می‌رسید که چین های جامه نازک و شفافش با حرکت بازوان درهم می‌پیچید.

برنات سرانجام چیزی که انتظارش را نداشت می‌دید.

بانوی جوان پای برهنه بود و پاهای ظریف و لاغرش به عاج می‌مانست یا بیشترینه مرمر سفید. در رنگ پریده آنها اثری از سرخ یا صورتی دیده نمی‌شد. آن پاها هرگز گام بر روی زمین نگذاشته بودند.

دوگانگی شگفتی بین جسم معمولی و این بانوی رویایی بود. در هر حال دو گل زرین هریک از انگشتان پایش را زینت داده بود.

در نگاه نخست، برنات احساس ترس خفیفی کرد

این احساس ترس با احساس دیگری عجین شد که برنات خرد سال نتوانست از آن سر در بیاورد و با نامی بر آن بگذارد. شاید، احساس

آسایش خاطر یا گونه‌یی غمگساری بود. تا این زمان برنات پی نبرده بود که نیاز به آرامش دارد. زیرا او در واقع به تمام جوانب مشکلات زندگی آگاه نبود. گرسنگی کشیدن، زندگی با پنج نفر در یک اتاق دخمه‌مانند و یا سیاهچال، و شبهای دراز مبارزه برای نفس راحت کشیدن.

با خود می‌اندیشید، دنیا همیشه اینگونه بوده و شاید هم همیشه اینگونه باشد. اما اکنون دم به دم، ژرفانه سیلان داغ و پرحرارت دلسوزی و شفقت به سویی دراز می‌شد آیا این همان عاطفه و شفقتی بود که برنات در خود احساس می‌کرد؟

اما هنگامی که امواج این عشق بی‌نام و نشان با نیروی تسلابخش خود در قلب برنات پیچید، چشمهای مهربانش برسیمای بانوی جوان ثابت ماند. بانو نیز به نوبه خود سر آن داشت که هدیه‌ای که برایش آورده بود به او پیشکش کند. بانو زیر طاق ایستاده بود و برنات در حالیکه چشمهایش را به او دوخته بود، فکر کرد بانو لحظه به لحظه باو نزدیکتر می‌شود.

برنات می‌توانست مژگان آسمانی اش را، که روی چشمهای مهربان آبی و سفیدش سایه انداخته بود، بشمارد. لبهایش جاه طلبانه بسته نبود، بل اندکی هم باز بود و بی‌آنکه قصدی باشد درخشندگی مروارید دندانهای دل‌انگیزش را نشان می‌داد. باری، برنات این مناظر زیبا را یک‌یک نمی‌توانست ببیند، مگر با تصویری کلی از آن.

اما برنات دستکم از اینکه با موجودی آسمانی روبرو شده است، به هیجان درنیامد و شاید آنچنان که در صحنه تارپک روشن کلیسا به زانو درمی‌آمد بازتابی نشان نداد، و همچنان روی صخره‌ای متلاشی شده، در نزدیک نهر ساوی و رودخانه گاو در سرما در هوای روشن ماه فوریه، لنگه جوراب در دست نشسته بود، از چیزی خبر نداشت، به جز زیبایی محض که سخت مجذوب و مدهوش شده بود.

زیبائی بانو برای دختر نوجوان نخستین و واپسین نیروی لایتناهی بود که او را شیفته و مفتون خود ساخته بود.

ناگهان در حالت خلسه فلج کننده ای که براو چیره شده بود، دانست که رفتار و سکناتش شایسته نبوده است. او نشسته بود و در آن حال بانو سرپا بود. این که پای راستش برهنه بود، او را بیشتر شرمزده کرد. در حالی که پای دیگر جوراب داشت. چکار باید می کرد. با احساس گناه و تقصیر بلند شد. بانو با رضایت و خشنودی لبخند زد. لبخندی که نور بزرگ شادی از آن ساطع بود.

برنات با قیافه ناشایانه ای که معمولاً دختر مدرسه های لورد بارو برو شدن با خواهران معلمه یا پدرپویمان بخود می گرفتند، برابر بانو تعظیم کرد. بانو با شتاب سلام او را آمیخته با فروتنی دوستانه ای پاسخ گفت، چند بار سرش را تکان داد و لبخندش روشنتر شد.

این سلام حالت دوستانه ای را بوجود آورد. رشته های دوستی و ارتباط میان دو نفر داشت بهم بافته می شد اما برنات برای به جا آوردن نیایش روی سنگ ریزه ها زانو زد.

بانو گویا می خواست بنمایاند که قصد دختر را دریافته است و بنابراین با آن پاهای مرمینش - که گلسرخ های طلائی روی آن چسبیده بود چند گام جلو گذاشت، اما بیشتر خواست یا نتوانست. آنگاه دستهایش را، اندکی باز کرد، مثل اینکه می خواست کسی را در آغوش بگیرد، یا از روی زمین بلند کند. دستهایش چون پاها باریک و بی رنگ بود. در کف دستهایش اثری از رنگ سرخ یا صورتی نبود.

زمانی به درازا کشید و رخدادی رخ نداد. بانوی جوان یی — خود را ناگزیر می دید، یا دلش می خواست ابتکار عمل را بدست برنات بسپارد. اما از سوی دختر کاری صورت نگرفت، بنابراین به زانو درآمد و چشم به او دوخت. با اینکه می دانست که وجودش در مقابل او ارزشی ندارد اما

م نیرو تلاش می کرد شرم حضور را از بین ببرد .
 نری بخاطر برنادات رسید ، بانو از کجا آمده بود ؟
 ز دل زمین ؟ آیا از آنجا می توانست چیزی به این زیبایی برخیزد ؟
 مگر چیزهای زیبا و آسمانی از بالا نمی آیند ؟
 عکسهای که در کلیسا نصب شده مگر نشان نمی دهد که آنها سوار بر ابرها
 پرتو خورشید می آیند . اما از کجا پیدا است که او با پایهای برهنه ، از
 مهای طبیعی آمده باشد ؟
 در هر صورت چیزی لاینحل باقی می ماند ، چرا او ماسا بیل را برگزیده
 بود ؟ اینهمه جا را ندیده گرفته و غار کثیف را انتخاب کرده بود . جایی
 که امواج آب استخوانهای حیوانات را شسته و به ساحل می راند ؟ جایی
 که پر از صخره و سنگ است و جای خوکها و مارهاست ، جایی که درهمه
 دنیا از آن نفرت دارند .

سوءظن برنادات چندان جدی نبود ، حتی نسبت به خودش . تمام
 وجودش از زیبایی بانو شاد و اشباع بود . زیبایی تنها ، مربوط به جسم
 نیست . در سیمای هر انسانی که آنرا زیبا می نامیم هاله نوری است ، هر
 چند در قیدنمای بدن - که در روح اوست . اما زیبایی این بانو ، کمتر
 مربوط به جسم می شد . پرتوی روحانی بود که فقط ما آنرا زیبایی مینامیم .
 برنادات داشت می رفت که بر سینه خود صلیبی رسم کند .

برنادات که چشمهایش را به پایهای بی خون بانو دوخته بود میخواست
 بخود صلیب بکشد اما نتوانست . دستش بسان اقلیچ ها ، به سنگینی
 پائین افتاد . انگشتش راهم نتوانست تکان دهد . اینگونه عجز و کرختی
 برای او بی سابقه نبود ، او در کابوسهای شبانه هنگامی که - صدا و
 عضلاتش به سستی می گرائید نمی توانست در مقابل نیروهای اهریمنی ،
 از کسی یاری بخواهد چنین حالتی را تجربه کرده بود .

اما اکنون برای رخوت خود که یارای آن نداشت تا بازوانش را بلند

کند دلیل ویژه‌ای داشت. شاید بانو افکار او را خوانده بود، و شاید داشت او را سرزنش می‌کرد. یا شاید کوشش بی‌نتیجه برنات را، برای کشیدن صلیب روی سینه خود، نابخشودنی می‌انگاشت. اکنون بانو در آستانه غار، دست راستش را بلند کرد و آهسته با انگشتان لطیف و شکننده اش صلیبی بصورت خود می‌کشید، بگونه‌ای که برنات تاکنون، چنین چیزی بین ایناء بشر ندیده بود.

در همین هنگام بانو چهره‌ای بسیار جدی بخود گرفت، برنات همیشه برای کشیدن صلیب با بی‌دقتی دستی به پیشانی و سینه می‌کشید. اما اکنون احساس می‌کرد نیرویی با مهربانی تمام دست او را گرفته است. چنانکه یک نفر دست خرد سالی را می‌گیرد و راهنمایی می‌کند که یادش بدهد تا بنویسد.

با این حال دست مهربان، دست پخ زده دختر را راهنمایی کرد تا نشان بشکوه صلیب را به پیشانی خود بکشد. بانو سرش را تکان داد و لبخند زد، گویی که کاری بس مهم و گرانقدر صورت گرفته است.

بنابراین سکوت دیگری آمیخته با عشق و جذبه میان آن دو، برقرار شد. برنات دوست داشت حرف بزند. اما آیا پیش از این که بانو به سخن درآید. برنات یارای سخن گفتن داشت؟ تسبیح را از جیب در آورد.

چه کاری بهتر از آن می‌توانست بکند؟ ...

اکنون برنات نخ کوتاه دانه‌های سیاه تسبیح ساده و کم‌ارزش خود را با شهادت بسوی بانو دراز کرد. چنین بنظر می‌رسید که بانو، زمانی پیش انتظار آنرا داشت. دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد. از کاری که دخترک می‌کرد کاملاً "خشنود بود".

اکنون در دست راست برنات که آهسته آن را بلند کرده بسود، آن تسبیح بی‌ارزش و ناچیز فرزند کارگر نبود، بلکه زنجیر مرواریدهای بزرگ

و درخشان بود که تا زمین می رسید . یعنی چیزی که حتی ملکه هم آنرا نمی توانست داشته باشد .

در انتهای نخ صلیب زرینی بود که در دریای نور می درخشید .

برنات صدای خود را می شنید ، کما اینکه برای او کاملاً نا آشنا بود .

سلام مریم سرشار از فیض ، سراپا زیبایی . . . سپس شروع کرد بخواندن ده سطر نخست نیایش درود بر مریم مقدس و با زیرکی بانو را که با او دعا می خواند نگاه کرد . اما لبهای او تکان نمی خورد .

گویا درود گفتن فرشتگان کار او نبود ، اما با اخلاص آمیخته با در آخر هر سطر با انگشت سیاه تغییر تدریجی صدا از پرده های به پرده دیگر را هدایت می کرد : " پدر و پسر و روح القدس را جلال افزون باد "

بانو نفس عمیقی کشید و لبهایش آهسته واژه گان را تکرار می کرد ، برنات هرگز دعایش را به آهستگی که دانه تسبیح را می انداخت ، نخوانده بود . زیرا بی گمان تسبیح وسیله نیرومندی بود که می توانست بانو را با خود همراه سازد . و این برای او دارای ارج بسیاری بود . او از این هراس داشت که این موجود دلپذیر فراتر از انسان ، که با تمام روحش به او پایبند شده بود ، سرانجام از ماندن در آن دخمه ی غار مانند و نامطبوع میان صخره یا شیب صخره (که هرکسی از آن ممکن بود سرنگون شود) ، بخاطر دختر فقیری چون او خسته شود . نیز شاید هرگز ، رغبت نکند دوباره آن را در آن حال و هوا از سر نو شروع کند . آخ ، هم اکنون برنات را ترک می گفت و می رفت . . .

درسی و سومین سطر درود بر مریم مقدس ، اندیشه ترسناکی که بر روحش سایه افکنده بود از بین می رفت . برنات با اینکه خسته نبود و جایی را نمی دید . چشمهای هرگونه احساس دیگری را از دست داده بود و دیگر سنگهایی را که زانوانش را می آزد و هوای یخ زده را حس نمی کرد .

همه جا ، شعله ی گدازنده ی رویای مقدس او را احاطه کرده بود .

شگفتی‌های رازگونه جهان

بیشتر از بیست دقیقه طول نکشید که ماری و ژنه به رودخانه برگشتند در زمین پست میان ماسابیل و جنگل شهرداری توده‌ای بوهی از شاخه‌های شکسته، گرد آمده بود. دخترها به دشواری می‌توانستند بارشان را حمل کنند. از نفس افتاده و عرق‌ریزان نای آن نداشتند که به برنات، نگاه کنند. ماری نخستین کسی بود که ترس برش داشت. خواهرش روی قلوه سنگ‌های کنار رودخانه سخت و ناهموار زانو زده بود. میان انگشت شست و سیاه دست راستش تسبیح دعایش را نگه داشته بود. لنگه جورایی کنار او روی زمین افتاده بود. رنگ چهره‌اش چون مرده، مات و پریده رنگ بود، رنگی وجود نداشت.

چشم‌هایش به عمق غار خیره شده بود، اما آنها چشم‌های نابینایی بودند که سفیدی مات و بیرنگی بر آنها مستولی شده بود. روی چهره کوچک بهت زده‌اش، که گفتم از آن نفس برنمی‌آمد — لبخند سعادت، نقش بسته بود لبخندی که روزی ماری در سیمای یک عروس دیده بود. ماری، فاداد، "برنات! ایهوی برنات!"

جوابی برنخاست. ژنه آبادی داد زد: "بلند شو بیا،"
اما پاسخی نیامد، برنات چنان غرق در جذبه خویش بود که در واقع
چیزی نشنیده بود. ترس ماری را فراگرفت و بسختی نالید.

"آخ، شاید مرده... آخ مریم مقدس حتماً آسم او را گشته!"
ژنه آبادی کارگشته گفت.

"مزخرف نگو! اگر مرده بود حالا دراز به دراز افتاده بود، چه کسی
تا حالا دیده مرده زانو زده باشد؟"
در هر حال خواهر کوچکتر به ناله درآمد.

"آخ، حضرت مسیح، مریم مقدس، نکند او مرده باشد!"
"بیدارش می‌کنیم، بیا شاید دارد ما را مسخره می‌کند"

چندتا سنگریزه برداشت و به‌سوی برنات انداخت. سرانجام یکی
از سنگها به‌سینه‌اش خورد. سرش را بلند کرد و به‌اطرافش نگاه کرد.
آرام، آرام گونه‌هایش رنگ حیات بخود گرفت، نفس ژرفی کشید و
پرسید: "چه خبر است؟"

میان انداختن سنگ و نخستین حرفی که او ادا کرد، چند ثانیه بیشتر
نگذشت، اما این چندثانیه چنان طولانی بود که با دقایق زمان نمی‌شد
آنهاش مرد. هنگامی که برنات ضربه سنگ کوچک را روی سینه‌اش حس
کرد، دیگر بانو آن‌جا نبود. دختر یارای آنرا نداشت بگوید که او چگونه
ناپدید شده است، اما حس کرد که بانو، در عدم تحلیل نرفت، در نور
دوروبرش نیز مستحیل نشد. در واقع این چگونه امکان داشت؟ حرکاتی
زنده داشت، از گوشت و خون بود و گرانبهاترین لباس تنش بود؟ اما به
ظاهر از آن‌جا نرفت و در آستانه غار نیز بازنگشت

نشاط و سرور برنات چنان برای او تازگی داشت که هرگز دلش
نمی‌خواست از آن حال بدر رود و یا آنجا را ترک کند.
اما اکنون باید آن همه جذبه و لذت را پشت سر می‌گذاشت و به‌حالت

هوشیاری معمول خود بار می‌گشت. نخست از آن‌چه که دید شگفت‌زده شد
 اخمهایش توی هم رفت. این حالت نیز بتدریج رفع شد.

نمی‌توانست بیاندیشد، از شگفتی جهان پیرامونش به دلش آشوب افتاد
 به زیرپایش خیره‌شد، اینها همان قلوه‌سنگها هستند و قلوه‌سنگها، به‌چه
 دردی می‌خورند؟

و این آیا پای من است؟ این چیزی احساس و کرخت که تکان می‌خورد؟
 برنات پیش از این که کاملاً "بخودآید بلند شد و با درد و رنج کورمال،
 کورمال راه افتاد. آبادی با اوقات تلخی گفت.

"چه خبر است؟ دیوانه شده‌ای؟ در ماسابیل - جایی که خوکها
 می‌چرند، داری دعا می‌خوانی؟ تو که در کلیسایش هم عبادت نمی‌کنی."
 اکنون برنات دوباره خودش شده بود. دختر مدرسه‌ای که، اجازه
 نمی‌داد کسی به او متلک بگوید و مزه پراکنی کند.

"اینکار ربطی بشما ندارد، بخودم مربوط است."
 "ماری به شکایت و گلایه پرداخت.

"خدایا چقدر مرا ترساندی، فکر کردم آسم ترا از پا درآورده."
 مهربانی و شفقت نسبت به خواهرش بسرعت وجود برنات را فراگرفت.
 تند لنگه جوراب دیگرش را از پا درآورد و فریاد زد.

"دارم می‌آیم پیشتان."

همانطور که ایستاده بود بنظر می‌رسید که بعد از روپرو شدن با بانو،
 زیباتر شده و نیم سروگردن بلندتر، و پرزورتر و نیرومندتر شده بود.
 احساس می‌کرد که تازه زاده شده است.

برنات جورابهایش را به‌گردنش بست و کفشهای چوبی‌اش را به دست
 گرفت و با پایهای سبک خود را به آبهای یخ‌زده^۶ نهر زد.

میان نهر - که آب آن تازانوهاش می‌رسید ایستاد و شگفت زده گفت:
 "چه دروغ‌گوهایی هستید! آب نهر مثل آب ظرف‌شوئی گرم است."

ماری با عصبانیت سرش را تکان داد.

"ژنه راست می‌گویند تو خیلی بی‌شعوری، از این آب‌ظرف‌شوئی که می‌گوئی هنوز پاهایم تیر می‌کشد. بهتر است بیایی و به‌ما کمک کنی!"
برنات بی‌اینکه اهمیتی به پاهای خیسش بدهد بآنها پیوست.
استخوان‌ها را به سه بخش تقسیم کردند و خس و خاشاک و بته‌های خاردار را با ترک‌های نازک بید بستند.

کار ساده‌ای نبود. حالا برنات تندتر از آن‌دو می‌توانست کار کند، و هنگامی که دسته‌کردن شاخه‌ها تمام شد گفت:
"شما چیزی ندیدید؟"

ماری خواهرش را سرعقل دید. بنظر چنین می‌رسید که دیگرگون شده است، چه مصمم‌تر از پیش می‌نمود و از یک ساعت پیش بزرگتر می‌نمود، و در صورت گرد کودکان‌هاش حالت غرور و رضایت‌خاطری دیده می‌شد.
ماری پرسید:

"چطور؟ مگر تو چیزی دیدی؟"

چشمهای آزمند ژنه آبادی از کنج‌کای برقی زد.

"در مدخل غار کسی با تو بود؟"

برنات با جسارت صحبت را قطع کرد.

"نه، نه، ادا!"

سپس بسرعت روی زمین نشست و جوراب‌هایش را پوشید. آنگاه یکی از بزرگترین دسته شاخه‌ها را روی سرش گذاشت و چون زنهای روستائی برافزاد. برای دودختر دیگر دشوار بود اینکار را بکنند. پس به این بسنده کردند، به‌این که به‌دشواری آنها با دست حمل کنند.

برنات به گونه‌ای آمرانه گفت:

"از وسط کوه‌ها که راهش کوتاه‌تر است به شهر بازمی‌گردیم."

ژنه اعتراف کرد که

" من به هیچ قیمتی حاضر نیستم دوباره از میان آب بگذرم .
ماری با ترس اعتراض کرد ،

" راه خیلی ناهموار و سراسیمه است " .

برنادات در حالی که نمی توانست نگاهش را از غار و غره نبایش
برگیرد با گام های بلند از قله سنگها گذشت و زمینهای ماسابیل را پیش
گرفت .

پشت سرش ژنه راه افتاد و ماری بعد از همه راهی شد .

همه ساکت بودند ، بسته هاسنگینی می کرد و راه نه تنها سراسیمه بود ،
بلکه از دره های تنگی می گذشت .

بدتر از همه سربالائی قله کوه بود ، پوشیدن کفشهای چوبی در این جا
کاملاً اشتباه بود . ماری پیش از رسیدن به قله کوه نفریزان گفت .

" پناه برخدا ، دیگر نمی توانم پیش بروم " .

برنادات که به نوک کوه رسیده بود بسته اش را زمین گذاشت و دوان

دوان برگشت تا آن بخش راه سنگلاخ را به خواهرش یاری کند .

بی گفتگو ، ماری را از زیر بار بسته شاخه ها راحت کرد و با گامهای سبک
آنها تا قله کوه رساند ، ماری داد زد .

" چکار داری می کنی ، من از تو قوی ترم " ژنه آبادی زیر سنگینی بار
خود خنده اش گرفت .

" او یک دقیقه پیش از آب سرد می ترسید ... "

برنادات ساکت بود ، او دیگر به مرض آسم خود نمی اندیشید ،
با خود درگیری داشت ، در روحش آرزو و اشتیاقی سوزان شعله میکشید ،
می خواست دوباره با بانو سخن بگوید . چون عاشقان به مستی فرو رفته
بود ، زیرامی دانست که باید عشقش را پنهان نگهدارد . اما در گوشه های
قلبش می دانست که رویدادهای پیش بینی ناپذیری روی می داد . و اگر
تسلیم این وسوسه می شد و برای گفتن آن لب می جنباند چه می شد ، به

خود اطمینان داد. که هیچ چیز نگوید.
ماری پرسید.

"داری پیش خودت چی زمزمه می کنی؟"

برنات ایستاد و نفسی راحت کرد:

"چیزی می خواهم بگویم، اما باید قسم بخوری که مرا لو ندهی، مادرم
نباید آنرا بشنود، چون مرا با چوب می زند... در خانه هیچ حرفی نزد
سوگند می خوری، ماری؟"

"سوگند می خورم، می دانی که من همیشه جلوی زبانم را می گیرم."
"اما ژنه امروز آرزو کرد که به جهنم بروم، واقعا مقصودش این بود؟"
"چه احمقانه، این طرز حرف زدن او است، منظور بخصوصی ندارد"
"خیلی خوب، اما باید سوگند بخورید که هیچ چیز نگویید، نه در
خانه و نه در مدرسه."

"قول می دهم. ولی سوگند نمی خورم، سوگند خوردن پیرامون چیز
کوچکی مثل این گناه مهلکی است. تو که نمی خواهی مثل اولین روز عشاء
ربانی ام مرتکب گناه شوم. بیا! بگو در غار چه اتفاقی افتاد؟"
برنات نفس عمیقی کشید. صدایش می لرزید. شرح لذت نخستین
دیدار معجزه آسای بانو امکان پذیر نبود.

"بانوی سفید پوش را دیدم با کمر بند آبی رنگ که گل سرخی طلائی
روی هریک از پاهایش بود."

حرفهای خود را با جذبه ای بیان می داشت - حرفهای هیجان انگیزی
که به وصف در نمی آمد. قلبش می تپید. اما ماری از خشم و غضب خشک
زده بود. بسته اش را بزمین انداخت.

"مگر تو را نمی شناسم می خواهی ما را بترسانی، در حالی که ما هنوز
در جنگل هستیم و هوا تاریک است. ولی نمی توانی مرا با بانوی
سفید پوش چرندت بترسانی..."

از بسته ، ترکه فندقی را بیرون کشید و به دستهای برنادت زد .

اما او مثل اینکه ضربه ها را احساس نکرد . ژنه آبادی متفکرانه پرسید .

" چرا او را زدی ؟ شاید آنجا واقعا بانویی بوده . "

" بله ، و خواستم که به خود صلیبی بکشم ، نتوانستم ، اما بعدا

توانستم عین صلیبی را که او کشید ، بکشم .. "

ناگهان ایستاده و بعد دوباره تندتر براه افتاد . ژنه هر پرسشی که

کرد او جواب نداد در پای تپه ای که دور نمای آسیاب دل انگیز

لافایت از آنجا دیده می شد ، ناگهان خود را روی علف ها انداخت .

" بطرز وحشتناکی خسته ام ! بیایید استراحت کنیم ! و سرش را بر

زمین مرطوب گذاشت . سرما را و سرفه را و گلو درد و تنگی نفس را بجان

خرید . همه چیز برای او یکسان بود . او هر دم می توانست بخواهد که

بیمار شود . دو همراهش پهلویش نشستند و با حیرت به چهره هیجان -

زده اش نگاه می کردند . بعد از لحظه ای جسته و گریخته حرفهایی از

دهانش بیرون پرید .

" صبر کنید ! می خواهم به ما سبیل بروم .. "

ژنه آبادی چشمک زد .

" شاید باور می کنی که بانوت آنجا منتظرت است ؟ "

برنادت گفت :

" بله منتظرم است . "

مادام سوبیروس عنان اختیار از دست می‌دهد

مادر سوبیروس روز یازدهم فوریه گرفتاری داشت. بیشتر از یک ساعت می‌شد که کنار همسایه اش کرووازین بود. همان داستان قدیمی، او تنها بچهٔ دوسالهٔ کرووازین بود، و چون مادران بیچارهٔ دیگر عوض اینکه برضای خدا تن در دهد، با مرگ مبارزه می‌کرد و ناله سر میداد بچه ظاهراً هیچگاه حالت عادی نداشت. پاهایش از انگشتان شست انسان کلفت‌تر نبود و مزید بر آن کج و معوج هم بود. هر سه یا چهار هفته یکبار دچار تشنج وحشتناکی می‌شد. تشنج از مغزش، شروع می‌شد. زانوهایش را زیر چانه‌اش جمع می‌کرد و گیج و منگ چشمهایش می‌چرخید. لوییژ سوبیروس چون دیگر خواه‌هران کاستیرو از سلامت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و نه تنها کرووازین بلکه اغلب زنهای دیگر هم در رو-د-پوتیت عادت داشتند که به‌هنگام گرفتاری او را صدا بزنند.

کرووازین بدون باری لوییژ بسیار زود خودش را می‌باخت،

مادر سوبیروس به تمام تن طفل مرحم مالید و محکم در پارچه گرم پیچید و چند جرعه چای به او خوراند.

سرانجام بفش کرد و در طول اتاق شروع برقصدن کرد ، بدن کوچک و سفتش را تکان می داد تا خون دوباره در بدنش جریان یابد . این کار باعث شد که طفل استفراغ کند و لباسهای او را کثیف کند . ولی در همین موقع مصیبت تمام شده و تشنج رفع شده بود .

لویز غرق عرق و نفس نفس زنان به سیاهچال برگشت . و با کمال ناراحتی دید که بچه ها دررفته اند . ژان ماری و ژوستین ، این شیطان های کوچک گرد دستورات اکید او را ندیده گرفته و از خانه ، بیرون زده بودند .

او با دریافتن این حقیقت که فرانسوا هم بی خبر گذاشته و از خانه رفته و منتظر نشده بیشتر آتشی شد . شاید برخلاف سوگندی که برای لوییز ، بهترین هدیه کریسمس بود ، رفته بود سری به پاپا بابوی میخانه چی بزند . بی حال روی صندلی افتاد و آه کشید ، آهی که خو گرفته بود با آن زمزمه کند .

" چه زن بیچاره ای هستم " .

رو سری بسر انداخت ، زیرا گاهی اتفاق می افتاد مادام میلت نوبت رختشوئی را در خانه اش عوض می گرد یا اصلا باطل میکرد . روز رختشوئی در خانه مادام میلت روز جشن مقدس بود که تحت سرپرستی خود بیهوش انجام می شد . مادام میلت وقتی که به آرژل می رفت ، برنامه رختشوئی بهم می خورد . و اینکار بمعنی این بود که لوییز سی سو را از دست بدهد ، به علاوه غذای گرم ظهر ، جای بعد از ظهر ، و چند لقمه چیزهای خوردنی برای بچه ها . لوییز حس می کرد که امروز به طور قطع ، روز بدشگونی است .

همه کارها داشت بدتر می شد و ابطال کار رختشوئی در خانه مادام میلت نیز شاید پی آمد آن می شد .

در بزرگ سیاهچال خانه را پشت سر خود بشدت بست .

عمو ساژو - معمار و صاحبخانه روی پلکان چمباتمه زده و باطمینان تنباکوی ارزان قیمتش را دود می‌کرد.

برخلاف سوپیروس که از روی خیرخواهی به او اجاره داده شده بود، که در سپاهچال زندان سابق اقامت کند، خانواده ساژو، سه اتاق کوچک داشتند که یکی از آنها اتاق پذیرایی بود، پر از اسباب و اثاثه موروثی، که با آن درکمال احتیاط و احترام چون محل مقدس بورژواها رفتار میشد. زن دل آزرده گفت:

"عمو آندره عزیز، برای دود قیقه به شتاب می‌روم پیش خانم میلث... فوراً برمی‌گردم."

آندره ساژوی خسته، انگشت سیباهش را خم کرد که نشان دهد حرف او را فهمیده است.

خانه مادام میلث در گوشه خیابان روبارتر واقع شده بود. و یکی از خانه‌های باشکوه لورد محسوب می‌شد. هنگامی که برتراند سورلورنس، اسقف تارب، به لورد آمد، در تمام مدت سرکشی از حوزه خود نه در مقر دین پیرامال و نه در صومعه خواهران گیلارد، بل که در منزل همین بیوه ثروتمند، اقامت گزید. مادام میلث این امتیاز را بنا به توصیه مقامات رسمی بدست آورده بود، زیرا او نه تنها زنی پارسا، بل که یکی از زنان مبارز کاتولیک بود. اسقف تارب، اتاق‌های مادام میلث را با آن پرده‌ها و جالباسی‌ها و لحاف‌ها و روتخت‌خوابی‌های ویژه ذره‌ای خفه و غیرعادی نیافت.

براستی که تخت‌خواب‌ها عین گور بودند و با اعصاب آدم بازی میکردند چنین بنظر می‌رسید که بیشتر آماده بودند که چون تابوت مرگ، به آدم خدمت کنند.

لوئیز سوپیروس با ترس و لرز درکوب قدیمی در را بالا برد، فیلیپ خدمتکار قابل احترام مادام میلث در را شخصاً باز کرد، ظاهر

ترسناک این شخص با آن فراک دمدار، با آن بوی کافورآسا و نفتالین مانند مرگ، همیشه لوئیز را دچار احترام هراس انگیزی می کرد. در سراسر اتاقهای این خانه هراسی زایدالوصف، حکمفرما بود، تمام در و دیوارها، زیر تابلوهای بزرگ و تیره رنگ پنهان بود و کلیه اثاثیه آن با پارچه های ابریشمی براق دوزی شده زردرنگ پوشیده شده بود. لوئیز آنها را از ظرف رختشویی می شناخت که به مرور زمان زرد و زردتر، می شدند.

فیلیپ بالحن خیلی مطمئن و بظاهر مهربان و اسقف مآبانه ای افزود. "خانم عزیز، بسیار لطف کردید آمدید. مرا از ارسال پیغام، معاف کردید، ما رختشویی را تا هفته دیگر بتعمیق انداختیم. فردا با منسوبین خود درآرژل خواهیم بود، و برای آرامش روح دخترخواهر ما دام میلت یعنی الیزه در مراسمی که ترتیب یافته شرکت خواهیم داشت و به موقع خود شمارا خبر میکنم." با ذکر نام مرده لوئیز احساس ماتم کرد. و همزمان با آن ترس، در گوشش به غرش درآمد - ترسی عمیق، با پی آمدهای آن. آخر، پول آخر هفته اش از دست رفته بود، او در واقع در نهایت تنگدستی بود.

در راه بازگشت سعی کرد نکه گوشت خوکی، بایک صابون و مشی برنج، از عطاری لاکاز، نسبه خریداری نماید، جرات نکرد دوازده سو را که هنوز داشت باو نشان دهد. اگر نشان می داد او در مقابل بدهی پیشین از دستش می گرفت. لاکاز به خشکی ردش کرد. او زیر بار قرض زیادی، رفته بود. دم در سیاه چال صدای آندره ساژوراکه شبیه صدای لولای روغن نخورده بود شنید. خشمگین بود.

"دختر عمه عزیز، این وظیفه مادر است که نگذارد بچه های تخش مزاحم همسایه ها شوند. نگاهی به بچه های نازت بکن! آنها بی پروا، و عین دزدها از دیوار باغ بالا می روند. اما این دفعه افتادند توی گل، دفعه دیگر می افتند و قلم پایشان می شکند."

ژوستین بچه کوچکز شروع به گریه کرد .

" ماما من فقط افتاده بودم دنبال گریه "

ژان ماری بی اینکه گریه کند به حمایت از او برخاست .

" من تنها خواستم که ژوستین را کمک کنم تا از توی کثافت ، بیاید

بیرون " . لوئیز بی اینکه کلمه‌ای حرف بزند بچه‌های خطاکار آلوده به مدفوع را به اتاق خود برد .

با یادآوری این که بچه‌ها بغیر از لباسی که بتن داشتند ، جامه‌ی دیگری ندارند ، ناراحت شد . لباس از تنشان کند ، خوشبختانه در کتری مسی آب داغ باقی مانده بود ، آنرا در طشت رختشویی ریخت . آنچنان که گوئی داشت روح فقر را از تنشان پاک می کرد ، حریصانه آنان را شستشو می داد . برای ژان ماری و ژوستین ، ماجرای تازه‌ای شروع شده بود ، آنها توی سرما ، برهنه از سروکول هم بالا می رفتند .

این همان صحنه‌ای بود که هنگام آمدن بخانه چشم فرانسوا سوبیروس بآنان افتاد . دلخور و اندوهناک روی خس و خاشاک ایستاد .

راضی نشد نگاهی به پسرهایش بکند .

" من نمی خواهم شما را در این مدل لباس ببینم ! " صدایش می لرزید

" شما از کاستیروها هستید و من فقط سوبیروس نیکولو کیست ، شما نباید اعتمادتان را از من سلب کنید " .

لوئیز بدون دخالت او را هه محک زد . فرانسوا بایک گام داخل اتاق شد .

" مزن گروس و کارهنا و کابیزوس را دیدم " . لوئیز گفت .

" بابو را " فرانسوا غرغر کرد .

" مریضم ، خیلی مریضم ... خدا بدادم برسد ، من دارم می میرم .

آخ ، شما بیچاره ها ... "

لوئیز روی طناب رخت که از بخاری تا پنجره‌های کوچک اتاق کشیده

شده بود، لباسهای خیس را آویزان کرده بود. او هنوز زنی بود که با وجود رفتار تلخش از شوهرش طرفداری می کرد و در برابر همه کس، و از جمله خودش از او دفاع می نمود.

"بهترین کاری که می کنی سوپیروس این است که بروی بخوابی"
 "بله، حق یا تست، تو راست می گوئی." "لحن صدایش پراز شادی بود، گوئی که پیشنهاد آگاهانه زنش او را از هرگونه رودربایستی راحت کرده بود.

دوباره دراز کشید، مادر سوپیروس از توی پاکت کاغذی غنچه های زیرفون را بیرون آورد و در ظرفی گذاشت و به آن آب افزود. پس از لحظه ای، معجون شفا بخش را به لبهای بیمار نزدیک کرد. او به تجربه دریافته بود که این نوشیدنی تلخ درمان موثر بیماری مخصوصی بود که سوپیروس گرفتار آن بود. فرانسوا کمی مقاومت بخرج داد.
 لوئیز با تحکم وادارش کرد تمام معجون را سر بکشد.

سوپیروس طوری خوابیده بود، که گوئی دارد به سخت ترین بیمار بها، چیرگی پیدا می کند. لوئیز هم می دانست که آدم ضعیف احتیاج دارد که حس شهامت در او بیدار شود. به سوپیروس گفت.

"روز جمعه در خانه میلت از رختشویی خبری نیست. ولی من فردا باید کاری بکنم شاید در خانه مادام ریو همسر قاضی". سوپیروس با تشدد غرید.

"فردا! کازه ناو حتی نمی خواهد با ارایه مشکل حمل کند. . ."
 لوئیز بالا پوشی را روی او کشید و منتظر شد تا بخواب رود. او در خوابیدن استعداد فوق العاده ای داشت. و لازم نداشت زیاد در انتظار بماند. بعد از لحظه ای دستهایش را به جیبهای دامنش فرو برد. یادش آمد که یکسال پیش هم هنگامی که سوپیروس از زندان آزاد شد و غیر منتظره به خانه آمد همین وضع را داشت. بی گناهی خود را از اتهام

دشمنان و بدخواهان به ثبوت رسانیده بود. این او نبود که تیرهای چوب بلوط را از کارخانه لافایت دزدیده بود.

چه مزخرفاتی! با آن تیرهای گنده چه می توانست بکند؟ ولی هنوز هم برغم ثبوت اتهام بیگناهی خود، اغلب روزها با دیدن ژاکوبه، رئیس پلیس و قاضی ریو و دوتور بازرس امپراطور، چون جوراب خیس - شلو سست می شد و تنها با خواب بهبودی می یافت.

وقتی که بخت برمی گرد دآدمهای لجوج و احساساتی چه رفتار شگفتی از خود بروز می دهند. اما هنگامی که همه چیز روبراه است و بیست سودر جیشان جرینگ جرینگ می کند از لاف و گراف و خودنمایی باز نمیانند. و اما هنگامی که کفگیر به ته دیگ می خورد و ته می کشد، احترام، از بین می رود. حتماً دمی به خمره می زنند و بعد به رختخواب می روند و راحت می افتند. آن گاه این زن بدبخت است که برای نگهداری خانواده، از گرسنگی و نابود شدن باید به مبارزه برخیزد. آهسته زمزمه کرد:

"جلو دهانتان را بگیرید بچه های تخیس بیچاره، مزاحم با بای مریضتان نشوید".

لوئیز پیش از اینکه اتاق سردشود آخرین کنده درخت را در اجاق انداخت. آنگاه دو سطل حلبی را برداشت تا برود و آب بیاورد. نزدیکترین چاه، پنج خانه آن سوتر در باغ بابو بود، در آنجا مردان بخاطر عرق همدیگر را می دریدند و زنهای باطر آب، (گفتن ندارد که زنهای در کمد خود حتی یک بطر هم از آن روح پلید نداشتند). سر چاه لوئیز انواع و اقسام خبرها را شنید که در روزنامه به چاپ نرسیده بود. مادام لاکاد و دخترش برای چند هفته ای به پورفته بودند. هنگامی که دختر جوانی به مدتی طولانی در انتظار دیده نشود سبب بگومگوهای در شهر می شود.

آنتوانت پیره خیاط از بابت دوختن لباسهای میلت شروتمند بیوه،

یکصد فرانک درآمد دارد. دختر قاضی بودن هم چندان ارزشی ندارد. بیوه که مثل گلوله گرد بود سه دست لباس در دست دوخت دارد، به رنگ مشکی و از ابریشم. مهمتر از همه مسیو دولافایت، عموزادهٔ اسرار آمیز پارسی و عضو فراماسون، گرچه خود ابلیس نبود، دنبال کاترین چهارده ساله افتاده و با پرروئی نه تنهایی خواست نظر او را بخود جلب کند بلکه در صدد بود او را اغفال کند.

همه مردها این چنین هستند، حیوان صفت و خود خواه. دیروز کشیش محترم دین پیر امال آشپز مادلن را که سالها پیش از او کار می کرده در واقع انداخته بود بیرون.

لوئیز با دوسطل آب، کشان کشان خود را بخانه رسانید. سطل ها را دم در گذاشت. "دخترها بعدا آنها را می آورند تو." ساعت سه ضربه زد. برنات و ماری حالا کجا بودند؟ آنها باید اکنون بخانه آمده باشند لوئیز هم عصبانی و هم در عین حال دلواپس بود. به فکر کاترین و عموزاده پارسی اش افتاد. سقوط در همه جا کمین کرده است. در کمین دخترهایش هم. آنها هم قشنگ و هم بی شعور بودند. این اندیشه ها با مشکلات دلگیر کننده ی این که شام چه باید بخورند از میان رفت.

دخترها بخاطر استخوان ها دیر کرده بودند. برای این که دگلان گرامون در آن سر شهر بود و بسته های سنگین روی سر آنها راه رفتنشان را کند می کرد. خرده فروش دوسو به هریک از دخترها داد. برخلاف ژنه آبادی دو خواهر تصمیم نداشتند پولشان را پای شیرینی خرج کنند بلکه می خواستند با آن نان بخرند.

قرص نان و بسته های بزرگ ترکه های چوب و شاخ و برگ ها، مادام سوپروس را آرامش بخشید. در هر حال دخترها سرانجام آمدند و بارشان را جلوی در خالی کردند. مادام سوپروس با عصبانیت پرسید.

"تا حالا کجا بودید؟ دخترهای بزرگی مثل شما آدم داشته باشد آنوقت مرا تنها بگذارند که این همه کار را به تنهایی انجام دهم، آدمهای فقیر وقت ندارند که به گردش بروند. این دو سطل آب را بردارید بیاورید" برنادت و ماری اطاعت کردند و سطل ها را آوردند تو.

شلغم و سیب زمینی هارا که مادر سوپروس بیست سوی خود را فدای آنها کرده بود پوست کنند، خروپف پدر با صدای ملامت باری بلند شد. مادر گفت:

"بیمار است". همه ساکت شدند. گهگاه برنادت با چشموهای گشاد و کنجکاو به خواهرش نگاه می کرد. هر بار سرش را پائین می انداخت و لبهای لرزان خود را لیس می زد.

مادر رفت که از واپسین اشعه خورشید که از حیاط سیاه چال به داخل اتاق می تابید استفاده کند.

"بیا جلوی پنجره موهایت را شانه بزنم! اول تو، ماری!" شانه کردن موی دخترها کار همیشگی او بود. تا آنجا که می توانست در اقامت در این زندان متروک رعایت نظافت را می گرد. او یک کاستیروی راستین بود، موهای دو پسر بچه اش را نیز هر شب پیش از این که بخوابند با شانهء محکمی شانه می زد و تمیز می کرد. در انجام اینکار بسیار مواظب گیسوان دخترها بود. در رو-د-پوتیت شپشها خانه به خانه در رفت و آمد بودند. در حالی که چیزهای شایسته دیگر همه از دست رفته بود و نظافت هنوز واپسین نشانهی وقار و غرور انسان بشمار می آمد. موهای ماری بسیار زبر و خشن بود. و برنادت موهای سیاه و نرم پدرش را به ارث برده بود. هنگامی که مادر سرگرم شانه کردن موهای دختر کوچکتر بود، برنادت را فرستاد که بچه ها را بیاورد. آنها هنوز از آن وقت تا حالا در راهرو کز کرده بودند، مادر زیر اندازی

راجلوی پنجره انداخته و ماری روی آن زانو زده بود، و پشتش به اتاق بود. موج گیسوان، در زیر ضربات نیرومند شانه جرقه می‌زد. ماری به ناله درآمد.

"اوخ، اوخ!" لوتیز فریاد زد:

"اینقدر نازک نارنجی نباش!" لحظهای دیگر ماری دوباره ناله را سر داد.

"گوش بده گلودرد گرفتی؟"

"نه، مادر من گلودرد ندارم."

اما هنگامی که برای سومین بار ماری صداهای شوم و بدشگونی از خود درآورد، مادر به شک افتاد.

"چه شده، مانند مگس جلوی پنجره وزوز می‌کنی؟"

"می‌خواهم چیزی به تو بگویم مادر در باره برنادت است."

"مگر برنادت چه شده؟"

"آخ مادر، برنادت در غار ماسابیل بانوی جوانی را دیده سراپا در

لباس سفید با کمر بند آبی آسمانی... با پاهای برهنه و گل سرخ های طلایی روی آن ها..."

"چی داری ورور می‌کنی، بچه بیچاره؟"

"برنادت اول نتوانسته بروی خود صلیب یکشد، ولی بعدا که بانو

اجازه داده، اینکار را کرده..."

ماری نفس بلندی کشید. نه این که حرفش را بریده، بلکه به خاطر

اتمام وظیفه مشکلی که ادا کرده بود به محض اینکه برنادت داخل شد،

مادرش به سوی او برگشت و ناگهان با خشم و عصبانیت گفت.

"خرفت بیشعور، چه چیزی دیدی؟" برنادت با گوشه چشم، نگاهی

طولانی به خواهرش انداخته پرسید.

"آه!... درباره من چه گفتی؟ چرا اینکار را کردی؟"

با اینکه نفس راحتی کشید هنوز صدایش ملامت آمیز نبود. دو قدم بسوی مادر شرفت و دستهایش را گشود، همچنانکه بسوی آتش پر حرارتی آغوش می‌گشود. قلبش مالا مال از هیجان بود، زیرا حالا باید اسرار خود را فاش میکرد:

"آه، مادر، بله، من در ماسابیل زیباترین بانوی دنیا را دیدم...". این حرفهای شگفتی‌آور قلب مادر سوپیروس را از غم و اندوه لبریز کرد، و آرامش ذاتی او را که در دامن اندوه پرورش یافته بود از هم گسیخت. در پایان روزی که با ناامیدی دست به گریبان بود خود را درگیر موضوعی بوج و بی‌معنی می‌دید که این دخترهای بازیگوش و آواره به‌خانه آورده بودند. تنها چیزی که خشم او را برانگیخت، رنگ گلگون و درخشان به سیمای برنات بود. صورت درخشان کسی که عشق می‌ورزید - و حاضر بود سرسختانه و مبارزه‌جویانه برای معبود قربانی شود. فریاد دلخراش لویی سوپیروس چنان بالا گرفت که سازو روی پله‌ها گوشه‌هایش را تیز کرد.

"بگو ببینم چه دیدی؟ یعنی چه! زیباترین بانو را!"

لابد قطعه‌ای سنگ سفید... شما دونفر باشگفتی زنان زیبا را می‌بینید اما من با این دستهایم کاری کنم و کسی حتی خیال ندارد به من کمک کند. آه مریم مقدس چه بچه‌های بی‌مصرفی دارم! آنها هنوز، شمع‌های کلیسا را می‌دزدند، می‌پزند توی مدفوع حیوانات، درس تعلیمات دینی را بلد نیستند! و حالا رفته اند توی نخ یانوان زیبا، حالا یادتان می‌دهم!"

دست برد چوب حلاجی را برداشت. اولین ضربه به پشت برنات خورد. ماری سعی کرد که پنهان شود. این کار زن را بیشتر آتشی کرد. دخترک را آنقدر دنبال کرد تا سهم او را هم کف دستش گذاشت.

دوپسر بچه هم حق خود را دریافت کردند و با به فرار گذاشتند، ماری غریب:

"می بینید . مادر مرا بخاطر شما می زند ."

لوئیز چوب دستی را به کناری انداخت . پی برد فراموش کرده که دارد جنجال خوفناکی برپا می کند . توجه نکرده بود که شوهر بدبخت بیمارش خواب است . اما سروصداها او را از خواب بیدار نکرده بود .
لحظاتی بعد که بیدار شد گفت :

" همه چیز را شنیدم . "

پدر سو بیروس بلند بالا و نحیف بود . بد شانس و ضعف شخصیت او را از همه چیز محروم کرده بود . حتی از اندام ساده و بی تکلف ، اما قدرت و نفوذش بر بچه ها خدشه ناپذیر باقی مانده بود . زیرا هیچ نقش اجرایی در دست نداشت در حالی که همه کارها را زنش انجام می داد ، حتی تنبیه و توبیخ هم می کرد . مادام سو بیروس او را به عنوان دادگاه استیناف بکار می گرفت و آخر سر پیش از اینکه رای نهایی به مرحله اجرا درآید طلب بخشایش هم می کرد . در این هنگام این خود سو بیروس بود که با گامهای سنگینی بسوی دخترش رفت و یقه روپوشش را گرفت . چرت بعد از ظهری ، او را به نهایت متانت و اعتدال رسانده بود . برای دومین بار گفت .

" من همه چیز را شنیدم . یعنی اینکه تو مثل همیشه شروع کردی به کارهای ابلهانه ؟ نگاه کن ، تو چهارده سال داری یا چیزی بیشتر . شاید یکنفر در این سن وسال خرج زندگی اش را بتواند در بیاورد و حتی به پدر و مادرش هم کمک کند . می بینی که وضع ما چطور است . من نمی توانم همیشه نان و آبت را بدهم و تو باز هم به حماقت های خود ادامه دهی . می فهمم چرا . می خواهی خودی نشان بدهی که آدم مهمی شده ای ! اینها همه ، داستان است ، قصه پریان است ، گفتن چیزهایی از قبیل گل های طلائی روی پا های برهنه ، آخرش که چی دختر ؟ خدا شاهد است ما آسیا بانها آدمهای پرمسئولیتی هستیم ، من

و مادرت ، همیشه متواضع و فروتن بوده‌ایم ، من کارهای پست و فرو —
 مایه‌ای انجام می‌دهم ، خدا اینرا هم می‌داند . ولی اگر قرار باشد که تو
 بروی و با خانمهای خوشگل در غار دیدار کنی و داستانهای دروغ سرهم
 بهندی ، دیگر جزء آدمهای محترم نیستی بلکه شعبده‌باز و شیاد و پندباز
 و کولی اسپانیولی هستی . اما اگر در ردیف این نوع آدم‌ها می‌خواهی
 باشی ، دیگر احتیاجی نیست که اینجا بمانی ، بهتر است به شعبده‌بازها
 و کولی‌ها ملحق شوی ! ”

سویروس این حرف‌ها را با آرامش و لحنی عمیق ادا کرد . این
 طولانی‌ترین نطق آموزشی و تربیتی بود که برنادت تاکنون از پدرش
 شنیده بود . برنادت بهت‌زده او را نگاه می‌کرد . با او چکار داشت ؟
 نگاهش را بی روح و بی احساس به روی او دوخته بود ،
 دو دستش را ه سینه‌اش فشرد ،
 ” آخ ، پدر من واقعا بانورا دیدم ، واقعا دیدم ... ”

خیال‌بافی ممنوع

اندکی پس از این صحنه‌سازی‌های خانوادگی و پس از ، چند رخ داد ، ستاره اقبال خانواده سوپیروس سرانجام درخشدن گرفت .

سازو دارای گنج‌های پر از خوراکی بود گنج‌ها را با نیتی که حکایت قلب رئوف او داشت ، با نام خدا گشود و از ظرف بزرگی یک قالب گره ، و مقداری گوشت برید . اما از آنجائی که احساس نشاط نه تنها از کارنیک بلکه از غلبه بر حرص و آز نیز دست می‌دهد ، شش تکه سوسیس هم به آن اضافه نمود که به هر نفر یک سوسیس برسد . مادام سازو با این هدیه‌ها در دستش در سنگین دخمه سیاه چال را کوبید .

لوئیر که پهلوی اجاق ایستاده بود ، با تعجب گفت :

" آخ عزیزم ، مریم مقدس ترا فرستاده نرود ، برای این که امروز با تمام وجود برایش دعا کردم ."

سازو شوهرش را صدارد تا یک‌بغل از خشک‌ترین هیزم‌ها را بیاورد مسیو سازو کم حرف بود و هیچ‌گاه با زنش از در مخالفت در نمی‌آمد . و با

اولین اشاره، دستور زنش را اجرا می‌کرد. هدیه دیگری از آسمان افتاد توی سیاه چال. برای کرووازین، مهمانی از ده آمده بود و برای او دوجین تخم مرغ آورده بود. لحظه‌ای پیش از آمدن مادام سازو باتاق سوپیروس‌ها نگذشته بود که کرووازین هم سبد تخم مرغ‌ها را برداشت و به سوی خانه آنها دوید. طبق معمول از بس شتاب داشت و ناراحت بود، سخت به نفس نفس افتاده بود.

"همسایه عزیز، با قبول این تخم مرغ‌ها باید مرا خوشحال کنی برای اینکه تو امروز زندگی فرزند مرا نجات دادی. . ."

لویی تعارف و تشریفات را کنار گذاشت. او هم می‌دانست که اگر طفل کرووازین را سردست تکان نمی‌داد زنده نبود.

دستپاش را شست و تشکر کرد و سبد تخم مرغ‌ها را گرفت و حساب کرد که با ده تخم مرغ و کره و ژامبون می‌تواند یک املت واقعا دل چسب فراهم نماید. با یادآوری غذای ماکول در شکم بچه‌ها، اشک در چشمهایش حلقه زد. حالا ممکن بود فکر کند که سبب این خواب و خیالها و تصورات احمقانه دیدن بانوی خیالی فقط به این جهت بوده که روزهای زیادی گرسنگی کشیده بودند.

در این هنگام لویی از دوستان فرانسوا سوپیروسین یا تمام هیکلش وارد دخمه شد. او هم مثل فرانسوا اینروزها کارگر و روز مزد بیکاری بود، زمانی سنگتراش بود، مانند عمو سازو، اما برخلاف این پیشرفتی در کارش حاصل نشده بود، زیرا یکروز گونه چشم راستش در اثر سهل انگاری مجروح شد و بینایی چشمش را از دست داد. او آدمی بود که به همه مظنون بود، و عادت داشت روزی بیست بار بگوید:

"من آدم گوری هستم. از من چه انتظاری می‌توانید داشته باشید؟"

گازنه‌او رئیس پست تاکنون دوبار به او فرصت داده بود تا در پست نامه‌رسانی انجام وظیفه کند. اکنون گازنه‌او را فرستاده بود. به خانه

سوپروس، دنبال فرانسوا، کاسکار دکالسکه چی در تصادفی سخت مجروح شده بود. قانونا وظیفه او باید به "دوتولو" مهتر می رسید. بنابراین شغل مهمتری کمک کالسکه چی فعلا برای سوپروس، خالی مانده بود، و طبق تجربه کازوناو، یکنفر آسیابان خوب می توانست از عهده تیمار اسب ها برآید. رئیس پست برای اینکار روزی دوفرانک پول می داد و یک وعده غذا.

اگر سوپروس می پذیرفت باید فردای آن روز صبح ساعت پنج سرکار حاضر شود. لوئیز دستهایش را توی هم کرد. پدر خانواده آن جا ایستاده بود. بلندبالا، پراز وقار و غرور و متفکر، چنان همیشه. سرانجام با خجالت عمدی گفت.

"قبلا کازوناو موافقت کرده که به محض پیدا شدن شغلی مرا نامزد آنکار کند. بالاخره ما از دوستان ارتشی سابق هستیم. آسیابانی چون من به کارهای دیگر هم وارد است و این حقیقتی است. ولی وقتی کسی مثل من بچه های زیاد دارد دیگر اجازه اختیار و انتخاب ندارد." و سپس افزود:

"من صبح سر موقع آن جا خواهم بود." و برغم رفتار معصومانه و دوستانه اش نتوانست جلوی خود را بگیرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

"دوستان مهربان من، در اینجا با هدایای خود ما را شرمند کرده اند پس با حضور خود در شام ناقابل مان به ما افتخار بدهید. املت پر آب و تابی تدارک دیده شده است، اگر می دانستم زن من ..."

لوئیز دعوت شوهرش را تکرار کرد.

"مطمئنا" شما می خواهید با رد کردن املت، بمن توهین کنید، و لاقبل باید آنرا مزه کنید."

تعارف او برای مزه کردن املت راه گشا شد، کسی که صرفا قصد مزه

کردن دارد انتظار ندارد که گرسنگی اش را مرتفع نماید .
 آندره سازو بزنش توصیه کرد که همیشه مواد غذایی خود را برای شام دسته
 جمعی آماده نگذارد . سنگتراش که بچه هایش بزرگ شده و مدتها بود از
 خانه دور بودند ، شاد بود که شب را با هم سیری می کنند . حتی در سیاه
 چال ، لوئی کوزه ای از شراب های خود را روی میز نشاند . در این میان ،
 بوی املت بزرگ برخاست . لوئیز هنگامی که داشت آنرا در تابه برمیگرداند
 دعا کرد که مریم مقدس همه را از گرسنگی نجات بخشد . لوئی - پیک
 خوشبختی بلند شد تا آنجا را ترک کند اما سوبیروس یا هردو دستش او
 را سر جای خود نشاند . بزرگ ها دور میز نشستند و بچه های گرسنه ، روی
 نیمکت کوچکی که بین اجاق و پنجره بود تنگ هم گرد آمدند . مادر ، از
 این که نخست به بچه ها غذا بدهد خرسند بود . یک قسمت از املت و کمی
 از سوپ را میان نان گذاشت و به آنان داد . برآستی که جشنی بود .

اما گفتگوی سر میز به تاخیر افتاد . شهرستان بیگور و دره های پیرنه ،
 سرزمینهای ثروت و مکنث ، مردم آنجا آرامند و با حواس جمع ، از خوردن
 لذت می برند . روستائیان در سر کوهها و کارگران در شهرها باک دارند
 از اینکه هنگامی که سرگرم برخورداری از نعمت های خدادادی هستند -
 زبانشان را گاز بگیرند ، بنابراین حرفهای آنها منحصر به این بود که از
 فراوانی غذا شکرگزاری کنند . باری پس از غذا بهم پرداختند . مردها
 به کشیدن پیپ و یا چپق کشیدن سرگرم شدند و بوی خفه کننده ای راه
 انداختند .

همه بآن عادت داشتند فقط برنادت دوبار اتاق را ترک کرد که نفسی
 عمیق بکشد . صحبت های سیاسی از حد گله مندی و نارضایتی از دولت ،
 یعنی لاکادشهردارو ژاکومه رئیس پلیس یا لائرنرفت ، رئیس پلیس اخیرا
 آگهی داده بود که جمع کردن هیزم از جنگل شهرداری فقط با اجازه از

شهرداری مجاز است. و طبق مادهٔ فلان و بهمان قانون جزائی، بدون اجازه دست زدن به چنین اقدامی دزدی محسوب می شود. بنابراین سال به سال طناب دار، تنگ تر و خفه کننده تر می شد. آن سالهای خوب کجا بودند که رودخانهٔ لایاکا هنوز خشک نشده بود و همه در ثروت و مکنّت غرق بودند و در وفور و ارزانی ارزاق.

لوئیز به این اندیشه افتاد که شوهرش را چهارونیم صبح از خواب بیدار کند. نمی دانست چرا آن شب تصمیم گرفت که از برنادت بخواهد. که نیایش را اورهبری کند. برنادت در فاصله‌ی اندکی از دیگران. سراپا ایستاد. بی درنگ خود را در نظر مجسم ساخت که تسبیح کوچک دعا در دست، بازوانش را باز کرده و بانوی حیرت انگیز را نیایش کرد. نخستین آیه را بی صدا خواند.

زمزمهٔ خود به خود زنان نیز او را پیروی کرد، آخر سر لوئیز گفت:

"مریم مقدس به داد ما رسید."

با شنیدن این حرف — مریم مقدس به داد ما رسید — برنادت تلو تلو خورد و برای اینکه از افتادن خود جلوگیری نماید به در تکیه داد. رنگش به گونه‌ای پریده بود که شده بود عین موقعی که ژنه و ماری او را کنار نهر یافتند، کرووا زین داد زد:

"برنادت دارد از حال می رود". همه چشمها بسوی برنادت برگشت خاله ساژو پرسید:

"یک کمی بیشتر شراب بخور".

برنادت سرش را حرکت داد و من و من کرد.

"آخ، نه، نه، بیمار نیستم ... اصلا چیزیم نیست."

اکنون مادر که ترس برش داشته بود، زمزمه کنان و با حرفهای نامفهوم همه چیز را که بخاطر آن دخترش را چند ساعت پیش کتک زده بود فرا موش کرد.

"آخ، این برنادت. همه‌ی اینکارها بخاطر این است که امروز بانوی عجیبی را دیده، بانوی جوانی که سراپا لباس سفید پوشیده بود. . . ."

سویروس با ناراحتی میان حرفش دوید.

"ساکت باش، این‌ها خرافات است. . . برنادت ناراحتی قلبی دارد ما در اینجاها دکتر دوزو را داریم، او را معاینه خواهد کرد. او طاقت دوداجاق را که روز و شب در اینجا می‌سوزد ندارد. چیزی که لازم داریم یک لوله‌بخاری تازه است و آندره عزیز. . . ."

یک ساعت بعد، ساژوها جفتشان با لباس خواب، یکی با کلاه نوکتیز و دیگری با روسری در رختخواب فراخشان دراز کشیده بودند. آندره پرسید.

"لوئیز داشت درباره برنادت و بانوی جوان چه می‌گفت؟"

"آه، برنادت بانوی جوان و زیبایی حیرت‌انگیزی را دیده که لباس سفیدی بر تن داشته. مادام ساژو برایش دشوار بود که دقیقاً تمام حرفهای آنها را بیاد بیاورد. آندره ساژو باد در غیبت انداخت؛

"چه می‌توانست باشد؟ کدام دختر زیبایی حیرت‌انگیزی در این دور و برها وجود دارد؟ دخترهای لافایت که در لورد نیستند، شاید یکی از دخترهای سناک یا لاکرمپ بوده اند. . . ."

مادام ساژو گفت:

"عین حرفهای خنده‌دار و لطیفه‌های کارناوال می‌ماند. . . ."

دیگراز مادام ساژو حرفی شنیده نشد، انگار خوابش برده بود، مسیو ساژو باور خود را در حالی که دهن دره می‌کرد، چنین ابراز داشت:

"برنادت بزودی جوانمرگ خواهد شد، من دارم جلو چشم می‌بینم که دارند تابوتش را از سیاه‌چال بیرون می‌آورند."

مادام ساژو تصمیم گرفته بود که بعضی از دوستانش را ببیند و درباره بانوی جوانی که برنادت او را در ماسابیل دیده گفتگو کند. و مادام

کروواژین نیز در این دم روی بچه بیماراش خم شده در همین اندیشه بود .
روز سیزدهم فوریه بمابین ترتیب گذشت .

کنسرت خرویف خانواده سویروس که بوسیله پدر رهبری می شد آغاز
شد . هوای پرازدود دخمه را پر کرده بود . شعله های اجاق پراز هیزم ،
سایه ها و تصاویر خیالی روی دیوار انداخته بود .

برنادت بیدار بود و چشم به دیوارهای خالی دوخته بود . امشب مطمئناً
قادر نبود تصاویر و اشکالی که از شعله ها و سایه ها بوجود می آمد ببیند .
کوشش کرد در رختخواب تا آنجا که می تواند جای کمتری را بگیرد - تا
با خواهرش ماری تماس پیدا نکند .

چه اتفاقی برای او رخ داده بود ؟ نمی داست ، برای اینکه خود را از
فشار آن همه ناراحتی رها کند . همه اندیشه و خیال خود را به بانو
معطوف داشت ، مزگاناش را محکم روی هم گذاشت تا جزئیات منظره آن
زیبائی پرشکوه را زنده نگاهدارد . سفیدی لباس - و کمر بند آبی رنگ و
پریدگی گردن و بناگوش و طره ی گیسوان پیریشانش در زیرو سری جذابش
و خنده دوستانه و غیرقابل توصیف او ، درخشندگی و نور پاهای بیخون
برهنماش با آن گل های زرین . . .

پس از آن کوشید دهکده بارتر را بیاد آورد که آن همه مدت در آن
زندگی کرده بود . گهواره ، چرخ نخریسی ، وسایل مستعمل آشپزخانه را
شمرد ، حیواناتی را که به مهریک نامی داده بود . سگی که مدت ها از مرگش
میگذشت . مرغزارهای بارتر را بیاد آورد و تمام تپه های زیر باران و برف
و آفتاب را . و به تداعی یادگارهایی که در سر کوچکش داشت پرداخت .
گاهی خواب براو غلبه می کرد ، اما تنها برای چند لحظه بلند شد . چیزی
بنظرش نیامد . بانو بخوابش نیامده بود . مثلاً اینکه می خواست مخصوصاً
ثابت کند که او چیزی نبوده که تاکنون در خواب دیده . ساعت نزدیک
یازده بود ، که ماری گویا بر حسب تصادف دستش روی بالش لغزیده و به

جای تری برخورده و بیدار شده بود. بعد به سوی خواهرش برگشت و فهمید که چه دارد رخ می دهد.

زیرلب نالید:

"مادر، مادر!" صدائی بود ترسناک که دیگران را وادار می کرد که از خواب برخیزند. خواب لوئیز سبک بود، خوابی که مادران علاقه مند به بچه هایشان دارند. مادر سراسیمه از خواب پرید.

"چی شده، کی مرا صدا کرد؟"

"مادر، برنات دارد گریه می کند."

"چی داری می گویی... برنات گریه می کند؟"

نجوای مادر در دل شب رخنه کرد.

"آه، مادر برنات بشدت گریه می کند. تمام یالش تر شده..."

لوئیز آهسته از رختخواب بیرون خزید و روی صورت برنات خم شد. "طفلک من نمی توانی نفس بکشی؟" کوشید او را آرام کند.

"اگر می خواهی بلند شو بیا باهم گپی بزنیم."

هیزم و کنده درخت را توی بخاری که داشت شعله هایش ته می کشید انداخت. صندوق را بطرف آتش کشید. برنات در برابر مادر زانو زد و سرش را در دامن او فروبرد. لوئیز زمانی طولانی دست بسرش کشید و آنگاه بسویش خم شد.

"دخترم تو از چیزی نگرانی؟"

برنات سرش را بشدت تکان داد.

"از آن بانوی ماسابیلی می ترسی؟"

برنات با همان تندی سرش را تکان داد.

"خوب، پس حالادیدی که خوابی بیش نبوده..."

برنات چهره ی پراز دانه های اشکش را بلند کرد. نگاه ترسناکی به مادرش کرد و سرش را شدیدتر از پیش تکان داد. قلب لوئیز برای

دخترش ژرفانه بدرد آمد .

"طفلكم ، من ترا می فهمم . منم به سن و سال تو این وضع را داشتم . دخترها اغلب چیزی را می بینند که وجود ندارد . . . آنرا از فکرت خارج کن . زندگی مشکلتر از آن است که خودت را با این چیزها به دردسر بیاندازی . تو حالا دختر بزرگی هستی ، داری میروی که برای خودت خانمی بشوی . یکی دو سال بعد مردی پیدا می کنی و بچه دار می شوی ، عین همان که من کردم . . . دنیا ، زودگذر است ، زندگی مجال نمی دهد دختر بیچاره ام مشکل است فهمید چه قدر زود می گذرد . . ."

برنادت هنوز سر بدامان مادر داشت ، آنچه را که در دل داشت برای او فاش نساخت . اما لوئیز سو بیروس برغم حرفهای عاقلانه اش که برای دلداری او زد ، مصمم بود که فردا او را به خاطر بانوی ماسابیل ، برای اعتراف نزد پدر پومیان یا پدر پنه یا پدر سمپه ببرد .

فصل دوم

مهر و شفقت

۱

سنگی پرتاب می گردد

در مدرسه خواهران گیلارد، گروهی از دختران هفت یا هشت ساله بودند که منتنها هواخواه ژنه آبادی زیر و زرنگ بودند، بلکه عمدتا زیر نفوذ او قرار داشتند. ژنه نخستین کسی بود که امروز صبح سرکارش حاضر شد. بمحض ورود هواخواهان دورش گرد آمدند. ژنه با آنان چشمک زد.

"اگر شما دخترها بدانید دیروز چه اتفاقی افتاده از تعجب شاخ در

می آورید ولی جرات نمی کنم بگویم . . ."

"خوب، حالا دهان ما را آب می اندازی؟" کاترین بی پرده گفت.

"شاید کسی دنبالت افتاده!"

"نه موضوع درباره خود من نیست، بلکه درباره برنادت سوپروس

است"

کاترین شانه هایش را بالا انداخت.

"بنابر این اصلا موضوع هیجان انگیزی نیست. او ماده غاز بیشعوری

است."

ژنه آبادی طاقتشان را طاق کرد.

" من به برنات قول دادم اما سوگند نخوردم . خیلی می خواستم از موضوع سر در بیاورم ! آنت داخل صحبت شد .
 " خوب ، حالا که قسم نخوردی . . " دخترها همگی با هم در تائید حرفهای او تکرار کردند .

" خوب ، حالا که قسم نخوردی . . . " مادلین مصمانه گفت :

" اگر قسم نخوری ، هیچ گناهی هم مرتکب نشدی " .

ژنه صدایش را پائین آورد و درگوشی گفت :

" بیا بید جلو ، نمی خواهم کسی بشنود ، دیروز برنات در غار ماسابیل بانوی زیبای جوانی را دیده ، سراپا در لباس سفید یا کمر بند آبی آسمانی بانو پایهای برهنه ای داشت که گل سرخ های طلائی روی آن بوده . . . ما داشتیم هیزم جمع می کردیم . من و ماری سو بیروس وقتی برگشتیم دیدیم برنات کنار نهر زانو زده بود . او صدای ما را نشنید و بطور وحشتناکی عجیب شده بود . دختران رزمه کتان گفتند .

" شاهم بانو را ندیدید ؟ "

" ماری و من وقتی که چوب جمع می کردیم نمی دانستیم بانو آنجا است . گل سرخ روی پاهایش . . چه خنده دار . نمی شود تصورش را کرد کی می توانست باشد ؟ "

" خیال می کنید من می دانم ؟ من تمام شب را بخود عذاب داده ام و درباه مریم مقدس فکر کردم . " کاترین گفت ،

" آخ ، شاید برنات با تو شوخی کرده ، ژنه " دختر سرخ موی رئیس دفتر شهرداری حالت تحقیر آمیزی بخود گرفت .

" برنات آنقدر دختر زرنگی نیست که بتواند دروغ بگوید " .

ژنه بادی متفکرانه داخل گفتگویشان دوید .

" نه ، برنات دروغ نمی گوید . بیا بید ته توی قضیه را در آوریم . " دخترها با هیجان با این پیشنهاد موافقت کردند . نقشه کشیدند که

نخست باهم بروند سراغ غار ماسابیل و دنبال بانوی جوان پابرهنه بگردند. تونیت دختر شمع ساز پرسید:

"آنچه را که برنات توانسته ببیند، ما هم می‌توانیم، چشم‌های ما هم مثل او تیزبین است."

کاترین هم همین را گفت. ژنه آبادی بفکر فرورفت.

"ولی او هم باید همراه ما بیاید، اگر او نباشد ممکن است بانو به ما نزدیک نشود."

وقتی که برنات و ماری آن روز اندکی دیرتر وارد کلاس شدند، دوستان ژنه آبادی تقریباً به برنات حمله کردند و دورش را گرفتند.

"این موضوع بانو چیست؟ به ما بگو، کاملاً شرح بده، چطوری بود، تو کجا ایستاده بودی؟ چطور شد که او را دیدی؟ او ترا صدا زد؟ راه میرفت؟" برنات کوشید به چشمهای ژنه نگاه کند.

"چرا، چرا گفתי ژنه؟"

باز هم هنوز در صدایش بیشتر لحن همدردی بود تا ملامت، اکنون برخی از مردم دسته و گریخته برای سر در آوردن از قضیه بانو آمده بودند.

پدر و مادر ژنه آبادی، عمو و عمه ساژو، مادام کرووازین و عمو بوریت، برنات از همان اول با دو احساس ضدونقیض دست به کریبان بود، او دوست داشت که همیشه بانو را تنها برای خود داشته باشد و اسرار جاذبه و افسون خود را با کسی در میان نهد، یا اینکه تمام مردم را برای دیدن بانو دعوت کند. شاید آرزوی دومی نیرومندتر از آن دیگری بود، ژنه بخود حق می‌داد که بگوید.

"بخاطر این گفتم که قسم نخورده بودم و بخاطر اینکه موضوع مهمی نبود. ماهمه تصمیم گرفته‌ایم به ماسابیل برویم و بانو را ببینیم."

مادلن پرسید:

"تو باور می‌کنی، بتوانیم او را ببینیم؟" برنات جواب داد:

"ممکن است او را ببینید، اما مطمئن نیستم". ماری پادرمیانی کرده
 "مادرم نمی خواهد برنات به ماسابیل برگردد. او حتی مارا کتک
 می زند. و پدر پافشاری می کند و میگوید برنات بهتراست برود و به
 شعبده بازها و آکروبات چی ها و کولی ها ملحق شود..."
 ژنه آبادی نگاه تندی به برنات کرد.

"ولی تو می خواهی که به ماسابیل بروی مگر نه؟"
 برنات سرش را پائین انداخت و جواب نداد. کاترین پرسید،
 "بانو باتو حرف هم زد؟"
 برنات چشمهایش را بالا نیاورد.

"نه، حرفی نزد... ولی اوزیباترین یانوی دنیاست."
 "اگر خیلی زیباست، شاید خیلی خیلی خوب هم نباشد."
 این حرف را مدلین زد که مردد بنظر می رسید، ژنه مغرورانه گفت.
 "من شب گذشته این فکرها را می کردم. خیلی احتمال دارد که او
 خود شیطان باشد. بنابراین من نقشهای کشیده ام. روز یکشنبه بعد از
 مراسم عشاء رانی، کمی آب متبرک از کلیسا برمی داریم، تا وقتی که
 بانو در غار ظاهر شد، برنات آنرا برویش بهاشد و بگوید اگر تو از
 سوی خدا آمده ای بیا نزدیک ولی اگر از سوی ابلیس آمده ای، بزن به
 چاک!"

این بهترین کاری است که می شود کرد. من باور می کنم که این
 عاقلانه ترین راهی است که می شود با آن حقیقت را فهمید. "آنت گفت،
 "آه تو مرا می ترسانی! ولی شاید بانو نه ابلیس است و نه مهربان
 ولی ستایشگر راستین پروردگار..."
 برنات از ته دل گفت.

"راستی این واقعا حقیقت دارد؟"

صدای آموزگار به گوش می رسید.

"چه بلبل زبانی‌ها! نگاه کنید همه دارند به پاهوش‌ترین دختر دانا برنادت خانم گوش می‌دهند."

روز یکشنبه مراسم عشاء ربانی نزدیک به اتمام بود با بازتاب آهنگ موزون ناقوس‌ها، برنادت و ماری و همه افراد کلاس آموزش دینی با سرپرستی خواهر ماری ترز در مراسم شرکت داشتند. فرانسوا سو بیروس تا ظهر در اصطبل کازه ناو سرگرم کار بود. ژان ماری و ژوستین با التماس اجازه گرفته بودند که در پیرون از خانه بازی کنند، لوئیز سو بیروس تنها در خانه نشسته بود. برای نخستین بار کار جدی نداشت و وقت‌گذرانی می‌کرد. یعنی سرگرم بافندگی بود. اوصبح اول وقت، ساعت هفت در مراسم دعا شرکت کرده بود. به مراسم رسمی عشاء ربانی که افرادی اغلب از طبقات ممتاز و خوش پوش حضور داشتند علاقه‌ای نداشت. لباسی نداشت که بپوشد، بنابراین احساس می‌کرد که از طبقه پائین اجتماع است و باید صبح هنگامی که هنوز هوا تاریک است و چشم و هم چشمی نیست در مراسم دعا و نیایش شرکت کند. این مراسم آرام، توسط کشیش یومیان و پنه، و یا سمیه اجرا می‌شد. به باور او مراسم عشاء ربانی چیزی جدا از مراسم و مناسک مذهبی بود، چیزی با عظمت‌تر و پرمعناتر، که شهرک لورد بان نیاز داشت تا مردم برای زدودن خستگی‌ها و افسردگی‌ها و یکنواختی‌های روزهای هفته بان رو بیاورند. صدای رعد آسای ارگ و ارغنون چون روحی آتشین بر ارواح مسخ شده و یخ زده می‌دمید. مردم به همدیگر سلام و تعظیم می‌کردند. این کشیش، مرد شایسته و راسته‌ئی بود و صدای آرام و متین و در عین حال نیرومندش تا ژرفای دل رسوخ

می‌کرد. لوئیز از حضور در مراسم عشاء ربانی، بیشتر به این خاطر خودداری می‌کرد که خواهران خوشبخت خود را نبیند. بیوهء تارب که پیش از این برنارد کاستیرو بود و لوسیل پیردختر شادابی از دست داده هر دو دارای لباس با شکوه روز یکشنبه بودند.

لوئیز بسیار افتخار می‌کرد که نسبت به دو خواهرش چون نافته‌ای، جدا بافته بود در حالی که هر یک از کاستیروها شرم داشتند که در بازی زندگی قرعهء خالی کشیده‌اند. احساس لوئیز در برابر خواهرش برنارد هم توأم با احترام بود و هم آمیخته با خشمی تند و تیز.

اما در این یکشنبهء مقدس تنهای تنها بود. دو پسرش آنجا نبودند که ناراحتش کنند و نه دودخترش و نه شوهرش که می‌دانست اکنون در میخانه بابو نیست، بلکه در پستخانه مشغول انجام وظیفه است.

کازه‌ناو، ده فرانک علی الحساب باو داده بود، بنابراین بدهکاریهای گذشته اش با این پول تسویه می‌شد. پس از چندین هفته محرومیت، دوباره تکه ای گوشت در خانه شان پیدا شده بود، تکه ای گوشت دردیگ و روی اجاق، و پراز سبزیجات و پیازهای ریز که بویش در اتاق می پیچید. لوئیز از دیروز که برای اعتراف پیش پدر سمپه رفته بود، غرق آرامش بود. پیدا بود که از موضوع برنات و بانو دچار پریشانی شده بود. چه کسی می‌توانست از اندیشیدن دربارهء چنین پدیدهء شگفت و توهم انگیزی خودداری کند، اما پدر سمپه که شخصیت فوق العاده ای داشت و برنات را هم به هیچ وجه نمی شناخت، با مهر و محبت خندیده و گفته بود.

"دخترم اینها عوارض بی خطر دوران نوجوانی افرادی چون شماها است که هرگز نباید از آنها دچار هراس شد."

این نتیجه ای بود که لوئیز سوپروس از آن گرفت و بهمین خاطر هنگامی که برنات همراه گروهی از دختران مدرسه دم در سیاهچال

ظاهر شدند و خواهش کردند که به برنات اجازه دهد همراه آنان به دیدن بانوی زیبا به ماسابیل بروند و اصلاً نترسید. اما با خشم و به طور ناگهانی پرسید:

"همه‌تان دیوانه شده‌اید؟ برنات باید اینجا بماند".

ژنه آبادی با روندی منطقی و با احترام گفت:

"مادام، ما فقط می‌خواهیم مطمئن شویم آیا این بانوی افسانه‌ای

حقیقت دارد؟"

این حرف‌های اندیشه‌ی تازه‌ای در لوئیز بوجود آورد، چون طبق حرف‌های کشیش، همه اینکارها بچگانه بود و برای بزرگترها ارزشی نداشت. اما انجام اینکار برنات را شرم‌نده می‌کرد و او را شاید شفا می‌داد. لوئیز نخواست توصیه کشیش را بلافاصله اجرا نماید، و می‌خواست دخترها به عجز و لایه خود همچنان ادامه دهند.

"اگر روز یکشنبه برای این کارهای ابلهانه‌تان بروید، باید بدانید پدرتان باید اجازه بدهد، اما شما دخترها اجازه بدهید برنات از او بپرسد، من فقط مادر او هستم. تا عقیده او چه باشد".

دخترها نمی‌خواستند وقت تلف کنند گروهی بسوی اداره پست روانه شدند، گروهی از آن‌ها در حیاط بزرگ اداره پست تنی چند از مردم دور و براسی با سری افسرده و غمگین گردآمده بودند، یکی از مردان کاره‌ناو بود، با چکمه‌های سواری چون همیشه با کلاه کپی لبه‌دار و دوترو مامور رسیدگی به درشکه‌چی‌ها، دامپزشک و سرانجام سو بیروس که افسار اسب را گرفته بود. دامپزشک داشت دستش را به پشت مادیان می‌مالید که متوجه یک برآمدگی شد، می‌خواست که از کیف چرمی‌اش مرهمی در بیاورد، که دخترها چون گردبادی فرار کردند. ژنه آبادی گفتارش را با واژگانی دل‌انگیز آغاز کرد اما سو بیروس با شنیدن داستان احمقانه برنات از شرم دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. کاره‌ناو و دوترو و دامپزشک بحرف

بچه‌ها گوش می‌دادند. سوپروس از بیم اینکه مادا کارش را از دست بدهد چون دید بچه‌ها از سروصدا دست نمی‌کشتند فریاد زد.

" شما اینجا چکار می‌کنید، بروید خانه از کاری که می‌کنید هیچ چیز نمی‌خواهم بشونم!
کازه‌ناو خندید.

" بیا پیرمرد، چرا می‌خواهی این بچه‌های خوب را از کلک‌های روز یکشنبه محروم کنی. چیزی نیست. بچه‌ها اینطورند، بگذار بروند و بانوی خود را ببینند". فریادهای بچگانه دوباره برخاست. و فقط برنات خاموش بود. کازه‌ناو پرسید.

" بانو چه چیزی دستش بود؟ تسبیح دعا؟"

" بله، مسیو تسبیح دعای خیلی بزرگی با دانه‌های سفید مروارید".
کازه‌ناو، با شنیدن آن گل از گلش شکفت.

" ببین سوپروس اگر بانو چون زنان دیگر، تسبیح دارد، پس چه عیبی دارد که این دختران کوچولو بروند و با او حرف بزنند".

حرف ولی نعمتش را باید قبول می‌کرد و با ناامیدی گفت.

" ولی مواظب باشید نیم ساعت دیگر باید برگردید". ژنه آبادی گفت.

" این غیرممکن است، مسیو سوپروس، راه درازی است"، سوپروس غرغرکنان جواب داد.

" پس ناهار منتظرتان نخواهیم بود."

دخترها چون دسته‌ای کبک که از مزرعه‌ای بلند شوند به پرواز — در آمدند. دامپزشک مرهم رابه پشت مادیان مالید. پس از لحظه‌ای فرانسوا اسب بیمار را به اصطبل برد.

در پون ویو، مجادله سختی بین دخترها درگرفت. ژنه بادی اصرار می کرد که آنها باید کوتاه ترین راه را درپیش بگیرند و زپل کوچک، تیکولو بگذرند و به ساحل آن سوی نهر ساوی برسند. برنات، اعتراض کرد.

"دوروز است که برف و باران می بارد. ما باید از کوه رد شویم"، ژنه با تمسخر گفت.

"تخم مرغ که از مرغ نمی تواند زرنکتر باشد. جایی چپه بزن که بلبل نباشد، بین برنات خواهش می کنم بمن اعتماد کن".

اما برنات محکم جلوش ایستاد و به این ترتیب میانشان دودستگی افتاد. البته اغلبشان طرف ژنه بادی را گرفتند، بجز ماری و مادلن و تونیت، آنها همگی نه نفر بودند. نرسیده به پل دوگروه از هم جدا شدند، ژنه بادی با جاه طلبی و اعتماد همیشگی خود روبه دسته مخالف داد زد، "خواهیم دید کی اول می رسد" برنات آهسته جلو افتاد، گوئی گرد بادی او را بسوی ماسابیل می برد. دیگران نمی توانستند باو برسند.

ماری می خواست جلوی او را بگیرد اما برنات صدای او را نمی شنید. تردیدی نداشت که بانو با پاهای برهنه جلوی طاقچه نماز منتظر اوست و شاید برای دیدن او بی تابی می کند.

برنات به دشواری یارانش را می دید، برای او مهم نبود که بانوی زیبا، اجازه خواهد داد دوستانش او را ببینند یا نه، زیرا کوچکترین اهمیتی نمی داد که پی بحقیقت وجودی او ببرند یا نبرند. حقیقت وجودی او برای او قطعی بود. دخترها نفس نفس می زدند و پشت سرش داد میکشیدند برنات به کوهی که غار در آن قرار داشت رسید. با چشمهای نیمه باز، جست زد و روی قله و سنگها فرود آمد. تامل کرد و نفس عمیقی کشید و خود را جمع کرد. دستهایش را روی قلبش نهاد و آنگاه چشمهایش را بلند کرد به طاقدهی نظر دوخت.

سه نفر از دختران که با رحمت آخرین سرایشی را پشت سر می گذاشتند
فریاد برنادت را شنیدند .

" او اینجاست ، آره او اینجاست ! "

آنها برنادت را در حالی یافتند که با چشمهای گشاده به طاق غار نگاه
می کرد و مرتب می گفت .

" او اینجاست . . . او اینجاست . . . او اینجاست . . . "

دخترها دورش گرد آمدند و در حالی که نفس نفس می زدند گفتند .

" کجاست ؟ او را در کجا می بینی ؟ "

" آن بالاست ؛ دارد می آید . . . دارد سلام می دهد . نمی بینید ؟ "

برنادت با شوق و حرارتی جواب سلامش را ناشیانه چون دختر مدرسه ها
داد . تونیت گفت .

" در آن بالا تنها چیزی که من می بینم دخمهء سیاه است . پشت دخمه
سنگ بزرگی است هیچکس قادر نیست به آنجا برود " ، ماری چشمهای خود
را مالید و گفت .

" منم هیچ چیز نمی بینم " ، برنادت زمزمه کرد .

" او شما را می بیند ، او شما را می بیند . او به شما تعظیم می کند . شما
باید پاسخ سلام او را بدهید " ماری بنجوا گفت .

" بهتر است جلوتر برویم ؟ " برنادت دستهایش را گشود .

" وحشتناک است ، نه نه نه ، بخاطر خدا ، نزدیکتر نروید ، حتی یگقدم " ،

امروز بانو آنقدر به آنها نزدیک بود که نمی توانستند به او دست بزنند ،

برنادت کافی بود که بروی یکی از تخته سنگ ها بپرد و دستش را دراز کند
و از آنجا به پاهای برهنه و گل سرخ های طلائی اش دست بزند . اما او
هنوز سر جای خود میخکوب شده بود . او احساس می کرد که نباید اینکار
را بکند .

بانو بخاطر رضایت برنادت لباسهایش را عوض نکرده بود ، گرچه یک

چنین بانوئی بی شک دارای روپوش‌های بیشماری می‌توانست باشد .
چین‌های لباس سفید مخملینش که چون یرف سفید بود باندام زیبایش
پیچید . روپوش نازکش از شانه‌هایش افتاد .

افتادن روپوش دل آدم را به‌وجود می‌آورد که ببیند باد ملایم چگونه با
او بازی می‌کند . برنادت پشت سرخود نجوای مادلن را شنید .

" حالا آب بپاش و آنچه را که موافقت کردیم باو بگو "

برنادت ظرف آب تبرک را که مادلن از سرداب کلیسا پرکرده بوده
دست گرفت . بی‌اینکه انگیزهٔ چنین‌کاری را بداند فقط بنا باصرار آنها
همان‌کار را انجام داد که پیش از آن برای آن نقشه کشیده بودند . با
ترس و لرز اندکی آب را بسوی طاق‌دیس پاشید و بی‌اراده گفت .

" بانو اگر از جانب خدا آمده‌اید ، ممکن است خواهش کنم ، جلوتر
بیایید ؟ . . . "

از ترس ایستاد ، نتوانست آن سخن ترسناک را تمام کند .

" ولی اگر از طرف ابلیس آمده‌ای برو ! "

چنین بنظر می‌رسید که بانو با این حرف آخری یعنی طرد روح پلید
خود را سرگرم می‌کرد و تفریح می‌نمود و لبخندش خنده‌ای بود که از ته
دل برمی‌خاست و راستی با حرف شنوی ، با پاهای رنگ‌پریده‌اش ، از
طاق‌دیس سنگی بیرون آمد .

حسن کرد که دوباره آن احساس شیرین سعادت باو روی می‌آورد
نمی‌خواست از حالت خلسه بیدار شود و بدنیای پراز تشویش ، باز گردد
در این هنگام بود که ژنه آبادی با دوستانش در جادهٔ نزدیک لبه‌تیز
غار پدیدار شدند . خم شد تا ببیند گروه رقیب دست بکار شده‌است یا
نه . موفق نشد ببیند . عبور از پل کوچک ، همان‌طوریکه برنادت پیش-
بینی کرده بود غیر ممکن می‌نمود . گروهش باید برمی‌گشت و رد دست

برنات را می‌گرفت. ژنه آبادی خشمگین بود، زیرا برنات ثابت کرده بود که راه عاقلانه‌ای در پیش گرفته است.

غرور ژنه در قبال برنات به سستی گرایید. و اکنون صدای شیرین مادلن بگوش می‌رسید که شاید به اشاره برنات به مریم مقدس خوشامد می‌گفت. ژنه آبادی از خشم و کینه‌توزی چنان از کوره در رفته بود که تا آن هنگام سابقه نداشت و نفهمید چکار دارد می‌کند و از آن دور داد کشید.

"من انتقام اینکار را از تو خواهم گرفت!" در حالی که قطعه تخته سنگی باندازه کله آدم را بلند کرده بود فریاد کشید و آنرا به پائین پرتاب کرد. سنگ درست از بغل گوش برنات که روی قلوه سنگهازانورده بود گذشت. دخترها جیغ کشیدند و تنها برنات بی حرکت باقی ماند. مثل این که اتفاقی نیافتاده است. ماری شیون راه انداخت.

"زخمی شدی؟ صدمه دیدی؟" خواهرش را تکان داد اما او پاسخی نداد. در این هنگام بود که دخترها دیدند چهره برنات سوپوروس، همان چهره‌ای نبود که پیش از آن دیده بودند.

آنصنای صورتش همان بود، با پیشانی صاف و لطیف و دهان نیمه باز، اما موجودی بود حیرت‌زده که با چشمان عطشناک به طاقدهس خیره شده بود. پنداری فراموش کرده بود مژگان چشمهایش را بهم بزند. او حتی یکبار هم چشم برهم ننهاد تا مبادا انگاره و شمایی که می‌دید از نظرش محو گردد. بچه‌ها بزرگتر بنظر می‌رسیدند و تیره و محوتر از آنچه پیش از آن بودند. سفیدی‌ها درخشنده‌تر بودند. پوست صورت برنات چنان سفید بود که استخوانهای گونه و شقیقه‌هایش بیرون زده بود. گوشتی دیگر آن گونه به‌جگانه یا دخترانه را نداشت، بلکه صورتی بود رنج‌کشیده و غرق ریاضت و نیایش - چونان نوری که بخاموشی گرائیده باشد.

چیزی که ماری را سخت بهراس انداخت، سیمای پریده و رنگ مات و

عاری از خون برنات بود که در عین حال بدان زیبایی خیره‌کننده‌ای،
بخشیده بود. ماری به ژنه آبادی و دوستانش که حالا داشتند از روی صخره
پائین می‌پریدند داد کشید.

" شما خواهر مرا کشتید! آنها بطرف برنات پیورش بردند و دور او
را گرفتند اما کسی جرات نکرد باو دست بزند.

ژنه آبادی رنگش را باخته بود سپس بحرف درآمده گفت.

" او صدمه ندیده، هم‌ماش تقصیر بانو است، کمی آب بیاورید، او
باید ... "

اما باآبی که از نهر آوردند و بصورت برنات پاشیدند موفق نشدند
او را از حالت جذبیه بیرون آورند. دخترها دستپاچه شده بودند. این
سوی و آن سوی می‌دویدند مانند جانوران بدام افتاده، تقلا می‌زدند و
سروصدا راه انداخته بودند. ماری فریاد زد.

" مادر... مادر... " و بدو بدو رفت که مادرش را خبر کند. ژنه
آبادی و کاترین بطرف ساوی دویدند تا یاری دهند.

دیگران کوشش می‌کردند بدون اینکه زیاد باو نزدیک شوند با برنات،
حرف بزنند. آنها از وضع و حالت او خیلی ترسیده بودند.

دو زن روستائی با بارسنگینشان که از آمپین - لو- آنژل، می‌آمدند به
آنها نزدیک شدند و از سروصدایشان چیزی نمی‌فهمیدند اما هنگامی که
داستان برنات و بانو را شنیدند، سرشان را تکان دادند و با چشمهای
حیرت‌زده بهم نگاه کردند.

" کی؟ بانو، کی می‌توانست باشد؟ "

پس از زمانی مادر نیکولو و آنتوان آسیابان آمدند، مادر نیکولو که
شنیده بود یک نفر بیهوش شده است با خودش پیاز آورده و آنرا زیر
دماغ برنات گرفت. برنات بی‌اینکه سمت نگاهش را تغییر دهد کمی
سرش را تکان داد. اکنون آنتوان هم به‌روی او که هنوز روی زانو بود و

در جذبه^۴ معبودش بود، خم شده و با مهربانی گفت،
 "بلندشو، برنات دیگر بس است، بیابرویم خانه، و چون پاسخی
 نشنید کوشش کرد با دستهای بزرگش جلوی چشموهای او را بگیرد. اما
 پنجه‌های آن بزرگی خیلی آسانتر می‌توانست جلوی چشمه^۴ نور چراغی
 را بگیرد تا جلوی چشموهای بلورین او را که همچنان به طاق‌دیس دوخته
 شده بود.

آنتوان نیکولو با حرکتی قاطعانه او را در میان بازوانش بلند کرد و
 بسوی آسیاب راه افتاد.

برنات میان بازوان نیکولو در جلو، پشت سرش دختر مدرسه‌های
 سبکسر، دوزن دهاتی با بارشان و مادر نیکولوی از نفس افتاده راه
 می‌سپردند. این راه‌پیمایان شگفت را تنها کافی بود که مردم ببینند و
 از هر طرف بآنان به پیوندند—مردمی که روز تعطیل یکشنبه رادر حومه،
 می‌گذرانند.

اکنون اردوی راه‌پیمایان پیش از اینکه داخل آسیاب ساوی بشوند
 دورهم گرد آمدند. از هرجانب سؤال می‌شد. بازار بحث و مجادله
 داغ بود. بعضی می‌خندیدند. حس کنجکاو برخی برانگیخته شده بود.
 برنات حواس خود را از دست داده بود. آنتوان او را روی صندلی بزرگ
 پهلوی آتش نشاند. اتاق پراز آدمهای غریبه شده بود. مادر نیکولو در
 ظرفی چوبی شیر آورد تا او را تقویت کند و بحال آورد.

چنین وضعی برای برنات سابقه نداشت چه برسد به اینکه ضعف و
 غش کند. البته برنات حواسش را از دست نداده بود. او آنقدر
 در دریای زیبایی بانو غرق بود که وقایع دور و برش را در نظر
 نمی‌آورد.

شوق و جذبه^۴ برنات کاملاً فروکش نکرده بود اما به ناگهان از حالت
 پیشین خود بیرون آمد. مانند فرشتگان آسمانی که تمام غم و غصه‌ها

رابا انواری نامرئی از چهره می زدایند. برنادت دوباره حالت کودگانه بخود گرفت. خیلی آرام و راحت و اندکی خسته با نگاههایی ساده و بی تکلف.

برنادت آهسته گفت.

"خیلی متشکرم، مادام". ظرف شیر را رد کرد.

"من هیچ چیز نمی خواهم".

حالا او را غرق پرسوجو کرده بودند.

"موضوع چه بود؟ چه شد؟ چه دیده بودی؟"

برنادت با خیال راحت پاسخ می داد.

"آخ، هیچی، بانو برای مدت زیادی آنجا بود..."

این حرفها نشانه ارتباط بیشتری بود که بین برنادت و بانو، حاصل آمده بود. نخستین نشقه حیرت انگیز، به نیازی تند برای تسلیم و فدا شدن، بدل شده بود. برای برنادت، بانو دیگر معجزه‌ای نبود که در عدم باشد، بلکه چیزی ملموس و محسوس بود بمردمی که پیرامونش را فراگرفته بودند. نگاه کرد و از آنها خواست تا سخن بگویند اما خودش به دشواری می توانست دهان باز کند و سخن بگوید. آنتوان که به ندرت می توانست چشم از او برگردد بداد او رسید.

"مگر نمی بینید چقد رخته است، نمی توانید او را راحت بگذارید

شماها؟"

اما برنادت ایدا خسته نبود. سبب سکوت او احساس گناهی بود که هربار بیشتر از پیش بروی او سنگینی می کرد. گناهی که در برابر پدر و مادرش مرتکب شده بود. آیا او با علاقه مفرط و بیشتر از اندازه به بانو، بآنها خیانت نمی کرد؟ مادرش برای کارهایی که او می کرد چه می گفت

لوئیز سوپروسو ماری تا آن جا که توان داشتند مسافت طولانی بین سیاهچال و ماسابیل را می‌دویدند. اما پیش از اینکه به آسیاب برسند، زنی را دیدند که از هرچه در آنجا اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. برنات در آسیاب ساوی بود، تندرست و قهراق و پردل و توان. یک دختر حسابی! نخست سرگرم راز و نیاز با زنی زیبا و نامرئی بوده سپس خود را به آنتوانی سپرده تا او را بدون هیچ غرولند به آسیاب برساند. بنابراین عمه‌جان خیالت راحت باشد و حرفش را با شهادت این گونه تمام کرد. "مردم دیگر مسئول بچه‌هایشان نیستند".

لوئیز اخم کرد. از حرفهای هول‌هولکی ماری اینطور دستگیرش شده بود که برنات مرده یا در شرف مرگ است. و اکنون داشت، از کارهای شرم‌آور دختر بزرگش سخنانی می‌شنید. او اولین شوربای مغزی و پرقوت خود را که مدت‌ها نخورده بودند، برای فرانسوای بیچاره درست کرده که خسته و کوفته از کار پررنج و زخمی برمی‌گشت، اکنون باید وحشت این رویداد را تحمل کند و هم به تکه‌ای نان خالی بسنده کند. او دق‌دلی‌اش را اینگونه خالی کرد.

"حالا منتظر باش منتظر باش، حالا نشانت می‌دهم!"

همه آدمهای غریبه‌ای که دور و بر آسیاب ساوی را گرفته بودند، با حیرت باو نگریستند. هنگامی که وارد اتاق نشیمن شد و برنات را چون شاهزاده‌ای در صندلی راحتی نشسته دید که مورد مهر و محبت همه قرار گرفته است، عصبانیتش اندکی فرونشست. فریاد زد.

"همه‌ما را از دل و دماغ انداختی، مگر نه، کلک باز؟"

برنات هرچه حقیقت بود گفت و براستی از خود دفاع کرد.

"من از کسی نخواستم بیاید اینجا".

این پاسخ حساب‌شده‌ای بود که چه معلم و چه پدر و مادر را دچار خشم و غضب می‌ساخت.

لوئیز فریاد کشید و دستش را بالا برد که سیلی محکمی بیخ گوش او ، بخواباند .

"تو باعث شدی تمام مردم دنیا بما بخندند!"

اما مادر نیکولو دست او را در هوا گرفت و دادزد .

"بخاطر عیسی مسیح ، چرا بچه را می زنی ؟ او فرشته خداست ، نگاه کن ، نگاه کن ..."

لوئیز دندانهایش را بهم فشرد .

"چه فرشته ای ، چه جور فرشته ای ؟" آنتوان دخالت کرد .

"تو او را چند لحظه پیش ندیدی واقعا او مانند مانند ..."

و برای اینکه حرف درستی نیافته بود تا زیبایی برنات را با آن مقایسه کند ، در آن حالت دل باختگی و با آن اندیشه ی نارسایش تنها واژه یی را که پیدا کرد تا سوء تفاهی پیش نیاورد ، این بود .

"مانند کسی که مرده باشد یا قالب تهی کرده ..."

این حرف در سرتاسر سکوت اتاق طنین انداخت

لوئیز با روحی آشفته و تردید آمیز حس کرد که این حرف تا ژرفای دلش کارگزار افتاد . براستی با شتاب نیامده بود اینجا که دخترش را تنبیه کند بلکه برای نجات زندگی او آمده بود . اکنون این بیم دوباره بر او غلبه کرد . خود را روی نیمکتی انداخت و زار زار گریست .

"پدر آسمانی ، بچهام را نجات بده ..."

برنات بلند شد و آهسته بالای سر مادرش رفت و بازوی او را چسبید .

"مادر بیا برویم خانه تا بلکه پیش از آمدن پدر ..."

اما در این هنگام برای لوئیز سو بیروس دیگر ، ناهار مطرح نبود . او از تهدل می گریست و می نالید .

"من از این جا تکان نمی خورم ، مگر برنات جلوی همه این مردم بمن قول دهد دیگر هرگز قدم به ماسابیل نگذارد ، هرگز ..."

مادر نیکولو او را نصیحت کرد تا قول بدهد
 " این جوش زدن ها برای تو ضرر دارد - مطمئناً با این کارها ، بیمار
 خواهی شد . "

برنات دست لرزانش را بالا برد .
 " مادر ، بتو قول می دهم که هرگز به ماسابیل نروم " و به گفته اش افزود ،
 " مگر خودت اجازه بدهی . . . "

اکنون مادر نیکولو و پسرش تنها بودند . آنتوان سیگار یکشنبه اش را
 روشن کرد .

" مادر ، چه داری فکر می کنی ؟ " مادر نیکولو آه کشید و گفت .
 " وضعی که برای این بچه نازنین پیش آمده بهیچ روی دوست ندارم .
 این گونه فکر کردن آخر عاقبت خوشی ندارد . . . مخصوصاً که پدر و مادرش
 آدمهای سالم و زحمت کشی باشند .

آنتوان از صندلی بلند شد و طول و عرض اتاق را پیمود ، و کاملاً بیخود
 و بی جهت کندهی درختی را توی اجاق انداخت همین که اینکار را کرد ،
 گفت .

" مادر ، تا حالا هیچوقت صورت دختری را که در حال نیایش به زانو در
 آمده باشد باین زیبایی ندیده بودم و تا زنده هستم زیاتر از آن را هم
 نخواهم دید " فکر چند لحظه پیش که برنات را بین بازوان خود گرفته
 بود او را دچار هراس کرد و با خود گفت .

" انسان نباید کسی را اینچنین بغل کند . . . "

نخستین واژگان

و بدین گونه بود که ماجرای بانوی برنادت به فراموشی سپرده شد . سکوت و آرامش همچنان در سیاهچال ، با وسواس تمام رعایت می شد . اگرچه شهر پر بود از داستان اغراق آمیز برنادت ، پدر سوپیزوس با این که دخترش نقطهء عطف ماجرا بود ، به گونه بی رفتار می کرد که از جریان هیجان انگیز آن گوئی برآستی آگاه نبوده است . برغم خلاصی از فشار زندگی ، سرآپایش ، آشفته بنظر می رسید . می آمد و می رفت و با کسی سلام و تعارف نمی کرد

از سوی دیگر مادر سوپیزوس ، برخلاف مزاج تندى که داشت و برخلاف طبیعت سرکش و مبارزه جویانه اش ، با برنادت بملایمت رفتار می کرد . و توجه زیادی با و می کرد . بدخترش هدیه های کوچک می داد و در هر سخنی که با و می گفت ، دلداریش می داد . و هیچگاه دست به روی زخم دلش ، نمی گذاشت . چه او می دانست چگونه خود را قربانی خانوادهء خود میکند او حتی اجازه داده بود که برنادت این هفته را بمدرسه نرود . امیدوار بود که همهء این عشق و علاقهء دخترش بتدریج از روح هیجان زدهء او

زده شده بود .

برنات نه ملایمت مادرش را مدنظر داشت و نه مهرسکوت پدرش را و نه بالاتراز همه کنجکاوهای توام با کمروئی که از سوی برادرهایش بروز داده می شد . برنات هم ، ملایم و مهربان بود و پیوسته حاضر بود که در کار خانه به مادرش کمک کند .

اما از تماس با همسایگان خودداری می کرد و بندرت با آنها حرف می زد یکروز ماری اشاره کنایه آمیزی درباره بانوی غارنشین باو زد . برنات نه تنها جوابی باو نداد بلکه از اتاق بیرون رفت . اما در هر حال شب و روز دلهره داشت و البته نه چندان زیاد زیرا او خود ، از رفتن و دیدن بانو پرهیز می کرد . اما هنگامی که درباره بانوی مهربان و بخشنده فکر می کرد با آن پاهای برهنه و لباس نازک در سرمای ماه فوریه دارد انتظار او را می کشد ، دلش بدرد می آمد او درد و شکنجه عاشق بی قراری را به خود هموار می کرد که شرایط اجازه نمی داد بدیدار معشوقش بشتابد .

خانم میل یکشنبه شب از آرزو بخانه برگشت و بلافاصله از فیلیپ و "پخت گر" خود ، جریان شگفت غار را شنید . دختر کوچولوی سوپروس ، شمایل زن جوانی را دیده که پاهای برهنه ای داشت است . با دیدن تقوا و پاکی این بانو ، برنات کوچولو ، بمحالت خلسه فرو رفته و یکساعت بطول انجامیده تا از آن حالت درآمده و به زندگی دوباره بازگشته است .

این خبر حیرت انگیز ، برای کارگاه آسیاب مرموز مادام میلیت خوراک خوبی بود . او که کاتولیک سرسختی بود با گرایش شدیدی که به اشباح و ارواح داشت برای کشیشان دوست و آشنای خود چه از رده پائین و چه از بالا اسباب زحمت شده بود . آنشب ، مادام میل تمام شب را خوابید مرتب تصویر دختر خواهرش الیز را در نظر مجسم می ساخت ، دختری که زیبا و نجیب بود و چون دختر خود او را می پرستید ، الیز که در عنفوان

جوانی یعنی بیست و هفت سالگی از دنیا رخت بر بسته بود. مادام میلث برای مراسم تدفین او مراسمی شبیه شهدا برپا داشته بود. . اتاقش را دست نخورده نگهداشته بود مثل اینکه او باید روزی به زندگی مجدد و اتاق خود بازگردد. اسباب و اثاثیه کوچک و بزرگ در جای همیشگی خود قرار داشتند. عروسکهای زمان بچگی، جعبه کوچک دوخت و دوزش و قاب های توردوزی و بالاتراز همه کمد لباسهایش ... و کفش ها و حتی لباسهای رسمی او، دست نخورده باقی مانده بود.

آنشب خواب بچشمش نیامد. بیوه گوشه تالو بلند شد و کت خزر را به خود پیچید و یک ساعت تمام در اتاق الیز قدم زد. دخترک جوان مرگ، با رنگ و روی شادابتر از پیش در نظرش نمایان شد با جامه ای که عادت داشت در جشنها بپوشد، تا در جلوی گروه خوانندگان سرود سازمان حمایت از فرزندان مریم را سر دهد.

لباس فریبنده ای بود از ساتن سفید با روبانی شبیه کمر بند و بافته از ابریشم آبی. آنتوانت خیاط آنرا از الگوی مدل های پاریسی و به پاس دوستی با سرپرست جمعیت و فقط بقیصت چهل فرانک دوخته بود. حوالی صبح برای مادام کاملاً روشن شد که دختری که پیام آور کوچولو آنرا دیده نباید بجز دخترخواهر عزیزش باشد.

شگفت بود که روز دوشنبه آنتوانت درست هنگامی که مادام میلث به این نتیجه رسید، بخانه او وارد شد و بعد از ظهر هم پیش مشتریهایش برنگشت. آنتوانت برخلاف ظاهرش، آنقدر هم پیر نبود ولی مریض حال و کمی شکسته بود. در صورت درازش چشمهای کنجکاو و فضول میدرخشید، او چون دختر ننگهبان بود، از خیلی وقت پیش با تمام بدبختی زندگی، و رنج آدمیان آشنا شده بود. بنابراین تندتر از مادام میلث فرضیه ای او را تکمیل کرد. معنی پاهای برهنه در آن شب چه بود؟ لابد اشاره به توبه و ندامت است که تمام انسانهای میرا به آن دچار می شوند. انسانهای نادم

و پشیمان همیشه با پای برهنه می‌کردند، شاید در برزخ کفشی وجود ندارد که به‌پایشان کنند. بنابراین روح بیچاره دخترخواهر مادام میلِت پولدار، نیاززبادی داشت تا اقوام و خویشانش برای او دعا کنند. تا دقایق اقامت او در برزخ کوتاه‌تر باشد. به‌این سبب است که روح بچشم دختر سوبیروس ظاهر شده‌است فزون براین از کجا پیدا که الیز، خواسته نخست در دنیای توهمات خاله‌اش حلول کند، پیش از اینکه در دنیای آنتوانت ظاهر شود!

مادام میلِت و مادموازل آنتوانت خود را در اتاق الیز محبوس کردند تا با نظریه‌ی ساخته و پرداخته‌ی خود مستقیماً در ارتباط باشند و بتوانند تصمیم بگیرند. فیلیپ پیشخدمت که برای یک دهه تمام عادت داشت او را با اسم جمع مورد خطاب قرار دهد. با مشاهده‌ی جلسه‌ی سری، دچار شگفتی شد.

روز چهارشنبه ساعت چهار بعد از ظهر که از بخت خوش در خانه‌ی کسی نبود بجز لوئیز سوبیروس و دخترش برنات، مهمانان متشخصی در دخمه‌ی سیاه‌چال بدیدارشان آمدند. اول فیلیپ بسراغشان آمد. او سبده‌ی راکه در آن دو مرغ سرخ‌کرده و دو بطری شراب شیرین که به‌شیوه‌ی ویژه‌ای بسته‌بندی شده بود روی میز گذاشت. سپس تعظیمی به‌لویز کرد که گوئی خانم عظیم‌الشان‌ی است و اعلام نمود که خانمش به فوریت به حضور ایشان خواهد رسید. لوئیز با چشمهای شگفت‌زده نخست به پیشکش نگاه کرد و سپس به فیلیپ. چند دقیقه بعد، مادام میلِت با جلال و جبروت و پشت سرش آنتوانت پیر با شانه‌های فرو افتاده. وارد اتاق شدند. مادام میلِت از دیدن تاریکی و نکبت سیاه‌چال سخت یکه‌خورد.

"لوئیز عزیز، فکر کردم که باید سری بتوبزنم و شمانباید برای این چیزهای جزئی حتی از من تشکر بکنید... من آمده‌ام از شما بخواهم هر هفته روزهای چهارشنبه و شنبه بخانه‌ما بیایید و نه تنها درختن رخت بلکه در کارهای دیگر هم بما کمک کنید. خانه‌من به شکر خدا خیلی بزرگ است!"

لوئیز نمی‌دانست که از این همه سخاوتمندی و خیرخواهی غیرمنتظرانه چگونه تشکر کند. آن‌چه که حقیقت داشت این بود که مادام میل، زن خسیسی نبود اما زنی مقتصد بود.

دو روز کار در هفته می‌شود چهارفرانک. ماهیانه می‌شود شانزده فرانک. لوئیز با فرمانبرداری و بدون اعتماد، آهسته نشیمن دوصندلی را با دست تمیز کرد و تعارف کرد بنشیند.

برنات کنار پنجره کوچک ایستاده بود. صورتش تماما در سایه قرار داشت اما هنوز موهای تیره رنگش درخشش نورطلایی را داشت. آفتاب زمستان که از پشت ابرها بیرون زده بود، بر سرش می‌بارید. مادام میل آهی کشید و گفت.

"خانم عزیز، شما دختری دوست‌داشتنی دارید، شما باید خیلی خوشبخت باشید" لوئیز به برنات اشاره کرد.
"به خانم‌ها خوشامد بگو."

برنات بدون کلمه‌ای به‌ردوی آنها تعظیم کرد و دوباره به سر جای اولش برگشت.

"من هم، فرزندی داشتم. درست است که مال خودم نبود ولی از جانم بیشتر دوستش داشتم. همان‌طور که می‌دانی به‌دارباقی شتافت.

مرگی چنان غم‌انگیز که عالیجناب دین‌پیرامال را واداشت نامه ویژه‌ای به اسقف تارب بنویسد که چنین فقدان دلخراشی، تاکنون در این‌جا اتفاق نیفتاده است.

مادموازل آنتوانت ، مداخله کرد .

" و برای همین خاطر است که ما باین جا آمده ایم ، خانم سوپروس .
زن بیوه با تنگی نفس سری تکان داد .

" تو خودت شرح بده ، مادموازل ، من نمی توانم تحمل ... "

در این هنگام دختر نگهبان ، مانند همان تجربه ای که در حرفه خود داشت ، طرح ابداعی خود را پیرامون بانوی برنات روی دایره ریخت .
" هیچ جای تردیدی نیست که پاهای برهنه و نشانه های لباس ، که او خود آنرا دوخته ، همه و همه ثابت می کند که او همان الیز ، جوان مرگ بوده است . الیز ، برنات را بعنوان پیام بر خود انتخاب کرده است که وسیله ی ارتباط او و خاله عزیزش باشد . شب یا شامیلی که برنات دیده بر همین معنی گواه است . بنابراین از مادام سوپروس خواستند که به برنات اجازه دهد تا ماموریت خود را برای توجیه خواسته های الیز با تمام برساند و روح بیچاره آن دختر آرامش پذیرد . "

لوئیز چون صاعقه زده جلو آنها نشسته بود ، بندرت سرش را بالا می کرد ، سرانجام گفت :

" ولی بنظر می رسد همه این ها دیوانگی باشد . . " و آه بلندی کشید و ادامه داد . " یک دیوانه برای من کافی است . "

پیش از اینکه صهمان ها سر برسند ، سکوت ممتدی بین مادر و دخترش برقرار بود . ما در سوپروس که از آرامش یا سانگیز دخترها بتنگ آمده بود ، می خواست از او بخواهد که یکشنبه دیگر مخفیانه به غار برود و برنات در این اندیشه بود که خود را روی پای او بیندازد و فریاد بزند که " آخ ، مادر اجازه بده برم ، اجازه بده بروم . "

اما حالا ترس دوباره قلب مادر را تسخیر کرده بود . خیاط گفت .

" البته اینکار باید خیلی زود انجام بگیرد . "

لوئیز درباره شانزده فرانک می اندیشید . درباره خطر مرگ و تکرار مجدد حالت بیهوشی و خلشه دخترش ، پس در صدد برآمد موضوع را بتاخیر

اندازد .

"تایکشنبه" دیگر غیر ممکن است . . "مادام میلِت وسط حرفش دوید .

"پس راضی شدید؟"

"نه ، نه ، نه شوهرم هرگز راضی نخواهد شد" .

"اینکار بمردها ارتباطی ندارد . آنها از این موضوعات سردر نمیآوردند"

آنتوانت خندید .

"همه چیز را به مردها نباید گفت!"

"خانمها ، در واقع من نمی توانم این اجازه را بدهم ، فکر کنید ، من

مادر این بچه هستم ، او مریض خواهد شد ، و وسیله خنده مردم من

نمی توانم ، واقعا نمی توانم" .

بیوه گوشتالو با تمسخر بلند شد .

"آح ، من هم مادرم ، شاید بیشتر از مادر ، من هم فرزند عزیزی

دارم که بدبختی گریبانگیرش شده . وقتی که بدرد و رنج او می اندیشم ،

که چه راه طولانی در پیش دارد تا بدنای خاکی بازگردد . تمام تنم به

لرزه می افتد ."

لوئیز ناله سرداد :

"سرم گیج می رود ، اینکار از عهده من خارج است" .

خیاط با لحن متقاعد کننده ای گفت :

"تا عقیده برنادت عزیز در اینباره چه باشد؟"

گیسوان برنادت هنوز زیر شعله های آفتاب غروب رنگ می گرفت .

همانطوریکه دودل ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد ، پنداری مقصودی

داشت مثل این بود که خود را آماده دورخیز می کرد ، روی چه حسابی زن

گوشتالو یا خیاطی ریخت یا شیخ نگون بخت ، دست به دامان او شده

بودند ؟ او فقط یک چیز می دانست که بانوی افسونگر می خواهد او را به

بیند ...

در این لحظه، برنات با صدائی صاف و روشن و رسا چون آوای موسیقی افزود،

"اجازه بدهید مادرم تصمیم بگیرد."

بانو آنجا، چشم بمنتظار بود، با این که ساعت شش یا عدد بود لوئیز سو بیروس شرطی فراهم کرده بود که برنات پیش از برآمدن آفتاب برود تا جلب توجه مردم را نکند، برکت دهنده منتظر دخترک بود. می بینید که کارهای دنیا چقدر برعکس شده؟ در آن بامداد دل انگیز برنات روی سنگ صاف سفیدی زانورده و مشغول پرستش نه بلکه اعتراف لغزش های خود بود. کلماتش که از ته دل برمی خواست با تنگی نفس درگیری داشت، تا این که لبهایش از حرکت بازماند، و حرفی نتوانست بزند. او در دل خود زمزمه کرد:

"مرا ببخش که در همی این مدت دراز، نتوانستم بیایم."

در آ سیاب ساوی به مادرم قول داده بودم که هرگز باینجا نیایم، و برای من مراس انگیز بود اگر می دانستم که در این هوای دلگیر، منتظرم هستید" ظاهر بانو آرام بود، گوئی می خواست بگوید:

"چیزی نیست، دخترم مرا عادت است که در هوای دلگیر چشم براه کسانی باشم."

گفتگوی بدون کلام برنات دوباره شروع شد:

"من امروز تنهانیستم، بانو مرا ببخش. مادام میلیت و مادمازل آنتوانت پیره خیاط نیز دارند می آیند. می دانید که فقط به خاطر مادام میلیت بود که مادرم اجازه داد بیایم شمارا به بینم. او فکر می کند که در هفته چهارفرانک گیرش خواهد آمد و با درآمدی که پدرم از اداره پست می گیرد، وضع ما بهتر خواهد شد. دویدم و زودتر آمدم تا این چیزها

راه‌شما بگویم . مادام ملیت زن پیروچاقی است ، آخ ، شما حتما همه‌ی این چیزها را می‌دانید ، او از من دست‌بردار نیست .
 آه ، عزیزم ، آنها دارند می‌آیند ! آنها فکر احمقانه‌ای بسرشان زده ، ولی خواهش می‌کنم مرا ببخش ! می‌خیلی خوب می‌دانم که شما الیزابت نیستید و از برزخ هم نیامده‌اید .

بانو سرش را تکان داد و لبخند زد ، مثل اینکه می‌خواست بگوید :
 "عصه‌خور دخترم ، مهم اینست که آنها توانستند رضایت مادرت را جلب کنند " .

اکنون صدای آنتوانت پیر شنیده می‌شد "خانم عزیز مواظب خودتان باشید . دست مرا محکم بگیرید . یکقدم دیگر ، یکی دیگر ... داریم می‌رسیم . آها اینجااست ، رسیدیم " .

برنادات پشت سرخود ، نفس نفس زدن آنتوانت را می‌شنید .
 "بانو آنجا ایستاده و بدون اینکه چشم از طاق‌دیس بردارد ، به مادام میلّت گفت ،

"دارد بشما تگرم می‌کند ... " مادام میلّت با آه و ناله گفت :
 "آخ ، الیز بیچاره‌ام ، الیز شیرینم ، من ترا نمی‌بینم ! کجا هستی ؟ پیرزن ، با انگشت‌های چروکیده‌اش شمعی را که باخود آورده بود روشن کرد . این اولین شمعی بود که در ماسایل روشن می‌شد .

بااین که برای او خیلی دشوار بود . بزانو درآمد و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بخزده‌های شروع به خواندن کرد .
 "حرف‌بزن الیز ، یک‌کلمه حرف‌بزن ، فقط یک‌کلمه ... "

آنتوانت پیر دچار شک و تردید شده بود . باو گفته بودند که برنادات بمحض دیدن بانو ، صورتش بگونه‌ی خارق‌العاده چنان زیبا می‌شود که قابل تصور نیست . در صورتی که چنین پیشامدی رخ نداد ، سیمایش همچنان عادی و معمولی چون گذشته بود . بنابراین خیاط با انگشتانش به برنادات

که جلوی او بزانو درآمده بود سیخونکی زد .

"مطمئنی راستش را گفته‌ای؟ صدای مرا می‌شنوی؟ آیا بغیر از حقیقت چیزی بما گفته‌ای؟ اگر دروغ گفته باشی بعدا به حسابت می‌رسم ."

برنات بدون اینکه رویش را برگرداند گفت :

"من چیزی بغیر از حقیقت نگفتم ."

پیرزن گفت :

"ساکت باش و دعایت را بخوان " برنات با فرمانبرداری تسبیحش را درآورد . اما چون ناراحت بود بدون اراده شروع بحواندن دعا کرد . پس از ادای چندکلمه درود برمریم مقدس ، دختر نگهبان یک مرکبدان کوچک ، یک قلم ، و یک ورق کاغذ رسمی درآورد و بانجوا و با لحن زننده‌ای گفت :

"حال برو پیش بانویت و از او بخواه با حروف خوانائی هرچه که آرزو دارد و از هرکه شکوه و شکایت دارد بنویسد . به علاوه هرچند تا مراسم عشاء ربانی لازم دارد آنرا هم بنویس . خاله‌میلت عزیز ، تا آن جا که قدرت دارد آن‌ها را انجام خواهد داد ."

برنات ، خالصانه ، قلم و دوات را گرفت و به‌صخره‌ای که بانو کنار آن ایستاده بود نزدیک شد . روی تخته‌سنگی رفت و دستش را با وسایل تحریر بسوی طاق‌دیس دراز کرد .

در یک لحظه ، حالتی که برنات بخود گرفت ، چنان صادقانه و گیرا بود که از مهابت آن ، مادام‌میلت و مادمازل آنتوانت برخود لرزیدند آنها تصورشان این بود که با دیدن این معجزه با چشم خود چیزی خواهند دید که دنیا هرگز شاهد آن نبوده است .

مادام‌میلت نیاز زیادی درخود می‌دید که از آن سوی آسمان ، وحی و الهامی باو نازل شود . و این امکان اکنون در شرف انجام بوده که ترس کنگ و سیاهی پشتش را لرزاند .

مادام میلت و پشت سرش مادموازل آنتوانت پیر. بسوی نهر دویدند و با اشک و آه و ناله رو بآسمان کردند.

"الیز بنویس، الیز بنویس، من که از تو هیچ چیزی دریغ نداشتم"، پس از لحظه‌ای برنات با شرحی از "توضیح واضحات" از غارتاریک بازگشت و مرکب و قلم و کاغذ را پس داد. آنتوانت خیلی جدی و بالحنی که پنداری رئیس کلانتری است حرف می‌زد و می‌گفت:

"ولی کاغذ که سفید است!" مادام میلت که هنوز ناامید نشده بود

پرسید:

"و به تو چه گفت؟"

برنات جواب داد:

"او سرش را تکان داد و خندید".

"بانو خندید؟"

"بله او اندکی خندید".

آنتوانت پیره با طعنه گفت:

"خیلی جالب است، بنابراین بانو می‌تواند بخندد! من که باورم نمی‌شد که ارواح بتوانند در برزخ بخندند. حالا بدو برو و اسمش را هم بپرس".

برنات اطاعت کرد و بغار برگشت؛ دست‌پاچه بود که شاید بانو را با این کارهای ابلهانه برنجانند.

گمان می‌رفت که بانو صبر و تحمل پایان‌ناپذیری دارند، زیرا با وجود روز ابری خاکستری‌رنگ ماه فوریه، وی در پرتو نور خود آرام و بی حرکت مانده بود. تنها گل‌های سرخ زرین روی پاهایش روبه‌پژمردگی بودند. برنات دوباره با شجاعت به صخره نزدیک شد.

"مادام، خواهش می‌کنم مرا ببخشید، این دو خانم می‌خواهند اسم شما را بدانند!" در سیمای بانو حالتی بوجود آمد که می‌خواست، چیزی

را بیاد آورد. برنات بزانو افتاد و تسیحش را درآورد. او پس از این که دعایش را تمام کرد در چهرهٔ بانو همان لبخند همیشگی را دید. اکنون برای نخستین بار در گوش برنات صدای او می پیچید. صدایی بس مادرانه:

"محبت کن و پانزده روز، هر روز بیا اینجا"

او این حرف‌ها را با لهجۀ رسمی حرف نمی زد، و بیشتر به لهجۀ شهرستانی‌ها تکلم می نمود. درست همانند برنات و پدرش که با آن سخن می گفتند. بعد از سکوتی طولانی با صدای آرام تری گفت:

"قول نمی دهم که ترا در دنیا خوشبخت کنم. تنها در دنیای دیگر ..."

هنگامی که این سخنان بینشان رد و بدل شد و برنات برگشت، چند نفر دور مادام میلّت و شمع گردآمده بودند. نیکولوها آنجا بودند. مادر و پسر - ماری، ژنه، مادلین و سرانجام چند روستائی با زن هایشان. مادمازل آنتوانت پیره، برنات را صدا زد:

"اسمش را بتو نگفت؟"

"نه، او اینکار را نکرد ..."

"اسمش را پرسیدی؟"

"همانطوریکه گفته بودی، من پرسیدم، مادمازل ..."

"مرا دست انداختی؟ من بدقت نگاهت می کردم تو دهانت را آنقدر باز نکردی!" برنات پاسخ داد.

"من هنگامی که با بانو حرف می زنم، از اینجا حرف می زنم؟" برنات هنگامی که کلمهٔ "اینجا" را بکار برد انگشتش را بروی قلب خود گذاشته بود.

آنتوانت خیاط پوزخند زد:

"آها، و بانو هم از آنجا با تو حرف می زند؟"

"نه، امروز بانو واقعا با من حرف زد."

"پس او حرف هم می‌زند."

برنات آب‌پاکی رودستش ریخت و گفت:

"بله، حرف زدن او درست مثل خودش است."

این حرف آنتوانت را باین‌اندیشه انداخت که او برای برنات

دامی گسترده است پیرزن داد زد.

"توداری به آدم‌های فهمیده می‌فهمانی که روح زنی از آن دنیا، یا

شاید فرشته‌ی مقدسی بیک‌چنین حرف‌های پخته‌ای به بچه احمقی مثل تو گفته است"

آنتوانت خیاط، هیچ‌گونه شکی در مورد صمیمیت و صداقت دخترک نداشت. باور بآخرت، کنجکاو، غریزه، شهوت برای چیزهای ندیده و نشنیده، اینها بودند تمام آن اهدافی که پیرزن را تحریک کرد تا وارد معرکه گردد. و تنها در غار بود که حرکات و سکنات آزادانه‌ی او پیرزن را بشک انداخت. حرف‌های بخردانه‌ی دختر در مورد پدیده‌ای مافوق‌الطبیعه سبب شد که پیرامونیان برنات، در دل خویش، از دشمنی کینه‌توزانه‌ او سردر آورند. برنات با شامیل و یا شبخ غارنشین با وضوح و دقت هرچه تمام‌تر که حتی در بین مردم هم سابقه نداشت، سخن گفته بود.

آنها‌ی که حرف‌های او را می‌شنیدند، برخلاف تردیدهایشان، خود را آماده می‌کردند تا با او اقتدا کنند و ایمان آورند. یکی از زنان دهاتی، گفت:

"تو موجود مقدسی هستی، بزیارت چه‌کسی رفته بودی؟"

مادام میلِت تقریباً امیدش را برای شناسائی بانو که آیا همان دختر

خاله‌اش بوده یا نه ، از دست داده بود .. سخنانی که برنادت تحویل او داد ، زمینه‌ای برای فهمیدن این موضوع فراهم نیاورد . اما در هر حال ناامید نگشته او را باغوش کشید .

"خدا پشت و پناحت باشد . از تو سپاسگزارم . من زن سالخورده‌ای هستم . توان رفتن ندارم . اما برای زیارت بانو در غار حاضرم پانزده روز تمام هر روز همراه تو بیایم . آنتوانت باور نمی‌کنم تو هم ، از این فرصت شانه خالی کنی . . "

مادموازل آنتوانت برخلاف میل خود و سیاست خود نظر خود را به او چنین ابراز داشت :

"حتی یکروز را هم از دست نخواهم داد ، من مطمئنم که از برنادت حقایق زیادی یاد خواهیم گرفت ."
بیوه با این که خسته بود افزود .

"من دیگر احساس سبکی و راحتی می‌کنم ، زیرا می‌خواهم فیلیپ را هم باخودم بیاورم او بمن کمک زیادی خواهد کرد ."

ژنه آبادی نمی‌خواست ابراز عقیده‌ای بکند اما برای اینکه برتری و رهبری او را اعلام کرده باشد افزود :

"منهم هرروز خواهم آمد ، بالاخره من تنها کسی هستم که از بانو ، چیزی شنیدم ."

ماری با هیجان پرسید :

"چطور؟ من اولین نفر بودم ، برای اینکه من خواهر او هستم !"

آنتوان نیکولو که عادت داشت در مواقع دست و پاچه شدن سبیلها را تاب دهد با لحن ظاهرا بی‌توجهی گفت :

"مادر عزیزم ، عقیده‌ی تو چیست که ما ، مادموازل برنادت رادعوت کنیم بیاید پیش ما بماند؟ اتاق بالائی سرد است اما مطمئنا به ما سبیل نزدیک خواهد بود . مادر جواب داد :

"باعث خوشحالی فوق‌العاده من خواهد شد . اما من نمی‌خواهم خود

را قاطی این کارها بکنم . این مربوط به پدر و مادرش است که چه کار بکنند و چکار نکنند " مادام میلِت با تبخیر تمام اعلام کرد :

" این من هستم که باید از برنادت بخواهم به من افتخار دهد که مهمان ما باشد "

برنادت اصلاً نمی فهمید که چه اتفاقاتی درشرف تکوین است ، و چرا مردم داشتند از این حرفهای قلبیه سلبیه می زدند و اصولاً ، از او چه می خواستند ؟ نمی دانست چرا لطف و محبتی که بانو در حق او روا داشته مقام و منزلت او را در بین همگان بسی بالا برده است .

" حالا باید برگردیم خانه "

پون ویو ، سرشار از جمعیت شده بود که در حال رفتن به بازار بودند . اغلب آنها به راه پیمایان شگفت و غریبی می پیوستند که توسط برنادت و مادام میلِت رهبری می شدند . آنها در حالی که شمعی روشن در دست داشتند بطرف سیاه چال براه افتادند .

خبرهای تازه دهان بدهان می گشت .

" آن بانوی جوان باز هم در غار آفتابی شده ... امروز سه شنبه ، سه بار ظاهر شده ... جلوی همه مردم . بخاطر دختر لوس سو بیروس می آید چطور این خانواده خانه خراب شده ... هیچ آدم کله پوک و خرفتی این داستان ها را باور ندارد ... می توانی تصورش را بکنی ، خانم میلِت پولدار هم خود را وارد معرکه کرده ... خوب ، اگر تو هم این همه پول داشتی خودت را به دردسر می انداختی ... "

به محض اینکه راه پیمایان وارد محله های مسکونی شهر شدند ، هلهله بلندتر شد . عده مردم به صدنفر می رسید . آقای کالت پلیس شهر که درست همان موقع از باریابو بیرون می آمد از این دمنوسترسیون شگفت زده شد . اما وظیفه ی خود نمی دانست که در آن دخالت کند و برای رژیم لوئی ناپلئون - که خود با شورش های خیابانی بقدرت رسیده بود

کاسه‌ی داغ‌تر از آتش باشد .

کالت ، شتابان خود را بد لاکاد - شهردار رسانید و سپس ژان رئیس پلیس را در جریان گذاشتند .

لوئیز سوپیروس با چشمهای وحشتزده و موهای وز کرده ، از سیاه‌چال بیرون پرید :

"خدای من ، باز چه شده؟"

ماری با اطمینان خاطر باو اشاره کرد .

"برنات امروز حالش کاملاً خوب است . بانو با او حرف زده . با کمال ادب و گفته می‌توانی لطف بکنی و پانزده‌روز هر روز بیائی نزد من . لوئیز غرغر کرد .

"اینکارها دیگر دارد مرا می‌کشد ، بچه‌ی من دارد از بین می‌رود " . مردم دم در سیاه‌چال ایستاده بودند . مادام میل و مادموازل آنتوانت پیره ، نیکولو و دخترها وارد اتاق تاریک شدند . این بار ، مادام میل زن ثروتمند بدون احساس برتری بلکه با احساسی برابر با آنها به نجوا نشست .

"باید از خدا سپاسگزار بود که برنات را بجا اعطاء کرده است . برای رفتن ما سبیل هر روز من هم همراه او خواهم رفت . پاهای من ، تاول خواهد زد و توبه و مغفرت من مورد اجابت قرار خواهد گرفت . ولی من از شما تمنا می‌کنم که اجازه بدهید در این مدت برای این بچه ، وسایل زندگی و اتاق خواب تهیه کنم . اطمینان دارم که درخواست من ، برای شما ناخوشایند نیست . "

البته این تقاضا ناخوشایند نبود . برنات عزیز و بیمارش ، در رختخواب گرم و نرمی می‌خوابید و روزی پنج‌وعده غذا می‌خورد که حتماً یک‌ران جوجه‌ی سرخ‌کرده هم بین‌شان بود . لوئیز با دسته‌ی قاشق چوبی سرش را خاراند :

"اجازه بدهید نفسم جا بیاید ، مادام میلث ."

ولی مادام میلث . در احساسات دور و درازی فرو رفته بود .
 "برنادت توی اتاق قشنگ آن عزیز از دست رفته ام ، زندگی خواهد کرد . می دانی که اتاق او برای من چون حرم مقدس است ، با اینکه من هنوز نمی دانم که بانوی ماسابیل همان الیز بیچاره ی من است ، یا نه .
 بجز برنادت به کسی اجازه نمی دهم که در آن رختخواب بخوابد ."
 این سخن مادمازل آنتوانت بییره را ناگزیر کرد که با همان جذبه که در چشمان ولینعت خود می درخشید بگوید :

"برنادت عزیز ، چه لباس احمقانه ای پوشیده ای . لباسی به تو هدیه خواهم داد که خوشایند بانویت باشد . . ."
 ژنه آدای بفل گوش مادلن گفت :

"تاحالا درباره ی خوشبختی بادآورده چیزی شنیده بودی ؟" و گفت
 "اجازه بدهید یا شوهرم و خواهرم برنارد کاستیرو مشورت کنم . من مسئولیت این پانزده روز را نمی توانم بپذیرم . این مردم را نگاه کنید .
 آخ مریم مقدس آخر و عاقبت این ماجرا چه خواهد شد ؟"
 مادام میلث با بذل و بخشش شاهوارانه گفت :

"مادام سوپیروس با افراد خانواده مشورت کنید ، ولی بهتر است که برنادت همین حالا با ما بیاید . بعلاوه آنتوانت خیاط عزیز می تواند که لباس جشن الیز را به قد و قواره ی او درآورد . الیز زیاد بزرگتر از او نبود ."

برنادت طبق عادت همیشگی کوچکترین توجهی بآنها نداشت ، اما ، درگیرودار این همه لطف و محبتی که نثار او می کردند او فقط ، به یاد حرفهای بانو بود .

"قول نمی دهم که در این دنیا ترا خوشبخت کنم . " او قول نداده بود اما امروز و هر روز داشت آنرا انجام می داد .

ساعت چهار بعد از ظهر همان روز، راهنما و مرشد الهام بخش خانواده سوپروس، یعنی خواهرزنگ لوئیز، در سیاهچال پیدایش شد. افراد خانواده به برنارد کاستیرو با کمال احترام خوشامد گفتند، برنارد همراه خواهر کوچکتر آمده بود. پیردختی که تملق و چاپلوسیش باعث آبروریزی دو خواهر بود. رسم براین بود که الهام بخش خانواده گهگاه سری بخانه‌ی آنها میزد و ساعتی را با آنها سپری می‌کرد. و هر بار پس از اینکه هر پرسشی که از او می‌شد با داوری خردمندانه‌ی آن را حل‌اجبی و شل و سفت می‌کرد، آنجا را ترک می‌گفت.

برنارد کاستیرو، بیوه‌ی تارک، براستی در کله‌ی دهاتی‌اش مغز بزرگی داشت که آشکارا با کله‌ی خواهرش فرق داشت، او در دنیا خود را تنها می‌دید اما با همه‌ی اینها استوار روی پای خود ایستاده بود. در چند ساله‌ی اخیر درخواست ازدواج عاقله مردی را قاطعانه رد کرده بود.

با دلخوری سراپای لوئیز را نگاه کرد. لوئیزی که در بین خواهران کاستیرو روزی خوشگلترین آنها بود، براستی سزاوار سرنوشتی بهتر از این بود، اما از این رخدادها هنگامی رخ می‌دهد که دختران به خاطر عشق ازدواج می‌کنند و جدی بودن ازدواج را فراموش می‌کنند. آنان عشق آتشین و شوهر خوشگل می‌خواهند. اما مردها که عمدتاً همه‌کاره و هیچکاره‌اند، خوشگل‌هایشان بدون استثناء ولگرد از آب در می‌آیند. مادر خوانده پرسید:

"برنات کجاست؟" لوئیز با پریشانی گفت:

"او با مادام میلِت زندگی می‌کند. برای پانزده روز دعوت شده که پیششان بماند."

برنارد کاستیرو گفت:

"اشتباه شماره یک!"

"چه اشتباهی، خواهر؟"

" برای اینکه قادر به دیدن جلو چشمت نیستی . "

فرانسوا سوپیروس با عصبانیت شروع کرد به بالا و پائین رفتن اتاق تا قدرت و جریزه‌ی شوهری خود را نشان دهد ، او عادت داشت که همیشه طرف خواهرزن خود را بگیرد .

"بله اشتباه ! من باو گفتم . بله گفتم ولی او فکر می‌کند کاری که میکند بهترین کار است . با من هم صلاح و مصلحت نمی‌کند . چه کار بدی . گذاشته که بچه برود . مردم چه خواهند گفت " .

خنده‌ی برنارد طعنه‌ی تند و تیزی با خود داشت : "دقیقا نمی‌توانم بگویم که مردم چه خواهند گفت ، لابد خواهند گفت که سوپیروس ها با برنادت و یانو دارند معامله می‌کنند . سوپیروس خشمگین غریب .

"راست گفתי ، تردیدی ندارد . حالا هم حرفهای آنها را می‌شنوم . آنها خیلی چیزها خواهند گفت . خواهند گفت که برنادت کارها را طوری جور کرده که وارثه خانم میلث بشود . شعله‌های خشم و غضب به سوی لوئیز زبانه کشید .

"البته که خواهند گفت . همه‌ی این کارها رسوائی و ننگ است آنها ما را لجن مال خواهند کرد " .

برنارد بدون ترحم آب سردی رودست او ریخت :

"خوب ، اینجا زندگی کردن که افتخار نیست " .

"خیلی خوب ، مگر من همیشه آدم محترمی نبوده‌ام ؟

"مگر من همیشه بیشتر از آن چیزی که گرفته‌ام نداده‌ام ؟ " سوپیروس خودخواهی اش گل کرده بود .

"حتی ، خواهرت هم حرفهای مرا قبول دارد . ولی حالا من در برابر همه‌کار تنها مانده‌ام . دیگر در اینبار نمی‌خواهم چیزی بشنوم . کار تمام است . برنادت را به یارتر خواهیم فرستاد " .

برنارد سرش را تکان داد.

"چه آدمهای تهی مغزی یکی از یکی خرفت تر. این کارها همماش یه من مربوط می شود. می بینید که وقت زیادی ندارم. آقا لطفا بنشین، شما هم بنشینید. تا وقت دارم مهلت بدهید من هم حرفم را بزنم. شما مرا صدا کردید، مگر نه؟ بنابراین داخل حرفم نشوید"

آنها اطاعت کردند و نشستند. تنها برنارد، بالای سر آنها باتحکم ایستاده بود. او نه روسری اش را از سرش برداشته بود نه شلش را. مختصر و موجز شروع کرد:

"برنات بچه‌ی عزیزی است، حلیه‌گر و مکار نیست، فهم و شعور زیاد هم ندارد. تعجب آور نیست. اغلب باین دختر نگاه کرده‌ام و حیرت کرده‌ام که این دختر چه اش است. من درمقابل زندگی خود شرط می‌بندم که کارهای بانو تا آنجا که به برنات مربوط می‌شود، حقه‌بازی و کلک نیست. برنات هم آنقدر زیرک نیست یک چنین چیز احماقانه را از خود اختراع کند، یا یک چنین کار محیلانه‌ای از سر بزند. او بانو را می‌بیند. کس دیگری نمی‌تواند ببیند. مادر بزرگ ما همیشه به ما بچه‌ها داستانی تعریف می‌کرد که روزی دختری در دهلیزی تاریک ناجی عزیز ما را زنده دیده که حتی می‌شد باو دست زد. از این قبیل چیزها در قدیم اتفاق افتاده. بانو خیلی احتمال دارد که، موجودی آسمانی باشد. ممکن است تخم جن هم باشد که از دوزخ آمده ...

البته هیچ دلیلی برای اینکار نمی‌شود آورد جز اینکه بگوئیم که چرا این جای کثیف را برای ظهور خود برگزیده است. در هر صورت داستانی عجیب است که آخر و عاقبتش معلوم نیست چه خواهد شد، اگر چه من، تمام پنج ساعت را صرف اینکار کردم و در اینباره فکر کردم. امیدوارم که بخاطر شما هم که شده همه‌ی کارها بخیر و خوشی تمام شود.

اما برنات باید پانزده روز را به غار برود، بانو این را از او خواسته

ممکن است بانواز بهشت آمده باشد. هیچکس نباید جلوی برنادت را بگیرد. او باید تمام خواسته‌های بانو را انجام دهد. این عقیده‌ی من است.^{۱۰}

«بچه متعلق به خانه است. مادر نمی‌تواند سرش را زیر خاک پنهان کند و به بهانه‌ی اینکه دخترش درامان است هیچکاری انجام ندهد. تا اینجا شما احمقانه عمل کرده‌اید. خواهر، از حالا باید در ماسابیل پهلوی دخترتان باشید. اینکار شوخی بردار نیست. توجه داشته باشید که چه نتیجه‌ای برای برنادت خواهد داشت. اگر در کنار او باشید، به او مردم طعنه نمی‌زنند و شوخی نمی‌کنند. همه‌ی افراد اناث خانواده، باید پهلوی او باشند. لوسیل و من هر روز با برنادت به غار، خواهیم رفته این تصمیمی است که من برای خودم گرفته‌ام. بقیه‌اش باشماست!»

پرحرفی خانم مرشد و الهام‌بخش، رو به پایان بود. سوپیروس‌ها، با اطاعت، سکوت اختیار کرده بودند. با یادآوری وظیفه مادری، لئوئیز احساس گناه می‌کرد. فرانسوا در مجموع از قضاوت خواهرزنش راضی نبود. و احساس می‌کرد که بقدر کافی توان آن ندارد تا با سرنوشت از درستیز برآید. بنابراین تصمیم گرفت تا آنجا که به خودش مربوط است، خشم و غضب پدری را فروکش کند و رویش سرپوش بگذارد، و تا حد امکان از قضا یا دوری‌گزیند.

۳

پیشروان علم

هنگامی که مسیو دوران ، صاحب کافه‌ی فرانسه یک قهوه‌ترک ، برای کلارنس - متخصص تعلیم و تربیت و یک فنجان شکلات مایع برای استراد رئیس دارائی و یک گیلّاس مشروب تلخ برای لافایت - نویسنده ولیوانی شراب شیرین برای بازپرس امپراطوری ، که سرمای سختی خورده بود - آورد ، آهی کشید و نظر خود را چنین ابراز داشت :

"ما ، در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم زندگی می‌کنیم ."

ساعت چهار گذشته بود ، و کافه‌ی فرانسه پر از مشتری بود . آقای دوران پرسید :

"آقایان ، شماره امروز انتریوبلیک را خوانده‌اید ؟ خبر کلمه به کلمه از این قرار است :

"در لورد مریم عذرا ، به دختر مدرسه‌ای ظاهر شده . چه جسارت و گستاخی ، چه عنوان جنجالی در نیمه دوم قرن نوزدهم ." کلارنس سال خورده لبخندی زد و گفت :

"درباره‌ی این قرن ، و رشد افکار زیاده‌روی نکن . زمین ما شاید

میلیون‌ها سال عمر داشته. ولی ما فکر می‌کنیم که نوزده قرن، زمان درازی است. من در کلاس تاریخ به شاگردانم می‌گویم: فریب ظاهر را نخورید بشریت هنوز در قنடاق خود دست‌وپا می‌زند."

دوران، آدمی نبود که در برابر ادعاها بلبل‌زبانی‌ها لنگ بیان‌دازد و یا کمیتش لنگ بماند. تمام مقالات سردبیران روزنامه‌هایی که بابت عقایدشان این همه پول می‌پرداخت در مغزش به‌جولان درآمد. قیافه خطیبی را بخود گرفت و گفت:

"آیا، اجباری داریم که غرور بی‌جا را تحمل کنیم؟" دست راستش را بطور مصنوعی و به‌سبک بازیگران تئاتر بالا برد:

"میثاق اصول عقیدتی تنها وقتی بعد انفجار رسیده که مرتجعین دوباره غذای روحی کهنه و بیات خود را بخورد ما داده‌اند."

هبا سنیت دولاقایت به گیلان مشروب خود خیره نگاه کرد و گفت:

"من شخصا آنرا مثل داستان پریان در نظر می‌گیرم. حرف شما

آقای کلارنس کاملاً درست است. ما در خط‌پایانی دوران کهن به سر می‌بریم، بنابراین شیطان می‌تواند فرشته باشد. ربع النوع دیانا بسخن درآید و در غار متروکه‌ای، مریم باکره و حوری دریائی بچشم بچه‌های چوپانان و رفتگران ظاهر گردد: این یک‌سبک هومری است. در طول هفتصد سالی که از عمر رمان‌های مدرن می‌گذرد، هیچ تعمیری، در آن رخ نداده است. زنهای موقر مز بخاطر نوکر سرخانه، شوهرشان را فریب می‌دهند، یا همان‌طوریکه بالزاکواستان‌دال می‌گویند زنهای اریستوکرات و یا اشرافی بانکداران که دارای بچه‌های... هستند قوانین اجتماعی، را زیر پا می‌گذارند."

استراد با تعظیمی پاسخ داد:

"فرضیه‌هایی از این دست نظرگاههای بازپرسی کل امپراطور است.

دوترو به‌سردی چنین اعلام کرد.

"آقایان شما اشتباه می‌کنید. دولتمردان مملکت با فرضیه سروکار ندارند

تحقیقات اول باید از طریق پلیس انجام گیرد". در همین هنگام با رئیس پلیس ژاکومه که تازه وارد کافه شده بود، دست داد.

"تازه چه خبر؟ عرق پیشانیاش را پاک کرد و سرش را تکان داد.

شعله‌های پرتوان آتش از اجاق قدیمی "دوران" تنوره می‌کشید.

"دیوانگی محض است. گزارش‌هایی دریافت کرده‌ام، که خبر داده دمنستراسیونی در مقابل غار برپا گردیده است. دخترم می‌گوید فردا نصف مردم شهر قصد دارند دنبال دختر سوبیروس به ماسابیل بروند. بریگارد ژاندارم شور و هیجان زیادی را از چند ده گزارش داده".

دوران بار مامزده گفت:

"وهمه این کارها درست در میانه قرن نوزدهم صورت می‌گیرد. در سرتاسر مملکت ما با آن همه روشن‌گرایی، شهر لورد با عمیق یاس و حرمان و بی‌آبرویی سقوط می‌کند. روزنامه جمهوری صغیر و له‌سیسل و ژورنال، دودبات، چه خواهند نوشت؟" لافایت گفت:

"هیچ چیز، مهمش نکن، فقط روزنامه لاودان که برنامه‌هایی را دنبال می‌کند چیزهایی خواهد نوشت".

رئیس پلیس در حالی که باد در غبغب می‌انداخت نظر خود را چنین بیان داشت:

"ولی ما تظاهرات را تحمل نخواهیم کرد. تا نظریاررس کل امپراطور چه باشد".

ویتال دوتور پیش از این که آغاز سخن گفتن کند، سینه‌اش را صاف کرد.

"سؤال اصلی این است؛ که در این میان چه کسی سود می‌برد؟ چه کسی سود سیاسی نصیبش می‌شود؟ فراموش نکنید که در زمان ما بالا بردن ابرو نیز نشانه‌ای از سیاست دارد. اگر امروزه مریم باکره در برابر چشم دختر کارگری ظاهر می‌شود، یک هدف سیاسی نیز متوجه ایشان می‌شود.

عمل ایشان حساب‌های کلیسا را بهم می‌ریزد و نیز قدرت روحانیون را و حزب طرفداران امپراطور را که در عین حال حزب کلیسا هم هست، کمالینکه امروزها کشیشان نیز برای یشتیانی از رژیم لیبرال، فوت و فن کار را یاد گرفته‌اند. بنابراین صحنه‌سازی ماسابیل، به تجدید حیات خاندان سلطنتی بوریون‌ها که همان عهد و پیمان روحانیت جاه‌طلب فرانسه است خدمت می‌کند. بنام نماینده دولت امپراطوری من این وقایع تحریک‌آمیز و نظایر آن را که اخیراً بطور جدی روبه‌ازد یاد گذاشته، اعمال خیانت‌بار اعلام میدارم. طبق یک اصل خدشه‌ناپذیر، چه کسی در این میان سود می‌برد؟ منطقی این است که بپذیریم پشت پرده برخی از کشیشان هستند که تصمیم گرفته‌اند آتش جهل و تعصب را بین مردم بی‌خبر و ناراضی شعله‌ور سازند تا دولت امپراطوری تضعیف گردد. آقایان این است نظر من که بهیچ‌وجه فرضیه به‌شمار نمی‌رود دوران عزیز. شما دارم یک‌گیلاس شراب شیرین بمن بدهید . . . شما بهر حال، در دوره‌ی بدی بسر می‌برید . . . " کلارنس لبخند زد :

"شما می‌خواهید مردم را تحت فشار قرار دهید، مگر نه؟" رئیس پلیس نظر موافق خود را با بازپرس کل ابراز داشت :

"بازپرس کل امپراطوری دلایل درست و قانع‌کننده‌ای ارائه می‌دهند" ولی استراد با ناخرسندی افزود :

"خیال‌بافی یک‌بچه را نمی‌توان بحساب مذهب گذاشت، مذهب را نمی‌توان با کلیسا شناخت، و کلیسا را با کشیشان. این کار به هیچ‌وجه سلطنت‌طلبی نیست، من خود شخصا کشیش‌هایی را می‌شناسم، که نسبت به جمهوری تمایلات دوستانه‌ای دارند."

هیاسنیت دولافایت با خوشحالی دستهایش را بهم مالید :

"آقایان، صبر کنید. تا اینجا را داشته‌باشید. حالا ما دو نظریه از دونفر که نظرگاههای جرم‌شناسی دارند شنیدیم. دوست بزرگوارمان -

دوران فکر می‌کند دختر اسب سوار سیرک در شمایل مریم عذرا و در لباس مادونا درآمده و هر روز جلو چشم دخترک ظاهر می‌شود. و باز پرس امپراطوری فکر می‌کند بعضی از کشیشان مثلاً پیرامال در جلد مریم مقدس درآمده و در نظر دختر مجسم می‌شود "ویتال دوتور به تلخی گفت: "نمی‌توانم بگویم که شوخی شما با مزه بود. من نگفتم که کشیشی در این کار مستقیماً دخالت داشته بلکه گفتم در پشت آن قرار دارد".

"دکتر دوزو" در حالی که قطره‌های باران را از روی بارانش تکان میداد وارد کافه شد. او بدون اینکه آنرا دریابد با شنیدن آخرین سخنان ویتال دوتور با سر سنگینی نشست.

"غم‌انگیز است، اما من فقط پنج دقیقه وقت دارم. مگر اینکه اشتباهی در کار باشد. این مجمع فرهنگی دارد در مورد چیزی بحث می‌کند که همه درباره‌ی آن لاف سخن می‌زنند".

لافایت رویشرا بسوی پزشک برگردانید و گفت:

"درست است، و انتظار داریم این مشکل را علم برای ما حل کند".

"بسوی لافایت، می‌دانم همانطور که دیروز اشاره کردید فلسفه‌ی شما فلسفه‌ی بدبینی است و بدبینی حتی نسبت به علم. این جا نکته‌ای وجود دارد که علم درست در موضع خود قرار دارد یا نه. نظرم این است که بیش از علم بی طرفانه انتقادی که وجود هر پدیده‌ای را هر چند باور نکردنی نباشد باید زیر چشم میکروسکپ ببرد تا وجود آنرا تشخیص دهد. . .

اگر از من می‌پرسید من تاکنون با خطای با صره مواجه نشده‌ام. در هر حال من قصد دارم گزارش خود را هر چه زودتر ارسال دارم، استراد با شوخی گفت:

"پس شما قصد دارید که بجمع مردم در غار بییونیدید" دوران در حالی که با نوشیدنی‌های تازه با آنها نزدیک می‌شد اعلام خطر کرد.

آخ، اینکار را نکنید. اینکار از ارزش موقع علمی شما می‌کاهد.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دکتر دوزو را که هنوز جوان می‌نمود، سایه‌ای از بی‌اعتمادی مالیخولیایی فراگرفت؛

"من پائیز گذشته در دانشگاه مون‌پلیه چیزهایی نوشته‌ام و در آنجا کرسی عصب‌شناسی بمن پیشنهاد شد. ولاید. شما آقایان از مقام پزشکی این دانشگاه اطلاع دارید. در هر حال بخاطر این که برای من جالب نبود قبول نکردم."

دوترو با ناراحتی گفت:

"بنابراین نظر شما اینست که ما با نوعی بیماری روحی مواجه هستیم. پزشک آمرانه گفت:

"تشخیص طبی در صلاحیت من نیست. تیمارستان پراز دیوانه‌است که جلو چشمشان چیزهایی نمایان می‌شود. واضح‌تر بگویم، نمی‌خواهم این مریض آسمی را پیش‌خود بپذیرم، من بیمار پریشان‌حال از این نوع را قبول نمی‌کنم."

دوترو با فشاری کرد:

"درباره‌ی گرفتگی عضلات، هیپنوتیزم و حمله‌ی عصبی چطور،

میل ندارید در اینباره حرفی بزنید؟"

"دوست عزیز، اینها حقایق مسلمی هستند که اغلب رخ می‌دهند پیش از همه باید که بیمار را در حین حمله بدقت معاینه کرد. شنیده‌ام که زیارت روزانه ماساژ دو هفته‌ای طول می‌کشد." باز پرس امپراطوری در دفتر یادداشت خود چیزی نوشت:

"شما دکتر عزیز اگر تحقیقات بیشتری در این باره می‌کردید، یک دنیا بر من منت می‌گذاشتید"

دوزو در حالی که داشت می‌رفت گفت:

"من هر روز می‌آیم اینجا، حتی شده برای لحظه‌ای کوتاه، اما هرگز عقاید خودم را مخفی نگه نداشته‌ام."

هیاسنیت دولافایت، زمان زیادی ساکت بود. به چراغ‌های نفتی که فوق‌العاده مدرن بودند با تحسین می‌نگریست. ناگهان گفت:

"همه‌ی آقایان نکته‌اصلی را فراموش کرده‌اید. مشکل واقعی دختر کوچولو است نه جماعت عظیمی که دنبالش افتاده‌اند..."

ساعت چهار بعدازظهر آنتوانت پیره‌درزیگر، آمد تا لباس جشن الیز را که قدوقواره برنات درآورده بود تحویل دهد. و حالا برنات برای نخستین بار درزندگی، هیکل حقیقی خود را درآیینی تمام‌قد مشاهده می‌کرد. درکنارش، آنتوانت زانورده بود و آنرا به‌تنش پرو می‌کرد. با صداقتی که درطبیعت او بود گفت:

"نمی‌دانستم تو اینقدر زیبا و قشنگی."

مادام میلست در هر حال با دیدن دختر فقیری که به فرزند مریم مقدس تبدیل می‌شد، سرزنده و خوشحال بنظر می‌رسید. بی‌اختیار فریادکشید:

"نگاه کن، عین تابلو نقاشی، چه زیبا شدی! شفا دهنده‌ی کوچولوی ما واقعا تابلو است از او باید دلیتوگرافی کرد."

گونه‌ی برنات از هیجان سرخ شده طوری بخودش نگاه می‌کرد، مثل اینکه خواب می‌بیند. هیجان زده بود چرا که تا آن ساعت خودش را ندیده بود و نمی‌دانست چهره‌ی خنثی است. درسیاه‌چال یک‌تکه آیینی شکسته بود که بحساب آیینی نمی‌شد گذاشتش. اکنون برنات اندام خود را میدید و صورت خود را و لباس بانوی خیالی را، با تمام جزئیاتش می‌دید. با همه ریزه‌کاری‌هایی که تا آن موقع ندیده بود. و دیگر می‌شد گفت که بانو دوست داشتنی زیر طاق‌دیس کمتر وهم و خیال بود تا تصویر خود او در آیینی. قلبش در اثر احساس بی‌نام و نشانی به تیش درآمد. فردا برای نخستین بار بانوی دوست داشتنی‌اش را خواهد دید. آیا بانو لباس فاخر او را خواهد دید؟ روسری توری، کمر بند آبی‌رنگ، و احساس علاقه‌ای که سبب شده بود خود را به‌قیافه او درآورد؟ آه، بانو همیشه از همه چیز

آگاهی دارد. اما آیا از دیدن لباس او خوشحال خواهد شد؟
 برنات می‌خواست همانند دوان دوان خود را به ماسابیل برساند و خودش را بدینانو نشان دهد. اما مادرش چه خواهد گفت؟ ماری و آبیادی و نیکولو با دیدن برنات نوین چه خواهند گفت؟
 مادام میلث از یکی از صندوق‌هایی که با ظرافت بسته‌بندی شده بود، گل‌سرخ مصنوعی درآورد و با سنجاق طلائی آنرا به سینه‌ی دخترک زد. برنات آه‌کوتاهی کشید. او تاکنون چنین چیز تازه و غیرمادی را روی سینه‌ی خود ندیده بود. تاریکی غروب که به سرور و شادمانی او، پایان داد.

برنات برای نخستین بار در زندگی‌اش در یک اتاق حمامی برای صرف‌شام، روی صندلی پستی‌دار سفید می‌نشست. سیاهپوش دستکدهای سفید سوپ را ریخت. نوشابه‌ی بورگاندی بود. و دسر چیزی شیرین و کف دار. آن‌توانت پیره که زبان چرب و نرمش سبب شده بود او را هم سر میز شام دعوت کنند، با دقت تمام حرکات برنات را می‌نگریست.
 برنات با دستپاچگی در صندلی فرو رفته و نمی‌دانست کارد و چنگال را چگونه بکار ببرد. اما در عوض بی‌رودربایستی به آنها نگاه می‌کرد و از آنها تقلید می‌کرد. آن‌توانت پیره دختر نگهبان با دیدن برنات که هر چیزی را در عرض یک دقیقه یاد می‌گرفت بیاد آورد که دو سال طول کشیده بود تا طرز رفتار خود را در منزل با سلیقه لافایت، میلث و سناک، تطبیق دهد.

با بی‌اعتنائی پرسید:

"برنات این طرز رفتار خوب را کجا یاد گرفته‌ای؟"

آن‌توانت با گفتن این سخن پنداری دلش خنک شد و شانه‌ی گجی تا بغل گوشش بالا آمد.

حانم میلث گفت:

"آنتوانت عزیز، خداوند به مریدان خود یاد می‌دهد". این سخن سبب شد که خیاط تصمیم بگیرد بعد از این سوءظن‌ها و خصومت‌های خود را برای خودش نگاه دارد.

میلت زن تنبل کودک‌مآب، آشکارا رفته بود توی بحر دخترک و محو اوشده بود. آنتوانت ولینعمت خود را می‌شناخت و حالت او را می‌فهمید و می‌خواست برای نگهداشت سناغ خود در شور و حرارت او سهیم باشد زیرا خانم میلت زنی پداخلاق و ترشرو، و خوشبختانه فراموشکار هم بود. سرانجام به برنادت اجازه داده شد که برود بخواند. مادام میلت خود شخصا او را با تاقی خواهرزاده‌اش که چون بت او را می‌پرستید، راهمائی کرد. شمع‌های بسیاری روشن کرد. همه چیز را با و نشان داد و مثل این که اتاق موزه باشد بشرح و تفصیل آنها پرداخت. بعد یک جعبه شیرینی روی میز گذاشت و سرانجام او را با اشک و آه در آغوش کشید.

اکنون برنادت برای نخستین بار در عمرش در اتاقی تنها بود. به نظر او این تنهایی خوشحال‌کننده‌ترین ثروت جهان بود. احساس کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند.

باشتاب بسوی آپینه‌ی تمام قد الیز رفت تا خود را در لباس باشکوهش ببیند. زمان زیادی از قیافه‌ی خود لذت برد. آنگاه کیسه کوچک سفیدی را که هر شب محتویات آنرا بررسی می‌کرد بدست گرفت. یک لنگه جوراب و دو عدد کتاب در آن بود. یکی کتاب ابتدائی و دیگری کتاب تعلیمات دینی. و چند تکه پارچه ابریشمی با رنگ‌های شاد که یکروز مادرین به او داده بود. یک تکه نان قندی و سه گوی شیشه‌ای هم بود و مومی که به شکل الاغ و باربر پشتش ساخته شده بود. این گنجینه‌ای بود که برنادت با خود نگاه می‌داشت و همیشه مراقب آن بود. هیچ چیز کم نبود.

با چشمهای مبهوت اتاق را که بزرگتر از اتاق سیاهچال بود و شش نفر در آن زندگی می‌کردند کاویدن گرفت.

لکه‌های رطوبت روی دیوارها نبود در عوض عکسهائی از فرشته‌ها بوده که روی آن نقاشی شده بود. دراین هنگام چشمش به صندوقی از شیشه افتاد که پر بود از عروسک‌هایی که الیز برای خود گردآوری کرده بود. او و ماری خواهرش هیچگاه عروسک نداشتند، نه کوچک و نه بزرگش. فقط شیطانکی داشتند که روزی پدرشان هنگامی که هنوز آسیابان بود از بازار مکاره‌خریده و برای آنها آورده بود. برنادت هنگامی که دستش را دراز کرد تا عروسک‌ها را بردارد سخن مادرش را بیاد آورد که نباید به اشیاء بچه‌های دیگر دست زد. وسوسه شد که عروسک دهاتی را که لباس سبز و قرمز داشت بردارد و توی کیسه‌اش بگذارد. اما دراین هنگام، به یاد پدرش افتاد که پلیس کاله با اتهام دزدیدن یک‌کنده همیزم که آن را برداشته بود، آمده بود دنبالش تا بیریش زندان.

برنادت با دقت زیاد لباسهایش را کند. روسری، گل، صنوعی جوراب های سفید ابریشمی و کفشهایش را درآورد.

اندک اندک مبدل بخودش شد، درحالی که بنظرش بسیار زشت تر و ناهنجارتر می‌رسید. احساس می‌کرد که یک حیوان جنگلی است که باید روی رختخواب تمیز و اطو کشیده، اما سرد و یخزده استراحت کند.

اکنون او حتی بدن گرم و داغ خواهرش را که در هنگام خواب خود رابه اومی چسباند از دست داده بود. اما چنان خسته بود که بزودی، با وجود تختخواب مرموز حجله‌مانند، بخواب رفت.

ساعت شش صبح روز دیگر، هنگامی که خانم خانه، آنتوانت پیره و فیلیپ بد را تا قش آمدند تا او را بیدار کنند، او لباسهایش را پوشیده و حاضر و آماده بود. اما با کمال حیرت دیدند که دخترک لباس فاخرش را نپوشیده و بجای آن رویوش و با شلق و کفشهای چوبی‌اش را به تن کرده، آنتوانت فریاد زد.

“مقصودت از اینکارها چیست برنادت؟ چرا لباس قشنگت را نپوشیدی؟”

"من آنرا پوشیدم ولی بعداً درآوردم."

"چرا درآوردی؟"

"نمی دانم ، مادموازل . . ."

"این چه جوانی است؟ . . ."

"من باید اینکار را می کردم مادموازل."

"مگر کسی وادارت کرد اینکار را بکنی؟ شاید بانو؟ . . ."

"نمہ نما، هیچکس مرا وادار نکرد. بانو اینجا نیست، او در غار است."

"تو ما را گپج کردی."

مادام میلٹ روشن شده بود.

"من این شفا دهنده ی کوچولو را بی فهمم خوب می فهمم او چه کار دارد می کند. این لباس رسمی برای رفتن به پیشواز بانو چندان مناسب نیست، مگر نه دخترم؟"

برنادت فکر می کرد که توضیحات او کافی بود، پس با ناراحتی گفت "مادام، من دقیقاً نمی توانم بگویم چرا، دلیل اینکار فقط احساس من بود که داشتم."

خیاط غرولندکنان گفت:

"علتش فقط کله عقی و یکدندگی است."

جلوی خانه مادام ملیت در بارتر، چند صد نفر در انتظار در بین آنها مردها هم بودند - عمو، مائو، بوریت، آنتوا (که بشهر آمده بود تا جریان وقایع را از ابتدا دنبال کند

میلت بدقت مردم را مورد بررسی قرار داد تا ببیند در میان آنان، آیا کشیشی پیدا می‌شود یا نه، ولی اثری از آن ندید.

مادر سو بیروس با حالت مطیع به برنات نزدیک شد. فقط خواهرش برنارد کاستیرو بود که تحت تاثیر شکوه و جلال مادام میلت قرار نگرفته و او را دل‌داری می‌داد. برنارد و لوسیل هم مثل دیگر زن‌ها با خود، شمع آورده بودند. خواهر بزرگ کاستیروها گفت:

"شروع کنید!" همگی همراه مادر سو بیروس در کنار برنات بودند. بعد از آنها همسایه‌هایشان بودند. برنات حرفی نمی‌زد. یک‌سای سلام نمی‌کرد. خود را بکلی بی‌اعتنا نشان می‌داد. با شتاب براه افتاد، و پنداری کسی با او نبود. آنتوانت، پیره باز هم نتوانست جلوی خود را بگیرد و احساس عداوتی را که نسبت به کارهای خود سرانه‌ی او داشت از خود بروز ندهد. زن آبا‌ی هم که با هم‌کلاسی‌هایش در صفوف اول قرار گرفته بود، در گوش کاترین زمزمه کرد:

"البته که باید اول از همه او برود!"

براستی که برنات می‌خواست زودتر از آنها بفار برسد. مردم برای او بی‌اهمیت بودند. و او نمی‌خواست برای باو اسباب زحمت فراهم کند. آیا بانو در میان اینهمه جماعت و سروصدا می‌توانست ظاهر شود. هوشیاری و حساسیت او چندان زیاد بود که می‌دانست شاید خوش خلقی بانو از دیدن آنهمه آدم تبدیل به نارضائی و تکدر خاطر گردد. بنابراین از هر مانعی که سرراستی بود جست زد و از همه جلوتر افتاد، تا اینکه به آخرین بیراهه سرانجام رسید.

مادام میلت ایستاد، داشت با نفس تنگی مبارزه می‌کرد.

"او مثل پرستو پرواز می‌کند". به نفس نفس افتاد:

"چون برگ در کف باد".

جمعیت، با شمع‌های فروزان که تمام محوطه را پراز موم گداخته، کرده

بود سرانجام به جلوی غار رسید . برنات دیرزمانی بود که به زانودر آمده بود و در حالت خلسه بسر می برد . در دیدار امروز ، خیرخواهی و عطوفت بانو ، بیش از پیش بود . نور درخشان شادی ژرفی تمام صورتش لباس و حتی دست ها و پاها ی رنگ پریده ی او را فرا گرفته بود .

بانو بیشتر از دفعات پیش به برنات نزدیک شده بود . تقریباً ، از دهانه غار و صخره پائین آمده و چنان روی او خم شده بود ، که گفتی با انگشتان زیبایش می خواست دخترک را لمس کند . هوش و حواس برنات که پیش از این با وجود آرزو و اشتیاق غیر قابل توصیف ، با ترس در برابر بانو مقاومت می کرد ، این بار با جذب و خودباختگی مادقانه ای همراه بود که بی اختیار خود را رها کرد .

"بیایید کمک کنید او دارد می میرد !" این برنارد و کاستیرو ، خاله اش بود که با صدای آرامش این سخنان را ادا می کرد . همان حرفهائی را که همگلاسی هایش یکشنبه ی گذشته گفته بودند . و لوئیز سویروس هراسان ، چشمهایش را باین آفریده دوخته بود ، آفریده یی که در زهدان خود او را پرورش داده بود . اکنون در میان عاشقان ، در حالت تسلیم و رضا فرو غلتیده بود . چرا که او دیگر بر رنج و محنت دنیای خاکی چیرگی یافته است . در اینحال ، برنات ، چنان نوزادی ، با بینی کوچک و ، با لبخندی غیر قابل توصیف می خندید .

لوئیز سرش را تکان داد ، و با زبان بی زبانی گفت :

"این او نیست . . نه ، این برنات نیست . . من دیگر نمی دانم او بچه ی من است یا نه . ."

داگهان یکی از زنها نخستین مند سرود "درود بر مریم مقدس" را سر داد . آواز گروهی مردم نیز چون عرش رعدی او را همراهی کرد .

برنات چیزی نمی شنید . در گوش او صدای دیگری پیچیده بود .

رودخانه ی "گاو" دوباره به طغیان درآمد . ترس و وحشت سرتاسر دره را

فرا گرفت ، پنداری صدای پای اسب‌هایی بود که یورتمه می‌رفتند ، و کالسکه‌هایی که تلق‌تلق می‌کردند . دوباره فریادهایی بلند شد :
 "فرار کن . . فرار کن . . از اینجا برو !"

برنادت با ترس و لرز دستهایش را بسوی بانو دراز کرد . سیمای بانو برای نخستین بار گرفته و مغرور می‌نمود ، پنداری هنوز وظیفه‌ی او ، به پایان نرسیده و باید به مبارزه ادامه می‌داد و مخالفین بیشتری را ، سر جای خود می‌نشاند . بانو ، با دقت به رودخانه می‌نگریست ، تو گوئی که می‌خواست با نور لاجوردی چشمهایش ، رود را به آرامش وادارد . بناگاه طغیان رود خوابید . صدای سم اسبان به سکوت گرائید ، رود گاو و مرغران و کف بردهان چون گرگ پیش‌خزیده ، پاهای بانو را لیسیدن گرفت .
 برنادت ناگهان از جا بلند شد و بحال نخست بازگشت . مادرش را در آغوش کشید و چهره‌ی ناامیدش را میان دستهایش گرفت . آنگاه اغلب زن‌ها بگریه افتادند . . .

روزهای یکشنبه ، ساعت پیش‌غذا در کافه فرانسه ، از ساعت ده آغاز می‌شد . امروز مشتریان نام در کافه ازدحام کرده بودند . زیرا شایع شده بود که دکتر دوزو نتیجه‌ی تحقیقات خود را با دوستان در میان خواهد گذاشت . بازپرس کل امپراطوری و رئیس پلیس ژاکومه با بی‌صبری ، همه چشمشان بدربود . هر دوی این آقایان ساعت یازده صبح برای جلسہ‌ی سری در محل دعوت داشتند ، رخ دادهائی که در عرض سه روز گذشته در غارما سابل رخ داده بود آقایان مسئولان امور را باین صرافت انداخته بود که از رودپداها ، بسادگی درنگذرند . چون صبح همین روز انبوهی از مردمی که دو سوی رودخانه را گرفته بودند به دوهزار نفر می‌رسیدند

پس هنگام آن بود که تصمیمات لازم گرفته شود ، از دید مسئولین امور . رسیدگی باین کار چنان دشوار بود که تصور آن نیز ناممکن بنظر میرسید . چنانگیزه‌هایی صورت می‌گرفت ؟ مگر ظهور خیالی مریم مقدس اقدامی علیه آسایش مردم محسوب می‌شد ؟ انگاری مریم مقدس واقعیتی بود ، که تنها با باورهای مردم چه شهری چه روستائی مطابقت نداشت بلکه سبب خوشامد و شادمانی و رضایت‌خاطر همگان بود .

ویتال دوتور و ژاکومه هردو عصبی بودند ، بویژه بازپرس کل امپراطور که از تبا نفلوانزا می‌لرزید . دکتر دوزو برآستی که دیر کرده بود . دیگر حواریون علم حاضر بودند ، تاریخ‌نگارنامی کلارنس که بعد از ظهر دیروز غارماسابیل راچه از دیدگاه زمین‌شناسی و چهار نظر باستان‌شناسی مورد بررسی قرار داده بود ، گزارش داد که سنگ آهک غار عرق می‌کند .

حرفهایش درست بشرح زیر بود :

"بویژه در سمت غار نزدیک طاقدیس که بتهای خار آنرا فرا گرفته ، قطره‌های درشت عرق بر روی سنگ می‌چکند "

هیاسنیت دولافایت از وارد شدن به مطالب تفصیلی خودداری کرد و گفت :

"چرا به قطره‌ها ، عرق می‌گوئید ، چرا نمی‌گوئید اشک ؟ آیا شما هم تحت تاثیر نویسندگان مزدور مکتب واقع گرائی فرار گرفته‌اید ؟

"دوست من ، اگر اشک منظور شما را بهتر می‌رساند آنها را اشک بنامید . حقیقت را بخواهید ، در این دوره و زمانه ، سنگها نه تنها عرق می‌کنند بلکه گاهی اشک هم می‌ریزند . "

ویتال دوتور سخنان را قطع کرد .

"آقایان ، این حرفها اصلا مهم نیست " . او همیشه از اینکه این دو نفر به طعنه بهم می‌توپیدند ناراحت بود .

"چیز دیگری کشف نکردید ؟"

بعقیده‌ی کلارنس، در واقع در ارتباط با طاقچه‌ی میان صخره، کشف مهمی صورت گرفته بود. او متقاعد شده بود که در ازمنه‌ی فراموش شده غار شاهد فعالیت‌های آئینی کفار و بت پرستان بوده است. سنگ سفید پشت سر طاقدیس محرابی بوده که میوه‌های ناب باغها را به بت‌ها پیشکش می کرده اند. ترس از خدایان کهن تبدیل شده به ترس از شیاطین، زیرا خدایان باستانی که با زور و فشار جای خود را به خدایان نوین داده، همیشه اهریمن باقی می ماندند. عادت چنین بوده که مسیحیان، نیز قربانگاه‌ها را میل به کاح عظیم و کلیساهای بزرگ کنند. هیاسنیت دولافایت، گل از گلش شکفته بود.

"فرضیه‌ی شما گفته‌های مرا تأیید می کند، که طبیعت سرتاسر منطقه بیگور، سرزمینی بوده متعلق به پیش از مسیحیت، بسایر این ظهور الهه‌هایی چون الهه‌ی دریا و دیانا در چشم بچه چوپانان و رفقگران. هیچ گونه تعجیبی ندارد. زیرا با احتمال فوی، از نقطه نظر روحی و روانی هیچ تفاوت اساسی بین یک بچه‌ی دهاتی صد سال پیش از میلاد و ۱۸۵۸ سال بعد از میلاد، وجود ندارد.

ویتال دوتور با گرفتگی خاطر، شروع به سخن گفتن کرد.
 "آقایان این بحث‌های هوشمندانه ما را به جایی نمی‌رساند. توشی که شما می‌دانید که این وقایع برای ما چه درد سرهایی ایجاد خواهد کرد" رئیس پلیس در حالی که زیر چشمی به دستهای قوی ولی بی‌بو و خاصیت خود نگاه می کرد گفت:
 "ما باید علیه تظاهر کنندگان از ارتش کمک بخواهیم.

رژیم ثابت قدمی چون رژیم ما، گردهمایی این همه آدم را نمیتواند بیش از این تحمل کند. مجازاتی که من از مقامات بالا خواهم خواست تا اعمال کنند نباید برسبیل مزاح و شوخی باشد. خوش اخلاقی بآرون ماسی همان اندازه‌ی دارد".

دوران نالید :

"اگرچه دیروز نشریه موریا ل دوپیرنه دوستون از مقالاتشرا اختصاص به این عنوان داده یعنی "ظهور شبخ در لورد" و در آخرین شماره های لاووان مقاله ی سست و ضعیفی چاپ شده ، اما این افتضاحی بیش نیست . می گویند که پدرپنه با تحریک اسقف پیرامال این مقاله را نوشته تا از عواقب وخیم آن جلوگیری کرده باشد ."

ویتال دوتور با گوشه ی چشم نگاهی باو انداخت و صدای نکره اش را نا حد یک زمزمه پائین آورد :

"اصل و اساس این جریان برضد امپراطور صورت می گیرد ."

صدای آمیخته با حیرت از یک سو برخاست :

"چرا این حرفها را می زنی ؟ وژنی بقدر کافی خرافاتی و متعصبست ."

"بخاطر مسئولیت مهم و منزلت بلندم ، آقایان ، شاید من مردم را بهتر از شما بشناسم . امپراطور با تعلیق قوانین مصوبه امنیت ملی کشور را تضمین می کند . اما ما فرانسوی ها همه آنارشیست هستیم ، همه ی ما ، آشوب طلب هستیم ، اگر ، ضربه ای به هیئت قانون گزاران وارد سازیم به هیچ وجه حقیر نخواهیم شد . خوب ، هم سوسیالیسم و هم جمهوری در حال حاضر قدیمی شده اند . پس بیائید عرفان را تجربه کنیم . . . ولی آقای دکتر آمدند . . ."

دکتر بادقت پالتویش را کند و از رخت آویز آویزان کرد . گوئی امروز شتابی در کارش نبود و خوشحال بنظر نمی رسید .

ویتال دوتور بی درنگ بسوی او رفت .

"بررسی های لازمه را انجام دادی ؟" دکتر دوزو موجزو مختصر گفت

"تا آنجائی که می توانستم ، آری"

"نتیجه ، جی ؟"

"چندان مهم و قابل توجه نیست"

"از نظر طب اثری از دیوانگی مشاهده نکردید؟"
 "من دخترک را دیوانه‌تر از تو... و خودم نیافتم."
 "می‌خواهی بگوئی که او کلک‌باز است؟"
 "کوچکترین عذرکی برای یک چنین فرضیه‌ای وجود ندارد."
 "دکتر عزیز! بنابر همین فرضیه من باید بگویم که شما، نیز به صف پیروان این معجزه پیوسته‌اید." دوران با وحشت داد زد و ستهايش را بهم زد:

"ای قادر متعال!"

دکتر دوزو تعظیم کوتاهی به‌بازیریس کل امپراطوری کرد.
 "اسم من دوزو است. من عضو انجمن پزشکان هستم. نماینده علوم اجتماعی، قسم خورده‌ام به‌دانش بشری وفادارستانم و پیش‌داوری نکنم. ویتال دوتور سرشوق آمد تا به‌سخنرانی بپردازد:
 "تو باید بعلم و دانشی پای‌بند باشی که نه‌دیوانگی باشد و نه دوز و کلک. نتیجه‌ی کار شما باید ثابت کند که این حادثه واقعیت دارد، یا نه."

"این حادثه ممکن است بدون اینکه واقعیت عینی داشته‌باشد کاملاً واقعیت ذهنی داشته‌باشد..."

"هرکس فکرمی‌کند چیزی که واقعیت عینی ندارد، شعور ندارد."
 "لافایت خود را وسط انداخت:

"بنابر این شکسپیر و میکل‌آنژ هم بیشعور بودند."

دکتر دوزو، از جیب داخل کتش سمورق نوشته درآورد.
 "در باره‌ی آنچه‌که من امروز صبح دیده‌ام بطور خلاصه یادداشت‌هایی سردستی تهیه کرده‌ام. شاید آنرا به ویومن در پاریس بفرستم. و چه بهتر عوض اینکه باهم جبر و بحث کنیم آنرا برای شما بخوانم. البته فقط مطالبی را می‌خوانم که در اینجا با خود همراه دارم."

پزشک عینک پنبسی‌اش را درآورد و روی دماغش گذاشت و کاغذ را به چشمهایش نزدیک کرد و با صدای آرام بی تفاوت، بدون اینکه به کسی توجهی بکند شروع بخواندن کرد:

"بیست و یکم فوریه سال ۱۸۵۸ - ساعت ده صبح همراه با مردم، به دهنه‌ی غار رسیدم. با اینکه برنات از همه جلوتر می‌رفت توانستم که خودم را باو برسانم. پشت سر او آشنایانش، زانو زده بودند. و هریک شمعی روشن در دست داشتند. برنات هم شمعی در دست داشت.

برنات، دم به دم، حالت فروتنانه‌ای بخود می‌گرفت. و در عین حال بطرف طاقچه مدخل غار تعظیم می‌کرد و حرکات دلپذیری می‌نمود.

این حرکات با اینکه بظاهر خنده‌آور بود، تکان دهنده هم بود زیرا تا آن هنگام کسی آنجا نبود که باو نگاه کند. برنات تسبیح دعا، در دست داشت اما عبادت نمی‌کرد. طولی نکشید که تغییری در چهره او ظاهر شد که حالت آنرا پیش از آن به من گزارش داده بودند. این حالت بازتاب وفاداری و ایمانی بود نسبت به پنداره‌ای که دختر در میان صخره می‌دید. . ."

در این هنگام ژاکومه بلغمی مزاج گلویش را صاف کرد:

دکتر دوزو، بی توجه از روی نوشته‌های رنگ و رورفته‌اش بخواندن ادامه داد.

"آنانی که این منظره را نظاره‌گر بودند، می‌اندیشیدند آنچه که دختر می‌بیند آنها هم می‌بینند. تعظیم متقابل، لبخند، مشتاقانه و جذبه و لذت، گوش سپردن، شوق و درک یکدیگر، چنان زنده و نمایان بود که نظیر آنرا بزرگترین هنرپیشه هم نمی‌توانست تقلید کند

بتدریج رنگ صورت دختر پرید، چون مرمر سفید. من این دگرگونی را تنها در بیماران مسلول خود دیده‌ام. ناگهان حالت نشئه و خلسه بخود گرفت که این اواخر آنرا حالت هیپنوتیزم شده نامیده‌ایم. به

منظور معاینه حال بیمار، روی او خم شدم، دستش را گرفتم و نبض او را حس کردم، عادی بود. وقتی که شمردم شصت و هشت ضربه در دقیقه می‌زد. تا آنجا که ممکن بود با معاینه‌ی دست دانستم که فشارخونش نه بالاست نه پایین.

عکس‌العمل چشمها را با دقت معاینه کردم تا نشانه‌های بیماری را در آن پیدا کنم، نبود. او شمعی فروزان در دست داشت و هنگامی که باد آن را خاموش می‌کرد، بی‌آنکه سرش را برگرداند آنرا به افراد پشت سر خود می‌داد تا دوباره، آنرا روشن کنند.

در طول معاینه چنین دستگیرم شد که او از هر آنچه که دور و برش می‌گذشت برآستی آگاهی داشت...

سپس دوتور نظرش را چنین ابراز داشت:

"بخدا این احساس من هم هست". اما دکتر دوزو توجهی بحرفهای او نکرد.

"من هنوز کارم را تمام نکرده‌بودم که بلند شد و از روی قلمه سنگها بسوی طاقدیس رفت.

درحالی که نزدیکش ایستاده بودم. کلمه‌ی آری را شنیدم که گوئی از ژرفای وجودش برمی‌خواست. هنگامی که بسوی ما بازگشت، ظاهرش، بکلی دگرگون شده بود. پیش از آن چهره‌اش پر از شادی بود اما اکنون به گونه‌ی سوگ باری پر از اندوه بود. قطرات اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریخت... بعد از لحظه‌ای ظاهرا شمایل از بین رفته بود. برنادت رنگش به گونه‌ی عادی سفید و صورتی شده بود. از او پرسیدم که چرا گریه کردی؟

بسادگی پاسخ داد: برای اینکه بانو دیگر بمن نگاه نمی‌کرد.

نگاهش را بمردم دوخته بود. آنگاه رو بمن کرد و با اندوه تمام افزود برای همی گناهکاران دعا کن! برای اینکه شعورش را آزموده باشم!

پرسیدم: تو خودت می‌دانی گناهکار کیست؟ بی‌درنگ گفت:

لبته که می‌دانم مسیو. گناهکار کسی است که شیطان را دوست میدارد. این پاسخ خوبی بود. چیزی که مرا شاد کرد. این بود که به جای این که او بگوید فریب می‌خورد، گفت دوست می‌دارد. پس از این همه جریانات معاینه او از نقطه نظر ضعف قوه‌ی دماغی و یا عقلی بی‌معنی بود.

جماعت دور و بر ما با توجه زیاد باین منظره نگاه می‌کردند، مثل اینکه، به یک مراسم مذهبی مرموز دارند نگاه می‌کنند. پس از لحظه‌ای طوفان هلهله از مردم برخاست که مرا بطور غریبی پریشان کرد. ولی برنات توجهی به حرفها و دعای خیر آنها که از هر طرف بسوی او سرازیر بود، نداشت. گویا کوچکترین اطلاعی از حرمتی که نزد مردم یافته بود نداشت. و سپس با اطرافیان خود به بحث و گفتگو پرداخت که:

پراکنده شوند و او را بحال خود واگذارند. خوب، تماشا این بود...

دکتر دوزو یادداشتهای گیج‌کننده‌ی خود را با چندبار تامل خواند. و اکنون داشت کاغذهایش را تا می‌کرد. همه مردم سکوت کرده بودند. حتی مسیو دوران با آن روح ساده و روشنش نمی‌دانست چه نظری ابراز دارد. پس از لحظاتی باز پرس کل امپراطوری صدایش را بلند کرد:

"اگر گزارش علمی را درست فهمیده باشم، بقرار زیر است. علم به سوای نیرنگ و حقه‌بازی است و نیز بدور از بیماری‌های روانی و نیز جدا از رویدادهای معجزه‌آسا است. بنابراین باجرات از دانش و علم می‌پرسم.

"پس چه باقی می‌ماند!"

دکتر دوزو متفکرانه پرسش را تکرار کرد:

"آری برآستی چه باقی می‌ماند."

ناگهان یک نشست پنهانی

آقای لاکاد - شهردار ، با بی‌تابی در اتاق کار خود بالاوپائین میرفت . سبب بد خلقی اش نامه‌ای بهامضاء دوبرو قائم مقام ریاست شهرداری آرژل بود :

"به این وسیله از شهردار لورد درخواست می‌شود که هرچه زودتر گزارش کامل اخلال در نظم و آرامش لورد ، همراه با اقداماتی که برای سرکوبی این تفرقه‌اندازی‌ها از طرف شما بعمل آمده ، تهیه و ارسال دارید . لاکاد با صدای آرامی غرید :

"آیا من باید مریم مقدس را بزندان بفرستم ؟ این وظیفه‌ی من نیست اینکار بعهده‌ی دادستان کل امپراطوری است ، او می‌تواند برای احضار به‌بازرسی از نیروی ژاندارمری امپراطوری استفاده کند . این کار دولت است ، شهرداری انجمنی بیش نیست " .

کورژ هشدار داد :

"اما ، توجه کنید ما هم باید کاری انجام دهیم ، آقای شهردار "

لاکاد با خشم یکدسته بریده‌های روزنامه‌ها را از کتو درآورد .

"کسی بهتر از من از اینکارها خبر ندارد . تمام روزنامه‌ها مارا، سنگ روی یخ کرده‌اند . ولی اینقدر که برای پارسی‌ها خنده‌دار است برای ما نیست " .

کورژ - که هر دم زیرچشمی بدر نگاه می‌کرد ، گلوییش را صاف کرد :
" فکر می‌کنم که آقایان منتظرند " .

لاکاد ایستاد و با شانه کوچکی ریشش را شانه کرد .

" بسیار خوب بگو داخل شوند . این یک نشست سری است ، در اتاق روبرو بنشین تا اگر لازم شد بعنوان شاهد ، احضارت بکنم " .
لاکاد با آغوش باز از بازپرس کل امپراطوری و رئیس پلیس ، استقبال کرد .

" من خوش نداشتم تعطیل روز یکشنبه‌ی شما را بهم بزنم ، آقایان ، اما بعنوان مسئول شهرلورد نمی‌توانم از زیربار پشتیبانی از اولیا^۱ امور شهر شانه‌خالی کنم .

از قائم مقام استان آرژل درخواست رسمی ، دریافت کرده‌ام . البته وقتی ایشان از اخلال در نظم و آرامش صحبت می‌کنند اندکی زیاده‌روی میکنند روزنامه‌های آزادی خواه نیز همین سروصدا را راه انداخته‌اند و به قیمت آبروی ما ، اوقات خوشی را می‌گذرانند . من اعتراف می‌کنم که ، شورش کارگران معدن زغال سنگ و چوب‌بری ایجاد درد سر کرده‌است ولی حائز اهمیت نیست ، و ما زیاد مورد استهزاء قرار نگرفته‌ایم . من همه‌ی تلاش خود را برای مدرن کردن شهر بکار بسته‌ام ، ولی می‌بینید که تمام زحمات من به باد هوا می‌رود . فکر می‌کنید بعد از این جریان فضااحت بار ، آیا برنامه‌ی اتصال راه آهن به شهر ما عملی خواهد شد ؟ آیا توریست های پاریس با بهای معدنی ما دسترسی خواهند یافت ؟ خانه خراب نخواهیم شد ؟ اهالی پاریس با چه جراتی باینجا خواهند آمد ؟ نه آسایشگاهی

داریم نه جای تفریحی، در عوض غارهای کثیفی پر از شبح و دیو که مشغول انجام کارهای مسخره‌ی قرون وسطایی هستند، ما کارهای مهم‌تر از پیاوه‌سرائی و دوز و کلک‌بازی و سبک‌مغزی یک بچه‌خردسال داریم. دوتور کله‌طاس دوید میان نوحه‌سرائی‌های شهردار:

"من پیشنهاد می‌کنم، از طریق قانونی دست با اقداماتی بزنیم" شهردار آهی کشید و گفت.

"مسیو، اینکار مربوط به خود شماست". بعد به صندلی تکیه داد، و چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی شکم صافش قفل کرد.

وبیتال دوتور، با وجود سرماخوردگی و تب خطابه‌اش را آغاز کرد: "آقایان حقایق مسلم از این قرار است. دختر چهارده ساله‌ای از طبقه‌ی پایین، با فهم و شعوری کمتر از حد عادی ادعا می‌کند تصویری مافوق‌الطبیعه را مشاهده می‌کند. طبق موازین قانونی هیچ‌گونه بزه و گناهی صورت نگرفته که ما بتوانیم اقداماتی بکنیم. اگر این دخترک اعتراف می‌کرد شمایی را که می‌بینید تصویر مریم مقدس یا ام‌الله است دستکم می‌توانستیم بعنوان هتک حرمت به احساسات مذهبی مردم، از او مستمسک و آتوئی داشته‌باشیم و محکومش بکنیم. اما طبق اطلاعاتی که بدست آورده‌ام، دختر سوبیروس با سماجت و سرسختی او را "بانو" یا "بانوی جوان" یا "بانوی زیبا" خطاب می‌کند.

حالا او بعلت سادگی و خامی با گفتن این اوصاف پارسا منشانه، از دیدگاه قانون، آیا مجرم محسوب می‌شود؟ بانوی زیبا چیزی غیر از بانوی زیبا نیست. می‌بینید این حقایق مسلم هیچ‌نوع دستاویزی برای اقدام قانونی علیه ایشان بدست نمی‌دهد.^۱

ژاکومه با فروتنی و باحالتی از خواهش و التماس گفت:

"بازپرس امپراطوری اجازه خواهند داد بگویم که ما به قدر کافی حامیانی داریم که دخترک را به اتهام نیرنگ‌بازی‌ها و کلک‌بازی‌هایش،

توقیف کنیم .

وبیتال دوتور با ناراحتی گفت :

"اما ، دوست بسیار عزیزم ژاکومه ، ما همه این کارها را مرور کرده ایم ، ربع ساعت پیش مگر با گوشه های خود گزارش پزشک را نشنیدی ؟ او هر دو فرضیه را به سادگی رد می کند . البته من انکار نمی کنم که رفتار این نماینده ی علم و دانش تاثیر روی اعصاب من نگذاشتند . . "

شهردار ، خستگی عمیقی از چشمهایش می بارید .

"شما آقایان اصرار دارید که ظهور شمایل را واقعیتی بدانید . ولی شمایل نه برای دولت جالب است . و نه برای شهرداری . البته بد نقشه ای نیست که جلوی ظهور شمایل های دیگر را بگیریم . "

دوتور با خستگی گفت .

"من این تظاهرات و هیجان مردم را جدی تر از آقای شهردار تلقی می کنم . من آشکارا در آن تمایلات ضد دولتی می بینم . حالا ، اجازه بدهید از نقطه نظر این مجلس جوانب حقوقی آنرا بررسی نمایم . این همه آدم چکار می کنند ؟ می روند بدیدار دختر سوسیروس ، او را تا پای غار همراهی می کنند ، شمعهای مشتعل حمل می کنند ، جلوی غار ، زانو می زنند ، دعا می خوانند ، حرفهایشان را بهم می زنند و سرانجام ، خود بخود متفرق می شود . آیا اینرا می شود قدغن کرد ؟ . . "

لاکاد با تلخی تمام داد زد :

"باید قدغن شود !"

"ولی شهردار عزیز باستناد بکدام یک از قوانین موضوعه می توان که اینکار را کرد ؟"

شهردار بدون درنگ گفت .

"چنین ماده ای نداریم ."

بازپرس امپراطوری در سکوت معنی داری فرو رفت سپس گفت :

"درحقیقت در قانون دوماده وجود دارد . یکی از آن ها را شما بهتر می دانید در فرمان ملوکانه در بند اداره امور همگانی مصوب ۱۸ ژوئیه، ۱۸۳۷ . سپس شهردار افزود ، آقای کورژ تقاضای کم فوراً آنرا ملاحظه کنند ! "

"به خودتان زحمت ندهید ، من آنرا میدانم .

این ماده بتمام شهرداران اجازه می دهد تا اگر زندگی و سلامتی مردم در معرض خطر باشد تمام راههای شهر به خیابانها ، جاده ها پل ها و میادین و تمام محل ها را بروی سکنه مسدود سازند " لاکاد با تکان دادن سر گفت :

"بخدا ، مسیو بازپرس ، شما حقوقدان درجه اولی هستید ، من هوش و حواسم را از دست داده ام ، این ماده قانونی برای انجام تمام مقاصد ما کفایت می کند . و در واقع بیراهه های جنگل در دامنه ی کوه ، دارای نرده های محافظ نیست . بنابراین خطر جانی دارد . پس بلافاصله کسی را می فرستم تا این دستور را با اطلاع مردم برسانند " .

بازپرس امپراطوری که هنوز با عطسه و سرفه مبارزه می کرد گفت :

"اندرز من این است که در وضع فعلی ابداً اینکار را نکنید ! "

"من فکر می کردم که این پیشنهاد را خواهی کرد ! و حالا . . . ؟ "

ویتال دوتور به تصویر ناپلئون سوم چشم دوخت .

"اگر مردم را از نزدیک شدن به ماسابیل مانع شوی ، خواهند گفت که ما از مریم مقدس بیم داریم . و آنهایی که باین کارها اعتقاد ندارند ، آنها هم همین حرف را خواهند زد . ما وسیله ی خنده هر دو گروه خواهیم شد . ما از امکانات قانونی باید با احتیاط زیاد استفاده کنیم . شاید شما آقای ژاکومه بدانید چه دارم می گویم ؟

"پناه برخدا ، من یک پلیس ساده ای هستم ، مسیو ! "

ویتال دوتور انگشتی خاتم کاری خود را از انگشتش درآورد .

"آقایان باید بدانید که دولت امپراطوری فرانسه با کلیسای کاتولیک موافقت نامه‌ای امضاء کرده است. من دیروز بخودم زحمت دادم، و این پیمان را مرور کردم. ماده نه، صراحت دارد که کلیسا نمی‌تواند بدون اجازه و موافقت وزارت فرهنگ امپراطوری نیایشگاهی برپا دارد..."

لاکاد بدون اینکه بخواهد دوباره مرتکب اشتباه شود آمرانه پرسید:

"شما فکر می‌کنید که ما می‌توانیم این قانون را اعمال کنم؟"

"آری و نه. منحصرأ به کلیسا مربوط می‌شود" ژاکومه افزود:

"در پشت سر تمام اینکارها کشیش‌ها قرار دارند". باز پرس امپراطور گفت:

"امیدوارم شما درست گفته باشید، ولی اسقف پیرامال چندان احمق نیست."

آدولف لاکاد از ته دل خندید:

"فقط فکرش را بکن که همهی مردم را این بچه‌ی ابله گرفتار کرده."

کورز با حالتی عصبی که سربه‌گریبان خود فرو برده بود گفت:

"ملاقات دیگری داشتید قربان؟"

"چه سوالی: شما که بهتر از من لیست ملاقاتی‌های مرا میدانید"

"یک نفر می‌خواهد با شما حرف بزند، اصرار هم می‌کند..."

"ولی چرا اینقدر اسرارآمیز حرف می‌زنی، من چیز سری ندارم."

کورز با حرارت گفت:

"جناب کشیش پیرامال خودشان هستند."

لاکاد تا آنجائی که سنش و وقار و سنگینی‌اش اجازه می‌داد به‌سوی

اتاق ارباب رجوع یورش برد.

کشیشی که ماری دومینیک پیرامال نامیده می‌شد. اندامی بلند و غیر طبیعی و محکم داشت و چهل و هفت، هشت ساله نشان می‌داد. قیامه‌ی شگفت آتشین او نسبت به سن و سالش بیشتر چین و چروک برداشته بود پالتوی خز پوشیده، و کلاه استراخانی بسر گذاشته بود و بیشتر شبیه به جهانگردان قطبی بود. کشیش بخش لورد.

در جنوب فرانسه، میان کشیشان و مقامات کشوری، همیشه، یک حالت بحرانی وجود داشته. و این فرایند سیاست موفقیت‌آمیز دولت متزلزل امپراطوری بود، که با نفاق افکنی مخالفین را سر جای خود می‌نشاند و زیر سلطه‌ی خود می‌گرفت. جنوب فرانسه دارای کاتولیک‌های دواشته بود، مردم، کمتر تمایلات نوین نهیلیستی داشتند، و در نتیجه، اغلب ادارات را بمعنی اخص کلمه "مریدان ولتر" تشکیل می‌داد. اسقف لورد، کسی نبود که از مریدان ولتر باکی داشته باشد، و با اجازه دهد که با اعصاب او بازی کنند.

برخلاف اغلب مقامات دولتی، براستی فلسفه‌ی سوفسطائی را خوانده بود. در هر حال ترس و شرم، ویژه‌گی‌های ذاتی شخصیت او به شمار می‌رفت. در فرصت‌های مناسب برای اینکه از سردی مزاج خود بکاهد، سری به کافه‌ی پروگرس خلوتگاه آزادی‌خواهان میزد، و پیاله‌ای کاوا - دوس سرمی کشید. در این هنگام، دیدن، دانیال زمان، در بین آزادی خواهان که او را احاطه می‌کردند و با او گرم می‌گرفتند، دیدنی بود. اما شخصیتی چون پیرامال - که در آتش افراطیون تفته شده بود، دیگر از آراء و عقاید مخالفان، باکی نداشت. او، از افرادی نبود که کورکورانه و احمقانه از بازی زمانه روی برگرداند. پدر پومیان که لطیفه گوی لورد بود، روزی درباره‌ی او گفته بود. مردی با سعه صدر.

لاکاد هنگامی که دید پیرامال پالتوی پوست خز خود را در نیابرد باو هشدار داد:

"وجود مبارکتان سر ما خواهد خورد آقا، به سرووضع باز پرس بیچاره نگاه کنید."

دین پیرامال دارای صدای آهنگینی بود، که زنان لورد از آن بسیار لذت می بردند. اتاق شهردار از صدای خشن اما چون عسل شیرین او، پر شده بود.

"آنچه را که می خواهم بگویم، در چندکلمه می شود خلاصه کرد.

می دانم که آقایان کاردشواری درپیش دارند و مقصود من از آمدن باین جا کمک بدشماست. شما، نباید دچار این اشتباه بشوید که فکر کنید که دوستان روحانی من و خود من، با این شمایل سازی ماسابیل، موافقت ضمنی داریم." ویتال دوتور بمیان سخنش دوید:

"عالیجناب می فهمم. پس باید امکان وجود چنین پدیده ی بشری را انکار کرد؟"

"یک لحظه صبر کنید، آقا. من نباید باین فوریت امکان آن را رد کنم. بسیار ساده است، من باور ندارم که قادر متعال در صدد است خیر و برکت اعجاز را بمان نشان دهد. اگر نیروی مافوق الطبیعه می خواهد که پرده از راز خود بردارد، شرط لازم آن آزادی روح است. ما از یک چنین امکاناتی بسیار دور هستیم. بنابراین من در رابطه با آن باید از بکار بردن کلمه ی ستایش آمیز اعجاز خودداری کنم. اگر این کاری که در ماسابیل صورت می گیرد، تماما نیرنگ نباشد، پس، باور بوجود ارواح و رمز و راز و جادوگری و موهوم پرستی و خرافات است، که کلیسا از آن با وحشت روی برمی گرداند."

لاکاد سرش را بعنوان موافق تکان داد و گفت:

"چه خبرهای جالب و تازه ای! آیا شما دختر سوبیروس را می شناسید

"خیر، من نه او را می شناسم و نه می خواهم بشناسم.

باز پرس امپراطوری پرسید:

"آیا عاقلانه نخواهد بود که خود جنابعالی وسیله‌ای شوید تا قانونی دربارہ ایشان وضع شود؟"

"آقایان! من چنین قصدی ندارم، و خواهش می‌کنم مرا از این نوع کارها معاف کنید. این کار مقامات صالحه است، که دست کم تلاش می‌کنند تا بدانند که آیا این موضوع جنائی است یا مربوط، به‌امراض دماغی؟" ژاکومه گفت:

"من فکر کردم که شما آمده‌اید بما کمک کنید!"
 "من در محدوده‌ای می‌توانم انجام وظیفه کنم که از طرف روحانیون کلیسا تجویز گردیده و آن اینست که قدم بغار نگذاریم، و موضوعش را تماما ندیده بگیریم، از اینرو در همین محدوده به سرپرست اسقف‌ها گزارش داده‌ام. بعلاوه، خواهران معلم، بویژه خواهر ماری‌ترز دوستانه تذکر داده‌اند که درنهایت سختگیری باین شیطنت‌بازی‌ها، خاتمه داده شود. این، تمام کاری است که می‌توانم بکنم". لاکاد با چاپلوسی گفت:
 "عالیجناب روی مردم اینجا تسلط کافی ندارند بلکه فقط مرجع روحانی فقیر فقرا هستند، آیا، بهتر نیست بعد از این در کارهای مهم شرکت کنید؟"

"من ابدًا قصد ندارم باین آشفتگی‌ها دامن بزنم"
 پیرامال کلاه‌خز خود را بر سر با هیئتش گذاشت و گفت:
 "آقایان، یکشنبه‌ی موفقیت‌آمیزی را برای شما آرزو می‌کنم".
 شهردار، او را تا انتهای پله‌ها همراهی کرد، و موقع بازگشت به او گفت:

"خوب، حالا در مورد بکارگیری ماده نهم موافقت نامه".
 دوتور با خشم و غضب به غرغر پرداخت:
 "این ضدونقیض‌گوئی است. آن شغال‌کهنه‌کار می‌خواهد با کنار آمدن

با ما جلوی تمام کارها را بگیرد. مبارزه و کشمکش با کشیشان بیشتر مقصود ما را برمی آورد تا همراهی و هم آهنگی با آنها." لاکاد غرید:

"بیچاره خواهم شد! امروز آنجا دوهزار نفر آدم بودند، فردا سه هزار نفر خواهد شد، و روز دیگر پنج هزار نفر، و تمام افرادی که ما در اختیار داریم، کاله و یکی دونفر نیز گارد دهات هستند. ژاکومه گفت، "بنده با کمال فروتنی پیشنهاد می کنم. البته من از سیاست در سطح بالا چیزی نمی دانم ولی آدمی مانند من که همروزه با اشخاص حقه باز طرف هستم - با دزدها و با راهزنان و اوباشان و مستها و از این قبیل افراد، می دانم که چطور از آنان زهرچشم بگیرم و زیرسلاهی بیاورمشان. حالا مگر من نمی توانم بهانه ای پیدا کنم و ترس از خدا را در دل دختر سوپروس بکارم و به تمام این مسخره گی ها خاتمه دهم؟ -

اگر دختر از رفتن بغار بترسد، تمام این سیاه بازی ها و شیخ بازی ها، فردا نقش بر آب خواهد شد. بنابراین از شما می پرسم آقایان، آیا چندروزی اختیار اینکار را در دست من می گذارید؟"

دو تن بعد از لحظه ای تفکر گفت:

"دوست عزیز! عقیده بدی نیست، کاملاً موافقم ..

اتفاقاً سرکار، رئیس پلیس ترافیک هم هستید. من نیز درباره ی دختر فکر می کنم، پیش از اینکه تو دست بکار شوی او را بطور غیررسمی، در خانه خودم می آزمایم. می فهمید چه می گویم؟ همدی آقایان موافقید؟"

لاکاد، دلش شور می زد. صدای رنگ، ساعت دوازده ظهر را اعلام می کرد و دهانش مزه تلخی می داد. برنادت باعث شده بود که او از شراب ناب پیش از ظهر خود بازماند. درحالی که کلاه نمده اش را چنگ می انداخت فریاد زد:

"جناب! سریعاً اقدام کنید! حالا دیگر بشما بستگی دارد که شهر

لورد صاحب راه آهن خواهد شد یا نه؟"

ستیز آشکار

اما در نهایت شگفتی ، رخ داهای دیگری پیش آمد .
این حادثه روز یکشنبه پیش از ظهر رخ داد ، که مادمازل آنتوانت -
پیر دختر درزیگر برای صرفنهار حضور نداشت . برنادت پس از دیدار
کوتاهی که با خالماش برنارد انجام داد ، با فروتنی بسیار به مهمان
دارش نزدیک شد ؛

"مادام ، من از مهربانی‌های شما یک دنیا متشکرم - اما فکر می‌کنم که
بهتر است برگردم پیش پدر و مادرم " .

"بخاطر خدا ، فرزند نازنینم ! مگر اینجا بتو خوش نمی‌گذرد ؟ "

"نه زیاد مادام . اما البته تقصیر من است " .

"خوشحال نبودی ؟ اینجا را دوست نداشتی ؟ "

"چرا مادام خیلی هم دوست داشتم " .

"برنادت تو دخترپاکی هستی ، من به تصمیم تو احترام می‌گذارم .

فردا تورا در غار خواهیم دید " . هر دو دست دخترک را در دست گرفت .

"ولی امروز را با ما باش ، تا سکیاب خرگوش داریم " .

"مادام ، متشکرم ، ولی بهتر است هرچه زودتر بروم . اجازه می‌دهید با مسیو فیلیپ خدا حافظی بکنم ؟"

در طول راه خانم برنات به برنات گفت :

"خوشحال می‌شدم اگر بیایی خانه ما . می‌دانی ، البته نه به خاطر اینکه تو دختر خوانده من هستی ، تو با خاله لوسیل ، باهم در اتاق زیر شیروانی می‌خوابید . اما البته بهتر است که پیش خانواده‌ات برگردی هرکسی در کمین کس دیگری نشسته . مبادا چرب‌زبانی‌ها تلافیب دهد"

بنفیر از اطرافیان نزدیک چون ساژوها و بوهورها حتی کازه‌ناو نیز روزی سری بآنها زد . مزون گروس - نانو - ژوزفین اورو - ژرمن راوال و نیز زن ثروتمندی بنام مادام لوئیز بوپ که کلفتش را هم باخود آورده بود زیرا که در برابر کلفتش نیز گهگاهی چیزهایی ظاهر می‌شد . و کفاش محترم ، بارینگو هم - که دست‌های پسرش چون درخت صنوبر می‌لرزید ، بدیدار برنات شتافت و کمربند چرمی برای او آورد که روی قلابش عکس مریم عذرا حکاکی شده بود . آنرا به برنات داد گفت : "این بانوی تو است" برنات گفت :

"این ایدا بانوی من نیست"

در این شرایط خانوادگی سوپیروس خوشحال بودند که ساژو ، اجازه داده است برنات در اتاق زهوار دررفته زیر شیروانی بخوابد . او هم خوشحال بود ، برای اینکه به تنهایی می‌توانست پانزده روز که فقط سه روز آن گذشته بود ، در پرتو سیمای نور محبوب خود سپری سازد . پیش خود تکرار می‌کرد : دوازده روز ، دوازده روز دیگر .

این یکشنبه ، لوئیز اواضا عیش بهتری بود . گوشت راسته گوساله را با سیر چاشنی زده و آنرا بگونه بدیعی آراسته بود ، این گوشت را ، گوزوی قصاب باو داده و در ازاء آن چیزی نگرفته بود . خانواده‌ی سوپیروس درست ، هنگامی که دورهم گرد آمده بودند تا این غذای عالی را صرف کنند که

کاله پلیس محل و - قاصد بدیمن - سر رسید .

"دختر بچه‌تان باید همراه من بیاید" او این سخن را چون خرخر کردن خوگ برزبان آورد و پیپ خود را همچنان درگوشه‌ی چپ لبهایش آویزان نگهداشت ، سوپیروس با صدای بلندی شروع به غرغر کرد :

"می دانستم ، می دانستم که این جریان پیش خواهد آمد" . همان فرشته‌ی عدالت که با وسوسه‌ی دروغی او را بزندان انداخته بود جلو چشمش مجسم شد . کاله خنده را سر داد :

"نترس آقا اینبار حکم جلب نیست . باز پرس امپراطوری فقط میخواهد چند دقیقه دخترک را ببیند و بس ،" لویز با التماس پرسید :

"اجازه نمی‌دهید نهارش را تمام کند ؟" برای او بسیار مهم بود که بچه‌اش از این خوراکی خوب باز نماند " پلیس شهر موافقت کرد .

"شتابی درکار نیست ، مردم باید آهسته بخورند و از خوردنشان هم لذت ببرند ، دادگاه می‌تواند منتظر باشد" .

در جریان صرف غذا ، پلیس کاله شگفت‌زده بود ، که برخلاف آن چه که تجربه نشان می‌داد ، متهم ، با کمال آرامش و خونسردی بشقابش را خالی کرد .

ویتال دوتور - که هنوز از سرما خوردگی خود رنج می‌برد ، گرم خوردن سوپ بود . هنگامی که ورود برنات اعلام شد ، باتاق مطالعه رفت . نور این اتاق اندک بود ، ولی در بخاری شعله‌های هیزم چوب صنوبر بلند بود . برنات ، هیزمی به‌این گندگی در عمرش ندیده بود .

دوتور از پشت عینک پنبه‌اش به متهم نگاه کرد ، و دستور داد به میزش نزدیک شود . در این نگاه نخست کاملاً عادی بنظرش رسید . او هم چون صدها دختر کارگر آن سرزمین بود . آنگاه لباس دخترک ، نظرش را سخت

جلب کرد. که کمتر از حد معمول تن نحیفش را پوشانده بود. دوتور که اخیراً به‌لورد آمده بود، از آداب و رسوم این مردم، آگاهی نداشت. باشلقش را خیال کرد شالی بود که زنان مدرس بسر می‌کنند.

صورت گردش در سایه‌ی تاریک جذبه‌ی زیادی داشت. دود هیزم بخاری در اطراف پاهای لاغرش گرداگرد کفشهای چوبی می‌پیچید. سرپای او چون مجسمه‌ای بود، که نیمه‌تمام برجای مانده بود. ویتال دوتور، در هیچ دادگاهی چشمهائی چون او ندیده بود، چشمهائی درشت و سیاه و بی‌پروا، در برابر بازپرس امپراطوری که چشمان دختر را می‌مانست که عشق بزرگی را در دلش می‌پروراند. ویتال دوتور کله‌طاس، خود را این گونه معرفی کرد:

"بچه‌جان، می‌دانی من کی هستم؟"

برنادت آهسته جواب داد.

"آه، بله مسیوکاله گفتند که شما بازپرس امپراطوری هستید."

"می‌دانی که بازپرس چه‌جور آدمی است؟" برنادت روی میز خم شد و با دقت او را نگاه کرد: "نه، کاملاً نه."

فرزندم، اجازه بده شرح بدهم. اعلیحضرت امپراطور فرانسه — که شهریار همه ماهاست — مرا اینجا فرستاده‌اند تا خطایی را برملا کرده و خطاکار را به‌کیفر برسانم. برای نمونه: دروغ گفتن، دزدی کردن، که یکتفر ممکن است نسبت به همسایه‌هایش مرتکب شود... حالا فهمیدی که من چکاره هستم؟"

"او، بله شما خیلی شبیه مسیو ژاکومه هستید."

"خیلی بیشتر از او. من افسر مافوق او هستم. او جنایتکارها و کلاه بردارها را دستگیر می‌کند، آنوقت پیش من می‌فرستد تا آنها را بدادگاه معرفی نمایم. تو هم این چندروزه بوسیله‌ی ژاکومه بازجوئی خواهی شد ولی اگر تمام حقایق را بمن بگوئی و دوستانه رفتار کنی، شاید بتوانم از

بازجوئی مسیو ژاکومه معافست دارم . بیا ببینم چه کار می‌توانم برای تو بکنم ."

چشمان دخترک نشان می‌داد که دارد درمقابل عشق بزرگی تاب می‌آورد . اندک اندک ، سر برداشت و به چهره‌مرد نگرستن گرفت . دوتور صدایش را پائین آورده و گفت :

"تو که باین سن و سال اندکت در اینجا باعث اینهمه غوغا و شورش شده‌ای ، برآستی نمی‌ترسی ؟ برنادت جدا از تو می‌پرسم آیا باز هم تو قصد داری فردا صبح به ما سابل بروی ؟"

"البته که باید بروم آقا . دوازده‌بار دیگر باید بغار بروم . اینرا بانو از من خواسته و من قول داده‌ام " . دوتور با ناامیدی گفت :

"دخترم تو باید قبول کنی که دختر زرنگی نیستی ، تو تنبل‌ترین دختر مدرسه بوده‌ای ، می‌بینی که همه چیز را دادگاه می‌داند ، تو نمیتوانی انکار کنی که همه‌ی هنکلاسی‌ها تو حتی آنها که کوچکتر از تو هستند ، در خواندن ، نوشتن ، حساب و حتی تعلیمات دینی بر تو ، برتری دارند . این حقیقت دارد ، من خیلی بیشعورم " .

"پس قبول می‌کنی که همکلاسی‌هایت زرن‌گردد ، حالا فکر کن آنهایی که سالها از تو بزرگ‌ترند ، مخصوصا آنهایی که سالها تحصیل کرده‌اند ، مثلا پدر پومیان و خود من ، چقدر زیاد می‌دانیم . بنابراین بتو می‌گویم که بانوئی را که تو می‌بینی تصورات بچگانه است . و خواب و خیالی بیش نیست . . "

"وقتی که اولین بار بانورا دیدم ، من هم فکر کردم که باید خواب باشد " .

"دیدی دخترم ؟ تو زیاد هم احمق نیستی . حالا باز هم نصیحت ما آدمهای کارگشته و درس‌خوانده را رد می‌کنی ؟"

برنادت چون زنها خنده را سرداد :

"پیکار می شود خواب را با حقیقت اشتباه کرد ولی نه شش بار".
 ویتال دوتور بدقت این حرفها را گوش می داد. چه جواب کوبنده ای".
 "ولی اتفاق می افتد که رویاها چندین بار تکرار شوند".
 "ولی من رویا نمی بینم، آقا. امروز صبح بانو را مانند دیگران دیدم
 و با او حرف زدم".

"بگو ببینم، شما در خانه چطور زندگی می کنید، مقصودم این است
 که در خانه بتو خوش می گذرد؟"

برنات با سادگی و کم گوئی ویژه ی طبقات بی چیز گفت.
 "تا دهرز پیش وضع ما خیلی بد بود، آقا. هیچ چیز نداشتیم بخوریم
 جز پوره. ولی حالا مادرم سه روز در هفته برای خانم میلت کار می کند و
 پدرم پیش مسیو کازنهاواست".

باز پرس با شنیدن این سخنان بسیار خشنود شد. سپس پرسید:
 "این داستان مادام میلت از چه قرار است؟" برنات پیش از آنکه باو
 پاسخ دهد باو نگاه کرد.

"نمی دانم مقصودتان چیست، آقا؟"

"آخ، چرا می دانی بچه جان بیادت بیاور، دادگاه همه چیز را میداند
 توداری حقیقت را پنهان می کنی، تو داری با خانم میلت زندگی میکنی".
 "این درست نیست، من دیگر با او زندگی نمی کنم. من فقط دوشب
 در آنجا خوابیدم، پنجشنبه ی گذشته و جمعه".

"در هر حال تو مهمان ثروتمندترین و مجلل ترین خانه های شهر لورد
 بودی. اگر بانو را نداشتی هرگز نمی توانستی به چنین خانه ای راه پیدا
 کنی".

برنات چنان فشاری بخود آورد که با شلفش از سرش افتاد و موهای
 سیاهش را نمایان ساخت.

"خانم میلت خودش آمد سراغ ما، و از مادرم خواهرش کرد که من را

ببرد و مهمان خودش کند. من اینکار را قبول کردم تا او خوشحال شود نه خودم. برای من چندان دلخوشی نداشت"

باز پرس به تندی پرسید.

"از لباس ابریشمی سفید چطور، خوشت نیامد؟"

"من آنرا دیگر هرگز نپوشیدم، آن لباس حالادر کمد مادموازل الیز است."

باز پرس کل امپراطوری از پشت میز بلند شد، و صندلی اش را عقب زد:
 "برنات مواظب خودت باش، می بینی که دادگاه همه چیز را میداند حتی از هدایائی که برای تو می فرستند خیر دارد. اگر دادگاه، به این نتیجه برسد که بانو باعث شده که این همه هدیه های گرانبها را دریافت کنی و از این راه سود و منفعتی نصیبت شده باشد، برایت گران تمام خواهد شد. اما من، بتو پیشنهاد کمک می کنم، آرزوی من این است که حتی ژاکومه از تو بازجوئی نکند، این کار، مقدمه ی زندانی شدن توست. من از تو چیزی می خواهم که موجب شود بر فرض، سوگند خود را زیر پا بگذاری. فقط قول بده که از این پس از من اطاعت کنی، تا من دادگاه را قانع سازم تا تو را از کیفر معاف کند و دیگر تحت پیگرد قرار ندهد. اگر اینکار را می توانستم بکنم، از شما اطاعت می کردم آقا."

"میخواهم بمن قول بدهی که دیگر بغار نروی، حال، دستت را به من بده."

برنات دستش را به گونه یی عقب کشید که گویی به آتش دست زده
 "این را نمی توانم قول بدهم، آقا، من باید خواسته های بانو را انجام بدهم."

"بنابر این کمک مراد می کنی." پس خوب توجه بکن، این آخرین بار هشدار من است."

"من دوازده بار دیگر باید بغار بروم."

دوتور بسختی توانست جلوی خود را بگیرد و تقریباً داد کشید:
 "کافی است دیگر، من از تو طرفداری نخواهم کرد، تو خودت خواستی
 که تباه شوی..."

وبتال دوتور هنگامی که تنها ماند با ترس درآینه خود را نگاه می کرد
 چهره‌ای ترشرو با بینی قرمز باد کرده در میان آن، باز پرس کل امپراطور
 زبانش را به گونه‌ی مسخره‌ای درآورد و به تصویرش در آینه نشان داد.
 آنگاه با خودش به مشورت پرداخت. ژاکومه راهش را پیدا خواهد کرد.
 او رحم و شفقتی ندارد. سپس رفت که بخوابد.

برنات پس از این نخستین رویارویی و کشمکش موفقیت آمیزش با
 مقامات دولتی، به کلیسا پناهنده شد. خود را در گوشه‌ای مخفی کرد. در
 آنجا خود را بیشتر در امان می دید، تادر خانه، از ژاکومه خیلی می ترسید
 اما در هر صورت رئیس پلیس می دانست که کجا می تواند او را پیدا کند.
 تصمیم گرفته بود خودش شخصا دنبالش برود.

برنات پس از نماز مغرب هنگامی که از میان انبوه عبادت کنندگان،
 بیرون آمد تا از در عقبی به پناهگاه خود برود، ژاکومه را در برابر خود
 دید. رئیس پلیس بسیار دوستانه با او روبرو شد، دستی پدرا نه
 به شانه اش نواخت:

"بچه جان، می خواستم اباب زحمت بشوم تا چند لحظه‌ای با من
 باشی. زیاد طول نمی کشد".

سخن از دستگیری میان نبود، دعوتی دوستانه بود. اما در هر حال
 انبوهی از مردم دوروبر آنها را گرفتند. برنات می کوشید کاملاً خونسرد
 باشد، به خاله لولسیل که پهلویش ایستاده بود گفت که به پدر و
 مادرش اطلاع دهد. مردم دستهایشان را بلند کردند مثل اینکه به این
 وسیله می خواستند مخالفت خود را با رئیس پلیس نشان دهند. خروش
 و ولوله از جمعیت برخاست:

"آدمهای کله‌گنده بچه‌ها را توقیف می‌کنند!"
 وقتی که آنها از گشنگی می‌مردند شماها کجا بودید؟" "برنات مواظب
 خودت باش!" "مبادا حرفی بزنی!" "آنها می‌خواهند از تو چیزهایی
 کشف بکنند!..."

محل کار و خانه‌ی ژاکومه در طبقه‌ی همکف خانواده‌ی سناک بود که
 مانند خانواده‌های لافایت، لاکرامپ و موپ به طبقه‌ی اشراف لورد تعلق
 داشتند. طبقه‌ی بالای خانه متعلق به استراد بود، که با خواهره بیوه‌ی
 سالخورده‌اش زندگی می‌کرد. استراد از ژاکومه خواهش کرده‌بود که در
 جلسه‌ی بازجویی برنات حضور داشته‌باشد. با شرح و تفصیلی که دکتر
 دوزو داده‌بود، و نیز با شور و ذوقی که همشیره‌اش با شرکت در آخرین
 راهپیمایی از خود نشان می‌داد، توجهش باین موضوع جلب شده‌بود.
 هنگامی که ژاکومه با قربانی خود وارد اطاق شد، استراد در صندلی دسته
 داری نشسته و منتظر آنها بود. اتاقی بود با یک پنجره، و اثاثیه‌ی آن
 عبارت بود از: دو صندلی دسته‌دار، یک میز تحریر، دو فقره کابینت
 بایگانی، یک سبد باطله، و یک سلف‌دان، در اتاق، دو صندلی بیشتر
 نبود، بنابراین برنات باید سرپا می‌ایستاد.

ژاکومه پس از اینکه مدادش را تیز کرد، و یک ورقه کاغذ رسمی جلو خود
 روی میز جابجا کرد، طبق معمول خود شروع کرد
 "خوب، بگو اسمت چیست؟"

برنات از جوابی که داد خود نیز دچار دلهره شد:
 "شما که اسم مرا می‌دانید!" اما هنگامی که فهمید گفتن اسم برای
 احراز هویت لازم است گفت: "اسم من برنات سویروس است."
 ژاکومه، مدادش را روی میز گذاشت، و با لحن پدرانه‌ای گفت:
 "عزیزم برنات، شاید برای تو روشن نیست که چه اتفاقاتی دارد
 می‌افتاد. نگاه کن، هرچه داری بگو تا بنویسم. این حرفهایی را که تو

می‌گوئی بیک چیزهای دیگری اضافه خواهد شد که بآن می‌گویند استشهاد
 ین گواهی‌ها، با هم جمع می‌شود و قسمتی از پرونده‌ی تو را تشکیل
 خواهد داد. البته داشتن سابقه در اداره پلیس چندان خوشایند نیست،
 ما پرونده‌ترا به عالیجناب بارون ماسی به تارب خواهیم فرستاد، که در
 آنجا قائم مقام امپراتوری است. امیدوارم حالا، موضوع رافهمیده‌ای
 خیلی خوب، بگو به‌بینم چند سال داری؟"

"چهارده سال، آقا."

مداد ژاکومه در هوا معلق ماند.

"این حرف را نگو، مطمئنی که زیاد نمی‌گوئی؟"

"آخ، نه دارد پانزده سالم می‌شود."

"و هنوز دبستان را تمام نکرده‌ای. برای پدر و مادرت مشکل است."

تو باید کمک آنها بشوی. در خانه چکار می‌کنی؟"

"کار خصوصی ندارم. ظرف می‌شویم، سبب زمینی پوست می‌کنم، و

گاهی مراقب برادرهای کوچکم هستم."

ژاکومه، صندلی‌اش را عقب زد و آمد روبروی متهم ایستاد.

"حالا دخترم تمام کارهایی که تو در ماسابیل کرده‌ای شرح بده."

برنات مانند زنان روستایی — که دم‌در می‌ایستند و باهم چک‌و‌چانه

می‌زنند، دستهایش را چلیپاوار روی شکمش گذاشته، و تمام داستان‌ش را

شرح می‌داد. ژاکومه پس از اینکه تمام جریان را شنید، با رضایتی تمام

گفت:

"راستی که داستان احمقانه‌ای است. تو می‌دانی که بانو کیست؟"

'نه، بهیچوجه نمی‌دانم'.

'چند سالش می‌شود؟'

"شانزده یا هفده، نمی‌دانم."

"و می‌گوئی که خیلی زیبا است؟"

برنادات دست لرزانش را روی قلبش گذاشت .

"او زیباترین مخلوقی است که در دنیا وجود دارد" .

"گوش بده ، برنادات مادموازل لافایت را که یادت هست ، همان که چند هفته‌ی پیش ازدواج کرد . آیا از او هم زیباتر است ؟" این تشبیه برنادات را دلخوش کرد . خندید .

"آقا ، شما این دونفر را نمی‌توانید باهم مقایسه کنید" .

"خوب ، در هرصورت بانوی تو بی‌حرکت می‌ایستد ، مثل مجسمه‌های کلیسا ، مگر نه ؟"

"آخ ، نه او اینکار را نمی‌کند ، او کاملاً طبیعی عمل می‌کند ، او حرکت می‌کند ، بمن نزدیک می‌شود ، و با من حرف می‌زند .

به مردم سلام می‌کند و می‌خندد" ژاکومه با خط‌خراش قورباغه‌ای ، پنج ستاره روی کاغذ کشید و بدون اینکه سرش را بلند کند لحن صدای خود را عوض کرد و گفت :

"اما مردم می‌گویند که بانو اسرار عجیبی را برای تو فاش می‌کند" . برنادات برای لحظه‌ای سکوت اختیار کرد ، آنگاه به‌سادگی گفت .

"این حقیقت دارد ، او چیزهایی را فقط بمن گفته و من نباید آن‌ها را بکسی بگویم" .

"و حتی ، نه بمن و نه به‌بازپرس امپراطوری ؟"

"نه حتی به شما ، و نه به بازپرس امپراطوری" .

"حالا تصورش را بکن ، اگر خواهر ماری‌ترز یا پدر پومیان - از تو می‌پرسیدند تو چه می‌گفتی ؟"

"به آن‌ها هم نمی‌گفتم" .

"و اگر پدر مقدس ما در رم یا پاپ اعظم بتو دستور می‌داد چه ؟"

"باو هم نمی‌گفتم . ولی پدر مقدس ما ، در رم اینکار را نمیکرد" .

ژاکومه به‌استرداد نگاه کرد . او درحالی‌که کلاه براقش را روی زانوهایش

نهاده و عصا در دستش بود، آرام نشسته بود.

"احق کوچولو: ... بگو، پدر و مادرت در اینباره چه می‌گویند، آیا آنها هم حرفهای تورا باور می‌کنند؟"

"فکر نمی‌کنم باور بکنند". لحن پدرانه ژاکومه دوباره عوض شد.

"و حالا تو می‌خواهی که حرفهای ترا باور کنم، در حالی که مادر و پدرت آنرا باور نمی‌کنند؟.."

اگر بانوی تو یک بانوی واقعی بود، چرا مردم او را نمی‌بینند؟ راستی، اگر اینطور است پس هر کسی می‌تواند در هوای گرگ و میش لوله بخاری را ببیند و بپاید بگوید چیزی بمن گفته شده که به هیچکس نمی‌توانم بگویم. مردم احمق هم تحت تاثیر قرار می‌گیرند. درست نمی‌گویم؟ جواب بده."

برنادت با حالت بی تفاوتی سکوت اختیار کرده بود.

"حالا دوباره آنچه را که نوشته‌ام برای تو می‌خوانم، تا تو صحت آن را تأیید کنی. آنوقت آنرا به بارون ماریسی قائم مقام امپراطوری خواهم فرستاد. حاضری؟"

برنادت کاملاً به‌میز نزدیک شد تا چیزی از نظر دور ندارد.

ژاکومه با لحن خونسردانه اداری آغاز کرد. و هنگامی که به جملهٔ بانو رسید گفت:

"برنادت سوپروس می‌گوید که بانو روپوش آبی و کمر بند سفید میپوشد برنادت در این هنگام فوراً مداخله کرد.

"روپوش سفید و کمر بند آبی". ژاکومه فریاد کشید.

"عیر ممکن است! خلاف می‌گوئی."

"در نوشتن اشتباه کردی: آقا،" افسر پلیس خیال می‌کرد که در ترفند پلیسی خود موفق شده است. بازی دوباره آغاز شد. متهمش با ناراحتی گوش می‌داد.

"برنات سوپیروس می گوید که بانو در حدود بیست سالش است ."
 برنات گفت : "من این حرف را زده ام ، بانو هنوز هفده سالش نشده"
 "هفده سالش نشده ؟ چطور فهمیدی تو ، کی بتو گفت ؟"

"کی بمن گفت ، من خودم با چشم خودم می بینم ." ژاکومه از گوشه چشم نگاهی به برنات انداخت ، و بعد از اصلاح یادداشتش تلاش خود را برای سومین بار بکار بست .

"برنات سوپیروس می گوید که بانو درست شبیه مجسمه مریم مقدس است که در کلیسای شهر موجود است ." برنات عصیانی شد و پاهایش را به زمین کوبید :

"من چنین حرف احمقانه ای زده ام ، بانو ارتباطی با مریم مقدس ، در کلیسا ندارد ."

ژاکومه در این هنگام از جا بلند شد ، اکنون هنگام آن رسیده بود که شکنجه های درجه دوم را اعمال کند .

"کافی است ! تو فکر نکن که بامن می توانی بازی در بیاوری . وای به حالت اگر دروغ بگوئی . هیچ چیز بدادت نخواهد رسید ، مگر این که اعتراف بکنی . اسامی آنهایی را که با تو دست به یکی شده اند بگو . می دانی که آنها را می شناسم !"

برنات رنگ از رویش پرید . تاکنون هیچکس اینطور بروی او ، داد نکشیده بود :

"آقا این حرفهایی را که بمن می زنید ، نمی فهمم ."
 "من خودم اسامی آنها را خواهم گفت . آنها بتو یاد داده اند که این داستان احمقانه را درباره تصویر که می بینی سرهم کنی و مثل طوطی تکرار کنی ."

برنات بحال طبیعی خود برگشته بود :
 "از ژنآبادی برسید . بار اول که بانو را دیدم او آنجا بود ."

"بله، البته. این برای من مهم نیست که اعتراف کنی یا بروی به زندان"

دست دخترک را گرفت و او را بطرف پنجره برد.

"بگو ببینم، آنجا بیرون چه می بینی؟"

"جمعیت زیادی جلوی در شما ایستاده است، آقا."

"اما می بینی که، هیچیک از اینها نمی خواهند و نمی توانند که به تو کمکی بکنند، چون که چند نفر مامور، آنجا ایستاده اند. فرزندم، نگاه کن. این مامورین را از نقاط دیگری آورده ایم. منتظرند تا دستور بدهم تو را بزندان ببرند. باخودت دشمنی نکن، آقای دوتور بازپرس دستور داده اند که تو دیگر به ما سبیل نروی. همین حالا در برابر استراد، که شاهد قضیه بوده اند بگو که اطاعت خواهی کرد."

برنات زیر لب گفت:

"ولی من باید بقول خود وفادار باشم". استراد برای نخستین بار، مداخله کرد.

"دختر عزیزم، رئیس پلیس بد تو را که نمی خواهد، قبول کن، قول بده."

ژاکومه گفت.

"می خواهی که مامورین را صدا بکنم؟" برنات بی مقدمه کیف کوچکش را با انگشتانش لمس کرد.

"می بینی اگر مامورین ما تو را باخود ببرند دیگر کار تمام است"

"تازه این پایان کار نیست، پدر و مادرت را هم بزندان می اندازم.

دیگر کاری ندارم که بقیه ای افراد خانواده ات از گرسنگی می میرند یا نه. فراموش نکن که پدرت قبلا زندانی بوده، ولی البته نه برای یک چنین نیرنگ بزرگی". بجای شنیدن پاسخ، صدای یکنواخت درزدن در بگوش رسید. رئیس پلیس با صدای خراشیده اش گفت که داخل شوند.

در آستانه در، هیکل بلندبالای سوبیروس نمایان شد. او با وقار و متانت همیشگی اش ایستاده و با نگرانی، کلاهش را دردستش می چرخاند از چشمهایش آتش می بارید، شاید مست کرده بود.

ژاکومه داد کشید:

"برشیطان لعنت، سوبیروس تو اینجا چکار می کنی؟"

سوبیروس دست های سنگینش را گشود و بسوی برنات رفت.

"دخترم، دختر بیچاره ام، من دنبال تو می گردم.

ژاکومه ناگهان تصمیم گرفت که از راه دوستانه ای وارد شود:

"سوبیروس، گوش بده. موضوع این غار لعنتی باید تمام شود. دیگر بیش از این نمی توانم صبر کنم. فر دا، خدای من، می شنوی چه میگویم"

سوبیروس، با دوش و با تمام قدرت به سینه اش کوفت.

"خدایا بمن هم کمک کن. نهایت آرزوی من اینست، این کارها باید متوقف شود. اینکارها من و زنم را نابود کرده". ژاکومه کاغذهایش را جمع کرد و غرش کنان گفت.

"این دختر خردسال است. تو پدرش هستی و در مقابل من، مسئول هستی. باید قدغن کنی که جایی بجز مدرسه نرود. اگر لازم شد در را برویش قفل کن، اگر غیر از این بکنی در زندان بروی تو قفل میشود

بروی همهی افراد خانواده تان. قسم می خورم. حالا می توانی بروی.

دعای خیر من به همراهت. ولی خدا بدادت برسد، اگر دوباره احضارت کنم!"

برنات با پدرش از اداره پلیس بیرون آمد. میدان جلوی خانه از انبوه مردم. موج می زد. زمزمه هایی به گوش می خورد "برنات از جا در نرو. شجاع باش. آنها هیچ کاری نمی توانند با تو بکنند..."

اما او بجز صدای ترحم انگیز پدرش چیزی نمی شنید.

"باین رسوائی نگاه کن، دخترم. همفاش زیر سر تست."

چندین نفر از هوادارانش او را تا سیاهچال خانه همراهی کردند، سر دسته‌شان آنتوان نیکولو بود، که در دستش چماقی را می‌چرخاند.

"برنادت، من آمده‌بودم تورا نجات دهم..." او، بدشواری مرد میارزه‌جو را می‌دید زیرا نفس تنگی‌اش هردم فزونی می‌گرفت.

رئیس پلیس بسوی صاحب منصب دارائی بازگشت.

"خوب، همسایه چه نتیجه‌ای گرفتی؟"

استراد، انگار که دردی را درپیشانی‌اش احساس می‌کند آنرا خاراند. پس از لحظه‌ای گفت:

"دخترک دروغ نمی‌گوید". ژاکومه، با نیشخند افزود: "تو به اندازه یک عمه ساده هستی، من تا حالا هیچکسی را پخته‌تر، زرنگرتر، و با اداره‌تر از او ندیده‌بودم، دیدی چه جوابهای دندان‌شکن و حساب‌شده‌ای می‌داد؟" استراد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"مواجهه‌با این همه خطر چه نتیجه‌ای برای او دارد؟"

"آقای عزیز، این یک‌نوع لذت و مستی از پیروزی و موفقیت است.

تصور می‌کنی در واقع، این مقربین مقدس هم اگر مورد بازجوئی پلیس قرار می‌گرفتند، مثل همین کوچولوی کارکشته، جسورانه به همین نیرنگ آسمانی متوسل نمی‌شوند؟"

"دست‌نگهدار، دوست عزیزم، کی از مقدسین حرف می‌زنند؟ من

متقاعد شده‌ام که براستی دخترک در فکر کارهای نامتعارفی که می‌کند نیست. او اینها را چون امری مسلم پذیرفته است. او تحت‌تاثیر افسون قرارگرفته و بنابراین می‌خواهد این جاذبه و افسون را بدیگران نیز منتقل نماید. این احساسی است که از شنیدن حرفهای او دستگیریم شده"

ژاکومه مانند اینکه بذل و بخشش می‌کند خنده‌ای کرد.

"آقای عزیز، شما در کار وصول مالیات متخصص هستید. من در کار

خودم. به ژاکومه‌ی کهنه‌کار اعتماد کن."



بانو و ژاندارم‌ها

خواهر ماری‌ترز روبروی شاگردان کلاس ایستاده بود.

اسقف پیرامال، آبد پومیان را ماء‌مور و وظیفه‌ی مهمی کرده بود. معلم دینی را به "سن - په" خواسته بودند تا درباره‌ی مسئله مهمی گفتگو کند. کاری که بعهده‌ی او گذاشته بودند، چندان آسان نبود. چیزی که، دین پیرامال پینشهاد کرده بود از این قرار بود. در حضور تمام شاگردان، به برنادت باید گفته شود که برای دختر بچه‌ای چون او بسیار اسباب سرافکندگی است، در حالی که نخستین جلسه‌ی عشاء ربانی‌اش را نتوانسته بگذراند، هوس کرده که با مریم مقدس ارتباط پیدا کند. پیرامال بویژه سفارش کرده بود که بخاطر خفت عقل و سبک مغزی، برنادت را، مورد تمسخر قرار دهند. او این امید را در دلش می‌پرورانید که موضوع با شلیک خنده و قهقهه دختران بفراوانی سپرده شود. مسخرگی و دست‌انداختن را بهترین اسلحه علیه او می‌دانست. در انتخاب پومیان برای اینکار دلایل خوبی داشت.

پدریومیان در بذله‌گوئی و لغزخوانی، ید طولای داشت، بدبختانه خواهر ماری‌ترز اهل شوخی و مزاح نبود، بنابراین تمام شب را سرگرم مطالعه‌ی موضوعاتی از قبیل:

خوشبختی و سعادت، آزادی و حریت، تقصیر و گناه، استعداد و شایستگی بود. موضوع رستگاری و سعادت ذهن او را زیاد مشغول داشته‌بود.

چیزی را که هرگز در مورد آن شک و شبهه بدل راه نداده‌بود، اکنون مورد پرسش قرار می‌گرفت. آیا برای دستیابی بغایت مقصود، از بشریت دوری جستن و به ریاضت تن در دادن و به تزکیه‌ی نفس، پرداختن کافیهست؟ آیا این صفات برای عابد و عاشق صادقی چون او ارزش داشت که تمام زندگی‌اش را قربانی سازد؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش را به نیمکت ششم ردیف وسط دوخت. برخلاف بچه‌ها که باهم مشغول گفتگو و پیچ‌پچ بودند او حسرت‌زده و سرافکنده از رویدادهای گذشته که مقامات دولتی مانع از رفتن او به میعادگاه ماسابیل شده‌بودند، در جای خود نشسته بود. در این هنگام راهبه ماری‌ترز پرسید:

"سو بیروس برنادت بیا جلوی شاگردان بایست."

خواهر ماری‌ترز، بی‌توجه به برنادت، به شاگردان کلاس رو کرد و

گفت:

"بچه‌های عزیز! امروز پیرامون مطلبی صحبت خواهیم کرد که به دروس مدرسه ربطی ندارد، و در کتاب تعلیمات دینی هم ذکر نشده است. باهم حرف زنید، خوب توجه کنید تا آنرا خوب بفهمید. زیرا موضوع مهمی است. شما دخترها همه می‌دانید، و در حقیقت به اغلب شماها گفته‌ام که بشریت تمامی از زمره گناهکارانند. بعضی کم گناه می‌کنند و برخی زیاد، ولی همه و همه گناهکارند. اگر مذهب مقدس ما از شماها بخواهد که در ذهن خود کنکاش کنید واقعا چه خواهید یافت؟

بی صداقتی نسبت به پدر و مادر و نسبت به یکدیگر ، حتی در مراسم عشاء ربانی هم ، در موقع خواندن دعا بی توجه هستید ، تنبلی می کنید لجام گسیخته‌اید و افکار شیطانی در سر دارید . البته از شرارت و نافرمانیهای کوچک حرف نمی‌زنم . برای نمونه کاترین را در نظر بگیرید ، همین حالا دوباره دارد ناخنپایش را می‌جود ! حالا بدقت گوش بدهید . بعضی‌ها هستند که بارگناهشان سنگین ، و بعضی سبک است . شاید در شهر ما ، مردم کمتر آلوده‌ی به گناه باشند تا شهرهای دیگر .

با این همه ، این گناهکاران در میان ما نیستند . برنات می‌فهمی ، چه می‌گویم ؟"

برنات با بی تفاوتی تمام جواب داد : " بله - خواهر " .
 "آیا تو هم این عقیده را داری که در میان ما کسی هست که از دیگران باارزستر است ؟"

برنات با شگفت‌زدگی به راهبه ، که خستگی‌روز گذشته هنوز در چهره او نمایان بود ، نگاه کرد . و بی‌اراده گفت :
 " نه ، خواهر " .

"برنات خوشحالم که دست و پای خودت را گم نمی‌کنی"
 بچه‌ها خنده را سر دادند .

"ساکت ! موضوع این است که بین مخلوقات که خدا آفریده است و در بین دو گونه‌ی استثنائی ، یعنی مردان و زنان ، آیا چه کسی می‌تواند یافت شود که نه‌گناهی از او سرزده باشد و نه‌خلافی کرده باشد ، و نه دروغی گفته باشد و نه گستاخی کرده باشد و یا حتی سرش را خارانده باشد ، مانند کاری که همین الان آنت دارد می‌کند ! آمه‌های بی‌گناه ، تنها در تاریخ وجود دارد . کی می‌تواند اسم یکی از آنها را بگوید ؟"
 برنات لب از لب تکان نداد . ولی دست ژنه‌آبادی بی‌مهابا ، در هوا تکان می‌خورد .

"خوب، آبادی اسم کی را می تواند بگوئی؟"

"جرجیس!" همی دخترها زدند زیر خنده

"من نمی دانم چرا بین معصومین فقط جرجیس را پیدا کردی؟ خیلی

خوب قبول می کنیم. در گذشته با اینکه شرایط زندگی خیلی بدتر از حالا بوده، از این مردان مقدس زیاد داشته ایم، حالا هم داریم.

انسانهای گوشه نشین و وارسته، چمن و چهره مرد، و از این شمار میتوان راهب ها و راهبه ها را برشمرد. آنها با شرایط دشواری زندگی می کنند،

مخصوصا آنهایی که دور از شهرها، سرکوهها و دریاها زندگی می کنند و ورد و ذکر شبانه روزی شان، دعاست. برخی از آنها خود را

با تازیانه ریاضت می دهند، برخی کمربندهای آهنی بخود می بندند، که میخ های تیزش هردم به گوششان فرو می رود. می دانید چرا اینکارها

را می کنند؟ برای اینکه افکار شیطانی را مقهور خود سازند، این مردان و زنان روز و شب ریاضت می کشند رنج می برند تا بتوانند بروسوسه های

اهریمنی غلبه کنند. از بین همه آدمهای پاک تنها چند تنی از آنان، موفق می شوند که نور باشکوه دگر سیما را ببینند، فرشتگان را ببینند، و یا

شکل و شمایی بنظر آورند که مردم عادی نمی توانند آن ها را به رویت آورند. نجات دهنده ای ما عیسی مسیح— نیز با هاله ای نور و تاج خار و

با زخمهایش در نظر این وارسته گان مجسم می گردد. مریم مقدس نیز با آن قلب تیرخورده دستهای چلیپاوار و نگاهی که با آسمان دوخته شده،

بنظر بسیاری آمده است. سوپروس می فهمی چه می گویم؟"

برناتد یکهو از جا پرید. او نه چیزی شنیده و نه چیزی فهمیده بود.

او با اندوه فراوان در فکر بانوی محبوب و معبود خود فرو رفته بود.

گنگ و خاموش به معلم نگاه کرد.

خواهر ماری ترز سرش را تکان داد و گفت:

"او حتی نفهمیده من چه داشتم می گفتم"

دخترها که همیشه حاضر بودند جیغ و داد راه بیاندازند ، در روی صندلی هایشان بجنب و جوش درآمدند و به ورجه و ورجه پرداختند .
و حالا تو درصدد هستی وانمود کنی که در شمار این قدیسان ، در آمده‌ای ؟"

"نه‌خیر ، چنین نیست خواهر" .

"یا شاید فکرمی‌کنی بخاطر آب‌نیات‌هایی که تا حالا مکیدی ، مستحق آنی که شمایی در نظرت مجسم شود ؟"

"نه‌خیر ، خواهر" ، خنده‌های مصنوعی از همه‌طرف بلند بود . حتی آنهایی که با برنات بغار آمده بودند غش غش می‌خندیدند . ماری نمی‌توانست خود را از پوزخند تلخی بازدارد .

"سوپروس ، می‌بینی ، حتی همکلاسی‌هایت نمی‌توانند به کارهایی که می‌کنی نخندند . عوض اینکه کارهای جدی درپیش‌گیری دست به‌حقه‌های احمقانه‌ای می‌زنی که دارای هیچ نوع ارزشی نیست . تا حالا فکرمی‌کردم تو احمقی ، ولی نیستی ، تو خیلی بدتر از آنی که من فکرمی‌کردم . البته به غیر از این انتظاری از تو نداشتم . کارها و اعمال قدیسین را تقلید کرده و برای خاطر مردم بیشعور و بی‌کار دلقک‌بازی درمی‌آوری . . . برو سرچایت بنشین ، و خجالت بکش" .

برنات بعد از ظهر آنروز که به مدرسه می‌رفت ، غم و غصه زیادی را تحمل می‌کرد . او تنها می‌رفت . از همه دوری می‌کرد . حتی از همراهی با ماری نیز خودداری کرد . لحظه‌ای بعد پشت سرش سایه‌ی آنتوانت پیره را دید .

"تو موجود بی‌وفایی هستی برنات . عهد خود را نسبت به بانویت شکستی ، به‌ولینعمت خود مادام میلت نیز وفادار نماندی . امروز صبح در ما-بایل من و مادام میلت و خیلی‌ها منتظرت بودیم ، مادام میلت گفت . که یک‌صد فرانک شرط‌بندی می‌کنم که برنات عهدشکنی نکرده است" .

برنات زمزمه‌کنان گفت:

"ولی آنها اجازه ندادند، قدغن کردند". پیرزن خیاط داد کشید.
 "به - قدغن! کی حق دارد جلوت را بگیرد. اجازه نده زاکومه، بر
 سرتو سوار شود. او می‌خواهد تورا بترساند. او هیچ کاری نمی‌تواند که
 بکند مگر اینکه مرتکب خطائی شده باشی حتی اگر جلوت را بگیرند، تو
 باید بیائی. وظیفه، وظیفه است".

"ولی آنها تهدید کرده‌اند که مامان و پاپا را هم بازداشت کنند.
 برادرهای کوچکم چکار خواهند کرد، آنها از گرسنگی خواهند مرد".
 "حتی اگر پدر و مادرت را هم بگیرند تو باید بیائی، نمی‌توانی که
 قولت را بشکنی و وظیفه‌ات را نادیده بگیری".

برنات برای اینکه خودش را از دست پیرزن، رها کند شروع کرد
 به دویدن، می‌ترسید دیر بمدرسه برسد. ساعت برج بیمارستان ساعت
 دورا اعلام می‌کرد. به پل قوسی شکل رسید، و هرچه خواست از آن رد
 شود نتوانست. نفس تنگی داشت خفهاش می‌کرد. مثل اینکه مانعی در
 سر راه بود که جلوی او را گرفته بود. در این گیرودار، دست قدرتمندی
 گفتی از شانه‌هایش چسبید و او را برگرداند. آهسته‌آهسته از راهی که آمده بود
 برگشت. اما پیش از این که به محله‌ی مارکا دال برسد پشت سرش صدای
 چهار چکمه‌ی گل‌میخ‌دار را شنید، داشتند او را تعقیب می‌کردند، دونفر
 ژندارم بودند بنام پای و بلهاچ که دستور داشتند چون سایه دنبال او
 بروند. دو هیکل عظیم‌الجثه در لباس‌های متحدالشکل، با شمشیرهای
 که از پشتشان مانند دم، آویزان بود، با کلاه‌های پردار، یکباره آفتابی
 شدند و در دوپهلوی برنات قرار گرفتند.

بلهاچ که ریش سیاهی داشت پرسید:

"کوچولو چه خبر است؟ قرار بود بمدرسه بروی، نکنده از مدرسه جیم
 شدی ها؟" برنات حقیقت را گفت:

"می خواستم بروم ، ولی روی پل چنان نورعظیم و خیره کننده ای بمن می تابید که نتوانستم از آن رد شوم ." سرکار پای ، پدر پنج دختر گفت .
 "چه احمقانه ؟ نور خیره کننده یعنی چه ؟ نمی توانی ما را خر کنی ؟"
 بلهاچ جوان و مهربان که تفریحش سربه سر گذاشتن دختران بود گفت .
 "بیا و دختر خوبی باش و به خانه ات برگرد ." برنات متفکرانه گفت .
 "من بخانه نمی روم ، بغار می روم"

"آخ ، که اینطور . . . هی نگاه کن پای ، برو بگیرش بازداشتش کن . چرا معطلی ! " سه دقیقه بعد پای با انگلا دوست ژاندارمشان ، در حالی که گوشت خوکی را بدنشان می کشید بازگشت . برنات التماس می کرد :
 "اجازه بدهید بروم بغار . . ." ژاندارم سوم گفت :

"با مسئولیت خودت می توانی بروی ، ما سه نفر داریم از پشت سرت می آئیم ." طولی نکشید که کاله هم به جمع آنها پیوست .
 دختر سو بیروس با چهارمرد مسلح بطرف شهر راه افتاد . نخستین کسی که آنها را دید پیگونی بود که بطرف برنات دوید . پنجره ی همه خانه ها باز شد . هفتاد یا هشتاد نفر از مردم راه افتادند دنبال برنات اما در هر حال آنروز برنات مانند پرستو نمی پرید ، پاهایش کند شده بود .

بمحض اینکه بغار رسید بزانو افتاد و دستهای خود را به سوی طاق دیس دراز کرد . اما طاق دیس تاریک و خالی بود . فریادی وحشتناک از برنات برخاست :

"او را نمی بینم . . امروز . . نمی توانم او را ببینم ! . . "

قلب برنات بدون کلمه ای حرف فریاد می زد :

"مگر نمی دانی اگر بغار می آمدم مسیو ژاکومه مرا ، پدرم را ، مادرم را بزدان می انداخت ؟ ولی با این وجود من آمده ام ، نمی توانستی اندکی بیشتر صبر کنی ؟"

ناگهان فکری بخاطر برنات رسید و ناله‌کنان گفت:
 "البته که نمی‌توانم بانورا ببینم، پنهان شده‌است، برای این که
 ژاندارم‌ها اطرافم را گرفته‌اند. . ."
 مردم شروع بخنده کردند.
 "حالا دیدی کلک می‌زنی. . ."

آدم شوخی، ژاندارم ریش سیاه را از زمین بلند کرد و گفت:
 "این بلهاچ است شبیه شیطان است، همه کارها زیر سراوست."
 "البته که شبیه به شیطانم، بدبختانه شیطان بدشانسی که عوض این
 که مریم مقدس پولی کف دستش بگذارد، از او فرار می‌کند."
 شوخی‌ها و متلک‌ها بلافاصله در شهر پیچید. ساعتی بعد دوران -
 صاحب کافه‌ی پروگرس با این حرف از مشتریانش پذیرائی می‌کرد.
 "آیا می‌دانید که مریم مقدس با حضور ژاندارم‌ها هیچ‌کاری از دستش
 بر نمی‌آید؟"

دوتور و ژاکومه هم میان مشتریان بودند. با اینکه دستوراتشان، به
 مرحله اجرا درنیامده بود، شرمند و خجل بودند. با همه‌ی این‌ها از
 نتیجه‌کار راضی بودند. پادزهر تندشوخی و تمسخر را که دین پیرامال
 تهیه دیده بود، خوشبختانه موثر واقع شده بود. هیچ‌چیز بهتر از این
 نبود که بانو خودباین کارها خاتمه می‌داد. بنابراین بازپرس امپراطور
 به ژاکومه دستور داد که مراقبت از خانواده‌ی سوپروس را ادامه دهد.
 اما در کار برنات مداخله نکند تا او بتواند صبح روز دیگر نیز به غار
 برود. پس از شکست مفتضاحه‌ی امروز، مردم دیگر از این کارها، سر
 می‌خوردند و خسته می‌شدند.

در همین هنگام، برنات، مادرش و خاله‌هایش و چند نفر دیگر در
 آسیاب ساوی بودند. دختر بچه از نفس افتاده بود. او را روی دست به
 رختخواب مادام نیکولو آوردند. آنتوان دستمال خیسی روی پیشانی‌اش

گذاشته بود. مادمازل استراد با رنگ پریده پهلوی رختخواب بود.

"آیا شما بچه‌تان را خوب می‌شناسید؟ لوییژ سوپیروس گفت:

"چطور نمی‌شناسم، مگر من مادر بدبخت او نیستم؟ یازده روز است که اینکار ادامه دارد. بعضی بیا می‌خندند، بعضی ترحم می‌کنند.

مردم می‌افتند دنبالمان، سروصدا راه می‌اندازند - تا چشمان سیاهی می‌رود و پلیس تهدید می‌کند که ما را به دارالتادیب خواهد فرستاد.

آخ مریم مقدس چرا ما اینقدر شکنجه می‌بینیم؟ مادمازل شما خودتان باین دختر نگاه کنید او دختر بیماری است."

لوییژ ناله‌کنان خود را بروی رختخواب انداخت.

چون حال برنات سرجا نیامد، آنتوان دوان دوان خود را به‌پست خانه رسانید تا سوپیروس را خبرکند. هنگامی که پدرش، فرانسوا بالای سر برنات رسید، اشک از چشمهایش سرازیر شد.

"کوچولوی بیچاره‌ی من، چه بسرت آوردند. حرف آنها را نشنیدی چرا؟ تو بچه‌ی منی و من دوست دارم. من از تو حمایت خواهم کرد بگو چه می‌خواهی، دخترم؟"

برنات، نه چشم‌هایش را باز کرد و نه سخن گفت. مگر تا هنگامی که آنتوان پیشنهاد کرد که برود دنبال دکتر دوزو، که تگانی به‌خودش داد و گفت: "اگر او را نبینم، خواهم مرد".

سوپیروس دستهای دخترش را گرفت و او را بسرعت بغل گرفت:

"دخترم قول می‌دهم او را به‌بینی، هیچکس جلوی تو را نخواهد گرفت. اگر آنها مرا هم بگیرند، او را خواهی دید."

هنگام بازگشتن، فرانسوا سوپیروس سخت دلتنگ و افسرده بود که چه قول حساب نشده و شتاب‌زده‌ای بدخترش داده بود.

سوپیروس بهتر دید برای تسلای درون خود سری به پایابو بزند.

بنابراین راهش را از پشت سیاهچال کج کرد، و بوی میخانه راه‌افتاد.

۷

بازگشت آقای استراد

پس از آن روز فاجعه خیز، برنات با مدام روز دوشنبه با بانو تجدید دیدار کرد چنان می نمود که گل سرخ های طلائی رنگ روی پاهای رنگ پریده اش چون آتش شعله ور بود. قدرت جاذبه و نفوذ و لطافت دیدگان آبی رنگش چنان بیکران بود که برنات دردم دچار سکرات شد وساعتی در همان حال باقی ماند.

دویست نفری جمع شده بودند. در میان شان البته خیاط و مادام میل نیز بودند، که نمی خواستند از دیدار بانو بازمانند، و در عین حال شوخی های بی بندوبار ژاندارمها ایمانشان را متزلزل سازد. آنگلا مامور بود شکست نهائی این مضحکه را گزارش دهد، او هنگامی که دید نمایش دارد به چیز فوق العاده ای تبدیل می شود ناراحت شد. چونان همیشه، هنگامی که شور و شدت جذبه، قیافه برنات را دگرگون ساخت و با اجرای مراسم مذهبی شگفت و ساده بی تکلف خود پرداخت بدن زنهایی که بزانو درآمده بودند چون برق گرفته ها به رعشه درآمد. جمعیت به کوچکترین بهانه ای خنده و هلهله را سر می داد. اما

حالتی که اکنون در صورت برنات منعکس شده بود و جاذبه حضور بانو همه را در جای خود میخکوب کرده بود. مرد ژاندارم، از ناراحتی و خشم و غضب شدید، مرتب رنگ برنگ می شد، تا اینکه با صدای بلند فریاد زد:

"فکرش را بکنید اینهمه احمق در قرن نوزده وجود دارد!"
مردم بجوش و خروش درآمدند. در جواب او صدای آوازی بلند شد یکی از بهترین سرودهای حمد و ثنای مریم مقدس. و همهی مردم آغاز بخواندن کردند:

آه، مریم مقدس، آه، ملکه‌ی من

قلب خود را به تو می سپارم،

زندگی ام را به تو هدیه می کنم،

خوشبختی ام را - دردهایم را

امروز بانو برآن بود تا از برنات بخواهد حاضران را وادار کند که طلب توبه و بخشایش کنند. برنات در حالی که اشک، در چشم هایش حلقه زده بود بسوی مردم بازگشت و برای سومین بار از آنها خواست، از خدا طلب بخشایش کنند. این نخستین رویدادی بود که این سه شنبه، رخ می داد. حمله‌ی غیرقابل بخشایشی به بانو که برنات را از وحشت و خشم تکان داد. آدمی ناشناس خودش را به غار رسانید و در حالی که آرام آرام سوت می زد شروع کرد با چوبدستی روی دیوارها زدن. برنات چنان غرق رویای خود بود که کوچکترین توجهی بدین گستاخی نداشت. مرد سوت زنان هنگامی که داشت بازمی گشت - به دیواری که، میعادگاه در آن بود نزدیک شد. برنات هنگامی که سرش را بلند کرد، که او داشت با بی شرمی با چوبدستیش به پای بانو می زد، صدای برنات بلند شد:

"بروگمشو، داری بانو را می آزاری".

در این هنگام آنتوان و دو جوان دیگر، آمدند و گفتند:

را گرفتند و از مدخل غار، بزیر کشیدند. آنگلا با صدای بلند، فریاد کشید:

"از همه‌ی مردم خواهم خواست اینجا را خالی کنند. . ."

مردم دردم شروع کردند بخواندن سرود دیگری در حمد و ثنای مریم مقدس:

مریم مقدس، ما می‌خواهیم خدایا -
گوش به ندای ما دهی،
استدعا داریم، مادر عزیز،
ما را آمرزش دهی، مادر مهربان،
این آوای ایمان ما را بشنو.

سومین رویداد برای برنادت چنان گران تمام شد که قابل مقایسه با آن چه بین او و دوتور و ژاکومه گذشته بود، نبود. برای نخستین بار، بانواز او می‌خواست عملاً کاری برایش انجام دهد. پس از اینکه بانواز حملات آن مرد رهائی یافت به برنادت دستور داد که باو نزدیک شود. آهنگ صدایش متین و موقر بود:

"خواهش می‌کنم برو به کشیش‌ها بگو که در این جا عبادت‌گاهی بنا کنند." و با صدای آرام‌تری افزود:

"بگذار مردم بیایند نزدیکتر"

مسیواستراد، صاحب منصب دارائی به تشویق همشیره‌اش ترغیب شده بود که امروز در غار حاضر شود. او برای اینکار با خودش خیلی مبارزه کرده بود تا خود را راضی کند. حتی یکشنبه‌ی گذشته هنگامی که شاهد بازجویی ژاکومه بود او خود نیز افسون شده بود که به برنادت می‌گفت

افسون شده است. و بهمین سبب بود که همیشیزه اش خیلی تلاش کرد که او را راضی کند تا شاهد جریان غار ماسابیل باشد و با چشم خود آنرا ببیند. استراد نیز بفهمی- نفهمی، مانند دوتور و ژاکومه شکست برنات را می خواست.

استراد آدمی بود که بقول معروف بامثال او، کاتولیک دو آتش و با سابقه می گویند. دستورات و اوامر کلیسا را دقیقاً مراعات می کرد. و از روزی که کلیسا خانه ی روحانی پدر و مادر و جد و آبا دش شده بود آدمی سرزیر و فروتن چون او که در دل آرزوهای افراطی و دورودراز جزا طاعت محض نداشت، هیچ دلیلی نمی دید که دنباله رو و مقلد گذشتگان خود نباشد. در نظر او، مانند اغلب مردم دیگر، وفاداری به کلیسای رم، بسود کشور بود. استراد برای لحظه ای هم نمی اندیشید که حادثه ی بانوی برنات، چیزی بر باورش بیفزاید، و اکنون هم که او داشت از غار بازمی گشت بدین رویداد، باور پیدا نکرده بود. از این رو، بیراهه های را از کنار نه درپیش گرفته و می خواست بی اینکه با مردم برخورد کند، به شهر بازگردد. آشفته گی بزرگی براو چیره شده بود.

نمی دانست واقعیت جریان از چه قرار است. استراد کوچکترین تردیدی نداشت که امروز چشم هایش آتش گرفته و اشک در آن جمع می شد.

استراد غرق تفکر متوجه نشد، مردی که برای گردش بسوی آسیاب می آمد، دارد باو نزدیک می شود. او هیاسینت دولافایت بود که در شغل عظیم الجثه اش بزرگتر می نمود. لاکاد، دوتور و حتی دوزو معمولاً او را در این لباس از مد افتاده اش، مورد استهزاء قرار می دادند. اما زن ها افزون بر اینکه او را در این لباس می پسندیدند بلکه مرایش آه هم می کشیدند. بیچاره لافایت چه دردی از عشق می کشید!

لافایت خطاب به صاحب منصب دارائی گفت.

"صبح بخیر، امروز خیلی سحرخیز شده ای؟" مامور دارائی یا دست -

پاچگی سلام داد .

"سلام از بنده است ، دوست عزیز ، فکر می کردم مثل همه ی مردم - هنوز در خواب ناز باشی " .

" چرا شب اینقدر زود ؟ "

"تخیر شب را عرض نکردم ، مقصود صبح بود ، شب متعلق به ولینعمت روحانی است که نیروی هوش و ادراک مرا دوبرابر می کند . کار می کنم و مطالعه می کنم . دیشب ، برای مثال الهاماتی بمن شده که با آنها مخالفتی ندارم . بهترین هنگام شب زنده داری ، ساعات بین پنج و هفت صبح ، فقط در این هنگام است که انسان به حقایق پی می برد " . استراد گفت :
" من همین حالا در غار بودم . " لافایت زد زیر خنده .

"همه می روند . اول دوزو رفت ، حالاتو ، کلارنس هم نرفیعدی خواهد بود . لاکاد و دوران نیز آخر سر خواهند رفت " .

"چیزی را که در آنجا دیدم در خواب هم نمی دیدم " .

"می دانم ، می دانم . دختر چوپان ، پس از روزگاران باستان ، در سال ۱۸۵۸ ، حوری بهاری را می بیند و او را از گرفتاری های دوهزار ساله ، رهائی می بخشد " .

"دوست عزیز فکر می کنم ، اگر تو جذبه و شیفتگی این دختر را میدیدی شوخی نمی کردی "

"صبر کن استراد " ، لافایت این حرف را به جد گفت و بازوی او را چسبید و ادامه داد .

"اگر اشتباه نکرده باشم در انجیل یوحنا نوشته شده خوشبخت آنهاست هستند که خدا را ندیده اند ، ولی ایمان آورده اند . صرفاً این تنها تازه کارها هستند که باید چیزی را ببینند تا آن را بیان کنند . من این فکر را که برای فهمیدن هر چیزی تجربه شخصی لازم است با تحقیر رد می کنم " استراد گفت :

"تصور و خیال نمی‌تواند جای تجربه را بگیرد".

لافایت هنوز ایستاده و هوای تمیز را استنشاق می‌کرد:

"این اولین روز لذتبخش در فاصله این چندهفته است".

پس از لحظه‌ای تامل خود را آماده حمله کرد:

"هیچیک از شماها نمی‌تواند آثار این توهمات ریشه‌دار ذهنی را دفع

کند. مشکل شما این است. اما اکنون، همه چیز دگرگون گردیده است.

به کلیسا در دنیای امروزی نگاه کن، کلیساهای کاتولیک - از کلیساهای

دیگر حرف نمی‌زنم - چه ارزشی دارند؟ ارزش مسیحیت به کمترین حد

خود رسیده است. مادام که اساس و بنیان هر چیزی فرو ریخته و از هم

پاشیده غیر از این نمی‌تواند باشد. قدما همان قدر رهائی از بند

برجیس را مشکل می‌دانستند که ما اکنون رهائی از بند - مریم عذرا را

مشکل می‌دانیم. اعتقادات مردم بر بنیادهای متزلزل انواع داربستهای

معبودپرستی می‌لرزد، و بنابراین باید آن را طوری برپا ساخت که از فرو

ریختنش، پرهیز شود. همه شماها روی این داربست لی‌لی می‌کنید."

آنها آهسته، پاپای‌هم تا پون‌ویو رفتند. امواج رودخانه به پایه‌های

پل ضربه می‌زد. سرانجام استراد بی‌اینکه بتواند جلوی لحن احساساتی

خود را بگیرد، پرسید:

"لافایت، راستی هیچ دلت نمی‌خواهد برای خودت خانه و زندگی،

دست‌وپا کنی؟"

هیا سینت دولافایت کلاهش را بعنوان خدا حافظی تکان داد و فریاد

زد:

"کی، کجا؟ صبح خیلی خوبی را برای تو آرزو می‌کنم، استراد.

دارم می‌روم خانه بخوابم. زیرا تنها خانه‌ای که دارم خواب و پوچی

بی‌فریب و نیرنگ است..."

۸

نشان معجزه

روزی چون بهار بود ، هرکسی می توانست امیدوار باشد که یکی دو هفته دیگر بهار برزستان چیره گردد .

پیرامال روی زمین خم شد و هریک از بوته ها را امتحان کرد . دست راستش مشغول کار بود ، غافل از اینکه دست چپ او ، به اصطلاح "بند" بود . آری در این دست نامه ای بود که محکم آنرا گرفته بود . نامه مهمی بود ، از مقامی نوشته شده بود که دست کمی از اسقف نداشت .

پیرامال تا بوته های گل سرخ را واری نکرد ، مهر نامه کلیسای اسقفی را که نامه رسان آنروز صبح آورده بود نگشود . نامه در پاسخ گزارش او در مورد جریانات اخیر نوشته شده بود . همانطوری که کشیش انتظارش را داشت اسقف نقطه نظرهای او را پذیرفته بود . در حال حاضر چیزی را که بظهور روح معروف شده ، نباید جدی گرفت و از طرف مقامات کلیسا نیز نیازی به دخالت نبود . قانون کلیسا حکم می کرد فقط موقعی دست به اقدام جدی باید زد که موضوع کفر و موهوم پرستی و تحریک عوام الناس برضد مذهب پیش آمده باشد . در این جریانات چنین مواردی ، پیش

نیامده بود. از اینکه دختر چهارده ساله‌ای شبخ دختر بی نام و نشانی را دیده است چیزی را ثابت نمی‌کرد. زیرا همیشه امکان آن هست با این معجزه‌ها پیام‌هایی از آسمان بزمین برسد. ولی چنین اتفاقی هنوز در ماسابیل رخ نداده بود.

با همه این حرفها، اسقف تارب موضوع را دستکم نمی‌خواست بگیرد. مگر چند سال پیش، کسی با دغل‌بازی و نقش‌بازی ادعا نکرده بود که مریم مقدس را دیده است؟ البته در آن موقع قائم مقام ناحیه مردی بود که کمترین اعتقادی به وحی و الهام نداشت.

پیرامال نامه را تا کرد. گرچه محتوای نامه تمجید و تعریف از او بود. با اینحال، او را درحالتی از غم و غصه فروبرد. برای این شاهزاده و بیکه‌تاز کلیسا یاده بود که با احتیاط لازم، دستورات ویژه خود را صادر نماید. اینان مانند سرداران قشون هستند که بر مقرر فرماندهی تکیه زده و از هیچ گلوله‌ای نمی‌ترسند. زندگی با تمام مشکلاتش برای آن‌ها فقط این است که کاغذ سیاه کنند و دستور صادر کنند. درحالی که مردی چون او با امورات تجربی سروکار دارد.

بعلاوه، پیرامال، به‌مشابه داور خصلت‌های انسانی در موضوع احمقانه‌ای که پیش آمده بود، سوءظن داشت. او تردیدی نداشت که بر این جریان بانوان ثروتمندی دست داشته‌اند. کشیشی که دارای سعه صدر فراوان بود با تیزهوشی فهمیده بود که خانم‌هایی نظیر پوپ و میلث با حاتم بخشی‌های خود چه مقصودی داشتند. این نسلان همه‌کاره و هیچ‌کاره، خیال می‌کردند کلیسا محل تفریح یا کلوب آنهاست. شاید خیال می‌کردند که در کلیسا زیر نور باشکوه شمع‌ها و بوی بخورها، برای ارضاء هوس‌های قدرت‌طلبی و شهوت پر حرفی و سخن‌چینی خود گرد آمده‌اند.

بار دیگر پیرامال روی بوته‌ی گل سرخ دیگری خم شد. متأسف بود که گل نمی‌تواند در زمستان با طراوت بماند. داشت بوته‌ای را با تیغش

خراش می داد که درکوچه سروصداها می شنید. همه و سروصدای مردم هردم نزدیکتر می شد تا بدر باغش رسید. ناگهان فهمید که برنات و پیروانش هستند. کشیش بی باک قادر نبود جلو هیجان خود را نسبت به این بچه مضحک بگیرد. مردم درحالی که با شیطنت او را نگاه میکردند دست به جیش برد تا کتاب دعایش را در بیاورد. پیش خود فکر کرد، آدم مقدس با چشمان بهت زده و دستهای خالی نباید دیده شود. در هر حال ظاهرا غرق افکار خود شروع کرد به بالا و پائین رفتن جاده پراز درختان اقا قیا که از خانه مسکونیش تا دم در باغ کشیده شده بود.

و این خاله برنات بود که حرف های بانو را تکرار کرد.

"به کشیش ها مراجعه کنید. . ."

مسلم هدف بانو پدرپومیان و پنه و سمیه بوده. چرا که دسترسی به آنان مشکل نبود، آنها کشیشان زیر دست پیرامال بودند. ضمنا بانو، اسم کسی را بزبان نمی آورد - نه اسم کشیشان را و نه اسم خودش را. او هیچوقت به برنات، برنات خطاب نکرده بود، ولی حرفهای فروتنانه ای چون "از تو خواهش می کنم. . . یا "از تو درخواست میکنم. . ." را همیشه ادا می کرد. شاید بخاطر این بود که نام دشوار آنها را نمی توانست بیاد داشته باشد. یا شاید برای او قدغن کرده بودند اسم اشخاص را بزبان بیاورد.

در همه کارها برنات وقتی اسم سمنفر کشیش را می شنید احساس راحتی عظیمی می کرد و حالا هم که خالماش اسم آنها را می آورد همان حال را داشت. برنات به محض شنیدن اسم پیرامال - سرپرست کلیسا تمام ترس و وحشت زمان بچگیش عود می کرد. او را فقط از پشت سکوی خطابه و یا در کوچه که دیده بود می شناخت، از شنیدن صدای رعد آسای

او لرزه برتنش می افتاد . ازدیدن اندام عظیمش دچار ترس احترام آمیزی می شد . خلاصه اینکه ، پیرامال برای برنات کوچک خیلی بزرگ مینمود در هر حال او برای برنات چون لولو یا غول بود . و از اینکه اکنون به عنوان نماینده بانو باید به ملاقاتش می رفت ، قلبش یکباره فرو ریخت . به این فکر افتاد که برگردد . ولی خاله برنارد زبروز رنگ کسی نبود که بتوان با او شوخی کرد . سقلمه ای به پهلوی دختر خواهرش نواخت تا او را روی سنگریزه های باغ جلو براند ،

غول عظیم الجثه با هیبت تمام در انتهای جاده ایستاده ، و کتاب دعایش را در دست گرفته بود . پشتش به برنات بود . برنات خدا خدا می کرد که کشیش رویش را هرگز برنگرداند . با قدمهای کوچکش به سوی او رفت . فکر می کرد که میان یخ و برف غار راه می رود تا در جاده صاف سعی گرد با کفشهای چوبیش صدائی در بیاورد . ولی بهتر دید که با پای برهنه راه برود زیرا از کفشها نیز چندان صدائی در نمی آمد . هنوز در فاصله زیادی از پیرامال قرار داشت . ایستاد و به تاپ تاپ قلبش گوش داد .

دین پیرامال ناگهان روی پاشنه های خود چرخ خورد . از صورت او آتش می پرید ، و برنات جز این انتظاری نداشت . پدر روحانی ، راست ایستاد ، شانه های خود را بالا انداخت . هیبت وحشتناکی پیدا کرده بود .

"اینجا چکار داری؟ تو کی هستی؟" آهنگ صدایش گستاخانه و با تکبر بود .

برنات با نفس های بریده زیر لب گفت :

"من برنات سو بیروس هستم" . عالیجناب پیرامال فرید :

"چه افتخاری ! آخرین شخص معروف دنیا بدیدن ما آمده . آیا

همیشه غلامان و خدمتکاران پشت سر شما راه می افتند؟"

برنات نگاهش را بآرامی بزمین دوخت. پیرامال دوباره بغرش درآمد:

"اگر کسی از این افراد، جرات بکند وارد باغ شود، دستور می دهم دستگیرش کنند! هیچکدام از این احمق‌ها نباید بیایند اینجا"

پیرامال بدون اینکه رویش را برگرداند یا میهمانش را به داخل خانه دعوت کند، با قدمهای بلند وارد اتاقش شد. برنات با رنگ‌پریده و دست‌پاچه پشت سرش راه افتاد. اینجا، تالار ارباب رجوع اسقف بزرگ بود ولی با اینکه آتش باشکوهی در آن روشن بود، سرد بود

پیرامال، از خشم سرخ شده و لبهایش درهم چفت شده بود. او برنات را طوری تعارف کرد بنشیند مثل اینکه او را هولش داده باشد. "پس تو همان دختر چموش و پرروی کوچه‌بازاری که این کارهای منسوخ سرگرم‌کننده را راه‌انداختی؟"

برنات هنوز ساکت بود. غرش دیگر او ستون‌های خانه را به لرزه درآورد.

"حرف بزن، دهانت را باز کن! از من چه می‌خواهی؟"

برنات در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود شروع کرد:

"بانو بمن گفت... پیرامال مثل حیوان سیمی میان حرفش دوید:

"مقصودت چیست؟ بانو چیه؟"

"بانوی ما سبیل..."

"من چنین کسی را نمی‌شناسم..."

"ولی، این همان دخترزیبائی است که همیشه در نظرم مجسم میشود."

"او از دختران لورد است؟ او را می‌شناسی؟"

"نه‌خیر، بانو از اهالی لورد نیست، او را هرگز قبلاً ندیده‌بودم."

"اسمش را پرسیده‌ای؟"

"آخ، بله، اسمش را پرسیده‌ام، ولی جوابی نداده است."

"شاید بانویت کراست، یا کودن است."

"نه، نیست. او با من حرف می‌زند..."

"به تو چه می‌گوید؟"

برنات از موقعیت استفاده کرد و با عجله گفت:

بانو امروز صبح بمن گفت: "برو به کشیش‌ها بگو در این جا باید

نمازخانه‌ای ساخته شود..."

برنات نفس راحتی کشید، خدا را شکر، حرفش را گفته بود.

وظیفه‌اش را انجام داده بود.

پیرامال صندلی برای خود کشید و هیکل عظیمش را روی آن انداخت

و شروع کرد حریصانه بدختر مرعوب نگاه کردن.

"کشیش‌ها؟ مقصودت چیه؟ مثل اینکه بانوی تو دین و مذهب نداره

ما کاتولیک‌های اهل کلیسا هر یک برای خودمان کینه و عنوانی داریم."

برنات گفت:

"ولی بانو گفت کشیش‌ها". پیرامال باز هم بغرش درآمد.

"در هر صورت تو اشتباهی بمن مراجعه کرده‌ای. آیا تو به قدر کافی

پول داری که نمازخانه‌ای بسازی؟"

"آه، نه من اصلاً پولی ندارم."

"خوب، به بانویت یگو که اول همه، پول ساختن نمازخانه را رد کند

اینکار را می‌کنی؟" برنات با خوشحالی فوراً گفت:

"بله عالی‌جناب، باو خواهم گفت."

دین پیرامال حیرت‌زده با ناباوری به دخترک ساده دل نگاه کرد و

فریاد کشید:

"احمقانه است!" و از روی صندلی بالا پرید.

"اما این را هم به بانویت بگو که اسقف عادت ندارد سفارشی از کسی

بپذیرد که از گفتن نام خود ابا دارد. بعلاوه او این کارها را مناسب یک

بانو نمی‌داند که با پای برهنه بروی صخره‌ها برود و به وسیله بچه‌های نابالغ بما پیغام بفرستد. و بالاخره اسقف شهرلورد برای اولین و آخرین بار می‌گوید او را راحت بگذارد. تمام شد. می‌فهمی؟"

"آخ، بله، من همه چیز را باو خواهم گفت". برای برنادت، تنها بانو بود که اهمیت داشت نه کارهایی که می‌خواست در آن جا انجام گیرد. او چنان ترسیده بود که متوجه رفتار خشن و دور از نزاکت عالی جناب نسبت به بانوی دوست داشتنی اش نشد.

دین پیرامال جاروی بزرگی را که سرایدار در گوشه‌ای گذاشته بود به او نشان داد و گفت:

"این جارو را می‌بینی، اگر مرا دوباره ناراحت کنی با این دستهای خودم ترا از اینجا جارو خواهم کرد."

برنادت را آشوبی عظیم فراگرفت. در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد، بیرون دوید.

برنادت اینبار عوض اینکه دست یدامن برنارد تندخو شود، سراغ لوسیل مهربان را گرفت. و وقتی او را در میان جمعیت پیدا کرد، گفت که پیرامال چون می‌خواست او را با جارو بیرون کند فراموش کرد قسمت دوم پیغام بانو را باو برساند.

لوسیل دست برنادت را گرفت و برگشت. دین پیرامال دستکش‌های چرمیش را بدست کرده و با گلپایش مشغول بود. برنادت بمحض اینکه به ده‌قدمی او رسید از دور گفت:

"بانو اینرا هم گفته که اجازه بدهید راه‌پیمایی انجام شود".
پیرامال خندید.

"راه‌پیمایی؟ بانو راه‌پیمایی را می‌خواهد چکار کند؟ مگر شما هر روز آنجا نمی‌روید؟"

برنادت بادقت خم شد و تواضع کرد و می‌خواست برگردد.

"از شما معذرت می‌خواهم . حالا من تمام پیغام را بشما رسانده‌ام ."
بسختی نفس می‌کشید .

"یک دقیقه صبر کن ، بیا جلوتر . این من هستم که تصمیم می‌گیرم که شما بروید یا نه . نمی‌خواهی پیغام مرا هم به‌بانو برسانی؟"
"آخ ، بله خیلی دلم می‌خواهد ."

پیرامال درحالی که چشمش به گل سرخهایش دوخته بود خرناسه‌گشان گفت :

"من پیغام دیگری برای بانویت دارم . آیا بانو تا حالا خودش را به تو معرفی نکرده که کیست؟"

"نه‌خیر ، هرگز ، واقعا که نگفته"

"ولی آنچیزی را که مردم از او می‌گویند ، پس باید چیزهایی درباره گل‌های سرخ بداند . می‌گویند که درغار گل‌سرخ‌های وحشی روی صخره‌ها می‌روید ، آیا این حقیقت دارد؟"

"بله حقیقت دارد . درست زیر طاق‌دیس ، جایی که بانو همیشه در آنجا می‌ایستد سرخ‌گل‌های وحشی ، روئیده . پیرامال آشکارا خوشحال بنظر می‌رسید سرش را تکان داد و گفت :

"چه تصادف جالبی حالا بدقت گوش بده دخترم ، و به بانوبگو ."

"اسقف لورد از شما می‌خواهد معجزه‌ای بکنی و در این روزها که آخر زمستان است کاری‌بکنی که بوته‌های سرخ‌گل بشکفند . از این که تقاضای خاضعانه اسقف‌لورد را برآورده می‌سازی ، برای تو چندان مشکل نیست . موضوع را فهمیدی دختر؟"

"آه ، بله که فهمیدم ."

"پس تکرار کن چه گفتم ."

برنادت با آرامش تمام پیغامی را که باید به‌بانو می‌رسانید بدون کم وکاست تکرار کرد .

۹

آزاد

تمام شهر از پیغام عالیجناب دین پیرامال به بانو، بهم ریخت همهی مردم را که باورهای گوناگونی داشتند سهیجان آورد. اگر خواسته‌ی دین پیرامال بحقیقت می‌پیوست، پس مریم باکره باید "ملکه سرخ گل" لقب می‌گرفت. آیا بانو این معجزه ناچیز را می‌توانست برآورده سازد؟ آیا او در واقع از خدا چیز زیادی می‌خواست تا پیروان خود را در قبال دنیای پیشرفته خدانشناس حمایت کند؟ اسقف شهر لورد آدام ناقلای بود، هیچکس جز او زیر بار اینکار نمی‌رفت.

مسیو دوران - صاحب کافه، با چشمک‌زدنهای پی‌درپی به مهمانانش خوش‌آمد می‌گفت:

"شرط می‌بندید که امروز، شاهد معجزه تروتمیزی بشویم؟ فراموش نکنید هوا خوب و آفتابی است، چهارروز دیگر بهار فرامی‌رسد. کازه‌ناو می‌خواهد در باغچه‌اش برای کریسمس، میخک و زنبق بکارد. سر هر چه می‌خواهید شرط می‌بندم که این روزها معجزه خواهد شد..." و به این ترتیب، مغز ریاست‌آبانه صاحب کافه پرگر س به پیش‌بینی پرداخت

البته کسی که کمترین علاقه‌ای باین معجزه نداشت خود برنادت بود. بامداد فردا، همینکه برنادت بفار رسید، خیلی شتاب داشت که پیام را هرچه زودتر برساند. اما او چون گذشته، نتوانست، و غرق افکار و اوهام خود بود چندان که قادر نبود حرفی بزیان آورد. چطور ممکن بود بگوید که اسقف لورد گفته، بانو خود باید پول بنای نمازخانه، را تهیه کند. یا اینکه اسقف لورد گفته، که دستور بانوی ناشناس را نمیتوانم بپذیرم. یا اینکه اسقف لورد می‌خواهند، راحتش بگذارند. و یا اسقف لورد خواسته‌اند سرخ‌گل‌هایی که روی پاهای بانو روئیده بشکنند؟ اما، آنجا، بانو با آرامش تمام گفته‌های دل برنادت را گوش داد. به‌گزارش تند و دستپاچه‌اش لبخندی مایوسانه زد. و نگاه ناامیدش به سرخ‌گل‌های وحشی روی پایش، نشان داد که تقاضای اسقف را شنیده است. چشمان پرفروغش، با درد و اندوه به افق‌های دور، خیره ماند.

بانویی که می‌گفتند خیال و اوهامی بیش نیست خود در خیال و اوهام فرو رفت. خیال و اوهامی دردناک و بیکران. کلمات گذشت و بخشش، روی لبهایش نقش بست و پی‌درپی تکرار گشت. برنادت چندین بار بر زمین بوسه‌زد. زانوهایش را آنچنان روی خاک می‌سایید که از آن، خون جاری شد ولی هنوز رضایت نمی‌داد تا اینکه کف دستهایش نیز، مجروح شدو بخون نشست. بجماعت پشت سرش رو کرد و خواست برای طلب بخشش از او پیروی کنند ولی در این فراخوانی، توفیقی نیافت. چه بیش از چند نفر حرفهایش را نفهمیدند. گردآمدگان، درانتظار دیدن معجزه بودند و نمی‌دانستند برای تخفیف رنج و عذاب بانو، به خود زحمت بدهند. بانو برغم هوای خوب تنش بشدت می‌لرزید. سرخ‌گل‌های روی پاهایش خیلی پژمرده بودند. بانو بعد از بیست دقیقه بازگشت و رفت و مردم همه متفق‌القول بودند که چهره برنادت، امروز دستخوش دگرگونی نشد.

بعقیده‌ی مردم این پنج‌شنبه، بیست و پنجم فوریه، روز آزمایش سرخ‌گل محسوب می‌شد. از اولین روزی که برنات بانو را دیده‌بود این سومین پنج‌شنبه‌ای بود که موفق می‌شد شمایل او را ببیند. مردم می‌گفتند که امروز اتفاق بزرگی خواهد افتاد، امروز یا هرگز.

گفتگوهای دشواری بین شهردار و بازپرس کل امپراطوری از یکطرف و بازپرس کل امپراطوری و رئیس پلیس گذشته‌بود.

هر یک از آنها می‌کوشیدند مسئولیت اوضاع را به‌گردن دیگری بیاندازد. شم سیاسی و پتال‌دوتور با و اجازه نمی‌داد بگمراهی کشیده شود.

روزنامه‌ها این حکایات و روایات ساده‌لوحانه و بی‌ضرر را دستاویزی برای حمله به رژیم مطلق‌العنان امپراطور که حیات خود را بدیون نیرنگ و بلوا بود، قرار داده‌بودند. ژورنال‌دودبات، مشعشعانه چنین، قلم فرسائی می‌کرد:

"آیا این واقعه خجالت‌آور که مردم لورد محکوم به آن هستند، چه از نظر مادی و چه معنوی چیزی را روشن می‌سازد؟ در دهی اخیر برای این مردم با استعداد چکار صورت گرفته تا خود را با زندگی مدرن هماهنگ سازند؟ هیچ چیز. هیچ چیز و از هیچ چیز هم کمتر. براستی، از مردمی که آموزش فرزندان‌شان را عمدتاً بدست راهبه‌ها و تارک‌دنیاها میسپارند مشکل بتوان انتظار داشت که به اندیشه‌های نوین روزی روی آورند.

افکار و اندیشه‌های نوینی که تنها بوسیله آن می‌توان بظلم و ستم نقطه پایانی گذاشت. . . ما آرزو داریم که وزیرامپراطوری آموزش و فرهنگ آقای رولاند این نکات را مدنظر داشته‌باشد.

در واقع چنان نوشته روزنامه رولاند را متوحش کرده‌بود که درحالی‌که موهایش سیخ سیخ ایستاده بود از رئیس دفتر خود با اصرار و التماس خواست. او را از اینکار احمقانه نجات بدهد. بدبختانه، بعد از گفتن این حرف، رئیس دفترخانه نیز راه‌وچاهی پیش‌پای او نگذاشت، بطوری

که او هم از ناچاری، دست بدامن وزیر داخله و وزیر دادگستری، آقای ولانژ شد. ولانژ هم بفرماندار بارون ماسی مراجعه کرد. مسیو ولانژ نیز خود، پیش فالکون، بازپرس کل امپراطوری در پایورفت. این آقایان نیز همه باهم دست توسل به قائم مقام آرژل مسیو دوبو دراز کردند و سپس بدیدار رئیس پلیس لورد شتافتند. همزمان با این رفت و آمدها، فالکون، بازپرس کل امپراطوری ویتال دوتور، بازپرس لورد رامقصر قلمداد کرد. و باین ترتیب در نتیجه آن همه سؤال و جوابهای بورو - کراتیک و رفت و آمدهای پی در پی، تصمیمی گرفته نشد. و چون بالاترین مقام یعنی وزیر فرهنگ هم نتوانست کاری جدی صورت دهد، مقامات پایین نیز دستخوش تردید و دودلی شده دنبال کار را رها کردند، و یا شل گرفتند. با همه این حرفها مقامات بالا عقیده داشتند که خانواده سوپروس باید تحت نظر دقیق قرارگیرد و برنات نیز بهمچنین. ولی تا دنیا بوده همیشه ضعفا بار زحمت و مشکلات را بدوش کشیده اند.

بنابراین در اینجا همه کاسه و کوزه ها سر ژاکومه یدبخت شکسته شد. لجاجت بانو باعث شد که کار او جدا بخاطر افتد. اگر در کارش موفق نمی شد باید با مستمری ناچیز یازنشستگی می ساخت. او ساعات نحسی را می گذراند. دنیا بکامش تلخ شده بود. هیچ چیز نمی توانست او را نجات دهد جز تصمیمات مقامات بالا که آنهم به نتیجه نمی رسید.

بنابراین روز پنج شنبه برای او محک آزمایش بشمار می رفت. او نه تنها تمام نیروی شهربانی شهر لورد را که باضافه کاله، هفت نفر می شدند، بسیج کرد، بلکه نیروی تأمینات آرژل را هم بکمک طلبید. باین ترتیب بتعداد نفرات بریگاد مستقر در ماسایل، سه نفر هم اضافه شد.

ساعت شش صبح آنروز، یازده مرد مسلح در ماسایل در صد بودند که بانو را از خدا بترسانند. نه تنها بانو بلکه برنات و دنبالروها را. اما ژاکومه گمان نمی برد که در این روز پنج هزار نفر از همهی مناطق

آمده و در آنجا جمع شوند . دستور داد تا اطراف غار را طناب پیچ کنند که مردم در آنجا جمع نشوند ، فقط برنات و قوم و خویشان نزدیک و دکتر دوزو و استراد و خواهرش توانستند از طناب بگذرند و وارد حریم گردند .

امروز هم برنات بانو را کاملاً متفاوت تر از روزهای دیگر یافت . بنا براین برنات هم به رویا و خلسه نتوانست برود . تا بتواند آنچه از شمایل نامرئی بانو می بیند ، در پرده اوهام هویدا سازد . برنات می دانست که باید کاری خارج از توانایی خود انجام دهد . بانو صلیبی به آرامی بر خود کشید و برنات هم از او تقلید کرد . در این موقع بانو با سرانگشت سبابه اش اشاره ای باو کرد .

برنات به صخره ی بزرگ نزدیک شد . حالا صورتش نزدیک پایهای رنگ پریده او قرار داشت . سرخ گل های آتشین طلائی رنگ فقط دو اینچ از او فاصله داشتند . بنابراین سرش را میان بوته های خاردار فرو برد و بر سرخ گل ها بوسه زد . خوشبختانه گونه هایش چندان خراشی برنات داشت تنها اندکی خون بیرون زد . از جمعیت زمزمه و همه می پر قدرتی بر — خداست . مردم در انتظار معجزه بی تاب می کردند . آنهایی که چشمهای رویائی و خیالاتی داشتند دیدند سرخ گل های روی پای بانو ، از خون برنات سیراب می شوند و شکوفا می گردند .

اما بنظر می رسید که بانو باین رویدادهای اتفاقی اصلاً توجهی ندارد او هدفهای دیگری داشت . او می خواست هر کلمه ای را به برنات ، با روشنی تمام توضیح دهد و مانند آینه که دارد به بچهای دستور العمل می دهد بزبان خود به برنات چیزی گفت که بزبان محلی این می شود :

برو آنطرف سرچشمه و از آب آن بنوش و خودت را شستشو ده .

برنات باخود گفت : چه چشمه ای ؟ برای لحظه ای بهت زده در جای خود باقی ماند . فکر کرد که شاید بانو زبان محلی را خوب ادا نکرده و

در عوض نهر، چشمه گفته است. برنات بلند شد که بطرف نهر برود، ولی بانو او را از رفتن بازداشت و گفت که بآن سو نرود، بطرف چشمه، بسوی غار روانه گردد. برنات حیرت زده و با دهان باز بسوی تاقدیس بازگشت. بانو دوباره تکرار کرد که بسوی غار برود، بطرف چشمه، و چیزی افزود که مفهومی داشت: یعنی برواز گیاهانی که در آن جا قرار گرفته اند بخور.

برنات مدت زمانی غار را گشت، تا اینکه جایی را یافت، که گوئی خالی از سنگریزه بود. در وسط آن چندمشت علف و بوته نحیف روییده بود. بوته‌هایی که بآن گیاه سنگ می‌گویند، برنات از جلورفتن منصرف شد و فقط توانست قسمت دوم دستور بانو را اجرا کند. چند تا علف و گیاه چید و آنها را خورد. اینکار او را بیاد بچگی‌اش انداخت.

اما تکلیفی دشوارتر از آن در انتظارش بود؛ او می‌بایستی قسمت اول فرمان بانو را اجرا می‌کرد: "برو آنطرف سرچشمه و از آب آن بنوش و خودت را شستو ده". پس باید در این دوروبرها چشمه‌ای هم باشد اما هرچه جستجو کرد اثری از آن نیافت. پیش چشم‌هایش را به همان زمین خالی دوخت که در آن مقداری سبزه روئیده بود. سپس شروع کرد با انگشتهایش آن را کندن. چون کورموشی در خاک فرو رفته و به آن نقب می‌زد. در غار چند تا بیل و کلنگ بود که کارگرها آنها در آن جا، جا گذاشته و رفته بودند. ولی برنات دست بآنها نزد. با انگشتهای خود و حشیانه به کندن ادامه داد.

برنات وقتی اندکی از زمین را کند، به گل نمناک رسید، نفسی عمیق کشید و کمی صبر کرد زیرا سخت خسته بود. آنگاه دید که در آنجا ته‌گودی آب جمع شده. همینقدر آب کافی بود که لب و گونه و پیشانی‌ش را تر کند.

ولی برنات، بیشتر کند و در نتیجه باقیمانده آب جذب خاک شد

و از بین رفت. پس بناچار مشتی از گل را چنگ زد و بصورتش مالید و مقداری از آنرا قورت داد. اینکار او را دچار انزجار کرد و دلش را بهم زد، طوری که شکم خالی اش به قاروقور افتاد و شروع به استفراغ نمود. مادر سوبیروس، خاله برنارد و خاله لوسیل، شتابان به کمکش شتافتند از نهر آب آوردند و صورت و دست‌ها و لباسهایش را که کثیف شده بود شستند. همه خجل بودند، جز برنات که خسته و کوفته و در آغوش مادرش در حال نزع دست و پا می‌زد. او دیگر رمق و نیروئی، در خود نداشت که دستخوش شرمساری و سرافکندگی گردد او چنان ضعیف بود که نفهمید بانو آنجا را ترک گفته است یا نه.

در هر حال، مردم که دستور بانو را نشنیده بودند، از این کارها چه فهمیدند؟ آنها که نشنیدند که بانو به برنات گفت برو از آب چشمه بنوش، خودت را شستشو ده و از گیاه بخور. اول او را دیدند که سرش را میان بته‌های خار فرو برده بود.

ولی حالا بیست‌تر هوا خواهان او می‌گفتند:

"دیوانه! کاملاً دیوانه است؛ در واقع اینرا انتظار نداشتیم". زاکومه از موقعیت استفاده کرد. اگر موفق می‌شد می‌توانست که این اهمال و سهل‌انگاری را چون آتش رو بخاموشی زیر پا له کند. کاری را که وزرا و استانداران و معاونین استانداران و بازپرس کل امپراطوری و شهردار در انجام آن شکست خورده بودند. او با صدای غریبی فریاد: "ای عزیزان من، ای مردم، حالا می‌بینید که به چه سادگی شما گول خورده‌اید. حقه بازها و دروغگوئی‌هایی را که ما داریم تعقیبشان می‌کیم بریش شما آدمهای کودن دارند می‌خندند. شما لااقل با چشم‌های خود دیدید که دختر سوبیروس بیچاره دچار اختلالات دماغی است. ما او را بزودی از اینجا دور کرده و در موسسه مناسبی نگهداری خواهیم کرد. کار این مریم مقدس تمام شده محسوب می‌شود.

حسن نیت داشته باشید. خدای بزرگ بی‌نظمی را اجازه نمی‌دهد و امپراطوری عظیم‌الشان هم به‌هم‌چنین، امیدوارم همه شماها مقصودم را فهمیده باشید. دستورات لازم تا فردا در سرتاسر شهر اعلام خواهد شد."

بعد از این اخطاریه فکاهی، مردم با آرامش پراکنده شدند. اغلب آنان متقاعد شده بودند که تمام اینکارها حقه‌یازی و حماقت بوده بقیه کاملاً ساکت بودند چرا که می‌دیدند ناراحتیشان باین آسانی، برطرف شدنی نیست. درفاصله بین نهر و غار، مادام میلِت روی صندلی سفری نشسته بود. مادام میلِت که درصدد نبود اشکهایش را از دیگران پنهان نگهدارد، با ناله گفت:

"مثل اینست که حسن می‌کنم عزیزترین فرزندم را از دست داده‌ام" پیرزن خیاط با آن شانه شکسته‌اش افزود:

"مادام میلِت عزیز، این تقصیر من نبود. من همیشه از یابت این دختر هشدار داده بودم."

ولی مادام لاکرامپ چشمهای رنگ‌پریده‌اش را بسوی آسمان بلند کرد و آه کشید:

"دوست عزیز، تو نباید مرا وسوسه می‌کردی بیایم اینجا. می‌دانی که من چه آدم ضعیف‌البنیه‌ای هستم. اینکارها در واقع ضربات پی در پی ایست که بر من وارد می‌شود."

دکتر دوزو و مسیواستراد، شلنگ تخته‌اندازان دوفرنی به‌شهر بازگشتند باهم حرف نمی‌زدند. بالاخره وقتی که به‌آسیاب رسیدند، استرادلِب ازلب بازکرد:

"عجیب است، حتما آدم‌هایی چون من و تو هم از تاثیر روانشناسی گردهم‌آئی مردم برکنار نمانده‌ایم..."

بارقه روشنایی

پس از این نامرادی‌ها، رفتار برنات غیرقابل درک و شگفت شده بود. روز دوشنبه هنگامی که بانو از بازگشتن یغار امتناع ورزید برنات از ناامیدی آرزوی مرگ داشت. او، از آنروز که در برابر مردم، حالش بهم خورد و دچار سرگیجه و استفراغ گردید، بسی شرمسار و سرافکنده می‌نمود.

این روزها برنات را هیچکس نمی‌فهمید. چه مقامات بالاوچه پائین زیرا همه عادت داشتند، موفقیت در زندگی را با معیارهای شخصی به سنجند. سرانجام مقدر چنین بود که بعد از مدتی مدید که مردم با آرزوهای پیش‌پا افتاده و دورودراز دست بگیربان بودند، اکنون قضیه، خودبخود، چون رویائی، محو و نابود گردد، و این همه سروصداها یکباره غرو نشینند.

اما، آفتاب آوازه‌ی برنات افول نکرد. معصومیت او در این رویداد روشن بود. راستش، مردم او را نمی‌فهمیدند و او نیز آنان را. هزارها نفر انسان از معامله او با بانو چه طرفی می‌بستند؟ بهتر بود

که هیچکس درگیر این قضیه نمی‌شد. در این صورت نه آقای پیرامال و نه باز پرس امپراطوری و نه رئیس پلیس، هیچ کدام مشکلی را برای کسی ایجاد نمی‌کردند. هوادارانش، جز اینکه باعث زحمت و آزار او شوند، کار دیگری نداشتند. عشق چیز غریبی بود - عشق و همه چیزهای دوست داشتنی، و جز آن دیگر هیچ. در عشق وجودش کوچکترین نیازی نمی‌دید تا مردم را متقاعد سازد که بانو حقیقت داشته، یا نه. هنگامی که مقامات مذهبی کشوری او را در پوته آزمایش گذاشتند، از او چه کاری ساخته بود؟ کمترین کاری که می‌توانست بکند گفتن حقیقت بود. همین و بس. آیا می‌توانست بخاطر آرامش شهر، باورهای خود را انکار کند؟ مردم همیشه درباره مریم مقدس صحبت می‌کردند.

بنابراین هر کس می‌خواست باشد برای او مهم نبود. و این کلمه ساده معنا و مفهوم بیشتری برای او داشت تا مقدس‌ترین نامهای ممکن.

مئات خیلی خوب می‌دانست که یانو، در ورای این کارهای بهت‌آور دستورهای و پیام‌های دیگری نیز دارد. توجه مردم به برنات از این رو جلب شده بود که کارهایش با سادگی و صداقت همراه بود. بیاد دستورهای سرچشمه افتاد. برنات، با خود گفت، مردم هر چه می‌خواهند بگویند دستورات بانو باید دقیقاً اجرا می‌شد.

سیاه‌چال تمام روز پراز آدم بود. کلون در سنگین زندان سابق یک لحظه آرام نداشت. مردم روی رختخواب‌ها، روی میز و یا حتی، روی زمینی که لوئیز سو بیروس هر روز آنها را تمیز می‌کرد، می‌نشستند، و جا خوش می‌کردند. ولی سو بیروس‌ها حال و احوال تهریک و ته‌نیت و چالپوسی را نداشتند.

"شما چقدر باید خوشحال باشید که چنین فرزندی دارید! چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که چنین فرشته‌ای از این سیاه‌چال، بیرون بیاید"

امروز نگاه‌های مهمانان غمزده می‌نمود، مثل اینکه اوضاع، قمر در عقرب باشد. و از اینکه خاله‌برنارد و لوسیلا پرکار باین زودی آن‌جا را ترک گفته و بخانه خود رفته بودند، باید خبرهایی دربین باشد. خاله ساژو سرش را تکان داد:

"اینکار نایست اتفاق می‌افتاد..."

خاله پیگونو، سوپیروس‌ها را بکناری کشید و گفت:

"می‌دانید مادام لاکرامپ چه گفته؟ او سابقه‌اش از همه بیشتر است، زیرا دختر عقیب‌مانده‌اش در پرورشگاه است. او گفت همه کارها بایستی چند ماهی بهمین طریق پیش برود. آنوقت چشم‌ها منقبض می‌گردد، و بعد رعشه شروع می‌شود و بعد از آن دخترک از حرف‌زدن می‌افتد. این سرنوشت محتوم اوست. بدبختی بزرگی است. ولی شما نباید جایی را در نوانخانه تارب ذخیره کنید. و خودتان را هم نباید ببازید. و من احساس شما را می‌فهم."

لوسیلا از فرط ناراحتی جیفی کشید و دوباره ناله‌هایی از او شنیده شد. در این گیرودار، پیرزن خیاط، بازگشته بود. او جلو همه آن‌هایی که در آنجا بودند به تلخی برنات را مورد سرزنش قرار داد.

"آخ، مادام میلِت بیچاره دردسری پیدا کرده که در این یکی دو ماه سابقه نداشته. دونفر دکتر بالای سرش آمده‌اند. دکتر پیرو و دوزو... آیا باید اینکار را می‌کردی؟ علف می‌خوردی، گل می‌خوردی! و بعدش هم پس می‌دادی؟"

برنات صاف و ساده بلند شد و در برابر او ایستاد و جواب داد:

"ولی این بانو بود که بمن گفت برو سرچشمه و از آن بنوش و خود را بشوی ولی من چشم‌های پیدا نکردم. بنابراین شروع کردم به کندن زمین. مقداری آب جمع شد ولی آن را نتوانستم بدون اینکه خاک‌بخورم قورت بدهم"

خیاط پیر، طوری شروع بحرف زدن کرد، که گوئی ماری او را گزیده است:

"می خواهی بما بگوئی که بانو از تو خواست مثل یک وحشی جنگلی رفتار کنی؟ گوش بده! همه گوش کنید که این دختر احمق می خواهد که ما باور کنیم که ام الله، چون شیطان با او رفتار کرده و از او خواسته که علف و گل ولای بخورد. از این بدتر نمی شود. این توهینی به مقدسات است، اسقف را باید خبردار کنم."

برنات با آرامش تمام گفت:

"مادمازل حرفهائی که شما می زنید درست نیست، من نمی دانم که بانو کیست."

خیاط پیر، زیرچشمی نگاهی طولانی باو کرد و گفت:

"آنچه که من می دانم اینست که تو دختر آب زیرگاہی هستی."

پیگونو نگاه غمگینش را به مادر سوبیروس دوخت:

"آب زیرگاہ؟ خدای مهربان، این بیچاره، موجود بیچاره..."

برنات موقرانه از بانویش به دفاع پرداخت:

"بانو بمن نگفت گل ولای بخورم ولی گفت که از آب چشمه بخورم." عمو ساژو چپقش را روشن کرد، سینه اش را صاف نمود و با صدای خر و خر مانندش باین نتیجه رسید که:

"چشمه! آنجا که چشمه ای وجود ندارد، پس بانو دروغ گفته"

چشمه های برنات برق زد:

"بانو دروغ نمی گوید."

بارینک پینه دوز، چنان از این جاروجنجال تحریک شده بود که گفت:

"در کوهها، چشمه ها از بالا به پایین جاری می شوند نه از پایین به بالا، آنرا که هر بچه ای می داند. در پایین چیزی پیدا نمی شود به جز آب راکد."

"در حال سؤال و جوابهای برنات او را پیروزمندتر از نمایش بامدادی نکرد. او، مانند همیشه بانو را به هیئت بشری توصیف می کرد که آرزوها و دستوراتش هرچند پردردسر، بایستی، انجام گیرند. منطق این ذهن کوچک، بر پایه جذبه‌ی عشق بود تا استعداد نقد و فهم و کاوش. برنات بدون اینکه آنها توانائی فهمش را داشته باشند فشار می آورد که به حقیقت صغرا و کبراهایش پی ببرند. او علاقه‌ای به چشمه که نتوانسته بودند آنرا بیابند نداشت. چهره‌اش روشنتر و تندرست‌تر از دوهفته پیش نشان می داد. نور سرخی بر گونه‌هایش که در اثر خار زخمی شده بود، پرتوافکن شده بود. چشمهای خسته و اشک‌آلوده لوئیز سو بیروس، باهراس، به دخترش دوخته شده بود. پیش بینی شوم پیگنو نمی توانست حقیقت داشته باشد که برنات رعه‌ گرفته و در آینده نزدیک قوه ناطقه‌اش را نیز از دست خواهد داد. چه پیگنو یک جادوگر وحشی بود، همین و همین. بسیار شگفت آور و عجیب می نمود که در این دقایق نویدکننده، مادر سو بیروس داشت بدین فکر متقاعد می شد که واقعا این مریم مقدس است که در هیئت بانوی دوست داشتنی، فرا روی برنات ظاهر گردیده است.

اما، آنجا یکنفر بود که هنوز لب از لب نگشوده بود. و این - خود سو بیروس، پدر خانواده بود، که طوری از جا برخاست، که هیچ کس از آدم دودل و متزلزلی چون او انتظار نداشت. او در حالی که، به همه تعظیم می کرد و احترام قائل می شد اشاره بسوی در کرد:

"من آدم فقیر و بدبختی هستم، و این کافی نبود، که خداوند مرا کیفر هم می دهد! نمی دانم در فکر و ذهن دخترم چه می گذرد، تمام چیزی که می دانم این است: او ظاهرسازی نمی کند، ولی چکاری باید بکنم؟ ما باید زندگی بکنیم، ولی اینطوری نمی توانیم. در این اتاق باندازه‌ی کافی هوا نیست. همسایه‌های عزیز! خوشاوندان عزیز!

افراد خانواده ما شش نفرند، بنابراین خواهش می‌کنم، ناراحت نشوید بدل نگیرید، ولی التماس می‌کنم که حالا بگذارید و بروید و هرگز هم برنگردید!"

این حرف چنان بسادگی از روح رنج‌کشیده بلند شد که مهمانان بی آنکه احساس رنجش کنند، پراکنده شدند. پیرزن خیاط و پیگنو، از این رو در رفتن شتاب کردند که لیچار تحویل مردم بدهند. و آخرین نفری که گذاشت و رفت لوئی بوریت بود که یک چشم نداشت و در اداره پست کارگر بود. سوپروس از او خواست که به کازنه‌ها اطلاع دهد که او حالش خوش نیست. به این ترتیب بود که برای اولین بار در عرض این چندروز، در حالیکه آفتاب رنگ‌پریده‌ای از دوپنجره سیاهچال بداخل سیاهچال می‌تابید به‌بستر بیماری افتاد.

ماری بقصد دل‌داری به برنادت، کنارش نشست و گفتگوئی دینی را، شروع کرد. دخترها به درس و مشق خود ادامه دادند، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. ژان ماری و ژوستین که این جریان‌ها را از تمام گرفتاری‌ها نجات داده بود، دزدکی سرگرم تماشا بودند. در هر حال کم نیستند افکار بزرگی که از مغزهای کوچک تراوش کرده‌اند.

چشم راست بوریت، سنگتراش سابق کاملاً نابینا نبود. و این بخاطر خواندن کتاب انجیل بود که چشمش تماماً از کار نیفتاده بود. ولی همیشه می‌خارید و می‌سوخت. سایه تاریکی که همیشه چشم راست را فرا گرفته بود مثل اینکه داشت چشم چپ را نیز معیوب می‌کرد. چشم او، باعث شده بود که همه بحالش، دلسوزی کنند و او خود نیز برای خودش دلش می‌سوخت؛ "از یک انسان نابینا چه انتظاری دارید؟" البته بوریت از خود، توقع و انتظار چندانی نداشت. در بهترین روزهای عمرش کار خود را کنار گذاشته و به حرفه‌های عجیب و غریبی پرداخته بود، و چه

بهتر که اینطور بود - چه دستکم ، در قبال خانواده بهانه‌ای داشت و می‌توانست عذری بیاورد .

بوریت سنگتراش وقتی که بخانه برمی‌گشت دخترش سالهاش را دم در دید :

"گوش کن کوچولو ، تو غار ماساییل را که برنات سویروس ، همیشه در آنجا اشباحی می‌بیند ، می‌شناسی ؟"

طفلک اندکی ناراحت شد ، مثل این بود که کارهایی که تاکنون انجام داده ، بی‌ارزش بوده است .

"چرا ، پدر ، من سه‌روز آنجا بودم"

"پس گوش کن عزیزم ، برو از مادرت پارچه محکمی بگیر بعد برو دم غار . در گوشه راست پشت آن ، مقداری گل کنده شده ، مقداری از آنرا بریز در پارچه ، فراموش نکن ، پشت غار گوشه‌راست . آنوقت آنرا بیاور به اداره پست فهمیدی ؟"

بعد از نیمساعت پارچه محتوی گل که حالا پوره هم بآن اضافه شده بود تا آن را سرظهر بخورد در اختیار بوریت ، سنگتراش سابق بود . بوریت گل را در تاریکترین نقطه اصطبل کازه‌ناو پنهان کرد . روی گاهها نشست و پشت به دیوار داد ، و پارچه گل‌مالی شده و آکنده از گل ولای را محکم به چشم‌راستی مالید . آب از سروریش فرو ریخت . چون عقیده داشت که مدتی طول می‌کشد تا تاثیر کند . در مخفیگاه تاریکش ، باقی ماند تا اینکه ساعت کلیسای سن‌پیر دوباره زنگ زد .

سرانجام وقتی که خواست مدتی بعد ، قدم بیرون بگذارد بعلت نور زیاد خود را عقب کشید ، و بی‌اختیار چشم سالمش را بست ،

هیاکل خاکستری تیره مردم تبدیل به روشنی سفید شیری‌رنگ درهم و برهمی شد . مه دلگیر ، به‌ابر بسیار رقیق و صافی تبدیل شده بود که از میان آن بارقه‌های آتشین جوانه می‌زد . از میان این پرده لطیف ،

بوریت طرح همه‌ی اشیا را بدقت می‌دید. یکباره هیجان عظیمی بر تمام وجودش مستولی شد. با شتاب از میدان مارکادل گذشت تا بدیدن دکتر دوزو برود. بدون زدن در، وارد اتاق ویزیت شد. پزشک گفت:

"این راهش نیست، بوریت. برو و منتظر نوبت باش." بوریت گفت: "من نمی‌توانم منتظر بشوم؛ من با چشم راستم می‌توانم ببینم. من آن را با رگل‌غار معالجه کرده‌ام، این یک معجزه است."

پزشک غرید: "با این شتاب آمده‌ای که معجزه را نشانم دهی؟" پزشک بلافاصله اتاق را تاریک کرد و نورافکن قوی را روشن کرد، و چشم او را معاینه نمود.

"روی قرنیه اثر چهارزخم کاری دیده می‌شود. قسمتی از شبکیه پاره شده است ولی کمی می‌توانی ببینی، مگر نه؟" بوریت فریاد زد.

"درست است. کم‌وبیش می‌بینم." دکتر دوزو گفت:

"امروز بهتر می‌بینی، ها؟" بوریت گفت:

"آه، خیلی بهتر، روشنائی را. من همه‌چیز را می‌بینم." دکتر گفت:

"قدرت دیدت کامل نیست. خیلی به پلک چشمهایت فشار آوردی. اعصاب بینائی‌ات تحریک شده."

دکتر دوزو چراغ را بطرف تصویرهای روی پرده دیوار برگرداند "می‌توانی با چشم راست این حروف را بخوانی؟" بوریت گفت:

"نه دکتر، نمی‌توانم." دکتر دوزو گفت:

"با چشم چپ چطور؟" بوریت گفت:

"نه دکتر، نمی‌توانم." پزشک گفت:

برشیطان لعنت، خوب با هر دو چشم چطور؟" بوریت گفت:

"نه دکتر، نمی‌توانم. مگر نمی‌دانی دکتر من خواندن بلد نیستم"

دکتر دوزو پرده‌ها را تا کرد.

"برو فردا، موقعی که حالت خوب شد بیا."

فصل سوم فیوضات ربانی

۱

بازگشت خواهر ماری ترز

پس از آن دیدار، برنات مد هوش گشت و بحال اغماء فرو رفت. نخست، گمان می‌رفت، اغماء برنات، از همان حالت خلسه‌ایست که قبلاً در آن فرو می‌رفت و مردم ناظر آن بودند. بنابراین کسی نگران نشد. اما برنات نای بلند شدن نداشت. سپس برای دومین و آخرین بار در عمرش، آنتوان نیکولو او را در بازوانش گرفت و با احتیاط، تا مسافتی طولانی برد تا بخوابان پوتیت فوسه رسیدند. زنان وحش زده‌ایکه بعضی از آنها هنوز شمع‌هایشان روشن بود نجواکنان پشت سر او هجوم آوردند. این جریان بی‌شبهت به مراسم تشییع جنازه نبود و بنظر می‌رسید پیش بینی عموساژو در این مورد که بزودی تابوتی از کاشو خارج خواهد گردید چندان هم از واقعیت دور نبوده. رفتار لوئیز سو بیروس که معمولاً در انظار عمومی با احتیاط توأم بود، اکنون خیلی شگفت می‌نمود او بلند و تقریباً چپ زن، ناسزا، نثار بانو می‌کرد: آن بانو، باکره مقدس نیست بلکه شیعی است که از سیاه‌چال برخاسته و فرستاده شیطان رجیم است. کشیش‌های عاقل این را می‌دانستند و از رفتن به غار احتراز می‌کردند.

آن بانو، چگونه بخود اجازه می‌دهد فکر برنات بیچاره را آن چنان آشفته کند تا دخترک بیچاره‌ام دیگر واقعا بدرد هیچ‌کاری نخورد. حالا هم بجای اینکه آسم او را خوب کند، هنگامیکه طفلک بیهوش افتاده، عفريت تاریکی بگونه‌ی اسرارآمیزی گل‌وبیش را می‌فشرد تا او بمیرد... لوئیز همین‌طور جیغ می‌کشید و ناسزا می‌گفت تا اینکه خواهرش، برنات کاسترو با خشم او را از اینکار منع کرد: "فورا دهان احمقت را ببند!" دکتر دوزو فورا به کاشو فراخوانده شد و دستور داد تا برنات هر چه زودتر به بیمارستان خواهران نورز برده‌شود. بعد از اینکه بیمار را معاینه کرد، به والدین دخترک اطمینان خاطر داد که چیز خطرناک و جدی نیست، فقط همان آسم قدیمی است که برنات از دوران بچگی، از آن رنج می‌برده و مسلما بعلت خستگی مفرط اعصاب و قلب، که دخترک در هفته‌های هیجان‌انگیز رویاها، با آن روبرو بوده، شدت یافته است.

خستگی مفرط، توجیه بجائی بود. برنات را در اطاق بیمارستان و روی تختی خواباندند. در چند روز اول شمایل و هم‌آلود، ذهن او را احاطه کرده بود. اما، آن بانو را در برابر ندید. و هرگز خواب آن بانو را ندید. برای او ممکن نبود که خواب آن بانو را ببیند. او هنوز سه یا چهار حمله آسم در پیش روی داشت. اما کم‌کم، زمان بین حمله‌ها، طولانی‌تر می‌شد و بعد از آن تنفس او آرام‌تر شد و شدت خستگی بتدریج از اندام ظریف او دفع گردید. گرچه بنظر اول، برنات، به اندازه کافی نحیف بنظر می‌رسید ولی نیروی مقاومت بی‌مانندی در اندام نو-شکفته‌ی او وجود داشت. گویی نیروی تازه‌ای در تاروپود او راه یافته. یک روز صبح، پس از همه‌ی خدا حافظی‌ها، احساس سلامتی و بازگشت به حالت قبل را نمود و از تختش پائین پرید، و از خواهر کشیک بیمارستان پرسید که آیا ممکن است بمنزل برود. خواهر از او خواست که منتظر پزشک کشیک بشود.

در آن زمان ، دکتر دوزو یکبار دیگر در مورد برنات بسراغ سرپرست کلیسا رفته بود منظورش از این ملاقات آن بود که بگوید برای دختری که دوران نقاهت خود را میگذراند و حالت شدید آسم دارد کاشو جای بسیار مناسبی نیست ، چه با وجود این حالت و آمادگی و مستعد بودن برنات و فقدان هوا و نور ، این خطر وجود داشت که هر آن دخترک به بیماری سل مبتلا گردد . راه علاج فوراً یافته شد و هردو اتفاق نظر پیدا کردند . و بر آن اساس ، پیرامال ، مادر مافوق را یافت و از سوی خودش و دکتر ، پیشنهاد کرد که برنات سو بیروس بنام یک بیمار برای مدتی آنجا بماند . و توضیح داد که موضوع تنها کسالت او نیست بلکه دلیل دیگری هم دارد که بهمان اندازه ی بیماریش اهمیت دارد . مادر مافوق علاوه بر این که به برنات علاقه داشت خوشحال بود از اینکه توانسته بود نظر سرپرست سختگیر کلیسارا نیز تامین کند . پیرامال می خواست برنات را که منتظر مرخص شدن از بیمارستان بود بحضورش بیاورند . دخترک با چشمانی ، که کمتر از روزهای فوریه در آن هول و هراس بود به او می نگریست . او نمی توانست تصور کند که او چه می خواهد ، اما چه تغییراتی در این فرد کشیش مسلک ، از زمانیکه تهدید کرده بود او را با جارو از آن محل براند پیش آمده بود . پیرامال هیکل بزرگش را منقبض کرده تا دختر نحیف را با جثه عظیم خود نهراساند . او حتی آن طنین رعده آسایی که عادتاً با دوستانه ترین کلماتش همراه بود ، از لحن خشن خود حذف کرده بود .

امروز در پشت این حالت دوستانه اش ، چیزی بین شرم و بیم ، نهان بود : "برنات عزیز ، تو اکنون کاملاً سلامت خود را بازیافته ای و براحتی می توانی بمنزل بروی . اما من و دکتر دوزو تصمیم گرفته ایم شاید بهتر باشد که مدت بیشتری اینجا بمانید . مادر مافوق نیز لطف کرده و این خواهش ما را پذیرفته است . تو چه فکر می کنی ؟"

دخترک با بی تفاوتی او را نگریست و جوابی نداد . کشیش فکر کرد که

اقامت در بیمارستان برایش خوشایند نبوده است؛ "البته با بیماران، نخواهی بود" و ادامه داد "من هم اگر جای تو بودم از آن وضع خوشم نمی‌آمد. مادرمان فوق‌الطاف کوچکی بتو خواهد داد که تمام روز هرآنچه را خواهی می‌توانی در آنجا انجام دهی. شبها خواهر سرپرست باتواز همان اتاق استفاده می‌کند. تو کاملاً آزاد هستی. هر هنگام که خواهی می‌توانی نزد خانواده‌ات برگردی. البته باید مقررات را رعایت کنی و بموقع سر غذا حاضر شوی زیرا من و دکتر هردو معتقدیم که بسیار مهمست تحت یک رژیم غذایی خوب قرارگیری. حال نمیدانم با ما موافقی یا نه؟ برنادت ساکت بود، سپس سرش را تکان داد و چشمان سیاه و بیحرکت خود را به سرپرست کلیسا دوخت.

کشیش افزود؛ "میدانم که چگونه غریبه‌ها تو را به‌ستوه می‌آورند و افراد کنجکاو و بدون توجه به احساسات تو را سؤال پیچ می‌کنند. من می‌خواهم جلو آنها را بگیرم، در اینجا تحت حفاظت خواهی بود. مادرمان فوق‌الطاف نیز از من خواست بتو بگویم که می‌توانی هم از باغ کوچک و هم از باغ بزرگ هر اندازه که خواهی استفاده کنی. از این خوشتر می‌آید؟" "بلی، خیلی خوشم می‌آید مسیولوکوره" برنادت احساس کرد برای اولین بار در حضور رئیس کلیسا از او بیمی در دل ندارد، از این رو با صراحت جواب میداد. بسیار برایش خوشایند بود که جان‌پناهی داشته باشد و آزاد زندگی کند. گرچه وابسته به والدین خود بود. ولی زندگی دسته‌جمعی در خانه در هفته‌های اخیر افسرده‌خاطرش می‌کرد، و برای خاطر آن اطاق کوچک زیرشیروانی‌ی عموسازو، او مجبور بود به اراجیف بی‌پایانی گوش دهد. اکنون می‌توانست هرگاه می‌خواست به‌کاشو برود و دلیلی برای غیبت خود نیز داشته باشد. نیاز او به‌انزوا از همیشه بیشتر بود. برای او تنهایی بود، یعنی با عشق خلوت کردن بود، عشقی که به جدائی نیا نجامیده بود. آنچه را او در آن ساعات احساس می‌کرد و در

قلب و روح می سپرد، از خاطره‌ها و اندیشه‌ها، برای کسی قابل بازگو کردن نبود و خود او هم بسختی می‌توانست به ژرفای آن پی ببرد.

برنادت درخواست کار کرد و در آشپزخانه بیمارستان مشغول کار شد ظرفهای غذا را می‌شست، اما او هرگز از کار در خانه خوشش نمی‌آمد.

مانند همه دختران، کارهایی را که در خانه از آن نفرت داشت، در بیرون از خانه با روئی باز انجام می‌داد. در بین خواهران خدمت‌کار آنجا چیدتا دختر جوان و شاد بود. آنها حتی در آشپزخانه، آواز می‌خواندند و برنادت هم غرق لذت می‌شد. همدرد آنجا مواظب‌او بودند اما با کمی شک و باکمی حجب. کسی نمی‌دانست با کارگر معجزه‌آفرین، چگونه رفتار کند یا دستکم چنین بنظر می‌رسید.

اطاقی که باو داده بودند کوچک و ساده و گچکاری شده بود، اما منظره باغ را داشت. برنادت برای نیمساعت تمام می‌توانست کنار پنجره، بنشیند و همانطور که دوست داشت در افکار خود غوطه‌ور شود و به‌تک درختان، خیره گردد. گهگاه در آن حالت رویا و بیکاری، دخترها، غافلگیرش می‌کردند، در آن حالتی که برای افراد دیرفهم غیرقابل درک بود. زیرا اشخاص سطحی سکون را نمی‌توانند تحمل کنند و بیکاری برای آنها مفهوم خواب‌آلودگی را دارد. یکی از خواهران پرستار که از دختره بیکار بستوه آمده بود به یکی از سریداران که از رفقای قدیمی فرانسوا سوپروس بود گفت: "آن موجود مسخره آن‌جا می‌نشیند و با رنگ‌پریده مانند احمق‌ها از پنجره به بیرون خیره می‌شود. من سه بار او را صدا زدم و جوابم را نداد" سرایدار بیمارستان خواهران نورز- یعنی مشتری پروپاقرص بار باربو، مشاهدات خود را در "میزگرد پزشکی" بازگو کرد. این نام را به‌میزی که خدمتکاران پزشکان شهر لورد دور آن جمع می‌شدند داده بودند. خدمتکار دکتر لاکرامپ متخصص سرخود تشخیص امراض، که در بفرنجت‌ترین حالات کاردانی او موثر می‌افتاد، نظر خود را اظهار داشت

نظری که هیچک از هم پیاله‌هایش نمی‌توانست رد کنند. "دمنشیا پارا - الیتیکا پروگراسیوا سدنون آجیتان" من اینرا ماهها پیش می‌دانستم. جمع مشاورین خدمتکاران پزشکان، با همان کلمات بی سرونه و بی معنی و بی خاصیت که علم طب در مورد بیماری و مرگ بکار می‌رفت، مراتب را تأیید نمودند. آن جمله مغلق لاتین مبنی بر حکم اعدام که بوسیله یکی از خدمتکاران بر زبان جاری گشت، سطح حاضران را تا مقام آقا و ارباب ارتقاء داد.

در اتاق کوچک برنادات یک تخت فلزی باریک و یک میل قابل تبدیل به تخت‌خواب بود. خواهر سرپرست از میل استفاده می‌کرد. از آن جا که صومعه و بیمارستان خواهران نورز زیر یک سقف نبود وجود شخص مسئولی در آن ساختمان برای شبها لازم بود. مادر مافوق، این وظیفه را به راهبه‌های جاافتاده و کاردان‌واگذار می‌کرد. وظیفه خواهر سرپرست این بود که در حالت‌های بحرانی، دکتر و کشیش برای آرامش‌بخشیدن و تسلا دادن به بیماران بی‌قرار احضار کند. سرپرست کلید داروخانه را نیز در اختیار داشت. چه اطمینانی بود که کلید را به پرستاران عادی بسپارند در حال حاضر کار خیلی پوزحمتی نبود. بیماری تعداد کمی از مریض‌ها، سخت بود. لذا خواهر سرپرست و برنادات را خیلی به ندرت از خواب بیدار می‌کردند. خواب راهبه‌ها خیلی عمیق بود و تحت آن شرایط کاری از دعای شب هم معاف بودند.

پس از اینکه ماری ترز بسمت سرپرست تعیین شد همه چیز، تغییر کرد. برنادات هم مجبور بود شب را با او به صبح رساند و از آن بعد تقریباً شبهای بی‌خوابی دخترک شروع گردید. اما او هرگز، حرکت نمی‌کرد. چشمهای خود را می‌بست و نفس‌های آدم خواب‌آلوده را تقلید می‌نمود. از آنجائیکه نورماه کامل ژوئیه از پنجره بدرون اتاق او می‌تابید، برنادات می‌توانست معلمش را هر لحظه از لابلای مژه‌های بلند

نیم‌باز خود مشاهده کند. و چنین هم می‌کرد تا حس کنجکاو خود را ارضا کند.

بقیه خواهران سرپرست در تاریکی لباس خود را می‌کنند و بعد به رختخواب می‌رفتند. اما ماری‌ترز حتی لباس ضخیم رسمی خود را بیرون نمی‌آورد. او فقط کلاه رسمی خود را بر میداشت و بدین ترتیب سرخود را با موهای آرایش‌نشده عریان می‌کرد. موهای پرپشت و بور او، به پسرها شباهت داشت، برنات کنجکاو بود. خواهر ماری‌ترز کفشهای سنگین و بدون پاشنه بنددار بپا می‌کرد. او، پاهایش باید شبها چه دردی داشته باشد! راهبه کفشهای خود را سراسر شب بپا داشت! او روی روتختی می‌خوابید و چیزی برویش نمی‌کشید. قبل از هرچیز زانو می‌زد و برای یکساعت تمام دعا می‌خواند. عبادت او هم خواندن دعاها معمولی کلیسا نبود، آنطور که همه می‌خوانند. بلکه ظاهراً مناجات‌های بسیار مهیجی بود که حکایت از دردورنج شدید داشت، گهگاه بنظر می‌رسید که باکسی مشاخره می‌کند، برنات نمی‌توانست نگاه‌خود را از او برگیرد او کنجکاو بود ببیند شانه و پشت دعاکننده حتی برای یکبار هم حرکت می‌کند یا نه.

برنات در تختش به‌گونه‌ای دراز کشیده بود که می‌توانست با پلکهای تقریباً بسته، هم‌اظافی خود را مشاهده کند. در نور تابان ماه، راهبه بروی تخت دراز کشید. و دستهای خود را بروی سینماش گذاشته بود. روی میز کوچک کنار تخت، بشقابی با یک‌هلووی تازه قرار داشت. آن زمان فصل هلو بود و هیچ هلوئی بخوبی آنچه در ناحیه بیگور، به‌عمل می‌آمد وجود نداشت. برنات اشتهای شدیدی برای آن هلو داشت. ناگهان بفکرش رسید که راهبه هلو را بدان لحاظ در آنجا گذاشته است تا در تمام شب با اشتیاق شدید خود برای خوردن آن بجنگد. زاهدان و ریاضت‌کشانی که راهبه‌سنگدل خیلی‌با آنها شبیه بود، همینکار را میکردند.

برنات فکر کرد آن بانو که همیشه از مردم می‌خواست ریاضت بکشند ، هیچگاه کسی را از خوردن هلو منع نکرده‌است . چرا نباید آنها را خورد ؟ خیلی خوشمزه است و می‌توان چندتای آنها را با یک‌سو خرید . آن قدر ارزان که حتی ماما می‌تواند چندتایی بخرد . برنات آرزو داشت که خواهر بالاخره هلو را گاز بزند . اما مجسمه سنگی ، بی‌حرکت ، تا فرو افتادن ماه روی تخت ، همچنان درازکش ، باقی ماند .

هنگامیکه برنات بیدار شد احساس می‌کرد چشمانی برای مدتی زیاد به‌او خیره بوده است . نورخورشید به درون می‌تابید .

خواهر ماری‌ترز گفت : قطعا تو خیلی خوش‌خواب هستی " . با یک نظر سریع برنات دید که هلو هنوز دست‌نخورده مانده است . " من الان بلند می‌شوم خواهر " برنات بالحن ملایمی جواب داد . همانطور که از تخت بلند می‌شد ، نخست پاهایش را پائین گذاشت و بندهای لباس زیر او روی شانه‌هایش به‌پائین لغزید .

" تو خجالت نمی‌کشی ؟ " راهبه نجوا کرد " خودت را بیوش " .

برنات که می‌خواست هرچه زودتر اطاق را ترک کند ، معلمش او را نگهداشت " یکدقیقه صبر کن ، روی تخت بنشین ، می‌خواهم با تو صحبت کنم " .

دخترک باچشمان آرام و سیاهش راهبه‌ها نگریست . خواهر ماری‌ترز هرگز نمی‌توانست تصمیم بگیرد که برنات چقدر درباره او ، شک کرده است

" وقتی که سال دیگر به مدرسه برگردی و من جدا بتو توصیه می‌کنم که برگردی مرا دیگر آنجا نخواهی دید . من فردا لورد را ترک می‌کنم مرا به صومعه مادران جمعیت مذهبی مادر نورز فرا خوانده‌اند " .

" اوه خواهر شما لورد را ترک می‌کنید ؟ "

" بلی من از اینجا می‌روم برنات سوپروس و نمی‌توانم بگویم که

مناسفم . نگاه کن بین چه دخترک اغواکننده‌ای هستی ! تو جماعت احمق را فریب داده‌ای و همینطور کارگزاران امور را ، و حالا داری نیرنگهای خود را با موفقیت برای شخصیت قوی چون رئیس کلیسا به کار می‌بری . تو ساز می‌زنی و همه بساز تو می‌رقصند جز یک نفر ، یعنی خودم . صریحا می‌گویم تو را باور نمی‌کنم . "

" خواهر من هرگز نخواستم که مرا باور کنید " . این سخنی بود که برنات با صداقت اظهار داشت و کوچکترین علاقه‌ای برای آزدن او نداشت .

" این یکی از آن جوابهای سربالای توست که میخواهی طرف را ساکت کند . به بین ، همه مملکت را بهم ریخته‌ای . برنات میدانی زمان قدیم ، با آدمهایی چون تو که با خواب‌نما شدن و دیدن بانو و بوجود آوردن جو بروز معجزات ، مردم را به خشونت تحریک می‌نمودند و ناقض قوانین مملکتی و کلیسای مقدس بودند چه می‌کردند ؟ آری ، آنها را ، به چوب می‌بستند و می‌سوزاندند .

پیشانی برنات از خلجان روحی چین عمیق برداشت اما جوابی نداد ماری ترز تمام قد باو نزدیک شد . " سوپروس باید بتو بگویم گاهی ممکن است در مدرسه فکر کرده باشی که من همیشه از تو عیب جوئی می‌کرده‌ام و نسبت بتو منصف نبوده‌ام . تو کاملا اشتباه می‌کنی . من برای هیچکس بیشتر از تو بیمناک و متاسف نبودم . همه دیشب را برای تو دعا کردم ، و از این ببعد هم پیوسته دعا خواهم کرد که خداوند روح را از شر این پلیدیها برهاند . سپس بشقاب با هلو را ، از روی میز برداشت . برای لحظه‌ای بنظر می‌آمد که میخواهد آنها را به برنات بدهد اما نتوانست خود را راضی کند و آنها را به نخستین بیماری که در راهرو دید داد .

دخالت روان پزشکی

دوتن در فرانسه بودند که صادقانه از این که هنوز شک داشتند به بانوی ماسابیل، رنج می بردند. یکی ویتال دوتور، دادستان طاس لورد و دیگری بارون ماسی فرماندار سنتی تشکیلات هوت پیرنه بودند. . . . یکی از روزهای بسیار گرم تابستان بود. موجی سیل وار از گرمای آفتاب تابستانی بدفتر خیلی بزرگ عالیجناب می تابید. فرماندار مانند همیشه کت سیاه صبح خود را با سرآستین های سخت و یقه بلند و شق ورق که چانه اش را می سائید بتن داشت، در صورتی که مسئولین دیگر و سایر کسانی که آنجا کار می کردند همه بدون کت بودند و با وجود آن، عرق می ریختند. برخلاف اصول اخلاقی بارون بود که عرق کند. او مشغول مطالعه مدرکی بود که چند هفته قبل در اختیارش قرار دادند، و حاوی یافته های کمیته پزشکی بود که در اواخر مارس برنات سوپروس را مورد معاینه قرار داده بودند.

" غیر از حالت آسم که برنات سوپروس با آن زاده شده است، وی کاملاً سالم است. نه از سردرد رنج می برد و نه ناراحتی عصبی دیگری

دارد. اشتها و خواب او عالی است. هیچگونه اثرات پاتولوژی در او مشاهده نگردید. طبیعت او بدون شک خیلی یکدنده و تاثیرناپذیرست. ما با طبیعتی فوق العاده حساس که بسادگی می تواند دستخوش تصورات ذهنی خودش گردد و می تواند تا حد وهم و خیال پیش رود، مواجه هستیم. کاملاً امکان دارد که تابش نوری در شکاف صخره، به نظر او شکل و طرحی را فریبانه مجسم سازد. این طبیعت های دارای حساسیت فوق العاده اغلب آمادگی دارند در مورد اینگونه پیش آمده ها مبالغه کنند و در حالات حاد این تمایل ممکن است به پسودولوجیا فانتزیکا، بیانجامد اما درباره موردی که ما با آن مواجه هستیم مبنائی برای وجود چنین حالتی مشاهده نمی شود. امضاءکنندگان زیر معتقدیم که حالاتی را که به آن خلسه می گویند در اینجا صدق می کند. این حالات شامل یکنوع عذاب جسمی است. مانند کسی که در خواب راه می رود که درباره آن اطلاعات چندانی در دست نیست و هیچگونه خطری برای بیمار ندارد."

"ممکن است" می تواند "احتمالاً" شاید "بارون ما سی غرغر کنان این گزارش محافظه کارانه را با بیزاری از خود دور کرد. سپس در لحظه مناسب ورود روان پزشک را اطلاع دادند. این مرد سرپرست آسایشگاهی نزدیک پو بود و بارون مخصوصاً او را دعوت کرده بود. گاه گاه دولت نیاز به متخصصین اعصاب دارد تا کمک آنها شری بعضی افراد احمق و خود سر را از سر خود واکند بالاخص درباره سوء استفاده از دارائی وصیت نامه های غیر عادی، عشق سبکسرانه و احمقانه موی سفیدان و پدران و کسانی که مورد تجاوز قرار گرفته اند، از روانپزشک استمداد می طلبند. چرا دولت از کمک روانپزشکان در مورد افراد فوق طبیعی در عصری که با سختی می توان با افراد طبیعی اش با موفقیت کنار آمد، استفاده نکند؟

روانپزشک با ریش قرمز زبانی چرب هم داشت. آرایش مویش قاب مانند بود، او را می شد خوش قیافه هم نامید البته اگر فلج یک عضله در

گوشه لب چپش کمی بالا کشیده نشده بود. چشمان خاکستری او، حالت شیطانی داشت زیرا پزشکی که دیوانگان را معالجه می‌کنند، هرگز از سرایت بیماریهای بیماران بطور کامل مصون نمی‌مانند.

از دیدگاه روانشناسان، برنادت جز یک شیاد یا دیوانه چیز دیگری نمی‌توانست باشد. و چون دیوانگی در تخصص او بود، ترجیحا، این احتمال را انتخاب کرد. او نیز نمی‌توانست بفهمد چرا در این دوران سخت، قدرتهای آسمانی بدون گذراندن امتحانات لازم و سخت طبی، باید بدون رعایت انصاف مانند یک شارلاتان بر قابت برخیزند.

فرماندار، قانون ۳۵ ژوئن ۱۸۳۸ را مطرح کرد بموجب آن دادستانی حق داشت هر شهروندی را که مظنون به اختلال حواس باشد در هر موردی که تشخیص پزشک چنین امری را توجیه کند و بیمار تهدیدی برای جامعه باشد، زیر سوال بکشد. لبخند رضایت بر لبهای روانپزشک نقش بست. "عالیجناب لزومی ندارد که ما قوانین سخت و سختی بکار بندیم. یک راه صحیح و قانونی بین آزادی کامل و توقیف کامل وجود دارد. که من در موارد مشکل بکار می‌برم و مریض را تحت نظر قرار می‌دهم. بالاخره یک روانپزشک، جراح شکسته‌بند نیست که در محل یک پای شکسته را جا بیاندازد."

"بسیار عالی است پرفسور عزیز." بارون با روی گشاده موافقت کرد

متأسفانه این مریض لازم است که تحت نظر قرار گیرد."

صبح روز بعد دکتر روانپزشک در بیمارستان لورد حاضر شد. چنان خدمتکار قوی‌هیکلی او را همراهی می‌کرد که گوئی می‌روند تا خود غول را بازداشت کنند. برنادت فوراً با او معرفی شد. چشمان دخترک سرد بود و در فکر فرو رفته و دلوایس می‌نمود، همان حالتی که همیشه هنگام مبارزه بخود می‌گرفت. مرد ریش‌قرمز رفتاری پدران در پیش گرفت، تا

اعتماد دختر را جلب کند. باخوشروئی خندید، لبان کج و کوله‌ی خود را غنچه کرد و او را نوازش نمود. با خشم برنات از تماس او، دوری جست. روانپزشک ریش‌قرمز دخترک را به گفت‌وگوئی طولانی کشید و با همان هدفی که قبلاً عمل کرده بود، اداعه داد:

"برنات را می‌بایست سؤال پیچ کرد و با انواع دام‌های مختلف فریفت تا این که بتوان ضعف عقلش را ظاهر ساخت."

برنات حاضر نبود زیربار رود و تمکین کند. مانند همیشه جواب‌های او کوتاه و قانع‌کننده بود، چون می‌دانست شبانه‌روز چند ساعت است، و هفته چندروز است و چه موقع خورشید در ماه ژوئیه طلوع می‌کند، و امپراطور فرانسه کیست. او می‌توانست هفت را در پنج ضرب کند، ولی نمی‌توانست ضرب هفده را در هیجده ذهنی انجام دهد و به‌طور جدی جواب‌داد: "اول خودتان ضرب کنید، آقا"

پیرامون وقایع روز گذشته سؤال شد و او توانست به‌ترتیب جزء به جزء آنچه را پیش آمده بازگو کند. دونفر از راهبه‌های جوانی که ناظر بودند شروع به‌خنده کردند. برنات کسی را که سعی می‌کرد او را دست بیاندازد خود او را بازیچه ساخت، چهاین هنر را هنوز حفظ کرده بود.

روانپزشک اجازه خراست که با بیمارش در اطاق تاریکی تنها باشد. مادر مافوق ضمن موافقت با این درخواست زیرکانه، والدین برنات و همچنین رئیس کلیسا را نیز در جریان گذاشت. برنات گوش بزرگ به روی تخت نشست، درحالی که مرد ریش‌قرمز، مانند سایه‌ای در نور مختصر اطاق حرکت می‌کرد و مانند یک خیاط متر خود را درآورده و آماده داشت و همچنین چون درزیگران سوزن‌های فراوانی زیر برگردان یقه کتش فرو کرده بود. اتفاقاً در آن زمان کالبدشکافی مغز و جمجمه به طور موفقیت آمیز رواج داشت. محل مراکز مغز برای هرفکر، احساس و جنبش مشخص و حدود آن تعیین گردیده بود، و می‌دانستند که انسان

بقول معروف ، از این مراکز ، مانند جک قابل ارتجاع دکه‌ی مکانیکی . .
معلق است . اینها خلاصه‌آن چیزی است که قدیمی‌ها ، آنرا روح میگویند .
روانپزشک مجموعه برنادت را اندازه گرفت و دوباره مانند خیاطی کارکشته
در دفترچه‌ای یادداشت کرد . سپس به قسمتهای مختلف بدنش ، سوزن
فرو کرد .

" آخ " برنادت از درد جیغ کشید .

" شما نسبت بآن خیلی حساس هستید " روانپزشک خوشحال بود و
نمی‌شد تشخیص داد که منظور او ، خوبی بیمار است یا بدی او .
" هرکس دیگری هم همین حال را دارد " . برنادت حقیقت را بازگو
کرده بود .

ریش قرمز بعدا واکنش عضلات و مهمتر از همه عکس العمل مردمکش
را معاینه کرد و از او خواست که بجلو و عقب برود با چشمهای بسته و باز
سپس پرسید " چرا راه رفتن شما توام با لغزش است ؟ "
" برای اینکه خسته شده‌ام آقا "

بعد از دختر خواست که بنشیند و با او گفتگو کند و دوباره خیلی با
حالت پدرا نه شروع کرد " پس شما باگروه مقدس را در غار می بینید ؟ "
" من آن بانو را در غار می دیدم " " برنادت با تاکید بر زمان گذشته
جواب داد .

ریش قرمز افزود :

" آن بانو باید کسی باشد " .

" آن بانو آن بانو است . "

" هرکس بانویی را به بیند که وجود ندارد ، دخترم او بیمار روانیست
و عادی نیست " .

برنادت کمی تأمل کرد ، بعدا با دقت جواب داد " من قبلا آن
بانو را می دیدم - و دیگر هرگز او را نخواهم دید زیرا او رفته است ،

بنابراین آقا شما نمی‌توانید مرا از این بیهوش یک‌بیمار بحساب آورید .
 با شنیدن این منطق بدون پاسخ برای لحظه‌ای روانپزشک یکه‌خورد .
 " دخترم گوش بده " و سپس ادامه داد " علائمی هست که ثابت میکند
 شما آنطور که باید باشید دقیقاً نیستید ولی من قاطعانه به شما اطمینان
 می‌دهم که خیلی زود معالجه خواهید شد . آیا نمی‌خواهید سالم شوید
 و این حالاتی را که اینقدر برای شما ضرر دارد از خود دور کنید ؟ برای
 مدت کوتاهی شما در خانه زیبایی با باغی بزرگ اقامت خواهید گزید و
 مانند یک شاهزاده وقت خود را خواهید گذراند . آیا شما از شکلات گرم
 خامه‌دار ، خوششان می‌آید ؟ "

" من هرگز نخورده‌ام "

" اگر مایل باشید با صبحانه‌تان خواهید خورد . شما جایی بهتر از
 بودن بامن هرگز پیدا نخواهید کرد . والدین شما لزومی ندارد که یک
 سو هم بدهند ، از شما مواظبت خواهند شد و آینده شما بهتر می‌شود . "
 " من چندان علاقه‌ای به شکلات خامه‌دار ندارم ، می‌دانی به زودی
 من پانزده ساله می‌شوم و بهتر است که همینجا بمانم " .

ریش قرمز با لبخندی سرش را تکان داد . " دختر عزیز من بهتر است
 که بمیل خود بامن بیایی یا والدینت هم حرف خواهیم زد و آنها چیزی
 را از دست نخواهند داد ، متوجه شدم که دختر زرنگی هستی . بیش از
 سه یا چهار هفته بیشتر طول نمی‌کشد . سپس این وضع تا سالم برای همیشه
 از بین خواهد رفت ، و دیگر بانوئی در غار نخواهید دید ، بلکه انسانی
 خواهید بود ، کامل و برای کشمکش زندگی بخوبی مجهز .
 برنات پاسخ داد .

" من کمترین ترسی از این کشمکش ندارم آقا " و باین ترتیب قبل از
 اینکه روانپزشک شک کند ، بالا پرید و از اطاق بیرون دوید و بدون
 برخورد با مانعی از محوطه نیز خارج شد .

دو ساعت بعد روانپزشک با دادستان وارد کاشو شدند. آقایان هیچ گونه یکه‌ای نخوردند وقتی دم در شخصیتی به کمتر از ماری دومنیک پیرامال با آنها روبرو گردید. چون شکل درشت جثه راه بر آنها بست. به ترتیبی که گفتگوی آنها نزدیک در انجام گرفت و خانواده سوپروس، بگوشه دیگری بکنار بخاری پناه برده بودند.

ریش قرمز با کمی خجالت تعظیم کرد "آیا افتخار دارم که با دین لورد صحبت کنم؟"

" شما این افتخار را دارید مسیو. چه خدمتی از دست من ساخته؟"

ویتال دوتور گلوی خود را صاف کرد "بهترینست جای دیگری برویم"

این شما آقایان بودید که اینجا را برای اقدام تعیین کردید و این کار من نبود " دین، ضمن اینکه یکقدم عقب گذاشت جواب داد

حضور فامیل سوپروس بعنوان شاهد بسیار خوشایند است. من آقای دادستان رامی شناسم آقای دیگر را نمی شناسم احتمالاً متخصص اعصاب از پو باید باشند که رئیس پلیس علاقه داشت برایمان بفرستند."

" من پرفسور فوق العاده روان پزشکی و اعصاب هستم " اینرا ریش قرمز با اعتماد بنفسی که نتوانست کسی را تحت تاثیر قرار دهد اذعان کرد.

"متأسفانه لورد را جایی مساعد برای مطالعات خود نخواهید یافت"

" آقای دین، من از طرف دپارتمان طبی حکومت منطقه‌ای به این جا آمده‌ام، ما یافته‌های یک معاینه طبی بتاريخ ۲۶ مارس داریم که وجود محدودی موارد غیرمتعارف را در بیمار جوان مورد نظر، تأیید می‌کند. خواست رئیس پلیس این است که آن یافته‌ها، بررسی شوند، و برای مدتی آن دختر تحت نظر من قرار گیرد."

دین پیرامال بزرگتر و بزرگتر می‌شد "من کاملاً با آن گزارش پوچ مارس آشنا هستم" و ادامه داد " شما که دختر را معاینه و آزمایش کردید آقای پرفسور، بما بگویید چه چیز غیرمتعارفی یافته‌اید؟"

ریش قرمز مکت کرد "چیزهای غیرمتعارفی است که خیلی هم غیر عادی نیست".

صدای رعدآسای پیرامال شروع بفرش کرد و اطاق را پر نمود "اجازه دهید، پرفسور عزیز تاآن سوگند بقراطی را که هنگام رسیدن بمقام پزشکی یادکردید یادآوری کنیم، از شما می‌پرسم آیا برنات سوبیروس از نظر فکری دیوانه یا مستعد دیوانگی نیست و یا تهدیدی برای . هم نوعان خود نمی‌باشد؟"

"خدایا مسیولوکوره، چه کسی نامی از چیزهایی مانند دیوانگی و تهدید برای اجتماع برده است؟" پزشک بخود می‌پیچید،
 "پس فرماندار چه حقی دارد که میخواهد دختر را از آزادی اش محروم کند؟"

"حقی که در قوانین مدون فرانسه باو داده شده است". این نکته را ویتال دوتور با عصبانیت توأم با متانت اظهار داشت .

پیرامال چند نفس عمیق کشید تا ظاهرا آرامش خود را حفظ کند .
 قانون فرانسه والاتر از آن است که برای منحرف کردن عدالت بکاررود "ریش قرمز کوشید آرامش را حفظ کند؛" اما دین عزیز، اگر ما قانون ۱۸۳۸ را بمیان می‌آوریم فقط برای خدمت به بیمار کوچک ماست که طبق دستور فرماندار باید برای مدتی تحت نظر من باشد و باروش علوم جدید تحت معالجه قرار گیرد."

صبر و خودداری پیرامال بانتهای رسیده بود . دستگاه خلقی او به‌ترنم پرداخت . "این بی‌شرمترین دوروئی است که تاکنون بآن مواجه شده‌ام بشما قول می‌دهم آقایان که پرده ازاین دوروئی برخوادم داشت و زنگ خطر را در سراسر فرانسه بصدا درخواهم آورد که طنین آن با هزاربرابر قدرت بگوش استاندار تارب برسد . . . برنات سوبیروس، برخیز، و بیا اینجا".

از روی غریزه برنادت قبلا به دین نزدیک شده بود . دیودوران کودکی او دستش را گرفت و بخودش فشرد ، سپس داد کشید .

" من این بچه را می شناسم همینطور دادستان دولت را ، ما هردو جلسات صمیمانه ای با او داشته ایم . هرکس که ادعا می کند برنادت سوبیروس ، دیوانه است ، یا خود او دیوانه است یا رذل است . قانون ۱۸۳۸ ، علیه دیوانگان خطرناک وضع شده است . آیا شما آقایان ، هنوز تصمیم با اجرای آن دارید ؟ بسیار خوب . اما مطمئن باشید که من از کنار این دخترک دور نمی شوم ، و حالا می توانید ژاندارم ها را صدا بزنید . " ویتال دوتور پرسید . وقتی که ژاندارم ها بیایند ، چه می شود دین ؟ " وقتی آمدند ، بآنها می گویم : مردان تفنگ هایتان را پر کنید ، زیرا راه شما از روی جسد من می گذرد . "

همه مات و مبهوت شده بودند . دادستان و روانپزشک اطاق را ترک کردند . ویتال دوتور می دانست که پیرامال قادر است هرگونه تهدیدی را بمرحله عمل گذارد . و این تغییر ناگهانی را در دین لورد پیش بینی ، نکرده بودند . برنادت را در واقع از قماش جادوگرانی که در زمان های قدیم می زیستند بشمار می آورند . دوتوره می بایست به تارب و پو ، تلگراف بزند و کسب تکلیف کند .

کمی پس از ساعت یک ، کالسکه سرپوشیده ویژه درگوشه خیابان پوتیت فوسه توقف کرد . در این ساعت خیابانها خالی و درخوابند . لوئیز و برنادت سوبیروس وارد کالسکه شدند . دین پیرامال ، قبلا در آن نشسته بود . سفر بی سروصدای آنان از خلال کوه های بلند لسوکوتره تا کرانه دریا بود . پیرامال ، دختر معصوم و مادرش را بآنجا می برد تا در خانه کوچکی که ملک کلیسا بود پناه دهد . کشیش کلیسای بخش گوتره اطمینان داده بود که از آنها محافظت و مراقبت خواهد شد .

بدین ترتیب برنادت از انتظار پنهان شد .

انگشت خدا

در آن موقع مسیو تیو، اسقف مون پلیه، برای مدت کوتاهی سرگرم مداوای بیماران در کوتره بود. وی در خانه کلیسای بخش -، با برنات سو بیروس آشنا شد. مسیو تیو، کاملاً نقطه مقابل مسیو لورنس بود. با داستان شبخ لورد، تنها از طریق جرأید آشنا شده بود. او هم مانند سایر هم مسلکان خود موافق بود که با توجه به اوضاع و احوال زمان، باید نهایت احتیاط را در مورد هرگونه ظهور اسرارآمیز ارواح، مراعات کرد. او کاملاً تأیید می کرد که هیچ چیز خطرناکتر از برداشتن مرز بین دین و تجسم ارواح و اشباح نیست. از برنات خواست تا شرح دقیق تجربیات خود را برایش بازگو کند و آنچه پیش آمد جالب توجه بود. گرچه دخترک هرگز چنین درخواستی را رد نمی کرد، لیکن صرفاً بر حسب عادت و بطور مکانیکی بتکرار حدیث خود، تن درمی داد. اما پیوسته چشمان پر محبت این شنونده الهام بخش او بود. برای اولین بار در عمرش حس کرد کسی را چون او یافته است. کسی که می توانست با همان ژرفا، اسرار خلسه، عشق و لرزشی را که تا اعماق بدن انسان

نفوذ می‌کرد، درک کند و بپذیرد. او تقریباً از همان نخست، تکرار و تقلید کورکورانه را کنارگذارد، از جای‌خود پرید، زانو زد و مجری نقش آن بانو شد.

"به‌بینید، خیلی فوری است جوی آب اینجا و غار آنجا بود" کار تجدید خاطره بقدری نیرومند بود که برنات خودش «س» کرد چه‌گونه با نیرویی نامرئی آن بانو را با وضوح هرچه بیشتر، در فرورفتگی طرف راست اطاق ترسیم می‌کند. رنگش پریده بود و لوئیز سوپروس نگران بود که از خود بیخود شود. و وقتی سرانجام برنات در نقش آن بانو با بازوان نیم‌گشاده و با لحنی دلپذیر و صمیمانه، مثل اینکه باخودش نجوا می‌کند گفت "بمن این لطف را می‌کنید که برای پانزده روز، به اینجا بیایید؟" مسیو تیبو، ناگهان از جا برخاست و اطاق را ترک کرد.

چشمان آبی پیرمرد پر از اشک شد. قلبش می‌تپید. در باغ، به درختی تکیه داد و تکرار می‌کرد. "چه شاعرانه... چه شاعرانه..."

دو روز بعد اسقف مون پلی به، برای دیداری به لورد رفت. در هتل گازناو، اقامت کرد و بدون فوت وقت از دین پیرامال خواست که شاهدان مورداعتمادی از حالت خلسه و رویاهای برنات را بنزد او بفرستد. پیرامال دکتر دوزو، و ژان باپتیست استراد را برای اینکار برگزید. استردا دقیقاً چنین اظهارعقیده کرد.

"مسیو، من در عمرخودم بزرگترین هنرپیشگان سن‌های فرانسه را دیدم و بین آنها هنرپیشه‌ای چون راشل می‌درخشید. اما اکنون با مقایسه او با برنات، همه آنها مجسمه‌های شکلک‌سازی بیش نبودند که در ارائه احساساتی ساختگی و مصنوعی مبالغه می‌کردند. دختر کوچک غیبگوی ما سابل آئینه منعکس‌کننده حالات تقدس و تمرکی بود که برای بازگو کردن آن کلماتی وجود ندارد"، تیبو با سر تائید کرد.

"درست است همین‌طور است..."

دین پیرامال از موقعیت استفاده کرد و چنین توصیه نمود .
 "میونباید فرصت مطرح کردن این مطلب را با اسقف تارب از دست بدهند" .

مسیو هسینکار را کرد . گرچه پزشکانش اصرار داشتند که معالجه او باید با دوهفته استراحت توأم باشد ، اما او بجای اینکه به قلمرو اسقفی خود بازگردد ، به تارب رفت و سه ساعت با برتراند سورلورنس ، جلسه داشت .

مدت کوتاهی بعد از آن ، دین لورد را باتلکراف به قصر اسقفی ، احضار کردند . که البته دیداری دوستانه با پذیرائی به شام در خانه شخصی اسقف نبود . بلکه مجبور بود برای دوساعت برای بحضور پذیرفته شدن جناب اسقف ، منتظر بماند .

اسقف با خشم عصایش را بروی میز فرود آورد . " شما می خواهید که همه اسقفهای فرانسه را برسر من بریزید دین لورد ؟ " و قبل از این که پیرامال فرصت جواب دادن داشته باشد اسقف یکی از آن طومارهای کذائی را که لاک و مهر آن آویزان بود و برای اعلامیه ها و نامه های پیشوایان روحانی بکار می برد باو داد . و به لاتین سرش داد کشید .

" بخوان " با توجه به پوست یک پارچه نوشته ، پیرامال با رضایت دید که توده های نامنظم دفتر اسقف از زمان دیدار قبلی اش ، شکل و فرم بهتری گرفته و در نوشته ها پیشرفت زیادی حاصل شده است . سپس به آرامی پرسید .

" آیا این دستور تشکیل هیئت اسقفی برای تحقیق است ؟ "

لحن ملایم و بیروح او آن روز بلحنی خشن و تند تبدیل شده بود و چنین دستور داد ،

" بنشین و بخوان " دین اطاعت کرد . و روی صندلی نشست و عنوانی را که با حروف پیچیده آبی و قرمز و طلائی به لاتین نقش بسته بود

خواند .

"فرمان اسقف لورد برای تعیین هیئتی بمنظور تحقیق پیرامون کلیه اتفاقات مربوط به پدیده‌های ادعائی در یک غاری در غرب لورد".

و زیر عنوانی که با سبک خاصی نوشته شده بود خواند .

"برتراند سورلارنس، با مرحمت خداوند و تأیید مقرر مقدس پاپ، و اسقف تارب، به روحانیون و مومنین قلمرو ما، سلام و دعای خیر بنام عیسی مسیح فرمانروای ما . . ."

دین، به اسقف نگاه کرد و نگاه چپ اسقف، او را دوباره فوراً وادار بخواندن کرد. بعد از سلام و دعا به لاتین، خطوط بسیار بسیار زیادی ریزی خطاطی شده بود، پیرامال که چشمانش دوربین بود باندازه کافی مشکل خواندن داشت، اما فشار منحصر بچشم نبود، مغزش نیز تحت فشار بود زیرا در متن کلمات روشن نامه‌ی پیشوای روحانی، عدم اعتماد را با تمام نگرانی‌هایش می‌توانست حس کند. در مقدمه برتراند سورلارنس چگونگی قضیه را مطرح کرده بود. پیرامال به قیدوبندهائی که لابلای متن ظاهراً ملایم نامه پیشوای روحانی پنهان شده بود برمی‌خورد.

پیرامال خواند و خواند. انتهای بنظر نمی‌رسید. نوشته‌های ریز در جلو چشمانش می‌رقصیدند. مسیو حوصله‌اش سررفت و نوشته‌ها از دستش گرفت. کسی که وقوع معجزه را انکار کند کاتولیک واقعی نیست. اسقف غرغر می‌کرد "کسی که منکر قدرت خدا شود تا آنطوری که خدا او صلاح می‌داند جهان را اداره کند، فردی با ایمان نیست، و اینگونه معجزات هرگز مایه‌ی دلخوشی و سرافرازی نیست. بچه‌لوس تیره‌بختی دردخمه پست، در ولایت‌های دوردست پدرش می‌خواره مادرش یک زن رختشوی لطف خداوند حدومرزی ندارد و من فقط یک موجود فروتن هستم. با هم‌این خدا گناه مرا ببخشد". پیرامال ادامه داد.

"ماها نیستیم مسیو، این همان جریان است که شما را مجبور میکند

همانطور که مرا وادار کرد، بخدای موجود قسم، من طرفدار عرفان ساده و احمقانه پیروزها نیستم، اما چه کسی، عالیشان می تواند این چیزهای غیرعادی را توجیه کند؟ او دختر خانواده ای است که دنیا آن ها را تحقیر کرده است، قبول، اما این دختر واقعا بی تزویر و ریا و تقریبا بطور کامل بی خبر از ساده ترین اصول دین، بدون اینکه عادت بدیدن رویا داشته باشد، یا درگیر تخیلات واهی گردد بانوئی را مجسم می بیند و او را بجای انسانی از گوشت و خون می گیرد، آن وقت به خواهرش و همکلاسیهایش جریان را می گوید. خواهرش برای مادرش و رفقای مدرسه اش و دوستانش بازگو می کند. از این اراجیف ناچیز در بین زنان کارکن و بچه ها و مردم عادی، طی چند روز چنان بهمنی از درگیری برخاست که همه فرانسه را زیر گرفت. همکار نزدیک شما، عالیشان اسقف مون پلیه آنرا زیباترین شعرهای معاصر می داند.

برتراند خندید، البته بدون تحقیر "همکار من، اسقف مون پلیه، آقائی احساساتی و زود باور است."

"اما من بهیچ وجه زود باور نیستم آقا. با اینهمه این پیش آمد که به نظر می رسد یک ابتدال بچگانه باشد، پیوسته مرا بهیجان می آورد. به هر حال این در صلاحیت گروه شماست که بگوئید آیا "انگشت خدا در اینکار است" یا اینکه بگوئید "انگشت خدا در اینکار نیست".

اسقف چانه اش را پایین انداخت و ابروانش را بالا برد و خطاب به اعضاء هیئت ادامه داد "دین لورد با تمام شک و تردیدش خواهد بود" برای اولین بار، صورتش را ترس فرا گرفت، شدیداً وسوسه گردید تا شرکت در هیئت را نپذیرد، اما حتی فکر چنین چیزی را نباید کرد.

"چه موقع دستور خواهید داد که هیئت تشکیل گردد، مسیو؟"

این را با صدای محتاطانه پرسید.

اسقف با ترشروئی پاسخ داد. "هنوز نه، هنوز نه" و دستش را به

دور سند محکم کرد مثل اینکه تصمیم داشت نگذارد کسی آنرا بقاپد .
پیرامال اظهار داشت .

" اما فرمان برای چاپ آماده است ."

مردپیر غرید " می تواند بماند . هنوز تاریخ ندارد ، می توانید لطفا
برای من توضیح دهید ، مردعزیز ، چگونه دانشمندان ، شیمیدانان
و زمین شناسان می توانند تحقیقات خود را انجام دهند اگر غار بسته ،
باشد ؟ پیرامال افزود .

" نامه اسقفی شما آنها را مجبور می کند که غار را برای بازرسی بکشایند
مسیو "

صدای اسقف بلند و نیش دار بود : " من نمی خواهم زور بکار برم . من
از اعمال کوچکترین فشار با افراد غیرروحانی ابا دارم . امپراطور فرمان
خواهد داد که غار را باز کنند و بعد از آن هیئت تشکیل می گردد و جز
این نخواهد بود ."

" آیا امپراطور شخصا این حق را برای خودش محفوظ داشته است "
" امپراطور تصمیم خواهد گرفت زیرا زیردستان ضعیف او چاره دیگری
برای او نمی گذارند " . بعد از مدتی با صدائی که تا حد نجوا پائین آمده
بود ، اسقف اضافه کرد " من آخرین فرصت را بآن بانو می دهم ، این را
می فهمید دین لورد ؟ "

" نه عالیجناب . من این را نمی فهمم " .

" پس باید توضیح دهم . من بآن بانو این فرصت را میدهم تا بر
امپراطور غالب آید ، و یا مغلوب او گردد . اگر بانو ، غالب آمد ، هیئت
کار خود را آغاز می کند و اما اگر بانو مغلوب شد و غار بسته ماند او
با کره مقدس نیست و او با هیئت می تواند آب شده و بزمین فرو روند ."

" دقیقا منظورتان چیست ، مسیو ؟ " این را پیرامال سؤال نمود تا
وقت بیشتری برای جواب داشته باشد .

"منظور من خیلی ساده است، دخترک نظرش نسبت بآینده خودش چیست؟ شما خود را بسمت شوالیه او تعیین کرده‌اید و احتمالاً از او پرسیده‌اید."

پیرامال با نهایت احتیاط جواب داد "برنات خیلی خیلی ساده است، او هیچگونه جاه‌طلبی ندارد. تنها آرزوی او این است که بهمان توده گمنامی که از آن برخاسته است برگردد و همانگونه زندگی کند، که زنان دیگر هم‌شان او می‌کنند."

اسقف که به عصای دسته‌عاجی خود تکیه زده بود، از پشت میز جلو و به دین نزدیک شد و گفت "هیئت می‌تواند یکی از این سه تصمیم را بگیرد؛ شماره یک؛ شما یک دغل‌باز هستید سویریوی کوچک، لذا به یک دارالتادیب جوانان بزهکار فرستاده می‌شوید.

شماره دو؛ دختر دیوانه‌ای هستید سویریوی کوچک، لذا بیک تیمارستان فرستاده می‌شوید. شماره سه؛ مراحم عالیله خجسته‌ترین مقدسات شامل حال شما شده سویریوی کوچک. از چشمه شما معجزه می‌جوشد. روزی خواهد آمد که مامدارک مربوط بشما را تسلیم کنگره‌ی بزرگداشت مذهبی در رم خواهیم کرد. و بنابراین... بنابراین چی؟ ها..."

ماری دومنیک، پیرامال ترجیح داد جوابی ندهد.

بنابراین، مسیو با بلندکردن صدایش ادامه داد.

"شما یکی از نادرترین موجودات زنده هستید که افتخار رفتن به قربانگاه را خواستار شدید. زیرا ما نمی‌توانیم اجازه دهیم یک قدیس در این دنیا بگردد. قدیسی که با پسران لاس می‌زند و شوهر می‌کند و بچه‌دار می‌شود، این نوآوری دیگر زیادی سرگرم‌کننده است اینطور نیست؟"

پیرامال با صدایی که قابل شنیدن بود اینچنین وارد صحبت شد.

"برنات بچه‌طبیعی این دنیا است و آنقدر که من میدانم، هیچ‌گونه آمادگی برای پیشه‌ی کلیسایی ندارد. دخترک چقدر جوان است."

سوء قصد و توهین

آشوبی جدی در منطقه‌ای که عموماً چندان تحت‌تاثیر جریان بانوی ماسابیل قرار نگرفته بود برپا شد. در بین کارگران کارخانه آن ناحیه شایع شد که برنات سوپروس را در بیمارستان حبس کرده‌اند. دیدار روانپزشک ریش قرمز از لورد هم، از دید مردم پنهان نماند. پس از دیدار ریش قرمز، برنات دیگر پیدایش نشد. لذا آنتوان آسیابان جنجال تبلیغاتی راه‌انداخت. او برای کارکنان چوب‌بری، له‌فایت و آسیاب‌کلروی، و واگن‌سازی دویرت و آجرسازی‌سوتر، و رسومات پاگه، نطق کرد و همچنین با معدنچیان و سنگتراشان و هیزم‌شکنان و کارگران راه که اغلب آنها را می‌شناخت صحبت کرد:

"آیا ما در فرانسه مردانی آزاد هستیم یا برده‌ایم؟" او به شدت شنوندگان خود را تحریک می‌کرد.

"برده" پاسخ دندان‌شکنی بود، و درحقیقت چندان دور از حقیقت نبود. زیرا بموجب قانون امنیت ملی، امپراطور خود را حاکم مطلق و مبرا از محدودیت‌های قانون اساسی مملکت می‌شمرد. بدین ترتیب آنتوان

گوشهائی شنوا برای شنیدن درخواستهای تندوتیز خود بنفع برنات ، یافت . گرچه صحنه وقایع جنوب کاتولیک فرانسه بود و آنها همان طبقه کارگرانی بودند که در سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۳۵ و ۱۸۴۸ سنگر ساختند تا با طبقات ممتازی که بنظر آنها بخدای مهربان و مریم مقدس تعلق داشتند مبارزه کنند . برنات سوپروس باین طبقه کارگر وابسته بود و یکی از فقیرترین آنها نیز بود . ماهها و ماهها طبقات ممتاز توسط پلیس دادستان ، بازرسان ، روانپزشکان رسمی و خود کلیسا ، آن بچه ، رازجر می دادند . و چرا ؟ انسان باید سوال کند . برای اینکه باکره مقدس ظاهر شده و روزنه‌ای شغابخش پدیدار گشته تا از غاری ناشناخته در ماسابیل تراوش کند و واسطه آن دخترک ساده‌ای از بین مردم عادی بوده ، و نه یک راهبه از طبقه اشراف و از یک صومعه اختصاصی . آیا این ارتباطی به ژاکومت یا دوتور یا ماسی یا حتی خود امپراطور داشت . مسلماً مربوط بهیچیک از آنان نبود . خیلی بهتر بود که آنها هم خود را صرف از بین بردن بیکاری و بهبود وضع دستمزدهای اندک و سایر دردهای وحشتناک مردم می‌کردند . اما نه از خود امپراطور تا ژاکومت ، هدفشان این بود که طبقه حاکم و مالک ، یک پول سیاه از دست ندهد . برعکس آن‌ها در غار رایستند و تا آنجا پیش رفتند تا نوشیدن آب چشمای را که بیش از این تعداد زیادی بیمار را شفا داده بود برای مردم ساده غدغن کنند . و چرا ؟ برای اینکه بتوانند بتدریج آن را به بهای خوب بفروشند ، و هم بطری‌ها و هم جیب‌های خود را پرکنند . و حالا آخرین و شریرترین شاهکار آنها ! بچه بیگانه مردم را دزدیده‌اند تا او را در بیمارستان و یا زندانی مدفون سازند . . .

روز اولین پنج‌شنبه ماه اوت طوفان بحرکت درآمد . بیش از هزار کارگر ساعت چهار بعد از ظهر وسائل و ابزار خود را بزمین نهادند . و در صنی نزدیک بهم فشرده همگی بطرف ماسابیل راه‌پیمائی کردند . ژاکومت ، با

اشکال فرصت یافت قوای در دسترس خود را که پانزده ژاندارم بود با عجله بسوی غار روانه کند. مردان مسلح دیواری از خود در جلوی داریست ساختند. پس از مقدمه چینی‌ها و اظهار خشم و ناسزاگوئی کتمکش آغاز شد. ژاندارمها شمشیرهای خود را کشیدند و سه حمله را دفع کردند. سپس بارانی از سنگ بر آنان باریدن گرفت. پلک‌هایش، شدیداً از ناحیه زیر چشم راست آسیب دید. شهردار مامور دولت و نیمی از اعضا دادگاه‌های محل آمدند تا غائله را بخوابانند. ژاکومت کوشید سخنرانی کند ولی با هو و جنجال او را ساکت کردند و دوترو هم همینطور، لکده سخنران سابق و حامی ملت موقعیت بهتری داشت. اولین جملات او را شنیدند، سپس نیکولو حرفش را قطع کرد. "برنات کجاست؟" لکده فریاد زد.

"برنات سالم و سرحال است" و به سخن ادامه داد. "من جانم را بر سر آن می‌گذارم. آیا من همیشه طرفدار شما نبوده‌ام، ای مردم؟ آیا شما با رای آزاد خود مرا انتخاب نکردید؟ بمن اعتماد کنید و من هم بشما اعتماد می‌کنم. اگر شما باین شورش جنایتکارانه خاتمه دهید، نیکولو بتو خواهم گفت که برنات کجاست؟"

آن وعده، آنتوان نیکول را قانع ساخت.

گزارش ژاکومت حساب شده بود تا بارون ماسی را گرفتار مالیخولیای حاد سازد. بلافاصله پس از عقیق ماندن کوششهای ریش قرمز برای تحت نظر گرفتن برنات این ضربه وارد شد و کوبنده‌ترین ضربه بود. جراید، حادثه لورد را مطرح کردند و مزرانه بآن دامن زدند.

مردم فرانسه مستقل فکری کردند و مردمی پای بند اطاعت کورکورانه نبودند یک رژیم استبدادی می‌توانست قزاق‌ها و پیروانها را رام کند، اما نه ملت بزرگتر و ولتر و دایره‌المطارف نویسندگان را. نژاد گالیک به اندازه کافی از موهبت طنزگوئی برخوردار بود که بتواند از یک حادثه فرعی خرافی،

برای بلند کردن صدای خود بهره بگیرد. حتی همانطور که برنات فقیر بانوی اسرارآمیز را در غار ماسابیل دیده بود، گروه‌های خاصی نیز ممکن بود بروی دیوار همان غار حروف آتش‌هایی را به‌بینند که مامورین پادشاه برای تنبیه کسانی که سعی در محدود کردن دامنه قدرت او داشتند به کار می‌بردند. چنین بود عباراتی که نشریه "جمهوری کوچک" جرات کرد آنرا چاپ کند. سانسور، شماری از آن چاپ را ضبط کرد ولی بیشتر نسخ‌های آن قبلاً بدست خواننده‌هایش رسیده بود.

و در پی آن، کاغذ پراکنی ژاکومت و رفت‌وآمدها، بازجوئی‌ها و گزارشات مربوطه، شروع گردید. دستوری از امپراطور هنوز دریافت نشده بود. او نقش شوهر، پدر و مسافر تابستانی بیاریتس را بازی می‌کرد. از آب‌تنی در دریا لذت می‌برد و وقتی که وزیر دارائی اشتباه کرد و با موضوعی پردردسر بمراف او رفت، خبر داد که او اخراج است. بارون ماسی که از همه راه‌های بی‌شمر رسمی اداری خسته شده بود سوگند خورد که انتقام بگیرد. پس از سرگشتگی اولیه، ناگهان بنظرش رسید که، راه انتقام روشن است. بگذار هزاران، نه ده‌ها هزار عناصر آشوبگر، جمع شوند و بگذار این جریان به یک انقلاب پی‌گیر در لورد تبدیل شود. او بوجد آمده بود. به مسئولیت خودش، حاضر بود هر پیامدی را بپذیرد و در اینباره وقت تلف نکند. او دستور می‌داد غار با آتش‌هنگ توپخانه مستقر در تارب ویران گردد. او اکیدترین دستورات را به رئیس کلانتری شهردار و مامور پلیس در لورد داد. "اگر آشوب دوباره برانگیخته شود و خشونت نسبت به مامورین مسلح دولت تجدید شود، ژاندارمری و هر واحدی که بکمک آن بیاید، بدین وسیله دستور اکید دارد، پس از اخطار لازم بموجب قانون، از سلاح و مهمات خود بطور نامحدود استفاده کند. لکده وقتی این کلمات را شنید خیلی ترسید. "جنگ ماسابیل، با تعدادی زیادی کشته و زخمی، پیش درآمدی اهریمنی برای بازار موفق

صادرات آب‌های شفا بخش است شما نمی‌توانید یک میدان جنگ و خون ریزی را برای برپا کردن کازینو با فضا‌های سبز، پیست موزیک، چمن کروکت، جشن‌های ایتالیائی و آتش‌بازی بکار ببرید. خدای بزرگ!"

شهردار وحشتزده بطرف خانه عالیجناب دین، دوید.

یک هفته‌ای می‌شد اکنون که پیرامال، از کثرت کار، خورد و خواب، نداشت. اول آنتوان را پیدا کرد. "تو چه حیوان بی‌چشم و روئی هستی؟! او می‌غرید "بی‌مغز! چرا مردم را به خشونت تحریک می‌کنی؟ تو می‌خواهی خون مردم را با آب چشمه‌ی برنات مخلوط کنی؟ این پایان آن دختر خواهد بود. قانونا کسی به عنوان جنایتکار کلکشر را می‌کند. و چشمه هم که ممکن است برکت بزرگی باشد، برای ابد نفرین خواهد شد. عواقب احتمالی آن را درک می‌کنید، عجب آدم عجولی هستی؟" رنگ آنتوان پرید و سرش را ب زیر انداخت.

دین، چون تندر غرید: "همین الان با من می‌آئی و همه سرده‌ها را بمن نشان می‌دهی" ماری دومینیک پیرامال از شروع خدمتش در کلیسا، شبان مردم درمانده و زیرستم بود و اکنون آنها بخوبی جبران می‌کردند. او کارگران، زارعین و فقرا را می‌شناخت و زبان‌شان را می‌فهمید و آنها هم او را خوب می‌شناختند. وی با آنتوان بسیار رام شده وارد مغازه لغایت، کلآوری سوتروپاک شد. لحن خشن غیرقابل مقاومت او افراد را بعقل و منطق وامی‌داشت

"من برنامه شما را برای پنج‌شنبه آینده میدانم. شما تصمیم دارید که ده‌ها هزار نفر از هرسو هجوم آورند. ولی هیچ نتیجه‌ای ندارد جزاین که ارتش مسلح آتش خواهد گشود و عده‌ی زیادی از شما خواهند مرد، و عده‌ی زیادی معلول خواهند شد. به چه منظوری؟ آزاد کردن غار؟

تظاهر نکنید! شما هدف خودتان را با چیز دیگری درهم آمیخته‌اید. این فایده ندارد. این موجب بدبختی بیشتر می‌شود."

"مردها، پاسخ دادند، "ما می‌خواهیم برنات را به‌بینیم".
پیرامال به ماموریت خود ادامه داد، به خانه‌ها و کلیه‌ها رفت، او
زن‌ها را واداشت تا زندگی را چنان برای شوهرانشان تلخ کنند که آنها
از دیوانگی خود دست بردارند.

او می‌خروشید "فرض کنید آن بانو واقعا خود باکره مقدس باشد!
آنوقت درباره این ناسپاسی چه فکر خواهد کرد؟"
زن‌ها تسلیم قدرت کلام او می‌شدند ولی باز می‌خواستند که برنات
را به‌بینند.

دو روز قبل از به اجرا درآمدن برنامه شورش، عالیجناب دین، لوئیز
سویروس و برنات را از کوتره بازگرداند، روز چهارشنبه درشک‌های را
کرایه کرد هر دو را در شهر و حومه گرداند که در سیمای تروتازهی دختر
که آشکارا نتیجه اقامت او در کوهستان بود، اثر عمیقی بجای گذاشت.
برنات با آرامش لبخند می‌زد. مردم، هرکجای او را یافتند با
شادمانی به پیشوازش آمدند، پیروزی از آن او بود.

شهردار آدلف لکده، در اندیشه نام و زینی بود که چند لحظه قبل
گشوده بود، فکر می‌کرد ساعت موعود فرا رسیده است، فیلهول بزرگ،
نتیجه تجربه خود را فرستاده است. در مقابل همه فرانسه و دنیا،
موثرترین چشمه‌های شفا بخش را می‌توان اکنون بوسیله بازوان فسادناپذیر
علم به بشر دردمند عرضه کرد. حتی برای یک لحظه نسبت باین نتیجه
درخشان، وقتی که او با دستان نیرومند خود مهر نام را می‌شکست شک
نکرد، اما یک نگاه سطحی موجب وارفتن او شد.

آه، همه عناصر وجود داشتند. این کربونات‌ها، کلرات‌ها، سیلیکات‌ها
کلیسم، آهن، منیزیم، و فسفر که لاتور آنها را برشمرده بود.

بنابر شهرتش بعنوان یک متخصص آب‌شناسی و متخصص استحمام در آب‌های
گرم، فیلهول، با دقت تمام، چند عنصر موثر دیگر را به فهرست اضافه

نموده بود. گرچه از این مواد فقط اثراتی جزئی برجای مانده بود مانند پتاس و آمونیاک و چه خوش آهنگ بود پتاس ماده پاک کننده برای امعاء و احشای گناهکار شکم پرستان. اما این همه کلمات فنی با آب و تاب برای شفا دادن چه فایده‌ای داشتند با توجه به نتیجه‌گیری نهائی که کاملاً ویران کننده بود؟ زیر جدول تمیزبزرگ تجزیه شیمیائی، پرفسور فیلهول با جوهر قرمز جملات خردکننده زیر را نوشته بود. "تجزیه فوق نشان می‌دهد که نمونه‌ارائه شده از آب چشمه لورد را می‌توان آب آشامیدنی عادی نامید، ترکیبات آن دقیقاً با آب چشمه سلسله جبالهائی که دارای ترکیبات شدید آهکی هستند مطابقت دارد. ترکیبی از مواد فعالی که اثر درمانی دارند در آب دیده نشد و بنابراین می‌توان آزادانه، از این آب بی‌ضرر و بی‌مزیت آشامید."

آقای لوکاده، با تلخکامی زمزمه کرد. "بی‌ضرر و بی‌مزیت"، سپس یادداشتی که بطور خصوصی بنام او فرستاده شده بود، درون پاکت یافت. "اثرات فوق‌العاده‌ای که برای مصرف این آب ادعا شده، قابل توجیه نیست. حداقل از نقطه نظر علمی و امکانات موجود امروز و کیفیت هریک از نمک‌های محلول در آب که جدول بالا تفکیک شده‌اند" بیهودگی این جمله شهردار را بخود مشغول داشت. خوب، اگر نمک‌ها امروز موجب مداوانمی شوند، فردا خواهند شد. چه دوروئی حیل‌گرا نه‌ای. پرفسور در جلو رابروی معجزاتی می‌بندد و با چشمکی، در عقب را برای فرار علم باز می‌گذارد. دوروئی، دقیقاً آخرین چیزی که می‌شد از او انتظار داشت خنجری بر پشت پیشرفت و تجارتی خوب، قصد او چه بود؟

زیرا حتی همانطور که دادستان همیشه به نتیجه می‌رسید، به نفع چه کسی؟ لکده هم همیشه این سؤال را بزبان لاتین می‌کرد، به چه هدف و منظوری؟ "اما اینبار برای اطمینان خاطر این سؤال را نکرد که سرانجام

هر اقدام بشر با چشم داشت سود بعمل می‌آید. او احتمالا فیلهول را دست‌کم گرفته‌بود. این دانشمندان، در هر صورت، احمق نبودند. مردی با شهرت فیلهول بخوبی متوجه‌بود که آزمایش او چه ارزشی به پول رایج دارد. با وجود این در موقعیتی نبود که صورتی بفرستد. نظریه او از هیچ چشمه‌ها می‌ساخت و می‌توانست آنها را به‌خشکاند. چرا او باید برای شهر لورد، این امکان را فراهم آورد که تجارتی عظیم، و صرفا بخاطر صدقه و خیرات راه اندازد؟ همین دوروز قبل بیهوده و بی‌پروا در جلسه شورای شهر و در مقابل چشمان کینه‌توز آن لبلیل دغل باز، درباره ایجاد تاسیسات حمامهای درمانی، لاف زده‌بود. سنش از شصت گذشته بود با وجود آن بخاطر آن از رام‌نشدنش، خیلی دست - پاچه و شتابزده می‌نمود. بعدچی؟ راه‌برگشی نبود. آزمایش فیلهول را نمی‌توان مخفی نگهداشت، نمی‌شد آن را سوزاند. می‌بایستی منتشر شود. با احتمال زیاد پرفسور خودش قبلا آنرا در نشریه "دیش دوتولوز" بچاپ رسانده‌بود. هرچه هست این دم‌کرده را باید تا آخر با دردش سرکشید - این سردردهای همیشگی این سردردهای لعنتی.

لکاده، با انگشتانش به شقیقه‌اش فشار آورد. این سردرد خیلی قدیمی که در اثر سوءهاضمه او بوده، روز بروز بدتر می‌شد. برای مدت زیادی، در دفترش نالید و پرسه زد، ناگهان ایستاد و بگوشه‌ای خیره شد. فرض کنیم این فیلهول زرنگ بیش از آن زیرک باشد که می‌توانست حتی در خواب تصورش را به‌کند؟ فرض کنیم صدها بار از خود او زرنگرتر باشد و درواقع آیا او در تنها مسیر درست قرارداشت؟ با این تصور سردرد لکاده از هر مرز عادی تجاوز می‌کرد. حوزه گمان او سرشار از اندیشه‌های نسنجیده اما مجذوب‌کننده بود. زنگ زد و منشی‌اش کورژه را احضار کرد و دستور محرمانه باو داد که فوراً یک شیشه از آب ماسابیل بیاورد. نیم ساعت بعد آن را روی میزش گذاشتند. آب صاف را در ظرفی بلورین

ریخت، در نور طلائی، این مایع عجیب بظاهر آب عادی آشامیدنی بود و هیچگونه خصوصیات درمانی نداشت. باوجود این در موارد بسیاری، شفابخش بوده است. بوریت، با چشمانی که زمانی نابینا بود، میدید و کودک بوهورت، که فلج بود، حال باطراف میدوید. دقایق زیادی، لکده به نوری که در ظرف بلورین انعکاس یافته بود اندیشید. اثرات کم رنگی از یک رنگین کمان به روی دیوار میرقصید. در وضع فعلی، علم نمی توانست کاری بکند. این بدان معنی نبود که او نمی توانست بهدش برسد. مسلماً امکان عقب نشینی وجود نداشت. کاری که باید کرد اقدام به حمله از طرف دیگری بود. مسافر، مسافر بود و پول پول، تفاوتی نداشت که مسافری پول خود را صرف کربناتها و فسفات ها کنند و یا آب معجزه آسای شفابخش. آیا آن سوت لکوموتیو نبود که او می شنید؟

او بطرف در رفت و بادقت آن را قفل کرد تا منشی ها گردش کلید را نشوند. او پرده، پنجره ها را کشید، مثل این که در پیش خود خدا، از کاری که می خواست بکند شرمگین بود. نور متعایل به ارغوانی، اطاق تاریک را فراگرفت و پرتو منشوری ظرف پر از آب، رنگ باخت. شکاده شدت سردرد خود را امتحان کرد باندازه کافی بیچاره کننده بود.

لیوانی از آب معجزه آسا پر کرد، به گوشه ای از اطاق پناه برد. زانوزد و شروع کرد بخواندن چند دعا و زانوهایش که زیر بار سنگین تنه اش قرار داشت بشدت درد گرفت. او لیوان را با یک جرعه سرکشید و سپس، بروی مل دراز کشید و منتظر اثر آب معجزه آسا ماند. کاملاً از پای درآمده بود. سر در نمی آورد. او نمی توانست بفهمد شاید آزمایش دیگری می بایست انجام گیرد. زانو زد، دعا خواند و یک لیوان دیگر از آب سرکشید. بنا سومین کوشش تقریباً مطمئن شد که سردردش شروع به بهتر شدن کرده است. حالا آدلف لکده، شهردار لورد، به لکده قبلی، آن آدم آزاد فکر و عضو فرقه ژاکوبین ها می خندید

و باین می‌اندیشید که روشنفکرترین افراد، وقتی تنها، و دور از چشم دیگران باشند تا کجا پیش خواهند رفت. سردردش برآستی خوب شده بود.

لکاده، فکر می‌کرد این جریان ثابت می‌کند کسی که از درد رنج می‌برد ایمان دارد. اما از آنجا که عده‌ی زیادی از بیمارپهای بدتر از سر درد رنج می‌برند، پس عده‌ی زیادی حتماً ایمان دارند.

مطمئناً در تمام طول خدمت ویتال دیتور - دادستان دولتی - این بدترین سال زندگی او بود، مصیبت، با سرماخوردگی سمجی در فوریه شروع شد. سرماخوردگی آزاردهنده با بینی قرمز متورم برآستی انتظار نمی‌رفت که شخص بسیار مغرور و متکبری چون او را از اقدام بازدارد. بعد از آن، آزمایش عجیب از برنات سوپروس پیش آمد که به اولین شکست او انجامید. یک حقوقدان عاقل، البته باید مرز دقیقی بین آن چه مربوط به حرفه‌اش می‌شود و آنچه جنبه شخصی دارد، بکشد. چگونه کسی زنده می‌ماند اگر سرنوشت متهم، اگر تردید در مورد منصفانه بودن تصمیم متخذه، اثراتی بر روحیه او برجای گذارد؟ اعضاء وابسته دادگاه باید همان اوان این هنر را فراگیرند که با راسفناکی را که حرفه‌شان بر آنها تحمیل می‌کند بمجرد ترک دادگاه، بدور بی‌اندازند. در این مورد آنها همان حال پزشکی را دارند که در کنار بستر هر رویداد مرگی، زیر گریه نمی‌زنند. بدین ترتیب ویتال دوتور این عادت را یافته بود که بطور غیر عادی کنفرانس‌ها و بازرسی‌هایی که بتازگی در دادگاهش یا در دفتر کارش بوقوع پیوسته بود فراموش کند، اما او نمی‌توانست بازرسی برنات سوپروس را بدست فراموشی سپارد، حتی ششماه پس از آن تاریخ آثار آن هنوز عمیقاً در ذهنش لانه داشت و چنان او را متأثر ساخته بود که گویی بجای فرد دیگری خود او را مورد بازرسی قرار داده‌اند و یا این که روح غیرقابل دسترسی و آرام و مصون از تجاوز آن دختر از او

خواسته که راه زندگی خود را تغییر دهد. با کمال شرمساری، دفتر دادستانی، پذیرفته بود که ویتال دوتور برای چندین هفته از روحیه ی سالمی برخوردار نبوده است. در سر میز کافه فرانسه باندازه کافی، در باره مطلب با هم مشربان خود یا استر اد، دوزو، کلارنس وعده زیادی دیگر، بحث می کرد تا حدی که به خصومت گرائیده بود. از طرف دیگر، ویتال دوتور از این که به اجتماعی تعلق داشته باشد که او را، با افراد مبتدلی چون دوران و امثال او متحد می شمرد، افتخار نمی کرد. حال فرد مجردی که سازمان قضائی فرانسه او را باین سرنوشت مرموز محکوم ساخته بود تا در دهکده ای که بیش از امکانات توسعه یافته زندگی کند، ناچار بود در محل غذا خوردن و کافه اش، جانشینی برای خانه و فامیل و تئاتر و همه انواع تفریحات دنیای متمدن پیدا کند. دوتور گروه خوش مشربی را که از چند نفر هوشیاران واقعی شهر تشکیل یافته بود ترک کرد و خود را با قماشی از ژاکومت کسل کننده و چند نفر مشابه آن از حقوق دانان و ارتشی ها دم ساز می ساخت.

پس از آشوب غار، که بل هاش در جریان آن زخمی شد، دوتور را شخصا به پوا حضار کردند و افسر ارشد او، فالکونت که مرد مستی بود با خشم و ترشروئی با او روبرو گردید: "امپراطور بتلخی از قسمت ما شکایت دارند" فالکونت تقریباً باناله ادامه داد "من نامه ای وحشتناک از وزارت خانه دریافت داشتم اقدامی باید نمود، من نزدیک چشمه نیستم، توهستی پس کاری بکن مرد! کاری بکن . . . کاری به کن . . ."

اما از او چه کاری ساخته بود؟ برای فالکونت آسان بود که دستور دهد و قانون بسازد. اما او یکبار دیگر همه اعضاء ژاندارمری و پلیس را فرا خواند و با آنها دستور اکید داد تا به حرفهای جمعیت های اطراف غار به دقت گوش دهند. آنها موظف گردیدند تا هرکس را که نسبت به دولت

اظهار نظری دال بر بی احترامی بکند بدون ترحم بازداشت کنند و ذکرى هم از مخالفتهاى منطقی نکرد .

روز بعد کالت پیروزمندانه ، یک زندانى را بدفتر دادستانى آورد . ژاکومت هم آنجا بود . فرد بازداشت شده بنام سپيرين جستا خانمى از خانواده سرشناس لورد و يکى از دوستان مادام ميلت و گروه او بود . کالت ، پليس ساده و خوبى بود و بطورکلى از اجتماعات طبقات بالا و بخصوص مادام جستا بيزار بود .

اين خانم مى گفت کالت با خشونت جيف مى کشيد " که اين رسوائى ختم نخواهد شد مگر اينکه خود امپراطور و امپراطوريس شخصا از اين غار بازديد کنند " .

دوتور پرسيد .

" مادام اين اظهارات صحيح است "

" كاملا همينطور است " سپيرين جستا ، زنى چاق درس سى و چند سالگى ، آرامترين حالت ممکن را بخود گرفته بود . اين آرامش ، براى كسى که بدستور شخص او بازداشت شده بود موجب ناراحتى دادستان شد .

" واقعا معتقديد بايد اعلىحضرتين بمحلى بيايند که دولت خود آنها ورود به آنجا را موع کرده است ؟ "

" اين اعتقاد راسخ من است ، آقا که اعلىحضرتين ، از اين دولت نادان بيزارند و بزودى بزيارت غار ماسابيل خواهند آمد " .

بدبختانه دادستان درمانده ، با شنيدن اين استهزاء از جا دررفت . مثل اينکه تحريکى شيطانى سراپاى وجود او را دربرگيرد ، از جاى خود پريد و فریاد کشيد .

" اين توهين به امپراطور است ! من رسما شما را متهم به بی احترامی جنایتکارانه به اعلىحضرتين مى کنم . "

"بفرمایید، بکنید!" مادام جستا با تمسخر پاسخ داد،
 "اما اجازه می‌دهید بپرسم که توهین من به اعلیحضرتین چیست؟"
 "شما خصوصیات فکری اعلیحضرتین را با خودتان یکی میدانید."
 وقتی که فردی پای‌بند اصول، منطق خود را از دست دهد، همه
 رشته‌های آنرا پاره می‌کند. یک سرشت منضبط با شدتی شگفت‌انگیز علیه
 آن نظم برخاست. . . ویتال دوتور، با گامی بتلخی زهر، درواقع این
 اتهام خنده‌آور را بر سپیرین جستا وارد ساخت. پرونده فوراً "دردادگاه
 دوپرات مطرح گردید. درمیان شلیک خنده حاضرین به هم فشرده محل
 دادگاه، که نیمی از آن از شادی و نیمی دیگر از طعنه برمی‌خاست، دوپرات
 که یکی از دوستان دادستان بود مجبور شد سپیرین جستا را، از اتهام
 توهین به شاه تبرئه کند و سپس با پیچ‌وتاب دادن به خود بناچار با پنج
 فرانک، او را جریمه کند.

در آن زمان، خشم دوتور بیک نوع جنون بی‌حد و مرز تبدیل شد.
 آنچه در لورد به دستش نیامده بود شاید در پو تحت نظر فالكونت امکان
 پذیر باشد. بنابراین دوتور از حکم برائت استیناف خواست و پرونده را
 به دادگاه بالاتر در پو برد. در روز محاکمه گارانو مجبور بود که وسیله
 اضافی برای بردن جمعیت خانمهای سرخوش و بذله‌گو که لباسهای فصلی
 تابستانه پوشیده بودند و اصرار داشتند تا متهم جنایتکار را همراهی
 کنند، بکارگیرد. همه جریان بکنوع برگزاری جشن بود. نه تنها دادگاه
 پو، حکم دادگاه پیشین را تأیید نمود بلکه پنج فرانک جریمه را نیز لغو
 کرد. دادیار ارشد فالكونت در جلو شاهدان گفتم بود که:

"دوتور بیچاره ده‌بار بیش از برنادت سوپیروس نیاز بدرمان روانی دارد.
 در هر صورت کالت، آن شاگرد جادوگر ساکت ننماید. در مدتی کمتر از
 یک‌هفته با قربانی دیگری بازگشت و اینبار، خانمی متشخص بود که دامن
 پف‌کرده ناقوس‌مانند بزرگی از ابریشم قهوه‌ای رنگ برتن داشت. بر بالای

موهای بور و بلند او کلاه کوچکی که با گل زینت یافته بود، نوسان داشت. با تاکید و شدت کالت بطری بزرگی را که نشانه زنده جرم بود بر میزد. دوتور کوبید: "این خانم از چشمه آب برداشت."

پلیس قد کوتاه اتهامات خود را شروع کرد: "او بطری را تحویل نمی داد و سپس شروع به چیدن گل و علف در حاشیه چشمه کرد و از رفتن خودداری می نمود". دوتور با لحنی خسته پرسید:

"اسم شما چیست مادام."

"من مادام بروا هستم" زن با سایه ای از اکراه مانند کسانی که تمایلی ندارند نام یا مقام بالای خود را آشکار کنند پاسخ داد.

دادستان به بالا نگرسته گفت:

"مادام بروا؟ آیا شما بر حسب تصادف با ادمیرال بروا - وزیر سابق امور دریائی نسبتی دارید؟"

خانم پاسخ داد: "او شوهر من است."

دوتور تقریباً دستپاچه از جا برخاست و صندلی را برای خانم پیش کشید: "شاید بمن محبت کنید و بفرمائید بنشینید مادام؟"

خانم نشست: "این آقا مرا بازداشت کرد و از شهر عبور داد؛ نمی خواهم که رفتار شما با من فرقی با بقیه متهمین اینجا داشته باشد. ممکن است بپرسم گناه من چیست؟"

مرد طلاس نیازی نداشت که تظاهر به خستگی کند. با اشاره ای - عذر کالت را خواست و با نرمی شروع به صحبت نمود:

"مادام شما صاحب اسم بزرگی هستید. من بخوبی میدانم که شوهر شما به امپراطور خیلی نزدیک هستند. ما غار ماسابیل را بسته ایم. ولی خانم هائی چون شما می آیند، مادام که به بالاترین اجتماعات در امپراطوری فرانسه تعلق دارند، و شماها به توده مردم نشان می دهید که با مخالفت با این اختیارات به بالاترین مرجع اختیار، خدشه وارد

می کنید . یک مامور دولت چه کار دیگری می تواند بکند ؟"

مادام بروا لبخند زد: " شما می توانید مرا متهم به توهین بامپراطور کنید این را که می دانید ."

دوتور ، این نیش زهرآگین را تحمل کرد بدون اینکه آخ بگوید ، پس از مدتی تامل گفت :

" من ناچارم از شما بخواهم که جریمه مقرر پنج فرانک را بدهید . افسر مربوطه آن را دریافت خواهد کرد ."

" با کمال میل مسیو ، و صدفرانک دیگر هم برای فقرای لورد ، به آن اضافه می کنم . حالا لطفا بطری مرا پس بدهید ."

دادستان پاسخ داد .

" بطری مصادره شده است و همانطور باقی خواهد ماند ."

خانم لبخند کوتاهی زد " فکر نمی کنم آنطور بماند ، مسیو ، زیرا من آنرا بخواست شخصیت بسیار بالائی پر کردم ."

دوتور تصمیم جدی داشت که در اینباره تسلیم نشود .

با اضطراب بطری را در دست گرفت " ممکن است پرسم این شخصیت کیست مادام ؟"

" اعلیحضرت ملکه اوژنی " . مادام بروا جوابداد " من افتخار می کنم که مواظبت از ولیعهد کوچک را بعهده دارم " .

دوتور رنگش پرید و بطری را بطرف او پرت کرد " بگیری مادام " . و بدون اینکه عذرخواهی کند اضافه کرد .

" حال می توانم حماقت تنها فردی که در این دنیای دیوانه و وظیفه شناسی می کند به بینم " .



بانو برامپراطور پیروز می شود

امپراطور برای این ساعات تنهایی پس از نیمه شب ارزش زیادی قائل بود چون شیفتگان تنباکو برایش مشکل بود قبل از دیروقت بخوابد . حضور ذهن و بازدهی کارش بعد از نصف شب باوج می رسید . این زمانی رویایی برای برنامه ریزی یکی از مقتدرترین شاهان عصر بشمار می رفت ، او پنجاه سال داشت صورتش هم که غالباً گونه های براق و واکس خورده داشت ، حال در آن هنگام شب زردرنگ و شل و وارفته می نمود . سبیل های بلند او هم که واکس می خوردند تا تمام روز سیخ بایستند ، در آن موقع شب ، آویخته بود ، موی رنگ شده سیاه او که اغلب از چپ براست شانه می شد و پیشانی او را می پوشاند اکنون بهم ریخته بود ، شاه لباس خواب فریابی ابریشمی بتن و دم پائی نرم اطاق خواب بپا داشت . در یک استراحت کامل بدنی و تمرکز فکر و طرح نقشه ای پیاپی برای آینده یک قاره ، اینهمه موجب شده بود که هیجان قدرت سراپای وجود او را تسخیر کند . ناپلئون سوم ، بین دومیز قدم می زد مثل اینکه منشی های نامرئی و اهریمن خوبی ، پشت میزها نشسته اند و او در دل شب . . . فرامین جنگ

قرن را با آنها دیکته می‌کند. بر روی میز بزرگتر نقشه‌ای از شمال ایتالیا، که با علامت‌های مرموزی با رنگ‌های قرمز و آبی و سبز نقطه‌گذاری شده بود پهن بود. این نقشه پیوست طرح یک رشته عملیات جنگی ستاد ارتش بود که پنج تاخورده و مهر و موم شده توسط وزیر جنگ، دیروز به بیارتیز آورده شده بود. دنیا خبر نداشت که طرح ایتالیا آماده شده است. حتی کنت کاور، مرد بزرگ ساوی نیز هنوز روی سندان بلاتکلیفی، چکش‌کاری می‌شد تا نرم شود. جراید درباره نوگرایی نظریات امپراطور و علاقه او به طبیعت که او را وادار می‌ساخت آمدتی طولانی هر روز در دریا غوطه‌ور گردد قلم فرسایی می‌کردند.

روی میز کوچک‌تری، زیر کوهی از لوائح رسمی و دادخواست‌ها، نقشه‌های الجزایر و افریقا و استوایی و امریکای مرکزی نیز قرار داشتند. رویاهای امپراطور متعدد و گوناگون بود. عمویش ناپلئون بناپارت، با دنیای کوچکی سروکار داشت و دیدگاه او همیشه محدود به مدیترانه و اروپا می‌شد. او حتی کانال باریک را تصرف نکرده بود تا بریتانیا را مجازات کند. با وجودی که مکتب فکری به سرسلسله تعلق داشت، ولی ناپلئون سوم خود را برتر از نخستین سلسله می‌پنداشت. دست‌آوردهای این امپراطور از جنگ نبود، جنگ‌هایی که حتی در پیروزی، نوعی باخت بحساب می‌آمدند. بلکه از شبکه‌های راه‌آهن بوده که در مدت کوتاه، هفت سال سراسر فرانسه را پوشانده بود. هدف او تصرفاتی نبود که به آن‌ها مباحثات کند، بلکه او سازمان هم‌آهنگی از جهان را آرزو می‌کرد که با روحیه و تمدن فرانسوی تکامل یابد و تا حد کنگو، شرق آسیا و شاید هم تاخود مکزیک امتداد پیدا کند.

امپراطور به مطالعه نقشه ستاد ارتش از شمال ایتالیا ادامه داد. جنگ با اتریش غیرقابل اجتناب بود. کاور گرچه چون رعد تیزهوش بود، باور کرده بود که ریسمانهای عروسکهای خیمه‌شب بازی دردست اوست و حتی

خواب آنرا نمی‌دید که خود او نیز عروسکی بیش در دست بزرگتر از خود نیز نباشد. طرح کاور، ایتالیائی متحد را مجسم می‌کرد، در صورتی که چنین چیزی ابتدا در مغز امپراطور نبود. او حتی تصور آنرا نمی‌کرد که یک ویتوریو مانوئل را در راس قدرت بزرگ دیگری قرار دهد. زمانی در دوران حادثه جوئی و جوانیش چنین کرده بود، و برای اطمینان خاطر آنها در مقابل کاربوناوی و حیوانی‌ی ایتالیا، سوگند یاد کرده بود که جنبش اتحاد ایتالیا را تا پیروزی هدایت کند. اما آن فقط از تخیل یک جمهوری خواه و یک توریست جوان تهیدست ناشی می‌شد. در آن زمان او یک مدعی بدون امید و بی تاج و تخت بیش نبود.

لوئی ناپلئون مطمئناً هرگز پیمان بسته بود که به خانه ساوی، بیش از آنچه لیاقتش را دارد قدرت دهد و بدین ترتیب سرمشق بدی برای خانه هوهن زولرن شود. طرح کنونی او هم ابتکاری بود و هم دوراندیشانه. ایتالیا متحد می‌شد اما نه تحت یک شاه بلکه تحت تسلط چهار شاه، که اگر موقعیت ایجاب می‌کرد می‌توانست آنان را در برابر یکدیگر قرار دهد. اتحاد بین ایالت‌ها و دودمان‌ها بسیار دقیق و غیرقابل انعطاف پیش بینی شده بود. ریاست این فدراسیون را، ناپلئون تصمیم داشت بکسی جز شخص پاپ اعظم - حکمران قلمرو پاپ‌ها، واگذار نکند.

با این ترتیب دایره سیاستهای ایتالیا به مربعی تبدیل می‌گردید. علاوه بر آن امتیازاتی بزرگ به گروه‌های روحانی همه ملت‌ها اعطا می‌شد. و بدین ترتیب کنترل بر همه فرقه‌های کاتولیک، در همه جا - قابل اجرا می‌گردید. البته لیبرال‌ها خشمگین می‌شدند. امپراطور کاملاً از این جریان آگاهی داشت آنها فریاد قتل و جنایت را سر می‌دادند.

لیبرال‌ها و روحانیون، دو میله ایجاد توازن بر روی ترازوی امپراطوری بودند. همه هنر در این نهفته بود که این توازن را حفظ کند. هدیه بزرگی که برای رم در نظر گرفته بود از هیچ‌گونه احساس مذهبی امپراطور

سرچشمه نمی گرفت. چون او خود را از نظر فکری و احساسی مانند دیگران یک لیبرال می دانست. ولی مصلحت امپراطوری فرانسه ایجاب نمی کرد که به ایتالیائی ها یا آلمانی ها اجازه داده شود که تحت لوای یک فرمانروای ملی اداره شوند. البته این اصول را نباید بزبان آورد زیرا موجب می گردید که خشم همه احساساتی ها و فریادکشان احمق، در سراسر اروپا که شاه خود فرانسه هم شامل می شد برانگیخته شود. بالعکس می بایستی هر اقدام ممکن بعمل آید تا لیبرالها از این واقعیت بوئی نبرند. مباد محزون و رنجیده، مردم را در مورد شاهکار نهائی، اغفال کنند. آیا فقط تصادفی بود که با وجود سانسور شدید، جراید رادیکال روز بروز بی پرده و سرکش تر می شدند؟

براین اساس، جریان لورد، فقط چیز بی ارزش نبود که همه آن افراد نالایق می کوشیدند آنرا چنین جلوه گر سازند. مسلماً اینطور نبود، و گرنه چرا طی هشت ماه تمام مبارزه، آنها در رویداد معجزه هیچ گونه پیشرفتی بدست نیاوردند؟ امپراطور احساس می کرد که حسن ششم اوکار می کند. باور نکردنی است که چگونه طی آن هشت ماه، شهراف سرده لورد صحنه نمایش جراید بین المللی شده بود. از همه جوانب به او فشار وارد می شد تا تصمیم بگیرد. هنر مسلم او در مورد نشنیدن و یا ندیدن آنچه را نمی خواست به بیند و بشنود و یا با اصطلاح خود را به موش مردگی تاکتیکی زدن، هرروز بیشتر مورد بهره برداری قرار میگرفت. همین دیروز، مسیو دورزنیر قائم مقام سابق از هوت پیرنه برای ملاقات آمده بود و امروز هم مسیو سالی نیز اسقف اعظم اوش برای دیدار آمد و طی آن با احساساتی شدید نسبت بدخالت مامورین دولت درلورد اعتراض می کرد. ملاقات این پرنس کلیسا با توجه به سکوت احتیاط آمیز و رفتار هوشیارانه روحانیت فرانسه، تعجب آور بود. امپراطور از پاسخ دادن به هردو، هم قائم مقام، و هم اسقف اعظم طفره

رفت. رزنیز باید دادخواستی دراینجا باقی گذاشته باشد؟ کجا میتواند باشد؟ کجا گذاشتمش؟ اگر این فراش‌ها و منشی‌ها آنقدر در مرتب کردن میز من جدی نبودند؛ در بی‌نظمی خود من، ترتیب و نظم بیشتری از یک آرشو مرتب بایگانی حاکم است. بالاخره امپراطور داد خواست و رزنیز را یافت و بطور سطحی آنرا خواند.

" اعلیحضرتا، استدعا دارد ابراز مرحمت فرموده و موضوع شیخ را پی‌گیری نفرمایند، گرچه صدها و شاید هزاران شاهد معتقدند که یک پدیده‌ای فوق بشری آشکار گردیده است ولی آنچه واقعیت دارد و در هر صورت آنچه غیرقابل انکار است، وجود آب چشمه‌ایست که به آن شکل باور نکردنی پدیدار گردید و اکنون دسترس به آن، توسط پلیس قدغن گردیده است. یقیناً آن آب نمی‌تواند به‌کسی آزار رساند و آزمایشات پروفیسور فیلهول از تولوز هیچ‌گونه شکی دراین مورد باقی نمی‌گذارد. حقیقت دیگری که بدون تردید به اثبات رسیده است، بهبودی از مرض تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد بیمار پس از آشامیدن آب آن چشمه بوده است. بنابراین بنام آزادی و وجدان، قربان اجازه دسترسی به چشمهٔ ماسابیل را صادر فرمائید. به بیماران درمان عطاء فرمائید بنام انسانیت و بنام آزادی پژوهش، به علم اجازه تحقیق و بررسی بدهید."

امپراطور نمی‌توانست جلو خنده بلند خود را بگیرد و دادخواست را بداخل سبد کاغذهای باطله پرت کرد. آنها، آقایان طرفدار ارتجاع هم ناگهان از آزادی و وجدان و انسانیت و پژوهش‌های نامحدود، سخن می‌گویند، دقیقاً همانطور که آقایان طرفدار پیشرفت، وقتی نقشه‌های شخصی آنها ایجاب کند از قدرت خداوند دم می‌زنند. چقدر کارهای این دنیا غیراصولی و پوچ است. آنچه را همگان می‌خواهند، به دست آوردن قدری سلطه بیشتر برای شخص خود یا حزب خود است تا آن جا که شکم پر و مقام بالاترش در اجتماع باو امکان پی‌گیری بدهد. علم و

دین در نظر این افراد چیزی جز وسیله‌ای برای توسعه دامنه این جزئی قدرت در قلمرو خیالی خود نیست. آقایان وابسته به روحانیت، مسیو روزنیر، همان قدر برای چشمه و باکره مقدس، یا سلامت هموعان خود، ارزش قائل است که برای مشتی خاک کنار جاده. او پیروزی می‌خواهد، همین و بس، او می‌خواهد از مخالفین خود انتقام بگیرد، چون در انتخابات گذشته از لیبرال‌ها شکست خورده است چقدر عظمت دارد که امپراطور باشی و نیازی نباشد که برای بدست آوردن قدرت دروغ‌گوئی و خودفروشی کنی، زیرا امپراطور خود صاحب قدرت است، و از بعضی نظرها امپراطور از خود خدا هم وضعیتش بهتر است، چون در روی زمین، خدای مهربان، متکی به کشیشان است اما حامی‌ی من، جمع اصداد است، یعنی هم روحانیون را دارد و هم لیبرال‌ها را. خوب، اعضای حزب وابسته به روحانیت لقمه دهن‌پرکن خوشمزه‌ای برای شما آماده کرده‌ام. از این پس، برای ماههای آینده حمایت آشکار خود را از این لیبرال‌ها دریغ نخواهم کرد.

امپراطور به ساعت نگریست. نیم بعداز نصف شب بود. در تمام مدت بی‌قراری او ادامه داشت. او می‌خواست قبل از رفتن بر تخت خواب سراغ لولو را بگیرد، زیرا لولو تنها پسر او در دوروز گذشته خیلی سرحال نبود شاید چیز خاصی نباشد - یک تب مختصر، اما - برای پسر بچه دوساله احتمال پیش‌آمدهای ناگوار ناگهانی همیشه وجود دارد. لوئی ناپلئون جوانیش را در قصرها نگذراند، بلکه بیشتر روزهای جوانی خود را در خانه‌های طبقه متوسط بسر برده بود. او بر اعصابش با اندازه کافی مسلط بود، اما نگرانی پسرش را داشت، البته نه با اندازه اوژنی. با همه این‌ها آینده خانه کورسیکا، بستگی به سلامت لولو داشت.

زنگ را بصدا درآورد و کفش و کت خود را خواست. او دیگر، جوان نبود یا اینکه به خودش اطمینان نداشت که با لباس خودمانی، نزد

اوژنی مونتی جو برود . از آنجا که زنش اصل و نسب والا ئی نداشت بر رعایت تشریقات اصرار می ورزید . به لوئی ناپلئون اطلاع دادند که دکتر را نیم ساعت قبل از خواب بیدار کرده اند . با تشویش وارد اتاق طفل شد و زنش را با چشمان گریان بالای سر طفل دید . لولو آرام بنظر می رسید ، ولی گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش می درخشید .

فقط زمانی که مادام بروا یا پرستار کمپرس را تجدید می کرد ، او کمی می نالید . پزشک لبخند اطمینان بخشی به امپراطور زد :

"چیز مهمی نیست ، قربان ، تب سبکی دارد همانطور که میدانیم ."
اوژنی ، اظهار نگرانی کرد :

"دیفتری است ، خناق است ؟"

"کوچکترین اثری از اینها مشاهده نمی شود اعلیحضرت"

بدین ترتیب پزشک نظر اوژنی را رد کرد .

"گلوی شاهزاده کمی متورم است ، فقط همین ، این پیش آمدی عادی است که اغلب دیده ایم ."

امپراطور پرسید : "آیا خطر بیماری کودکان مانند مملک و سرخک وجود دارد ؟"

"قربان ، همیشه چنین امکانی وجود دارد ، ولی در حال حاضر جای هیچگونه نگرانی نیست . ممکن است توصیه کنم که علیاحضرت بآرامی به رختخواب بروند ."

اوژنی با صدای خفهای گفت "می دانم که خناق است ."

با رنگی پریده امپراطور باو نزدیک شد "تو حتما باید به رختخواب بروی ، عزیز من"

امپراطور با لحنی آرامش بخش بسوی رختخواب رفت و دستش را بر سینه بچه گذاشت "لولو پسر شجاعی است و می خواهد مادرش به رختخواب برود اینطور نیست لولو ؟"

لولو با این نظر ابدًا موافق نبود و گریه کرد: "نه، ما ما نباید برود بخوابد ما ما باید پیش من بماند!"

اوژنی با چشمانی تحریک شده و اشکبار، امپراطور را نگریست.

"آه لوئی، یک تقاضا دارم که باید آنرا برآوری؟ او می‌گریست،

"بروا، یک بطری از آب چشمه لورد آورده است، ما یک لیوان از آن را به لولو می‌دهیم."

"آیا چنین کاری لازم بوده است عزیزم؟"

"البته لازم است لوئی، این آب عده زیادی را شفا داده است.

یک‌پسر بی‌چند ساله هم از سن لوئی، فوراً پس از آشامیدن آب بهبود یافت."

"اما این یک شایعه تأیید نشده است، عزیزم."

"کسی که اثری از ایمان در او باشد می‌داند که حقیقت دارد لوئی"

برای امپراطور مشکل بود که ناخشنودی بهت‌آور خود را پنهان کند.

"برای دیگران اشکال ندارد که خود را مورد استهزاء دیگران قرار دهند ولی ما نمی‌توانیم، ما نباید."

"من باک ندارم که برای نجات جان فرزندم، خود را مسخره‌عموم

کنم، لوئی"

دکتر پیر نگاه معنی‌داری به امپراطور انداخت. "آب کاملاً بی‌ضرر

است. اگر مادام چنین تصمیمی دارند، هیچ عیب ندارد که شاهزاده

از این آب بی‌اشامند."

در مقابل این پیشنهاد دکتر با تجربه امپراطور مجبور به تسلیم شد.

"تنها چیزی که من می‌خواهم این است که این موضوع به گوش مردم،

نرسد."

اما اوژنی با شنیدن آن از جا دررفت "چه افتضاحی است!"

و نمایانگر چه ناسپاسی عامیانه‌ایست، لوئی چگونه آب چشمه می‌تواند

موثر باشد اگر از قبل کسی منکر آن شود؟ من در اینجا نزد خدا و انسان قسم یاد می‌کنم که اگر بچه‌ام نجات یافت، رسماً و در انظار عمومی ایمان خود را نسبت به چشمه و باکره مقدس لورد اعلام کنم".

مادام بروا، با لیوان پر بازگشت. امپراطور شانه‌های خود را بالا انداخت و از اطاق خارج شد.

صبح روز بعد، امپراتوری در اطاق خواب حاضر شد. تا به او خبر دهد که تب لولو قطع شده است "چشمه ماسابیل کمک کرد، لوئی".

"این برداشتی بسیار بی‌معنی است عزیزم. لولو چندین بار این حالت را داشته و بزودی با کمک خداوند خوب شده است. تو نسبت به نسخه‌های دکتر نهایت بی‌عدالتی را روا می‌داری".

"تو کافری لوئی".

امپراطور لبخندزد: "این احمقانه‌ترین صفت برای یک امپراطور است".

"پس تو از یک کافر هم بدتری، لوئی. تو آن فروتنی را نداری، که از خداوند برای لطفی که بها کرده است تشکر کنی، در صورتی که تمام دیروز ترس و دلهره داشتی که ممکن است ماخلک یا خناق باشد..."

امپراطور که در پنج سال ازدواج خود بیش از پنج بار، زنش بآن زودی بسراغش نیامده بود، دستپاچه شد. با لحنی خسته ادامه داد:

"تو بمن بی‌لطفی می‌کنی عزیزم من می‌دانم که برای زندگی لولو مدیون لطف خداوند هستیم، اما این بهیچ‌وجه دلیل نمی‌شود که ما منطق و شعور را کنار گذاریم و باور کنیم یک لیوان آب بی‌خاصیت که از پیرنه آورده شده، لولو را از تب ماخلک نجات داده است".

قباقه‌باز اوژنی مونتیجو درهم کشیده شد: "شما کوچکترین امکان این را که آب ماسابیل موجب گردیده تب لولو در کمتر از ۲۴ ساعت، قطع گردد انکار می‌کنید؟"

"این هم بی‌انصافی است"، امپراطور با حالتی حاکی از ناراحتی،

چشمان خود را نیم بسته کرد :

" علاوه بر تعداد زیادی توجیهات طبیعی ، من امکان یک مورد فوق طبیعی را ، غیرممکن نمی دانم . اما تا زمانی که توجیهات طبیعی - و نظریات پزشکی قانع کننده باشد من دلیلی برای دخالت معجزه نمی بینم . بگذار این چیزها را از لابلای قصه پیرزنها ، جایی که باید باشد ، بشنویم . فرزند ما خوب شده و می دانم که خداوند کمک کرده است و همچنین می دانم که علم و طبیعت هم کمک کردند و اینکه لورد کمک کرده باشد احتمالش هست ولی من آنرا نمی دانم . "

" اما من آنرا می دانم لوئی . " ملکه ستیز می کرد .

" هیچکس نمی تواند مرا از سیاستگری بازدارد ، حتی شما . "

" پس می توانم تصور کنم لوئی ، که تقاضای مرا می پذیری ؟ من عهد بستم که اگر آب لورد ، به بچه ما کمک کرد شما دستور خواهی داد ، که غار را باز کنند . . . ؟

اکنون لوئی ناپلئون برایش مشکل بود آزرده گی خاطر خود را پنهان دارد ؛ " یکنفر از سوی خودش عهد می بندد عزیزم ، نه به نیابت دیگری علاوه بر آن لورد تبدیل بیک موضوع حساس سیاسی شده است . دلایل بسیار مهمی ایجاب می کند که در این لحظه حزب لیبرال را نرنجانم . " " دلایل من بعنوان همسر و مادر بسیار سنگینتر از تاکتیک های سیاسی روز است . "

صورت اوژنی بی رنگ تر گردید و خیره سری و جاه طلبی و حالت خشن او موجب ناخشنودی شدید شوهرش شد .

پس از وقفه ای با لحن خشن گفت : " از آغاز دولت من با این موضوع رفتاری منفی داشته است و اسقف های سراسر فرانسه هم در این

موضوع با دولت من همصدا بودند. و حتی توهم اسقف‌ها را متهم به کفر آشکار می‌کنی. همه ما متکی به افکار مردم هستیم و افکار عمومی در زمان ما هم مسلماً مخالف عرفان اسرارآمیز و کسل‌کننده دهقانان عقب افتاده می‌باشد. و درست هم همین است، برای اینکه، ما برای روحیه جدیدی می‌جنگیم، روحیه‌ای که بنفع من بکار می‌رود. اگر من از این پیشرفت روحیه جلوگیری کنم، مرا بنابودی می‌کشاند. خوب توجه کن. در صورتی که غار را بگشایم، موجب تمسخر خودم و دولت‌م خواهم شد این چیزی است که از من می‌خواهی؟"

اوژنی به شوهرش نزدیک شد و دستهای او را گرفت. صدایش عمیق و گرفته بود.

"لوئی، امپراطوری متکی به قدرتهای بالاتری از افکار و عقاید عمومی است تو بخوبی اینرا می‌دانی، اگر اینطور نیست چرا با مادام فرونارت فالگیر و غیبگو مشورت می‌کنی؟ در این موقعیت تو نمی‌توانی یک نفس، بی تفاوت بمانی یا به فرصت طلبی پناه ببری. رویاهای تو تاریخ را می‌سازد. از خودت شنیدم که می‌گفتی یک شهریار نمی‌تواند خدا را گول بزند. و با وجود این می‌خواهی در اینمورد اینکار را بکنی؟ حالا در سرآغاز بزرگترین سال سلطنت خود، فکرکن! چشمه‌ای با فیض الهی در فرانسه جریان دارد که موجب شفا اندر پی شفا شده است. پسر خودت در خطر بود و از آن آب باو خوراندی..."

ناپلئون ضمن اینکه دندانهای خود را برهم می‌سائید گفت.

"بگذارید حقیقت را بگویم مادام. به همه چیز سوگند، من چنین کاری نکردم."

"مهم نیست" اوژنی مونتپجوی اسپانیایی ادامه داد.

"لولو بهبود یافته. آنقدری که بوسیله بانوئی معصوم آن چشمه پر بار را در عرض نیمساعت بوجود آورد، همان نیرو لطفش را شامل حال

شما کرده است و می‌خواهید از دادن پاداش آن سرباز زنید؟ آیا واقعا خیال می‌کنید بهتر است با خدا و باکره مقدس رودرو شوید تا با زعان و باصطلاح روحیه‌ی زمانه؟ مگر شما چنین عهده‌ی نیستید؟"

"شما عهد بستید نه من" امپراطور مایوسانه اصرار می‌ورزید.

"مهم نیست، عهد، عهد است و باید بآن عمل کرد و برای شما مهمتر است تا من زیرا امپراطوری شما در خطر است، لوئی . . ."

امپراطور اوژنی را تا اطاقش همراهی کرد و در راه یک کلمه دیگر حرف نزد.

آن روز برایش بسیار ناراحت‌کننده بود. این زن زیبا نیروئی غیر قابل مقاومت برای آشفته کردن روحیه او داشت، آن زن سرد و سردتر می‌شد تا مثل یخ منجمد می‌گردید تا اینکه مجبور می‌شد به پاریس سفر کند. علاوه بر آن در اینگونه موارد اشارتی می‌کرد که وجدان امپراطور را عذاب می‌داد. آب تنی دریا دیگر لذتی نداشت، کارها راکد بود، ساعت شاد نیمه شب که در تنهایی ابتکارآفرین بود، به تنهایی کشیده شد. بدتر از همه نیشی بود که کلمات زن در قلب او جا گذاشته بود.

حق با او بود، او جرات نمی‌کرد عهد خود را بشکند، خود را در عهد سهیم می‌دید با وجودی که خود او عهد نبسته بود. آن نیروئی که پشتیبانی شبح و آب شفا بخش لورد بود ممکن است همان نیروئی باشد که در پشت صحنه‌های تاریخ است و لذا همانطور می‌تواند در پس برنامه ای탈یا نیز باشد.

آسان بود که افراد بی‌کس و کار آزاد فکر باشند. چه چیز را از دست می‌دادند؟ آیا فرمانروایان بزرگ جهان، می‌توانند جرات کنند، فقط برای آشتی با روشنفکران، با آن قدرتی که پیروزی یا شکست ملت‌ها را در اختیار دارد، به مبارزه برخیزند. حتی این توجه فرضی نیز به نظر امپراطور خطرناک جلوه می‌کرد. او بین دومیز در حرکت بود.

شاید آن نیروی که انتظار تسلیم بی چون و چرا دارد احتمالا از این حسابهای زیرکانه نیز مطلع باشد؟ شخصی که مدارک حقوقی را تنظیم می‌کند، یا کالا می‌فروشد، اشکالی برایش ندارد که آن‌چه را خرافات می‌نامند به طعنه و شوخی بگیرد. کسی که حکومت می‌کند، بر اساس تجربیات روزانه خود، می‌داند که همه کارهای دنیا عامل ناشناخته مافوقی دربردارند، و می‌داند که تسلسل پیش‌آمدها بستگی به وجود او ندارد، و می‌داند که او بازبچه‌ی نیروهای مرموز و عوامل خنثی‌کننده است که انتظار ستایش و استمالت دارند و همیشه باید با آنها رسید، یا با آنها سرآشتی داشت.

شب سوم جنگ سرد با زنش، او اذعان به شکست کرد. چیز دیگری نماند جز یافتن راهی برای پوشاندن تسلیم او. پس از بحثی طولانی با خودش، امپراطور تصمیم به برداشتن قدمی غیرمتعارف گرفت. کانال‌های جاری کاغذبازی را کنار گذاشت. از وزیرای خود، خجالت می‌کشید و تصمیم داشت از آنها دوری کند. فولد، رولاند، دلانگل و همه را بی‌اطلاع گذاشت. امپراطور تلگرافی را برای فرماندار تارب، به این مضمون نوشت:

" غار غرب لورد باید هرچه زودتر در دسترس عموم قرار گیرد.

ناپلئون"

تلگراف با همین متن فرستاده شد. با رونوشتی در دست خود.

امپراطور بسراغ امپراطوریس رفت. زنش با شادی به هیجان آمد.

"من همیشه می‌دانستم لوئی، که قلبی بزرگ داری. قلبی که میتواند حتی خودش را تحت تسلط درآورد..."

"حقیقت این است، مادام که آن بانوی لورد، همدستی بسیار موثر در شما یافته است."



برنات در بین حکما

بارون ماسی ، تلگراف امپراطور را در دستش گرفت . در اولین لحظات ناامیدی ، شدت کبر و غرور تقریبا او را ترغیب نمود تا بدون تاخیر استعفای خود را تسلیم کند . بزودی و بموقع خونسردی باو بازگشت و شروع به تجزیه و تحلیل موقعیت با زیرکی ویژه خود نمود .

اول تلگراف را بررسی کنیم . متن او کوتاه و خشک چون دستور نظامی بود . این خلاف روش لوئی ناپلئون بود . او عادت داشت دستورات را به مأمورین دولت در قالب عباراتی مودبانه بگنجاند و حتی دلیلش را نیز بگوید . این کوتاهی نشانه‌ای از ناراحتی اخلاقی بود . اگر تلگراف جعلی نبود ، بدون شک برخلاف میلش از او بزور گرفته بودند . با احتمال قوی ، توطئه‌ای بین اوژنی ، و تعدادی از خانمهای متعصب و تعدادی درباری و بعضی از کشیشانی که هر روز بیشتر بارزش تبلیغاتی " شیخ لورد " پی می‌بردند تگوبین یافته بود . در این میان اسقف که وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد ، دست باقدامی بزند ساکت بود .

تنها سؤال دیگر این بود که آیا تلگراف معتبر و موثق است ؟

تلگراف بدون تأیید امضاء را هرفراشی می توانست از دربار بفرستد. برای حفاظت خود امپراطور از امکان وجود یک توطئه لازم بود که منتظر تأیید یا امضاء دستخط باقی بماند. عمل اعیلحضرت چنان خلاف همه رسوم و عملکردهای رسمی بود که تاخیر کاملاً بصلاح خود ایشان بود. فرماندار که برای او پیروزی عقایدش در این جریان لورد به عقده‌های بدل شده بود، این جرات را داشت که دستور امپراطوری را، برای یک هفته بدون جواب گذارد و کاری در آن باره انجام ندهد. آخر سر آنرا برای رولند فرستاد با تقاضائی برای راهنمایی دقیق. وزیر فرهنگ و همکارانش از جبن و ناروزدن ناپلئون خشمگین شدند. ناپلئون کوچک، اول بعلت تردید و سعی در دلجوئی از فراماسیونرها، آنها را ترغیب به مخالفت با این جریان کرد. چه اگر مخالفت آنها نبود، او هرگز موفق نمیشد و موضوع خاتمه یافته بود. حالا که او خودش این شهرت مبالغه‌آمیز را بآن داده بود، از پشت به همه خنجر می‌زد. لعنت بر این زن اسپانیائی بداختر که براو حکومت می‌کند. اگر ماسی هم با شجاعت و هم با احتیاط اقدام نکرده بود همه وزارتخانه‌چی‌ها آبرویشان می‌رفت و بی حرمت می‌شدند و مجبور به استعفاء می‌گردیدند. سانسور مطبوعات فوراً حتی خیلی بیشتر از قبل تقویت می‌شد و نامه قدردانی از طرف کابینه برای فرماندار ناحیه هوت‌پیرنه فرستاده شد.

ماسی، با خود گفت. بدنیست. بدست آوردن وقت، همیشه چیز به درد بخوری است. برای اینکه در دفتر تارب باو دسترسی نداشته باشد به بهانه‌ی بازرسی رفت و چند روزی در لورد ماند او با لکاده، مذاکره کرد و باو گفت که می‌خواهد در اکتبر به مرخصی برود. لکاده موبود، که اول غار را مسدود کرد. ماسی پیشنهاد کرد که ضمن چند هفته آینده، در غیبت اولکاده در سمت شهردار، هر اقدامی را که لازم است به عمل آورد. و غار را مجدداً بگشاید. لکاده از ترس این پیشنهاد را پذیرفت.

در اثر پیش‌آمدهای گوناگون، چنین اقدامی بالاتر از اختیارات او بود. در این زمان، جریان لورد بیکی از رویدادهای مهم ملی تبدیل گردیده بود. خود او فقط شهرداری بی‌پروبال یک اجتماع بیش نبود. در ضمن نظریاتش نیز در مورد آب و غار پس از دریافت نتیجه آزمایشات پروفیسور فیلهول تغییرات اساسی یافته بود. دولتی که با مسدود کردن غار موافقت کرده است، باید دستور بازگشودن آنرا نیز صادر کند. ماسی که ناگهان به کفشهای چرمی نوک‌باریک خود چشم دوخته بود، از جای بلند شد و بدون ادای کلمه‌ای از دفتر شهردار خارج شد. لکاده‌که حسی قوی برای شناختن نعش‌های سیاسی داشت، پیش خود، فکر کرد که فاتحه ماسی خوانده شده است.

فرماندار دوتور و ژاکومت را بطور جداگانه به اطاقش در هتل کارنو احضار کرد. با لحنی بسیار ناخوش‌آیند و توهین‌آمیز آن‌ها را مسئول جریانات اسفناکی که پیش‌آمده بود قلمداد کرد. البته او در تمام مدت می‌دانست که هردوی آنها، گذشته از اینکه گناهی ندارند، خیلی بیشتر از خود او که می‌خواست تا آخرین لحظه کنار گود بایستد، با پشتکار و جدیت بآن غائله مقابله کرده‌اند. در این جریان لعنتی هر قدمی که او برمی‌داشت به قهقرا بود و غلط از آب در می‌آمد.

بدین ترتیب ماسی که هر روز هراسناک‌تر از شتاب بی‌سرانجام خود می‌شد، حال برای جلوگیری از بازتاب شکست شخصی، تاکتیکهای جدیدی بکار گرفت. می‌خواست عقب‌نشینی کند. به دادستان و نماینده دولت دستور داده شد تا با کسانی که از قانون سرپیچی می‌کردند و از آب چشمه می‌نوشیدند سختگیری نکرده و دیگر آنها را جریمه نکنند. ولی داریست‌ها و اعلانات برجای خود بماند. دولت هرگز جا نمی‌زند اما افراد ژاندارمری فرا خوانده شدند و سرپرستی غار به پلیس محلی، واگذار گردید. با این روال بارون فکر کرد دولت وانمود خواهد کرد که

بهدف خود رسیده است. او امیدوار بود که زائرین و افراد کنجکاو به تدریج ساحل چپ ممنوعه را اشغال خواهند کرد و بدون مزاحمت غار را تصاحب کنند. بدین ترتیب رسماً مقررات اعمال شده برجای می ماند و عملاً بدست فراموشی سپرده می شد. با این ترتیب، او به هدف خود دست می یافت. مجبور نبود که باعث بدنامی و رسوائی بیش از پیش سابقه‌ی خودش شود.

نقشه خوبی بود و با سبک کار ماسی مطابقت داشت. اما بدبختانه، دشمن با اجرای این نقشه هم آواز نگردید. دشمن، جمعیت حاضر در جلوی ماسابیل بود. جمعیت، هنگامیکه قیافه راندارم‌ها را ندید و دریافت که کالت وقتی کسی از آب می‌نوشد، یادداشتش را با تهدید به رخ آنها نمی‌کشد، چنین استنباط کرد که تله‌ای در کار است. آنتوان نیکولو، همسایه باوفای غار بمردم هشدار داد.

"در ساحل راست بمانید".

مردم اطاعت کردند. از زمان بستن غار هرگز مقررات اینچنین دقیق رعایت نشده بود. در حالی که تخلف بی سروصدا راه حل کاملی برای فرماندار بود. داربست‌ها، طناب و اعلانات در هوای گرفته اوایل پاییز مانند وسائل شکنجه بمنظور تفتیش عقیده جلوه‌گر بود. و خیلی کسانی که تره هم برای آن خانم یا چشمه، خرد نمی‌کردند با عصبانیت غر غر می‌کردند:

"نفرت انگیز است که این غار را مانند صحنه قتل مسدود کنند و با انسان‌های آزاد چون جنایتکاران رفتار کنند!"

یکبار که فرماندار و مامور دولت از مارکادیل می‌گذشتند، ژاکومت به یک دختر جوانی با رویوشی سفید اشاره کرد و گفت:

"عالیجناب این برنادت سو بیروس است".

"آها، بله بله" بارون چیز مشخصی نگفت ولی قلبش به طپش افتاد

اواز احساسی که وجود او را فرا گرفته بود ولی نمی توانست آن را درک کند شرمسار بود. همه نیروی خود را بکار انداخت اما کلماتی برای گفتن نیافت. برنادت همانطور که به سایر صاحبان قدرت می نگریست، با چشمانی درشت شده، با دقت و احتیاط باو نظر انداخت. بالاخره با دستپاچگی با دختر دست داد، کلاهش را برداشت و برگشت برود. کمی جلوتر روبه ژاکومت کرد و گفت: "تو درست توصیف دختر را نگردي او نه زمخت بود و نه عامی".

ژاکومت از خود دفاع کرد: "عالیجناب باید او را وقتی برای اولین بار دیدم دیده بودید. او از زمان دیدن شبح تا حال آن قدر تغییر یافته که قابل شناسائی نیست".

"چشمان بسیار زیبایی دارد"، بارون ضمن اینکه غرق در افکار خود بود جواب داد:

روز آخری که فرماندار در لورد بود، دو وزیر، فولد و رولند بطرف بیمارتر حرکت کردند. صحنه دردناکی در آنجا بین امپراطور و مشاورینش پیش آمد. امپراطور در حالی که تسلیم یکی از نقاط ضعفش می شد، گرفته بود. و قویترین افراد هم زمانی، آن اندازه نیرومند نیستند تا کسانی را که پرده از ضعف و اشتباه آنها برمی دارند، ببخشند.

ناپلئون حساب کرده بود با اجرای فوری دستور او بوسیله فرماندار دولت در مقابل عمل انجام شده قرار میگرفت و جای بحثی باقی نمی ماند حال آن مرد گستاخ جرات کرده بود نه تنها به دستور مستقیم او واقعی نگذارد، بلکه با ابتکار خودش دست به یک اقدام سازش کارانه نیم بند بزند. رنگ امپراطور کاملاً زرد شده بود و انتهای سیلهایش می لرزید. بدتر از همه، این احمق ها چرنديات خود او را درباره اینکه حال وقت آن بود که با لیبرالها و فراماسیونرها کنار آمد، تحویلش می دادند. یک پادشاه حق دارد که خرافاتی باشد. یک شاه می داند که شب و روز،

او گرفتار نیروهای ناشناخته‌ایست که بر سرنوشت همه چیز حاکمند .

افکار مبتذل شما از عالم وجود بی‌خبر است .

آن چه در واقع گفت این بود :

" آقایان ، من همه شما را برای اهانتی که به فرامین صادره از سوی ،

من وارد آمده ، مسئول می‌دانم " .

خوشبختانه وزراء ترسو بودند و امپراطور هم حداقل در این مورد

کاملاً یک قهرمان نبود . بنابراین در آخر صحنه همه موافقت کردند که

قربانی معرکه چه کسی باشد . البته بارون ماسی بود .

روز بعد ماسی توبیخ‌نامه‌ای از دولت دریافت کرد ، که وحشتناک و غیر

منتظره بود . او امر اعلیحضرت باید فوراً اجرا گردد . دهان بارون خشک

شد . می‌دانست که کارش ساخته است . او تلگرافی به لکاده و ژاکوم زد ،

و اطلاع داد . آن روز ۷ اکتبر بود . صبحگاه روز هشتم ، کالت با طبل

و دهل در خیابانهای لورد راه افتاد و با صدای خودپسند خود الفاء حکم

را به عموم اطلاع داد . حکم مربوط به غار ماسابیل از امروز لغو و باطل

اعلام می‌شود . شهردار لورد با امضاء لکاده شهردار ، با تأیید فرماندار

بارون ماسی " .

یکبار دیگر مانند وقتی که می‌خواستند حصار آن را بکشند ، طبقه‌ی

کارگر لورد ، از پائین کشیدن موانع سرباز زد . ژاکومت مجبور بود با کالت

و دونفر پاسبان اینکار را بکنند و سرپرست جریان رسوایی خود را عملاً

می‌دید . هزاران نفر شاهد این تسلیم پس از مدتی طولانی محاصره بودند

جمعیت در کنار ایستاد و سکوت کامل را رعایت کرد . مامور دولت بر

همان تخته‌سنگی رفت که آن پنج‌شنبه از آن بالا رفته بود ، تا کمی قبل

از اینکه معجزه بشکل چشمه‌ای نمودار شود ، به مردم گفته باشد معجزه

نابود شده است .

"مردم خوب، می بینید که ما مانعی را که بدستور دولت ایجاد شده برمی داریم. من فقط نوکر دولت هستم و مانند یک سرباز، و سئوالی نمی کنم و فقط اطاعت می کنم. ما هرگز با شما نمی جنگیم، آنگونه که شما ممکن است تصور کنید، بلکه برای شما می جنگیم تا اینکه، مطمئن شویم آب برای آشامیدن مناسب است و تا آن زمان می بایست شما را از آشامیدن آن باز داریم. اکنون که دانشگاه لولوز نظر خود را درباره آب داده است، دیگر احتیاجی به احتیاط و حفاظت نیست. بنابراین نظر دولت تأمین شده است و ما تصمیم گرفتیم، من و فرماندار تا غار را باز گشایم و مانع را از سر راه شما برداریم."

باید اذعان کرد که سخنرانی خوبی بود که موقرانه رفتار سخاوتمندانه مسئولین را مطرح می ساخت. سخنان برای مردم چون سنگی بود که بر مرداب فرو می افتد و عکس العمل آنها منحصر به خنده هایی تمسخرآمیز بود. ژاکومت در خانه بزن و دخترش که مشغول آوردن غذا بودند چنین گفت: "چه خوب است که ما این محل گندیده را ترک می کنیم. کمیسری پلیس آله یک ترفیع قطعی برای من است. پس از نایم، آله بزرگترین شهر منطقه گارد و مرکز فرعی فرماندهی است یک خانه خوبی برای زندگی شما خواهند داد و پس از مادام معاون فرمانده، مادام کمیسر پلیس اولین بانوی شهر خواهد بود."

با این کلمات ژاکومت موضوع انتقال خود را که در راه بازگشت روی میزش یافته بود به خانواده خود اطلاع داد. خوشحالی او از رفتن از لورد، با وجود شرائط پیش آمده، کاملاً صادقانه بود. برای هفته ها جراید درباره بهره برداری قهرمانانه گروهی جنایتکار بحث می کردند که صحنه تاراج آنها، فاصله بین نایم و آله بود. تخصص این دغلگران در زدن قطار بود که حرفه ای جدیدتر از چشمه های شفا بخش و اشباح اسرارآمیز بشمار می آمد و بدون تردید، یک متخصص جرم شناسی نیز در مورد دزدی قطار بیشتر امکان فعالیت و جولان داشت تا در مورد بکیانو.

جریده دولتی مونی تور روز اول نوامبر نوشته بود که بارون ماسی ، به فرمانداری گرنویل منتقل شده است ، و آن صحت داشت ، امپراطور دریک غضب ناشی از شرمساری او را تحقیر کرده و برآن بود او را قربانی کند و بجای دور افتاده تاریک بیاندازد ، اما بموجب روال سری تشکیلات فرانسه منطقه ایزر که مرکز آن شهر گرنویل بود گذرگاه آشفتنگی بود . گرنویل آخرین ایستگاهی بود که از آنجا راهی به مراکز پرشکوه دولت در پاریس وجود نداشت . آن رویا فنا شد ولی ماسی فرماندار ماند . انتقام جوئی آن بانو ملایم بود .

ویتال دوتور ، دادستان ، وضعش از همه بدتر بود . او همانجا ماند او را منتقل نکردند بلکه محکوم به ماندن شد . روزهای پشت سرهم ، مرد سرطاس ، چهره بیرنگ و سرشار از انزجار خود را از میدان مارکادیل می گذراند و به دادگستری می رفت و برمی گشت . هرروز دوبار در کافه ی فرانسه توقف می کرد و محکوم بود که به نتیجه مطالعات دوران ، گوش بدهد و در بحث های مبتذل کوتاه فکرانه ی حقوقدانان ، افسران ارتش و بازرگانان جزء شرکت کند . روزی برای او روز خوبی بود که اتفاقا می توانست تیر نفرت گستاخانه خود را بطرف استر اد و کلارنس خائن پرتاب کند .

در ساعت یازده روز هفده نوامبر ناگهان ناقوس سن پیر ، در لورد ، به صدا درآمد . مفهومش آن بود که عالیجناب مسیو لورنس بیش از این ، با نهایت حسن نیت نمی توانست بگذارد زندگی برای آن بانو تلخ باشد هر شرطی را که او قائل شده بود دقیقاً انجام یافته بود . به طور غیر منتظره ، امپراطور جا زده بود . دولت بطور کامل عقب نشسته بود . و فرماندار را با نظرف فرانسه منتقل کردند ، موانع جلو غار فروریخت و هیچ مانع رسمی دیگری وجود نداشت که به اسقف حق دهد تا تحقیق درباره این موضوع حساس و مقدس را عقب بیاندازد .

مراسمی که برای افتتاح کمیسیونهای ویژه تعیین شده بود با دقت مورد مطالعه قرار گرفت. این هیئت‌ها تحت حفاظت روح القدس است که نفحات آن برای نتیجه‌گیری از فعالیتشان ضروری است. کمیسیون‌ها آنطور که شایسته بود با تشریفات مذهبی در سن پی‌یر لورد گشایش یافت.

آنروز متخصصین الهیات هیئت برگزیده اسقف در جلو محراب بلند و ساده کلیسای بخش لورد نشستند و صندلی‌های افتخار درپائین پله‌های محراب برای دانشمندان غیرروحانی، پزشکان، شیمی‌دانان و زمین‌شناسان در نظر گرفته شده بود. پشت سر آنها در اولین ردیف نیمکت، محترمترین شاه‌درویا، مادام میله و دوستانش در نقش پهلوانان مشهور بهشت، خوشحال و قهراق نشسته بودند. مادمازل پی‌یره روپوش‌های مشکی موقری که مناسب موقعیت باشد به آنها داده بود. او هم در صف جلو نشست و فیلیپ سالمند هم پهلوی او جای گرفت.

هم مدرسه‌ای‌های برنات نیز حاضر بودند و در راس آنها ژند آبادی بود که اولین سنگ را گذاشته بود و حال ادعا داشت که اولین ندائی و مرید بوده‌است. خواهران نوز هم آنجا بودند و همه و همه، جز ماری ترزوز.

از دحام فشرد جمعیت ناشی از همسایگان کاشو بود. عمو و عمه سارزو، مادام بوهوهورت خوشحال با بچه‌ها شفا یافته او در بازوانش، پی‌گونو، اوروس، راوال، زنهای گوزوس و در وسط آنها برنادر کاسترو و خواهرش لوسیل، که بر مسند عزت تکیه زده بود. مادر نیکولو و پسرش در ردیف کاملاً عقب جای داشتند.

یگاریو، کشیش کلیسا جامع تارب دعا خواند. در همان لحظه، هیچ درگوش‌هایی که حاکی از حیرت بود در ردیف‌های مختلف شنیده می‌شد. برنات کجاست؟ سو بیروس ها کجا هستند؟

سردسته همه جمعیت گمنام بین والدینش و ماری فشرد شده بود.

او مقاومت کرد ولی بجلورانده شد. مشتاقانه مادام حلقه آغوشش را برای او گشود. مردم تنگ هم نشستند و سرانجام برنادت پهلوی اولین زن پشتیبان خود که از شادی اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود، نشست. برنادت به هیچوجه دلشاد نبود. قبلاً ژاکومت و ریو و دوتور او را با سئوال‌تشان عذاب داده بودند. حال کشیش‌ها و پزشک‌ها همین کار را می‌خواستند بکنند. این چیزی بود که از آن می‌ترسید. و اینکارها برای چه بود؟ از اینرو نگرانی‌اش پر بی‌دلیل نبود.

بعد از اتمام تشریفات گشایش، هیئت اولین جلسه خود را با حضور همه اعضا در محل کلیسا تشکیل داد. بیست نفر شامل افراد شخصی و افراد روحانی یک خانم دورمیز نیم‌دایره‌ای بزرگ نشستند.

برنادت بعنوان اولین شاهد احضار شد ولی او بیشتر به متهم شباهت داشت تا شاهد. بارها و بارها او مجبور بود داستان‌ش را تکرار کند. او برای بازگو کردن نه‌آن حالت مکانیکی بی‌روح را که بارها قبلاً تکرار کرده بود بکار می‌برد و نه‌آن حالت محسوس‌کننده تجدیدخاطره نمایشی که آن چنان اسقف‌تی‌پو را تحت تاثیر داده بود.

او خشک و مختصر اما با حالتی زنده حرف می‌زد. سخنان او، چون کسی می‌ماند که در مقابل دادگاه از جانش دفاع می‌کند. پشت سر هم حرفش را قطع می‌کردند تا شاهدان دیگر درباره شرح و وصف او اظهار نظر کنند. ماری، ژنه‌آبادی، آنتوانت بی‌یره و مادرش و عمه برنارد و مادام نیکولو و آنتوان. ظاهراً شاهد‌های بالغ، اغلب یادبودهایشان یادشان رفته بود، ولی برنادت کوچکترین جزئیات آن روزگانی را که هرگز تکرار نخواهد شد، محفوظ نگه‌داشته بود. انسان تصور می‌کرد که او ماوراء زمان می‌زیست و زمان او محدود به همان پیش‌آمد‌های هیجان‌انگیزی بود که در داستان عشقش او را مسحور خود ساخته بود و بیشتر از آن، همه رفتار و کردارش، هنوز در نظرش تازه و زنده بود و

همینطور همهٔ جزئیاتی که پیش و پس از حالات خلسه جریان داشت ، و برتری غیرقابل انکار این خاطرات او اولین و مهمترین خاطره‌ای بود که بر هیئت تحقیق اثر گذاشت .

مکرراً او جوابهای شگفت‌انگیز خود را بیان می‌کرد . * برای نمونه وقتی جناب کشیش درباره سری که آن بانو با و سپرده بود سؤال کرد . برنادت با بی‌حوصلگی جوابداد .

" ولی آن را بمن امانت داد ، مسیو ، اگر بشما بگویم که دیگر ، سُرّی نیست " .

یک‌عضو دیگر هیئت ، اعتراض همگانی را یزبان آورد که برنادت چرا سبزه و علف می‌خورده است .

" من نمی‌توانم بفهمم که آن بانو چرا شما را وادار به انجام آن کار غیرانسانی کرد . این عملش با تصویری که شما از آن بانو ارائه داده‌اید مطابقت ندارد ، او با شما چون حیوانی رفتار کرده است " .

" آیا سالاد خوردن شما عملی حیوانی است ؟ " برنادت با آرامی جواب داد . حضار بهم نگاه کردند . تردید داشتند که این پاسخ را نوعی اهانت تلقی کنند . چشمهای آرام بخش دخترک این شک را برطرف کرد . فقط آن‌توانت پی‌پره در نیمکت شاهدان خنده کوتاهی تحویل داد .

در بین نیروهای غیرروحانی لورد که علیه آن بانو اقدامی کرده بود لگاده تنها کسی بود که از طرف او صدمه‌ای ندیده بود . این شکم‌پرست دارای آنچنان مزاجی بود که می‌توانست از هر شرایط بحرانی ، شهدی بمکد . درچه موردی امکان داشت شرایط برای او بحرانی باشد ؟

حتی اگر معجزهٔ ماسابیل ، معجزه هم از آب درمی‌آمد ، کار آدمی مانند او نبود که برای قوانین خدشه‌ناپذیر طبیعت خون خود را بریزد .

در آن عصر تابستانی که لگاده ، محرمانه برای رفع سردردش ، هوس آزمایش آب چشمه را کرد ، نگرش او دستخوش تحول شد . در وجود هر انسانی امکان احساس روح در زندگیش وجود دارد . لگاده به شیوه خود

این احساس را کرده بود.

فلیپ پیر وقتی شهردار را دید که برای ملاقات با رفیق‌هاش آمده است شگفت‌زده شد. لگاده پروژه خیرخواهانه اپرا به خانم نوع دوست پیشنهاد کرد. فردا پیش از این که هیئت تحقیق، برای نخستین بار، از غار بازدید کند، ما باید غار را تبدیل به گلستان کنیم تا به نمایندگان بدبین اسقف ایمان خالصانه مردم را به معجزه نشان دهیم. از آن جا که بعد از دوم نوامبر، روز ارواح بود، در باغ‌های گازانوا گل چندان یافت نمی‌شد. بجز گل مینا، اما مقدار این گل الوان قبرستان کافی بود تا همه‌جا را گلباران کند. قرار بود هیئت ساعت یازده به غار بیاید.

یک ساعت قبل از آن تحت نظر شهرداری، دسته‌هایی از بهترین مردم لورد بطرف غار حرکت خواهند کرد تا با حضور یا عدم حضور خود نشان دهند چه کسانی دوست آن بانو هستند و چه کسانی نیستند. مشیت الهی کسی را جز مادام میله برای دادن ترتیب این مراسم تعیین نکرده بود. زن بیوه که از مرحله شک و تردید ناگهان به ایمان و اعتقاد رسیده بود خوشحال شد و فوراً شروع بکار کرد.

ساعت نه صبح روز بعد عده‌ی زیادی از مردم خوب لورد در جلو دفتر شهردار در خیابان دوبورگ جمع شدند. آقایان لباس رسمی در تن داشتند و خانم‌ها موهای خود را در زیر روسری پنهان کرده بودند.

لگاده از جلوی در شروع کرد، منشی‌هایش در اطراف او و اعضای شورای شهر در پشت سرش بودند. صورت ارغوانی رنگ خود را از ته تراشیده بود با این حال، ریش خاکستری او از ته نمایان بود و حمایل سهرنگی بدور کمرش بسته بود، کلاه بلند ابریشمی خود را در دست چپ و یک شمع در دست راست خود داشت.

لگاده، قبل از اینکه اعلام حرکت کند، رو به گازانوا کرده گفت.

"بیایید سرودی بخوانیم." و خود شروع بخواندن کرد.

"خدا را، می‌خواهیم ما..."

۷

وسوسه آخر

دین با اندوه به اسقف گفته بود: " برنات هنوز خیلی جوان است" و اسقف جواب داده بود:

" او بزرگتر خواهد شد". و بدقت بزرگ شدن برنات را قبل از این که اعلام نهائی نتیجه تحقیق درباره آن بانو و او امکان پذیر باشد می دید. به زعم بندیکت چهاردهم. زمان، سوزنده ترین اسید است

جریان لورد بیش از اندازه در جراید مورد بحث قرار گرفت. اسقف حق داشت انتظار داشته باشد که در پایان اولین سال تشکیل هیئت تحقیق شور و هیجانات فروکش کند و شاید در پایان سال دیگر کسی درباره ماسابیل حرفی نزد و داستان شیخ و شفا بخشی او فقط خاطره ای شیرین بدون پی آمد مهمی در ذهن ها برجای گذارد. بنابراین، موسیو - برنارد سورلورنس، به هیئت تحقیق چهار سال تمام وقت داده بود، تا وظیفه خود را انجام دهند. در آن مدت، همه رویدادها، می بایستی، بررسی و آزمایش و جدول بندی می شد اما تصمیم نهائی باقی می ماند.

زیرا بمنظور شناخت حقیقت ، مرور زمان ، از ناب‌ترین فراست‌های بشری است . می‌بایست منتظر ماند و دید که درمان معجزه‌آسا ادامه می‌یابد و یا متوقف می‌گردد . همانطور باید دید جنبش مردمی که از لورد شروع و همه مملکت را در برگرفت ، پی‌گیری خواهد شد یا حائسی زودگذر دارد ، که به علت تباهی و فساد طبقات بالاتر ، توده‌های خسته را یک چند برانگیخته بود . اسقف با دوره طولانی انتظار ، خود قویترین نیروی بشری را در معرض آزمایشی شاق برای حصول اطمینان از اصالت آن قرار داد .

درمان نه تنها خاتمه نیافت ، بلکه ماه به ماه بر تعداد آن اضافه شد . اعضای پزشکی هیئت که چندان از نظر حرفه‌ای تمایلی به وجود رقیب آسمانی خود نداشتند ، هر مورد را با دقت تمام مورد معاینه قرار میدادند نتیجه آزمایشات آنها بوسیله هیئت جمع‌آوری و برای اسقف اعظم ارسال می‌گردید . هیئت این نتایج را به سه دسته تقسیم می‌کرد .

اول درمان‌هایی بود که بنظر می‌رسید کاملاً خارج از روال و عادت معمول بود و حرفه پزشکی اذعان داشت که نمی‌تواند علت عملکرد آن را درک کند . اسقف در این مورد عقیده داشت آنچه را علم نمی‌تواند توجیه کند بنابراین بهیچ وجه نباید معجزه‌آسا تلقی شود مورد بعد حالاتی چنان غیر قابل توجیه بود که هیئت آمادگی داشت متفق‌الرای آنها را معجزه آسا تلقی کند . در بین این بیماران ، نمونه‌هایی از تومور باندازه سر انسان دیده شده بود که بتدریج با آشامیدن آب چشمه محو گردیده بود و همچنین فلج‌هایی که پس از چند روز بهبود قابل ملاحظه‌ای یافته بود . اسقف ارزش مهم این عوارض را انکار نمی‌کرد ولی نمی‌خواست ، تصمیم خود را صرفاً بر پایه تنها این پیش‌آمدها قرار دهد .

خصوصیات درمانی آب چشمه بخودی خود برهان قاطع نبود . زیرا در آینده احتمال داشت که علم با اکتشافات جدید ، مواد ناشناخته‌ای

در آب کشف کند و این درمانها را نیز به طبیعت نسبت دهد. حتی درمانهای حیرتآور چندجانبه‌ای که در اثر نیروی شفا بخش آب چشمه که در مورد امراض گوناگون و متنوع صادق بود، اسقف را راضی نمی‌کرد. آینده ممکن است برای این جریانات نیز اصول و علتی طبیعی پیدا کند فقط پدیده آنی و برق‌آسای شفا، چیزی بود که بموجب تصور مسیو، برای ابد به هیچوجه جز از راه معجزه قابل تفسیر نمی‌توانست باشد. اگر یک چشم نابینا در یک چشم برهم‌زدن تبدیل بیک چشم بینا شود، اگر عصب مرده در یک عضله خشک شده در یک لحظه ناگهان اثراتی از زندگی پدید آورد، آنوقت است و فقط آن وقت است که شک و تردید بشر، به سرحد خود می‌رسد و چاره‌ای جز تسلیم شدن نمی‌ماند.

برخلاف انتظار خود، اسقف چندین مورد از این خصوصیات غیر قابل انکار را که آنها را در ردیف اول می‌انگاشت پیدا کرد. در آخر پانزده مورد از این شفای آنی که مبری از هرگونه خرده‌گیری و چون و چرا بود شمرده شد. دو مورد از آنها درمانهای زمان اولیه بودند. از دیگر موارد مسئله ماری دختر بزرگ خانواده مورو، و اهل تارتا بود. دختر شانزده ساله‌ای که مدرسه می‌رفت ولی ناگهان چشمش به مرضی بسیار وحشتناک مبتلا گردید. دکتر برمود متخصّص چشم مشهور دانشگاه بوردو تشخیص داد که شبکیه چشم آسیب دیده موجب کوری کامل هردو چشم خواهد شد. این پیش‌بینی بزودی به حقیقت پیوست. در عرض چند هفته، رنگ اشباع شده از خون چشمان دختر خوش‌سیما را کاملاً تاریک کرد. و این سایه پس از هر بیدار شدن او قوی‌تر می‌شد. همان طور که معمول بود، خانواده ماری، به تلاش ادامه داد و تسلیم بی‌رحمی سرنوشت نشد. دختر نابینا را با صدبار کوشش برای معالجه آزار دادند. از آنجا که هیچ‌یک نتیجه‌ای نداد، تصمیم گرفته شد که بعنوان آخرین اقدام، به پاریس روی آورند و با شخصیت‌های برجسته علم مشورت کنند. یک‌روز قبل از عزیمت، مورو پدر دختر، اتفاقاً روزنامه‌ای را دید که شرحی از

شفای ناگهانی بیماری بنام مادام ریزو توسط سرچشمه لورد ، در آن نوشته شده بود . مورو ناگهان ساعت تولد دخترش را بیاد آورد . تولدی بسیار مشکل بود چنان که دکتر و قابله ، امیدشان را از زنده ماندن طفل از دست داده بودند . در آن ساعت مورو عهد بسته بود که اگر دخترزنده ماند نام او را ماری بگذارند . گرچه ماری مورو نامی خوش آهنگ و ادای آن سهل نبود .

او هدف سفر را تغییر داد و خانواده را به لورد برد . غار به تازگی مجدداً باز شده بود . دستمالی که در آب چشمه خیس شده بود بر روی چشم گذاشته شد . وقتی آن را برداشتند دختر جیفی چنان شدید کشید که هرکس آن را شنید هرگز فراموشش نشد . لکه‌ارغوانی که حلو دید را گرفته بود پاره گردیده و محو شده بود و ماری می‌توانست به‌بیند .

صفحه‌های نوشته شده را جلو او گرفتند و او خواند . نمایندگانی از هیئت تحقیق اسقفی به بردو رفتند تا با دکتر برمود مصاحبه کنند . از او خواستند که یادداشتهائی را که در مورد بیمار غیرقابل علاجش در معاینه‌های قبلی برداشته است ارائه دهد . تمام جریان آن قدر ، برای پرفسور تنفرآور بود که قبل از تسلیم یادداشتهای مدتی مقاومت کرد .

مورد دوم هم بی‌اهمیت‌تر از مورد اول نبود و مربوط به فرد جوانی از لوردو ، بنام ژول پسر دوازده ساله روجر لاکاسان یکی از مامورین دارائی بود . این آقا حالتی خشک و نظامی داشت و کاملاً برخلاف مورو نمی‌شد او را متهم به داشتن هیجانات غریزی و مذهبی نمود . اکنون ژول دچار مرض نادر و عجیبی که مردم آنرا رقص سنت و تیوس می‌گفتند شده بود . این بیماری از لحاظ تشنج وحشتناک اعضای بدن ، کمتر خطر دارد تابعیت تورم و بسته شدن تدریجی گلو که پیشرفت آن موجب میشود ناتوانی در فرودادن غذای جامد پیش آید . پزشک معالج به نام نوگوه ، و پزشک مشاور پرفسور روکه ، هر معالجه‌ای که در کتابهای پزشکی نوشته

شده بود و حتی چندتائی هم که در آن کتابها نبود بکار بستند ، هردو نهایت سرسختی خاص پزشکان را که نمی‌خواهند شکست خود را قبول کنند بکار بستند . نای پسر بچه تنگ‌تر و تنگ‌تر شد تا اینکه مجرای باقی مانده به تنگی حجم یک میله‌نازک بافتنی شد و با سختی شدید و ناراحتی تمام فقط چند قطره سوپ یا شیر را فرو می‌برد . ژول لکاسان ، به سایه تبدیل شده بود و داشت از گرسنگی می‌مرد .

مادرش او را کنار دریا برد تا شاید انرژی اقیانوس کمک کند ولی اثری نداشت . در ساحل دریا فرزند بیمار ورق پاره روزنامه‌ای را یافت و با دستان ضعیف خود آنرا برگرفت و داستان شقایق‌فتن ماری موروی جوان را خواند برگ روزنامه را جمع کرد و در جیبش گذاشت و جرات نکرد که آرزوی خود را بر زبان آورد ، او افکار و خصوصیات پدر خود را به خوبی می‌دانست و می‌ترسید باو بخندند . چندین روز بعد که وقتی که ظاهرا دیگر هیچ امیدی نمانده بود ، او را به‌لورد بازگرداندند ، او با دودلی داستان لورد و ماری‌مورا را برای مادرش بازگو کرد . مادام لاکاسان از شوهرش تقاضا کرد که با رفتن به لورد در همان روز موافقت کند . شوهر هم بدون بحث قبول کرد . در مقابل مرگ ، بی‌ایمانی به مراتب بیشتر از ایمان پایش می‌لرزد . روجر لاکاسان پسرش را در بازوان خود بغار برد . مرد ارتش سابق تمایلی نداشت که درباره خرافات بحث کند . اگر معجزه‌ای می‌تواند پیش‌آید بگذار پیش‌آید ، باوجود بی‌اعتقادی ، یک بسته بیسکویت نرم باخود آورده بود . بعد از این که ژول باحرارت بی حد ، موفق شده بود یک لیوان پیر از آب را قطره‌قطره پائین دهد ، پدر بی‌فکر او یک بیسکویت باو داد و برسم ارتش باو فرمان خوردن داد . " حالا پس بخور!" و چیزی باور نکردنی‌تر اتفاق افتاد . او بیسکویت را خورد . تکه‌ای را گاز زد ، جوید و قورت داد مانند هر فرد زنده دیگر لاکاسان با قندبلند با موهای وزکرده خاکستری خود برگشت و هنگامی که

مانند مردان مست تلوتلو می خورد و نفس زنان با دست به سینه اش می کوبید می گفت :

" ژول دارد می خورد . . ژول دارد می خورد . . " مردم اطراف غار هم بگریه افتادند . اما ژول در سکوت خود بخوردن ادامه داد و به نظر خیلی ها در همان زمان اثرات بهبودی در وجناتش سایه ای انداخته بود . ماری مورو و ژول لاکاسان دومورد از پانزده حالتی بودند که اسقف لورنس آنها را غیرقابل توجیه توسط عوامل طبیعی ، و همچنین بعنوان مواردی که با خواست مشخص او مطابقت داشتند پذیرفته بود . او متکی به اطلاعات طبی بود که قبل از معالجه وجود داشت و او هم چنین از کواهی پزشکان چه آنهایی که کاتولیک بودند و چه دشمنان قسم خورده همه ادیان استقبال می کرد .

پانزده بشر در همان فاصله ی بین دو نفس شفا یافتند . صدها فرد دیگر نیز بدین سرعت با خیلی بطئی تر درمان یافتند . هزارها و ده ها هزار برای یافتن سلامتی و زندگی جدید به لور آمدند .

در میان جریان وقایع و جماعت مردم ، برنادت وقت می گذراند . و بدون اینکه باطراف خود توجهی داشته باشد یا آنها را بخود ربط دهد و در واقع هم همینطور بود . کشف چشمه کار او نبود . او هم آلت دست آن بانو در دنیا شده بود . آن که مردم او را یعنی برنادت سویروس را برای خاطر چشمه فیض الهی و شفا یافتن مردم تحسین و تمجید می کردند برایش غیرقابل فهم بود . واقعیت وجود آن بانو باگذشت زمان در ذهن او تقویب می شد . اما از این که برداشت های غلط از آن پیش آمد ، وجود داشت حوصله اش پاک سر رفته بود . وقتی مردم از او تشکر می کردند او جریان را بی معنی می پنداشت مثل اینکه بجای فرستنده وجه از نامرسان که نامه حاوی پول را آورده تشکر کند . دخترک از هرچه خوش آمدگوئی ، و سپاس و تحسین و شهرت ، رنج می برد . مردم جلو او را می گرفتند . و

زانورده لباسش را لمس می‌کردند. بخصوص در روزهایی که شفائی عاجل پیش آمده بود. هنگامی که بدین ترتیب آزار می‌دید و به ستوه می‌آمد، خشم او برانگیخته می‌شد.

یکی از زن‌های فراوانی که او را تعقیب کرد، به دنبال کردنش در معابر عمومی ادامه داد. و فریاد کشید:

"اوه برنات تو که برگزیده‌ای! تو که مقدسی" برنات رو به‌او کرد و با چشمانی از حذقه درآمده از روی تعجب فریاد کشید. خدای بزرگ، او دیوانه است."

برنات زندگیش خارج از زمان و موازی با زمان بود. برنات با اطمینان کامل می‌دانست که هرگز دیگر آن بانو بر روی زمین به دیدار او نخواهد آمد. زمان بکندی می‌گذشت ولی با این وجود پایان آن، سریع بود. دیگران همه در زمان، و با زمان حرکت می‌کردند. برنات این احساس را داشت که زمان از کنار او می‌گذشت و خود او بی‌حرکت بود. به سنش اضافه می‌شد گرچه او متوجه نبود. تماس با زیبایی محض، در ظاهر او نیز اثر داشت. در سن شانزده سالگی دختر بیمار بسیار زیبایی بود و در صورت او نشانه‌ای از قیافه‌های عوامانه فرانسوا و لوئیز سوپرو دیده نمی‌شد. ظرافتی کاملاً بیگانه که هرگز طبیعت اساس آنرا نریخته بود، از چهره‌اش می‌تراوید. صورت گرد بچه‌گانه او به بیضی کم‌رنگی تبدیل گشته و زیر پیشانی خوش‌طرحش دو چشم هنوز بی تفاوت و غیر عادی او بیش از پیش به درشتی می‌گرائید. گوئی لباس دهاتی برنات که به آن عادت کرده بود، با افزایش نورانیت چهره‌ء او دیگر تناسبی نداشت. با این وجود آرزو داشت شبیه مادر و خواهر خود باشد.

گاهی در منزل و گاهی هم در بیمارستان که اطاق کوچکی برایش حاضر بود، وقت می‌گذرانید. و این امر بدستور اسقف بود که تمام مدت باید او تحت نظر باشد. چه بعضی اوقات از سماجت افراد کنجکاو، رنج

می برد. بعضی از این مزاحمین را بخصوص آنهایی که بنام و مقام خود می بالیدند حتی در بیمارستان هم نمی شد بآسانی عذرشان را خواست. "اوه، چقدر لذت بخش است که انسان مریض شود، و به تختخواب پناه برد

یک روحانی فضل فروش با دو خانم که می خواست اهمیت خود را به رخ آنها بکشد از تولوز آمد. برنات هیچگونه احترام ویژه ای. برای روحانیون حرفه ای نمی گذاشت چون آنها مرتب با سئوالات پی در پی مزاحمش می شدند. غیر از مدت اخیر، قبلا با هیئت تحقیق نیز برخورد هایی داشت. اهل دغل نبود، وقتی حرف می زد، کلمات برخاسته از دلش بود و تا حد جسارت صریح و بی پرده حرف می زد.

مرد روحانی که از تولوز آمده بود گفت:

"بگذار به بینم می توان حرفهای شما را باور کرد یا نه؟"

کشیش صدای خود را بلند کرد: "اگر دروغ بگوئید گناه این سفر طولانی و بیهوده ما بگردن شماست."

برنات با شگفتی صمیمانه ای باو نگریست.

"اما جناب کشیش، من نمی خواستم موجب سفر شما باشم."

مدیر مدرسه ای از آن ناحیه بنام لیسون یکبار با خسخر باو گفت:

"آن بانو می توانست زبان فرانسه بهتری بشما بیاموزد."

"این تفاوت بین او و شماست"، برنات پس از اندک تامل افزود:

او نهایت سعی خود را بکار می برد گرچه برایش مشکل هم بود تا لهجه محلی مرا به کار برد تا اطمینان حاصل کند که زبان او را به خوبی می فهمم."

سویروس ها به زندگی در کاشوا ادامه دادند و عمو ساژو هم یک اطاق اضافه بآنها داده بود. در سال چهارم تحقیق هیئت، ماری ازدواج کرد شوهر او یکی از دهقانان دوبیگور بود. عجیب بنظر می رسید زیرا ماری

همیشه عشق برنات بزندگی روستائی را خواری می شمرد . در جشن عروسی خواهر بزرگتر با بقیه شادی می کرد ولی با حالت خویشاوندی که از راه دوز آمده و می بایستی بمحل اقامت دور افتاده خود بازگردد . برای چند دقیقه دو خواهر تنها شدند و ماری ناگهان زد زیرگریه و برنات را با شور و هیجان در آغوش گرفت و ضمن اینکه او را بخود فشرد . با چشمان اشک بار گفت : " چرا چگونه است که هیچکس نمی تواند واقعا به تو نزدیک شود ، قلبا با تو باشد ؟ منم با تو در آنجا حاضر بودم با وجود این اکنون تو را از دست می دهم خواهر . "

ژنه آبادی هم لورد را ترک کرد تا در برد و خدمت کار شود . کاترین — منگو دختر بسیار زیبای نابالغ مسیودولافایت از طرف دیگر ، دختر زیبای بالغ تری در تارب شده بود و تعداد زیاد دیگری از همکلاسی ها و شواهد اولیه او در اکناف دنیا پراکنده شدند . وقتی فیلیپ پیر ، در بستر مرگ افتاد ، برنات اجازه خواست که خدمتکار خانه مادام میله شود . اما دین پیر مال که بطور خصوصی برنات با او مشورت کرده بود ، با هراس گفت : " اینکار با مرتبه و شان تو بهیچ وجه مناسب نیست برنات " . به بیند من بزرگ شده ام و هیچ کمکی به والدینم نمی کنم و از عهده کار آن خانه بخوبی برمی آیم " .

او سرش را تکان داد " فکر می کنی آن بانو می خواست که تو خدمت کار بشوی ؟ "

برنات نگاه رازدار طولانی که سایه ای از لبخندی غیرقابل توصیف در آن پنهان بود به دین انداخت و گفت :
" خیلی راضی بودم اگر او اجازه می داد که روزی من خدمت کارش شوم " .

دین پرسید . " احتمال دارد که چنین عهده ای باو بسته باشی فرزندم " برنات غمگین بود .

" او هرگز مرا نمی پذیرد ، من بیش از اندازه بیکاره هستم " .

در پایان آخرین سال که سال چهارم انتظار بود . ماری دومینیک پیرامال مجدداً به تارب احضار گردید . دوباره جلسهای طولانی بین او و مسیو در اطاق کار و خواب اسقف که شباهتی به خانه نداشت تشکیل گردید . کمی قبل از روز ادونت (چهاریک شنبه قبل از میلاد مسیح) و یا ظهور بود . پس از بازگشت ، دین فوراً کسی را فرستاد تا برنادت را بمحل اقامتش در کلیسا بیاورد . برف سنگینی بر درخت های اقا قیا و چنارهای باغ نشسته بود . باد تند و سردی ، سرما را تا مغز استخوان نفوذ می داد ، این همان نفس تند و قدیمی پیرنه و پیام های خشم آلود قله های بلورین آن بود .

سرما در گاشو ، بیداد می کرد ولی اطاق کاردین ، به طور لذت بخشی گرم بود . آتش کنده های کاج مرتباً ترق و ترق می کرد . برنادت ، نیمه یخزده وارد شد . حتی در زمستان هم او بیش از یک روپوش بتن نداشت . " فرزند چقدر بزرگ شده ای ؟ این بود واکنش دین وقتی که برنادت وارد شد . سپس ادامه داد : " دیگر نمی شود تورا بچه کوچک صدا زد ، اما تو باید به کشیش پیر و بد خود اجازه دهی همانطور مانند گذشته ، تورا خطاب کند " .

او صدلی دسته دار در جلوی بخاری برای برنادت گذاشت ، و در لیوان بسیار کوچک شربت ریخت ، " عزیزم گوش بده ، تو احتمالاً میدانی که کار هیئت تحقیق جناب اسقف به پایان رسیده است . پس از سال جدید همه چیز در اختیار مسیو قرار خواهد گرفت . برنادت درباره این هیئت تحقیق دقیقاً چه چیزهایی می دانی ؟ "

برنات با لحن ساده خود گفت :

"خوب مسیو لاکروه، آن آقا همه کسانی را که درمان شده بودند، آزمایش و معاینه کرد؟"

"کاملاً درست است ولی تو فکر می کنی این تنها هدف و مقصود هیئت تحقیق بوده؟"

برنات طفره می رفت "برای هیئت خیلی مشکل است، مرتباً به تعداد شفا یافتگان اضافه می شود."

دین مصمم به تمیز کردن پیپ خود بود.

"اما تو خودت چی، فرزند؟ فکر می کنی که تو و فزیه تو، جزئی از وظایف هیئت نبوده است؟"

"من همه سئوالات آقایان را جواب می دهم" دخترک با لحنی حاکی از ترس پاسخ داد و سریعاً اضافه کرد.

"امیدوارم مجبور نباشم بیش از این گرفتار آنها باشم."

عالیجناب دین آهی کشید.

"اوه، برنات، تظاهر نکن که نمی دانی، توی سر کوچک تو منطقی برتر از بیشتر زنان دیگر است. آن بانو ترا از بین همه بچه ها انتخاب کرد. آن بانو از تو خواست که چشمه را از زمین بیرون آوری و چشمه هم چشمه ای از فیوضات الهی است، چشمه معجزه آسایی که هر روز بیماران را شفا می بخشد. آن بانو چیزهای زیادی بگو گفت و تو را امین سری خود ساخت، او حتی نام خود را برای تو فاش کرد. تحت تعهدآورترین سوگندها و قسم ها، تو کلمات او را برای هیئت بازگو کردی. تو مرکز افسانه ای هستی که عصر ما تاکنون شاهد آن نبوده است. آیا فکر می کنی که اینها همه جزئی از زندگی عادی بوده و تو حالا می توانی بگویی :- من سهم خود را انجام داده ام و بگذارید از این پس بزندگی خود برسم؟ اینطور فکر می کنی؟"

برنات که پریده‌گی رنگ حتی به لبهایش سرایت کرده بود گفت .
 " اما من کار خودم را کرده‌ام " .

دین با یرتاب کردن انگشت خود بجلو و در هوا گفت ،
 " تو مانند گلوله‌ای هستی که از دهان تفنگی خارج شده‌است برنات
 و کسی نمی‌تواند مسیر آنرا تغییر دهد . با دقت بمن گوش بده . هیئت
 گزارشی بسیار مفصل و مهم درباره تو نوشته است . دراین گزارش اقرار
 شده است که احتمال دارد تو یکی از برگزیده‌گان قدرت‌های مافوق بشر
 باشی و بدست تو و بدست تو تنها است که چشمه جاری شده و تمام این
 معجزات مسلماً امکان‌پذیرند . می‌فهمی این چه مفهومی دارد ؟
 این گزارش است که اسقف ما آنرا امضاء کرده است و به رم برای پدر
 مقدس و کاردینالهایش فرستاده می‌شود و مهمترین و خردمندترین مردان
 کلیسا برای سالها بلکه دهها سال آینده تو را تحت نظر خواهند داشت و
 پس از آن ... "

دین که در پنجاه ، شصت سالگی بود ، حرف خود را قطع کرد ، زیرا
 صورت چین خورده او ، تا ریشه‌ی موهای خاکستریش سرخ شده بود .
 " طفل کوچک ، برای من حتی بر زبان آوردن چنین کلماتی ، مشکل
 است " با صدای گرفته ادامه داد " هرگز باور نمی‌کردم که خداوند روزی
 مرا برای گفتن آن انتخاب کند . اما به هیچوجه غیرممکن نیست که این
 برنات سوپیروی روبروی من ، دختر فرانسوا سوپیروس ، دختری که من
 روزی می‌خواستم با جاروب ، از خانه‌ام برانم ، با مسیح و مریم ، از زبان
 انسان منجمد می‌شود - نه هیچوجه غیرممکن نیست که این دختر کوچک
 بی‌خبر که روزی در ته‌کلاس شرعیات خود بود که او یعنی تو چطور
 بگویم ؟ . که تو مدتها پس از اینکه همه ما بمیریم و فراموش شویم ، در
 خاطره‌ها باقی خواهی ماند و خواهی بود ... "

او منظور را درک کرد . رنگش را باخته بود و از جای خود پرید :

"این وحشتناک است" "فریاد کشید" نمی تواند این طور باشد ،
من چنین چیزی نمی خواهم !"

"می فهمم چه احساسی داری ، طفل من" دین سرش را تکان می داد
و بخود گفت "چیز کوچکی نیست" .

برنادت خود را جمع کرد و می کوشید نفس بکشد ، می گریست و با
لکنت ادامه می داد ،
"اینرا نمی خواهم ... نه ، نه ، من نمی خواهم ..."

"بله بله درک می کنم" ، دین می گفت "اما چکار می توان کرد؟"

دستهایش را پشتش گرفته بود و در اطاق قدم می زد . چیزی جز گریه
دخترک و ترق تروق آتش سکوت را برهم نمی زد . بالاخره پیرامال رو به
روی او ایستاد :

"آیا خواهرهای خوب بیمارستان و مدرسه ، مهربان نیستند؟"

برنادت با لکنت جواب داد .
"واقعا مهربان هستند - خیلی دوست داشتنی اند" .
"خوب می توانی تصور کنی که روزی تو هم یکی از آنها خواهی شد" .
"خدایا ، نه ، این بالاتر از توانایی من است" . ترس جدیدی او را
تکان داد و گریه کنان پرسید :

"چرا نگذاشتید خدمتکاری منزل مادام میله را بپذیرم" .
او دست خود را آرامی بسر دخترک گذاشت . "می فهمم زندگی دنیوی
لطفی دیگر دارد . . . و هیچ کس را نباید وادار کرد که سه پیمان مقدس را
بپذیرد . کسی متعهد می شود که روح او مشتاقانه و با شور و شفع حاضر
باشد خود را فدای خدا کند . توقعی بسیار دشوار است" .
"پیمان سوم که اطاعت است احتمالا برای تو سخت تر از همه است .

دخترک کوچک . درست است که تو در مقابل آن بانو مطیع بودی اما در
سایر موارد عاشق آزادی و عقاید خود هستی با این همه اسقف حق
دارد ، اما آیا می توانیم اجازه دهیم سوپروی کوچک که مریم مقدس اورا ،

مورد عنایت قرار داده است، مانند یک وحشی کوچک در گوشه و کنار سرگردان باشد؟ این سئوالی بود که اسقف داشت. بعد هم پدر مقدس و کاردینالها جلسات مشورتی درباره رویاها و معجزاتی تشکیل میدهند اما خود او می‌خواهد مانند یک زن عادی زندگی کند! نه نه، اسقف می‌گفت برنات گل پرارزشی است که ما باید از او محافظت کنیم . . . متوجه هستی فرزند؟"

برنات سر بریز انداخته بود و حرف نمی‌زد.

"مدتها پیش" پیرامال یادآوریش کرد "من بتو گفتم! آه برنات تو با آتش بازی می‌کنی، اما گناه از تو نیست، آن بانو آتش آسمانی تو بود. برنات او تو را برتر از همه انسانها برد. در واقع امکان دارد، بچه کوچک، که نام تو پس از مرگت زنده بماند. تصور می‌کنی چنین چیزی برای تو مسئولیتی ایجاد نمی‌کند؟ تو نمی‌توانی چون شاگردان گریزپای مدرسه باشی و از سرنوشت فرار کنی و خدمتکار بنیوه پیری شوی مشیت الهی ترا برگزیده است، برنات. راه دیگری باقی نیست. جز این که بهشت را با تمام روح و وجودت بپذیری، اینطور نیست؟ خودت بگو؟"

برنات پس از سکوتی طولانی نفس عمیقی کشید و گفت: "بله درست است"

پیرامال لحن خود را آرامتر کرد:

یکی از این روزها اسقف نورکید از نورز در اینجا بملاقات ما خواهد آمد. برخلاف اسقف، که خشن است، او مردی مهربان می‌باشد. او دو چیز از تو خواهد خواست و تو آنطور که دقیقاً احساس می‌کنی نظر خودت را درباره آنها بازگو خواهی کرد. صومعه جمعیت خواهران در نورز که با آن بخوبی آشنا هستی در قلمرو اسقفی است. مسئولین آنجا جالب و بلندپایه هستند و زنهای آنجا هم موهایشان را در آسیاب سفید

نکرده‌اند بلکه عملاً درگیر زندگی واقعی بوده‌اند و مسلماً فکر نمی‌کنی که ترجیح بدهی نوکر بیگانگان باشی و لباسهای کثیف آنها را بشوئی. برنادت که آرام نشسته بود چشمانش را از پیرامال که دوبار در اطاق قدم می‌زد برداشت. "البته تو بجای اینکه از من تقاضای کنی ترجیح می‌دهی زبانت را گاز بگیری اما من بخوبی می‌دانم که شرائط بد زندگی خانواده‌ات چقدر بر قلب تو سنگینی می‌کند. والدین تو کار دشوار، به استخوان رسیده است و هرگز شانس بآنها یاری نکرده و نمی‌دانند، که چگونه امورات خود را بگذرانند."

خوب برنادت من دستم را بسوی تو دراز می‌کنم. من به تو، قول می‌دهم که حتی قبل از اینکه لورد را ترک کنی والدین تو، در آسیاب لاپاکای مستقر گردند و مواظب خواهم بود که دیگر اتفاق بد نیفتد. عالیجناب پیرامال، دست بزرگش را دراز کرد و دست کوچک برنادت در آن ناپدید شد. ناگهان دخترک خم شد و دست او را بوسید. دین پیرامال غرید:

"خوب تصور می‌کنم که کار ما تمام شده باشد" اما وقتی که، دخترک می‌خواست مرخص شود ابرو درهم کشید و او را نگهداشت: "نه برنادت هنوز باقی مانده است."

صدایش نرم و عمیق بود، مدتی قبل که صورتش سرخ شده بود حرف زدن برایش مشکل بود، حال مشکل‌تر شده بود. با صبر و حوصله رفت و چراغ نفتی را روشن کرد.

"برایت سوءتفاهم نشود برنادت"، او با صاف کردن گلوی خود، ادامه داد. حرفهای تورا باور می‌کنم و بتو اعتقاد و اعتماد کامل دارم. تو مرا قانع کرده‌ای، اما در مورد یکی از جزئیات هنوز شک من برطرف نشده است و آن کلمه لقاح باکره معصوم است. این را که آن بانو بتو گفته است مانند خود زندگی غیر قابل تقلید است و تو نمی‌توانستی از خودت درآوری. اما این دو کلمه چنان عمداً موکد و مناسب

برای تبلیغات می‌باشد که بنظر می‌رسد گفته یک خشکه مقدس باشد تا آن بانوی دوست‌داشتنی که بر تو ظاهر شد. حال بتو التماس می‌کنم که تا سرحد ممکن بروح و فکر فشار آور و وجدان و مغزت را جستجو کن، امکان دارد که این کلمات در جایی در این دنیا بگوشت خورده باشد و تو در حال خلسه فکر کرده باشی که از گفته‌های آن بانو است؟ -

برنات این سؤال وحشتناکی است که از تو می‌کنم، که در مقام دین لورد، عضو هیئت تحقیق نباید آنرا بیان کنم. اما اگر تو بتوانی کسی که اولین بار این کلمات را در گوش تو خواند بیاد آوری یا اگر بتوانی امکان خسته‌بودن، خواب‌آلود بودن و توجه نداشتن را تأیید کنی و یا که بعداً بنظرت رسید و تصور کردی که آن بانو گوینده آن کلمات بوده است، آن وقت خیلی چیزها عوض می‌شود. تو باید فقط این مطلب را در مقابل هیئت تکذیب کنی. شخصیت آن بانو با آن محدودیتی که اکنون توصیف شده است نخواهد بود و گزارش هیئت تحقیق باید دوباره نوشته شود متوجه هستی چه می‌گویم؟ البته که هستی. مسلماً بمن ارتباط ندارد که در اینمورد اینچنین با تو صحبت کنم. اما اگر فقط این نکته از حرفهایت را پس‌گیری ممکن است محال نباشد که تو نتوانی در این دنیای پهناور گوشه‌ی کوچکی پیدا کرده، خودت را در آن پنهان کنی و بزندگی عادی ادامه دهی ...

"من نیازی بزمان ندارم تا در اینمورد فکر کنم" بالاخره او، چنین گفت.

"زیرا هرگز بشما دروغ نگفتمام مسیولوکوره".

پیرامال فتیله چراغ را پائین کشید "کی از دروغگوئی حرف زد؟"

برنات لبخندی زد و افزود.

"گوشه کوچکی را نمی‌خواهم که در آن پنهان شوم ..."

۸

رز سفید

سرانجام ، اسقف تارب ، بدبین‌ترین مخالفین ، نیز تسلیم شد . او پنج تناقض را که موجب توجیه معجزه‌آسا بودن درمان چشمه‌ی ماسابیل می‌شدند ، پذیرفت .

اولین تضاد بین ناچیزی وسیله و عظمت نتایج حاصله بود و دومین آن بین یکی‌بودن وسیله و تنوع بیماریهائی که توسط همان یک وسیلهء درمان می‌شدند . سومین تضاد بین کوتاهی زمان استفاده از وسیله با مقایسه با مدت طولانی که معالجات همان بیماران توسط علم‌طب ادامه داشته است و چهارمین آن بین اثر آنی این وسیله با مقایسه با بی‌اثر بودن مداوای طولانی سابق ، که گاه ، سالها بطول می‌انجامیده است و بالاخره تضاد پنجم بین مزمن بودن بیماریهائی که مورد مطالعه قرار گرفته‌بودند و بهبودی ناگهانی آنها با استفاده از این وسیله‌ی درمان . این تناقض پنجگانه بنظر برتراند سورلورنس ، مطمئن‌ترین مبانی‌ی بودند که می‌شد نامهء اسقفی را برپایهء آنها استوار ساخت و به استناد آنها بوجود ویژگی‌های فوق طبیعت رویاها و شفاهای لورد پی برد . با

وجود این همان طور که به صراحت در نامه بسیار دقیق و بسیار زیرکانه اسقفی نوشته شده بود، اسقف قضاوت خود را تابع و منوط به قضاوت جانشین مسیح بروی زمین که حکومت کلیسای خدا، بوی واگذار شده بود می دانست.

با وجود این واقعیت های انکارناپذیر، پیرامال موفق شد، فرصتی دیگر برای برنات فراهم سازد. او ترتیبی داد که دختر نوزده ساله مورد معاینه پزشکی قرار گیرد که در نتیجه آن، نه تنها آسم مزمن را تأیید کرد بلکه حالت عمومی کمبود مقاومت جسمی او را آشکار ساخت. علاوه بر آن هیجانی جدید پدید آمد که توجه عموم را از برنات بدان سمت سوق داد. مسیو، در نامه ی اسقفی تقاضائی از اعضاء قلمرو خود نموده بود. بمردم توصیه شده بود که بدرخواست موکد آن بانو برای ساختن یک کلیسای کوچک جامه عمل بپوشند. مخصوصاً به علت مشکل بودن دسترسی به ناحیه مونتان داسپلوگ و بالنتیجه هزینه ی زیاد آن اسقف نمی توانست بدون کمک مردم باایمان اینکار را برعهده بگیرد.

آنچه پیش آمد معجزه های دیگر بود زیرا قانون طبیعی اکراه مردمان، در خرج کردن پول، نقض می گردید. در کمتر از چند هفته مبلغ دو میلیون فرانک از گوشه و کنار جهان به تار و پود رسید و از آنجا که این پول ها اغلب، سوها و پنی های بیچارگان را شامل بود می بایستی با همان واحد خیره کننده و شیوای چهل میلیون سواز آن نام برد.

این مبلغ شامل بیست و پنج سوی فرانسوا سوپروس نیز بود - که از هتل کازانووا یازده فوریه برای سوزاندن آشغال های بیمارستان در جلو غار ماسابیل دریافت کرده بود و احساس می کرد که آن پول او را نجات داده است. مسیو که از محدودیت های خود بی خبر نبود، دین لورد را در راس این فعالیت معماری قرار داد و بدین ترتیب دوره مهم زندگی پیرامال شروع گردید. او با لکاده، در مورد قیمت کوه غارها و زمین

اطراف که باید به شهرداری پرداخت شود موافقت کردند، شهردار ثابت نمود مردی بمراتب دین دارتر از آن است که در مورد قیمتها سختگیری کند. افکار او از رویاهای بلندپروازانه و غیر عملی آزاد گردید. شش هتل و مسافرخانه مدرن قبلاً از خاک متبرک لورد سر برآورده بود و او در هریک سهمی داشت و از آنها سود می برد و بالاترین دست آورد، راه آهن تارب تا لورد بود که در دست تهیه بود.

کسی که هدفشان رامی شناسد و به قوانین کشتیرانی که حاکم بر دریای این جهان است آگاهی دارد هرگز کشتی شکستگی را نخواهد دید. برای لکاده موفقیت معجزه ای نبود.

معمارها در مقر پیرامال جمع شدند. پیرامال با این هنرمندان چندان خوش برخورد نبود. یکی از آنها مدل کلیسای کوچکی را که بر سرکوهی چون تزئین شیرینی ساز بر تارک کیک عروسی قرار داشت با خود آورده بود. پیرامال، تنها کاری که کرد آنرا درهم شکست. سلیقه هنرمندان بستگی به ساختمان بدنی آنها دارد. آن که از سینه های ستبر، تنفس بر می آورد، به آوازهای بلند و کشیده انحناء دار علاقه دارد. مردی نیرومند و قوی هیکل چون عالیجناب پیرامال، ساختمانی با ابهت و استخوان دار می پسندید. کلیسای جدید از پهلوی صخره از همان ابتدا با عظمت سر بر خواهد کشید. چنان که گوئی خود کوه ستون بدنه ی آن است. زیرا این کلیسا از هر دو طرف دولت و کلیسا پشتیبانی می شد و بعنوان سمبل پیروزی بر نیروی پر قدرت اصولی که می پندارد همیشه دو دوتا چهارتا می شود، بود. برنامه پیرامال آماده شد. راه غار را تغییر دادند. قسمتی از جوی آب را پر کردند و گردش گاهی در جلو غار ایجاد گردید. کارگران و باغبانان کوههای ماسابیل را تبدیل به شیب های پر از گل با خیابانهایی که چون بازوانی گشاده برای استقبال از مردم، به سوی دره گسترده بود، کردند.

در همین زمان برنات هم درگیر دنیای هنر شده بود. دو نفر از دختر خانمهای اشرافی تارب، خواهران دولکور برای منظور خاصی، اعانه داده بودند. کمیته‌ای از خانم‌ها تحت ریاست مادام میله توسط آن‌ها تشکیل گردید تا هنرمند ارزنده‌ای را برگزینند و او مجسمه‌ای از حضرت مریم ساخته و در طاقچه‌ای که بانو در آنجا ظهور می‌کرد گذاشته شود. هنرمند انتخاب شده برای اینکار مسیو فابیش از شهر لیون بود او کلاه‌گردی از مخمل، بر سر داشت و دفتر نقاشی خود را چون اسلحه‌ای در دست گرفته بود که وارد اطاق کوچک برنات شد و نگاه چپ‌پا و انداخت و شصت چپ خود را بالا برد و از دختر غیب‌گوی جذاب استدعا کرد حرکات و اشارات بانوی رویائی را دقیقاً برای او نشان دهد. همچنین از او تقاضا کرد جزئیات کامل صورت، دست‌ها، پا، لباس، روسری، کمر بند بانو را برایش شرح دهد. برنات سعی خود را، شاید صدبار بیشتر بعمل آورد. ذغال بر روی کاغذ می‌لفزید و برگه‌های کاغذ بر کف اطاق پهن می‌شد.

"قیافه او اینطور بود؟" هنرمند پرحرارت می‌پرسید.

"نه، اینجور نبود، مسیو"

"اما من دقیقاً نشانه‌هایی که شما داده بودید بکار بردم، دوشیزه خانم، کجای کار غیب دارد؟"

"من عیبش را نمی‌دانم مسیو".

چندروز بعد مجسمه‌ساز، پیکر کوچکی تهیه کرده بود تا به عنوان مدل از آن برای کارهای آتی استفاده شود. او باین حقیقت افتخار می‌کرد، که به تقلید از آثار متفرقه عتیقه‌جات کمر بند با نوار آبی، متمایل به سبز نقاشی کرده و سایه رنگی هم از برنج به گل‌های روی پایش، پاشیده بود. خانم‌های میله، سناک، بوپ، ژستا، همه پراز هنیجان بودند. چه خوش شانس بودند که استاد هنرمندی چنان مهربان با آنها همکاری

می‌کرد، کسی که حساسیتش در کمال مطلوب بود و در ضمن - صنعتگری چنان ماهر بحساب می‌آمد، خانم‌ها بیش از همه زحمات و کوشش او را تحسین کردند که حتی در اولین نقاشی خود، به چین‌های لباس و ناخن انگشت‌ها نیز توجه کرده بود. چقدر دخترک رویاها، آن دختر ساده و فقیر خوشحال خواهد شد که دوباره بانوی رویاهایش را خواهد دید، برنادت که توسط داوران احضار شده بود نه تنها خوشحال نبود، بل که کاملاً "دلزده شده بود،

مادام میله که هم به‌هنرمند و هم به‌کارش علاقمند شده بود از برنادت پرسید: "آیا شبیه بانوی شما نیست؟" برنادت اگر غیر از این می‌گفت دروغ گفته بود "نه مادام، مثل هم نیستند".

نشانه‌ء از جنون در چشمان استاد پدید آمد. چه چیز می‌تواند کسی را به اندازه هنرمندی که در برابرش هنر او را نمی‌پسندند، آزرده‌خاطر سازد؟ او کمر بند نجاتی برای خودش و انتقادکننده‌اش به میان انداخت و گفت "هدف من این نبود که شبیهی برای آنچه غیرقابل قیاس است، بوجود آورم، منظور من آفریدن اثری تقریبی از زیبایی آسمانی بوده". نگاه ملتصق‌آمیز او بسوی برنادت جهت یافت آیا بانوی من هم، بسیار زیبا نیست ماداموازل؟"

"اوه بله‌مسیو، خیلی زیباست". برنادت با حسن نیت واقعی، جواب داد، ضمن اینکه می‌دانست او کسی نیست که بحساب آید،

استاد دستی به ابروانش کشید، نفسش راحت‌تر شد و جسارت بیشتری یافت و گفت: و حالا خیلی ممنون می‌شوم ماداموازل، اگر به من، نشان دهید که اختلاف بین بانوی شما و بانوی من کدام است. . ."

با لبخندی محو، برنادت به ماورای مجسمه خیره شد و به‌نرمی گفت "آه، بانوی من خیلی طبیعی رفتار می‌کرد و به‌هیچ روی خسته، به نظر

نمی‌رسید و همیشه نماز می‌خواند . . ."

این کلمات خالی از لطافت ولی با مفهوم ، این معنی را داشت که :
این مادر دیگری از خداست . مانند صدها دیگر در صدها کلیسای دیگر
اما بانوی من یگانه بود ، تنها و بی‌همتا ، و کمی نمی‌تواند حتی ، در
خواب قیافه او را ببیند او فقط به من تعلق دارد . و بقیه چیزی را تصور
نکرده‌اند . ایمان و شک آنها ، آن چه را می‌بینند و می‌شنوند ، همه چون
مهرلاستیکی تکرار یک‌چیز بیش نبود . اما این فرق دارد با کسی که . با
الگوی اصلی روبرو بوده است .

خیلی قبل از اتمام ساختمان کلیسای سنگی ، مردم عادی بی‌گور که
چهار سال قبل غار را برای خود تصاحب کرده بودند ، صرار داشتند که آن
محل باید موقوفه شود . اسقف که برای عدسی طولانی آن بانو را ، به
چیزی نمی‌انگاشت ، اینبار بر آن شد تا بعنوان پرنس کلیسا با برپا کردن
جشنی بسیار بزرگ و پرشکوه که حوزه فرمانروایی او تا آن زمان ، به خود
ندیده بود ، درحقیقت از قصور و گناه خود توبه کند و جبران مافات
نماید . او خودش در مراسم پیشاپیش صدها هزار زائر راه خواهد رفت .
آن روز نیز روز تقدیم بهترین احترامات به برنات خواهد بود .

بهار روز چهارم آوریل زمان شروع شگفتن شکوفه‌های درختان در
حومه شهر پیرنه برای اینکار انتخاب شد . لکاده همه شهر را ، پرچم
باران کرده بود . شب قبل از مراسم هزاران شمع در پنجره همه منازل
می‌سوخت ، اسقف برتراند سور همان عصر وارد لورد شد ، همه کشیشان
و کشیشان ارشد کلیسای اسقفی همراهش بودند . پنج‌هزار کشیش ، قرار
بود روز بعد در خواندن بلندترین و مهمترین سرود مذهبی دوره زندگیش
او راهمراهی کنند . افراد پادگان همه بالباس رسمی ، پشت سر هنگشان
رژه می‌رفتند ، اعضاء جمعیت‌های زیادی قرار بود که اسقف را همراهی
کنند - راهب و راهبه‌های کارملی ، برادران مبلغ مسیحی ، خواهران

رحمت ، خواهران نورز ، و راهبه‌های سنت جوزف . اسقف گرانبها ترین لباس رسمی ، جبه و خرقه خود را قرار بود بپوشد ، تاج اسقفی را بر سر نهد و عصای اسقفی طلائی خود را در دست گیرد .

صبح آنروز بزرگ برنات تصمیم داشت زود بلند شود ، اما نتوانست هر دوپایش بی حس و قابل حرکت دادن نبود . پس از چندبار که سعی کرد برخیزد ، از حال رفت و سرجای خود ماند . سپس به تنگی نفس افتاد و بدترین حمله آسم چندین سال اخیر او را از پای درآورد و تب شدیدی بسراغ او آمد . دکتر دوزو مجبور شد به کمیته بگوید که شرکت دختر در مراسم غیر ممکن است . ناقوس‌ها بمدا درآمدند ، بیش از یکصد هزار تن ، شهر و دره را پر کردند . مردم اشتیاق وافر داشتند ، که احترامات بی سابقه خود را نثار دختر بانو کنند . برنات همه‌می گوش خراش را می شنید ، اما توجهی بآن نداشت . همه‌ی سعی خود را بکار می برد ، تا کمی هوا برای تنفس فرو دهد درست سرظهر مراسم پایان یافت ، و در همان زمان هم برنات بهبود یافت . حمله درست بهمان اندازه طول کشید تا پیش‌بینی آن بانو را تأیید کند که برنات حتی یک روز خوش در زندگیش نخواهد داشت .

مسیو فورکید ، اسقف نورز ، با سئوالات پی در پی خود ، او را سؤال پیچ می کرد . برنات سوپروس هم به همه آن سئوالات پاسخ داد و در آخر گفت نه تنها لازم است بلکه او هم خیلی مایل است دنیا را کنار گذارد و در سلک راهبه‌ها درآید و به خواهران نورز که در تمام طول زندگیش آنهارا می شناخته به پیوند .

سخاوتمندانه ، مسیو از این تصمیم اظهار شادمانی کرد و با خوشحالی پذیرفت که دادن همه ترتیبات لازم را به عهده گیرد . واینکار را قبل از اینکه انتظار می رفت با تمام رساند . به برنات اطلاع داده شد و دو خواهر از خانه لورد موظف شدند او را تا خانه مادر در نورز ، همراهی کنند .

زوج سوپروس برای یکسال بود که آسیاب جوی بالا را اداره می کردند کاسی بدی نبود. خراب کردن آسیابی که بخوبی آرد می ساخت خیلی مشکلات در لورد ایجاد می کرد بالاخص زمانی که غریبه ها شهر را پر کرده بودند. هر شش ماه یک هتل جدید گشایش می یافت، کار رستورانها پر رونق بود. آن ناوای چاق، مزون گروس، حال چند رقیب داشت و وقتی فراسوا سوپروس بسراغش می آمد، برخوردش کاملاً با سال ۱۸۵۸ تفاوت داشت. حال مرد چاق از او می خواست که به اطاق پذیرائی بیاید و در نوشیدن براندی خوب قدیمی او را همراهی کند.

رئیس پست و صاحب هتل، کازانوآ دیگر کارفرمای او نبود، بل که بهترین مشتری شد. او دیگر بندرت لقب کاپیتان را از سوپروس می شنید. در محل بابو جایی که آسیابان گاهی سر می زد، حتی پلیس هم جرات این نداشت از گذشته صحبت کند. دانگلو، بله اش و کالوت با احترام در جلوی پدر برنات می ایستادند و باو سلام نظامی می دادند. سوپروس پیشرفت کرده و حال بالاتر از همه همسایگان خود در خیابان یونیت فوسه بود. کاشو خالی بود. عمو ساژو دیگر آنرا کرایه نمی داد. اما تریک روز تابستانی همه همسایگان زندان مخروبه را محاصره کردند. برنات داشت برای رفتن بمحل کارآموزی جدید آنجا را ترک می کرد.

دوستان و دشمنان، طرفداران و مخالفین روزهای پیشین، کلیه ی افراد، برای خداحافظی با او می آمدند. فکر جالب برپا کردن جشن خداحافظی در کاشو از معز آنتوانت پیرت خیاط زنانه تراوید.

روز عادی کار بود و عده ای بیمار جدید نیز به شهر وارد شدند. همه مشغول بودند و آسیاب لاپاکا هم دور بود. برنات و خانواده اش در هفته های اخیر آنجا را ترک کرده بودند، اما آنها هم برنات را تشویق می کردند که این لطف را به ساژو و سایر همسایگان روزهای قدیم بکنند و به کاشو برود.

اطاق بادبوارهای کلفت و مرطوب آن و دو پنجره نامتناسب نرده‌دار خالی بود. کاشوی ویران شبیه خانه عزاداری می‌ماند که تازه جنازه‌ای از آن خارج شده باشد. خانواده سوبیروس با قیافه‌های جدی ردیف شدند کنار فرانسوا و لوئی سوبیروس، دو پسر جوانش ایستادند. نشان افتخار گردگرفته حرفه پدرشان بر لبه کت‌های ژان ماری سیزده‌ساله و ژستین دوازده‌ساله قرار داشت، چون هر دو به پدرشان کمک می‌کردند. مراسم خداحافظی عجیبی در حیاط برپا شده بود و برنات هم مجبور باجرای آن بود. مردم از جلو او می‌گذشتند و با او دست می‌دادند، عده‌ای او را می‌بوسیدند، عده‌ای در آغوش می‌گرفتند و چشم عده‌ای هم پراز اشک شد. زن بوهوهورت هم با بچه‌هشت‌ساله‌اش که با وجود پاهای کمی کوتاهش کاملاً سالم بنظر می‌رسید، آمده بود.

"فرزندم، به این فرشته یکبار دیگر نگاه کن" مادام بوهوهورت، با چشمان اشک‌بار می‌گفت "حتی اگر صدسال هم عمر کنی، تمام عمر به فکر این لحظه خواهی بود".

فرزند بوهوهورت نظری به برنات انداخت، نیمی از ترس و نیمی از روی کنجکاو، برپاشنه کفش نشست و تعظیم کوتاهی کرد.

مراسم بدورد خیلی طولانی شد و چشم‌های ثابت و دوستانه برنات بر آن جریان‌ناظر بود "خداحافظ مسیو بوریت، خداحافظ تانت پیگونو خداحافظ مادام ریوال، خداحافظ مسیو یارنیگ . . ."

آنتوانت پیرت، دست لرزانش را داد و یادآوری کرد "فراموش مکن من اولین کسی بودم که تورا باور کردم".

مادام سیله او را به سینه‌های بزرگ خود چسباند "برای من دعا کن که پریشان و تنها خواهم ماند".

و عمه برنارد هنوز دانشمند فامیل بود. با عجله دستورات جدیدی برای میثاق پیش روی برنات صادر کرد.

عمه لوسیل همیشه آرام ، صلیب طلائی کوچکی را دست برنادت گذاشت و در گوشش گفت . " چقدر بتو حسادت می کنم ، آه ، چقدر چقدر " .
و آخر هم شهردار لکاده با بستهء کوچکی از کریستال میوه سر رسید .
" کمی شیرینی برای سفر فرزند با سعادت لورد " .
برنادت تعجب کرد که آنتوان نیکولو در بین کسانی که آمده بودند با او خدا حافظی کنند نبود .

سرانجام ، آئین بدرود به پایان رسید و خانواده سوپروس تنها شدند . همه ، برنادت را تا بیمارستان - جائی که کالسکه منتظر بود تا او را با دو راهبه به نورز برد ، همراهی کردند . بدرود نهائی خیلی ساده و کوتاه بود . فرانسوا سوپروس که وقار پدری و احساس مبهمی از غم ، در درونش در تضاد بود ، همانطور که در پیش آمدهای مهم رفتار میکرد محزون و رک ایستاده بود . با این که گوشه های لبش می لرزید . باز صلاح دید پندی بدخترش بدهد " بچه خوبی باش ، فرزند عزیزم ، و در صومعه هم باعث سربلندی والدین خود باش " .

مادرش که در سالهای اخیر دندان به پیش افتاده بود ، خیلی خسته و شکسته بنظر می رسید ، خود را با کارهائی که معمولاً مادران پنهنگام عزیمت فرزندان شان می کنند مشغول می داشت . با عجله چند تیکه از اشیاء شخصی برنادت را در چمدان کوچک کهنه ای جا داد و از آن میان هدیه خدا حافظی خود را که دستمال ابریشمی بود نشان داد . برنادت لباس مشکی نوی که دوخت متوسطی داشت پوشیده بود .

" عزیزم این دستمال را بگردنت انداز " لوئی التماس می کرد .

" بگذار به بینند دختر من چقدر قشنگ است " .

برنادت از درخواست مادرش اطاعت کرد ، ناگهان رنگ صورت لوئی به خاکستری گرائید " ما هرگز همدیگر را دوباره نخواهیم دید برنادت " .
دخترک کوشید بخندد " اما چرا نه بینیم ماما ؟ "

مادرش به گریه افتاد " برای اینکه خیلی خیلی از ما دور می‌شوی ".
 برنات با لحنی آرام و ملایم گفت . " اما اجازه ملاقات می‌دهند ،
 ما . و با قطار ، راه نورز خیلی دور نیست . و پایا باندازه کافی درآمد
 دارد که به همه شما امکان دهد سفر خوشی داشته باشید " .

فقط وقتی که چرخهای درشکه بر روی سنگفرش بصدا درآمد و برنات
 دیگر خانواده‌اش را نمی‌دید احساس غمی سوزنده کرد . این سیل غم ،
 بیشتر در اثر یکنوع احساس ترحم برای پدر و مادر و خواهر و برادرش
 بود تا درد دوری از آنها ، ترحمی که هرگز قابل تسلی نبود . همراهان
 متوجه شدند که برنات به گوشه‌ای در درشکه پناه برده ، چشماهایش را
 بسته و لبهایش بهم فشرده‌اند . آنها قبلا باهم موافقت کرده بودند
 که آخرین امکان شادی را برای برنات فراهم کنند تا او از غار معشوقش
 خداحافظی کند و برای شب نامرئی در مدخل غار ، دعائی بخواند .
 درشکه‌چی که دستورش را دریافت کرده بود ، در تفریحگاه جدید ، سه
 دقیقه گذشته از ماسابیل توقف کرد .

اما دو راهبه شديدا شگفت‌زده شدند چون او مانند روزهای بزرگ
 اولیه خود را هیجان‌زده بخاک نمی‌انداخت ، او فقط علامت عادی صلیب
 را بر سینه‌اش کشید ، او در مقابل غار همانطور ایستاد ، که هر انسان
 صمیمی در کنار یک قبر می‌ایستد .

آنچه در طاقچه مدخل غار می‌دید ، ساخته استاد قابیش بود ، تقلیدی
 چون تقلیدهای بی‌شمار و بی‌جان دیگر و شباهت آن به همیشه زیبای او
 کستر و خیلی کمتر از تشابه یک مجسمه به مرده‌ای که بر سر مزارش قرار
 گرفته بود ، می‌بود . باندازه کافی خیره شدن بآن فرورفتگی دهانه‌ی غار
 متروک پس از آن بدروود دائمی ، ناگوار می‌نمود . لیکن همان جای تهی
 و تاریک ، نشانه‌هایی از قالب‌پیکره آن چه روزی به آنجامی آمد و شاید
 هم باز آمدنش تکرار شود در برداشت ، حال به جای او غریبم‌ای آنجا

ایستاده بود گرچه از سنگ تراشیده شده بود ولی هنر قابیش، آنرا به رنگ گچ درآورده بود . . .

با دلی تنگ، برنادت محل را ترک کرد. راهبه‌های مبهوت، این رفتار شگفت‌انگیز برنادت را ناشی از بی‌تفاوتی او نسبت به مذهب می‌پنداشتند.

در مرز شهر، کالسکه دوباره مجبور به توقف شد چون آنتوان نیکولو آسیابان ناگهان در کنار کالسکه ظاهر گردید و هم‌گام با آن می‌دوید. در دستش دسته‌ای گل رز سفید بود که با شرمساری به برنادت داد. "برای عروس آینده مسیح و فرزند محبوب ملکه‌ی همه گل‌های رز". او دکلحه کرد و خوشحال بود از اینکه آنچه را از حفظ داشت، فراموش نشده بود.

"آه، مسیو آنتوان اینها خیلی زیبا هستند و طی سفر طولانی ما پژمرده خواهند شد". برنادت با نگرانی اظهارداشت و یکی از راهبه‌ها دسته‌گل را برایش نگهداشت.

"من امروز صبح نمی‌خواستم با دیگران پیش شما بیایم." با لکنت حرف می‌زد. "چیزی بود که می‌خواستم بشما بگویم".

"چه چیز می‌خواستید بمن بگوئید مسیو آنتوان؟"

"می‌خواستم بگویم، که مادرم دارد پیر می‌شود، او ومن به‌همدیگر عادت کرده‌ایم و بخوبی باهم کنار می‌آئیم، من سی و چهار سال دارم و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زن نگیرم، می‌دانید ماداموازل برنادت، برای اینکه مادرشوهر و عروس‌چندان باهم سازگاری ندارند. من مجرد باقی خواهم ماند مثل شما، این چیزی بود که می‌خواستم بگویم . . . و حالا بشما سفر بخیر می‌گویم برنادت".

برنادت یکی از رزهای سفید را از میان دسته‌گل، باو داد.

"بدورد، مسیو آنتوان".

که دیده بود بکاود و سپین گفت: «... و حالا اینها را می بینید؟»
 "پس فرزندم، ما در اینجا با شما چه کنیم؟" "آه، من نمی دانم، من فقط می دانم که..."
 برنادات وظیفه خود ندانست که جوابی باین سؤال دهد، و بساکت ماند، لذا راهبه محترم ناچار شد دوباره بحث را ادامه دهد: "پس در این دنیا می خواهید چکاره شوید؟" "آه، من نمی دانم، من فقط می دانم که..."
 "آه، مادام مافوق، من فکر می کردم می توانم دختری خدمتکار باشم..."
 اما، موعی موز بر لحنی که این کلمات را ادا کرد تسلط داشت که مادر مافوق نمی دانست چگونه اثرش تعبیر کند، چگونه دختری است؟...
 شیازه های اطراف دهان راهبه، ژرف تر شد، سؤال بعدی اش تقریباً گستاخانه تر بود: "پس شما را چه می آید؟" "آه، من نمی دانم، من فقط می دانم که..."
 "چه کسی شما را به جمعیت ما معرفی کرد؟" "آه، من نمی دانم، من فقط می دانم که..."
 "تصور می کنم عالیجناب اسقف خورز بود ماند؟" "آه، من نمی دانم، من فقط می دانم که..."
 "آها، مسیو فورکید؟" مادر مافوق با سایه های از خنده بطرف راهبه باریک اندامی که تازه وارد شده بود برگشت: "شایدید؟ مسیو فورکید این عالی مقام و آقای عزیز! قلب بیگانه او همیشه چنین پیشنهاداتی میکند این تازه وارد لورد است، گفتید است آن چه بود؟"
 "برنادات سونیزوس، مادام مافوق..."
 "و این مادر روحانی بانوی مبتدیان هستند که از این بعد راهنمای شما خواهند بود..."
 "ما همدیگر را می شناسیم..." مادر ماری ترزوزو بدون ایجاد شگفتی چنین گفت: "من قبلاً در این مدرسه بودم، در آن زمان که هنوز در میان صورت قشنگ معلم قدیمی لورد، زن سلحشور مسیح، آنطور که پدریو میان باو گفته بود، طی سال گذشته چون صورت اسب کشیده و دراز شده بود، لب های باریک او اکنون قسمت زیادی از لثه ها را آشکار می ساخت و در چشمان ریزگودنیشسته او بجای آرامش تسلط بر خود، نوعی غم ناشناخته

برق می‌زد. برنادت همانطور که هنگام محاکمه و خفت باو می‌نگریست، به‌ماری وزو، نظر افکند. مادر ایمرت از بانوی مبتدیان پرسید، که آیا آنزلین، مبتدی به‌میل‌خود اخیراً بدنیا برنگشت؟ چه کسی کارش را می‌کند؟"

"آنزلین سندی فقط دیروز اینجا را ترک کرد" مادر وزو جواب داد "جایش که خدمتکاری آشپزخانه بود هنوز خالی است، مادام مافوق". "چه بهتر، پس تازه‌وارد می‌تواند فراد شروع کند..." سپس، به آرامی و حاتم‌بخشی رو به برنادت کرد و گفت: "این در صورتی است فرزندم که تو فردا بیش از حد خسته نباشی و سلامتی‌تو اجازه کار کردن را بدهد. از تو می‌خواهند که ظرف‌ها را بشوئی، سبزی‌ها را تمیز کنی سیب‌زمینی پوست کنی، زمین را پاک کنی، پله‌ها و راهروها را جاروب کنی، خلاصه همه کارهای پست لازم را انجام دهی، البته لطفاً توجه کنی، من بشما دستور نمی‌دهم، من فقط اینرا پیشنهاد می‌کنم. اگر فکر می‌کنی که آمادگی آنچه را پیشنهاد کردم نداری، یا اگر از اینوع کار چه از لحاظ جسمانی و چه معنوی بیزار هستی، می‌خواهم که همین الان بمن بگوئی..."

برنادت حرفش را قطع کرد: "آه، نه مادام مافوق! ابداً از اینگونه کارها بیزار نیستم بلکه خیلی خوشحالم که بتوانم کارهای خدمت کار را انجام دهم".

او نمی‌دانست که تا چه حد توانسته بود از عهده آزمونی که هدفش آزمایش فروتنی او بود، برآید. در هر صورت این امتحان نمایانگر سوء تفاهمی از طرف مادر مافوق بود، مانند خیالی چیزهای دیگر که بین مردم و برنادت پیش می‌آمد. او مانند بانوی نوآموزان دختر یک ژنرال، یا مانند مادر ایمرت دختر یک ملاک نبود. شستن و نظیف کردن و جارو کردن که کار روزانه مادرش بود، بهیچ‌وجه مایه سرافکندگی او نبود. این کارهای عادی دوران بچگی او بحساب می‌آمد و مفهوم کار برای او

همیشه همین بود. خواهران انتظار داشتند یا دختری که از شهرت خود سرمست است روبرو شوند. از پیروزیهای ماسابیل، همه چنین انتظاری را عادی می‌پنداشتند. اما برنات صمیمانه خوشحال بود که برای انجام پست‌ترین وظایف انتخاب شده‌است. لبخند او حاکی از آسودگی خاطر بود و مادر مافوق با رضایت سر تکان داد:

"خیلی خوب حال، مادر وزو شما را به غذاخوری می‌برد و می‌توانید در آنجا سر میز خواهران لورد شام بخورید".

"با اجازه شما مادر مافوق، یک چیز دیگری هست که باید به آن توجه کنیم" ماری‌تروزو اظهار داشت. "تازه‌وارد نامی باخود دارد، که سروصدای زیادی درباره‌آن براه افتاده‌است و بارها در روزنامه‌ها چاپ شده‌است و حتی در نامه‌های اسقفی با امتیاز از آن نام برده‌اند. اما بین ما نامهای بزرگ حتی آنهایی که بازحمت‌های بیشتری بدست آمده‌است مفهومی ندارند، چه ما خود را از آنچه در دنیا ارزش داشته‌ایم یا هر آنچه در دنیا برای ما باارزش بوده‌است مبری ساخته‌ایم. علاوه بر آن برنات نامی بچگانه، حقیر و مبتذل است".

"کاملاً درست است". مادر ژوزفین موافقت کرد. "قبل از این که دوره‌ابتدائی را شروع کند، تازه‌وارد باید نام جدیدی برای خودش انتخاب کند، بهتر است هم‌اکنون اینکار را بکنیم، در این باره هیچ فکر کرده‌ای دخترم؟"

برنات جواب منفی داد.

"نام مادر تعمیدی تو چه بوده‌است؟"

"مادر تعمیدی، عمه‌ام برنارد کستروت بود، مادر مافوق".

"پس تو ازاینکه نام ماری‌برنارد را داشته باشی خرسند خواهی بود" این نکته را مادر مافوق با قاطعیت بیان داشت.

بدین ترتیب با خرسندی و براحته برنات اولین فداکاری خود را

کرد - یا فدا کردن نامش در دنیا، نامی که همه بانی را که دوستش می داشت، با آن او را می نامیدند، از دست داد. ... روز بعد هنگام نهار، حدود چهل زن در غذاخوری حضور داشتند و در بین آن ها نه نفر نوآموز وجود داشت که با روپوش رسمی، سر میز نشسته بودند و برنادات هم پائینترین صندلی را اشغال کرده بود. واعظ پشت میز خطابه آماده گردید تا دعای مخصوص آنروز را بخواند، که مادر ایمرت علامتی داد و بانوی مبتدیان صدایش را بلند کرد. "خواهران عزیز می دانید که یک تازه وارد دیروز وارد اینجا شد.

اسم او برنادات سوپروس است و اهل لورد است. طی چند روز آینده، بعنوان یک مبتدی او را می پذیریم و نام ماری برنارد را بر او می گذاریم حداقل بعضی از شماها درباره روایاها و تجربیات مرموز ماده مازل و اثرات نیکی که چنان سروصدا برپا کرده است چیزهایی شنیده اید. یک نامه اسقفی از اسقف تارب پیرامون این جریان بوده است... ممکنست لطفاً جلو بیایید، دخترم، و بطور خلاصه و ساده شرح این تجربیات را بازگو کنید؟"

با اکراه خیلی زیاد برنادات پشت میز خطابه قرار گرفت و به قیافه های زنان حاضر نظری انداخت. بعضی ها جوان و بعضی ها مسن تر بودند و همه بدون اشتیاق، آرام و بطور مشخص خسته از کارهای پرزخمت قبل از ظهر، عده ای تازه وارد را با نگاه های کنجکاوانه کودکانه، دیگران با چشمانی که مدتهاست از زندگی بیزار و بی رمق شده و سه یا چهار نفر، هم با گرمی و دوستانه او را می نگرستند. برنادات که بارها داستان خود را بازگو کرده بود در مقابل این چهره های آرامی که چون سنگ، بیروح بودند بطور شگفت انگیزی درمانده بود و چون بچه هفت ساله با لکنت جمله ای را بر جمله دیگری می افزود.

"یکبار پدر و مادرم، ما بچه ها را برای آوردن هیزم فرستادند. خواهرم ماری و من و دختر دیگری بنام ژنه آبادی باهم بودیم. ماری

و ژنه مرا در شالت آیل نزدیک جوی مقابل غار تنها گذاشتند. ناگهان در شکاف و فرورفتگی یک صخره بانوی بسیار زیبایی برپا ایستاد. لباسی بسیار قشنگ پوشیده بود، بعدا جریان را به ماری و ژنه و مادرم گفتم. مادرم مرا از دوباره رفتن آنجا منع کرد، اما من باز به آن جا رفتم و هر زمان که رفتم آن بانو هم آنجا بود. بار سوم با من حرف زد و از من خواست که برای مدت پانزده روز با آنجا بروم و من همه آن پانزده روز رفتم و آن بانو فقط دوازده روز نیامد. یکی روز دوشنبه و یکی هم جمعه بود. پنجشنبه سوم، بمن امر کرد که در آب چشمه شستشو کنم و از آن آب بیاشام، اما چشمه‌ای آنجا نبود که دیده شود ولی چشمه روز دوم، پس از روزی که من گودال کوچکی در گوشه راست کندم جریان یافت. پس از آن پانزده روز، آن بانو فقط سه بار دیگر بر من ظاهر شد، آخرین بار او از غار رفت و من دیگر هرگز او را ندیدم.

این شرح خشک و بی لطافت برنات بود که بر زمینی بی حاصل، فرو ریخت هیچگونه هیجان یا حرکتی در هیچیک از قیافه‌ها پدیدار نداشت. "از تو متشکریم، فرزندان" بانوی مبتدیان چنین گفت.

"و حالا فکر می‌کنم که خواهران عزیز، و همچنین نوآموزان و تونیز ماری برنارد، حرف مرا بدقت خواهید فهمید اگر این اطمینان را بدهم که از این لحظه بعد این موضوع در این خانه دوباره مطرح نخواهد شد ما در اینمور مزاحم تو نمی‌شویم، ماری برنارد و توهم نباید آن را مطرح کنی... و حالا بغذا بپردازیم."

وقتی برنات به سر میز بازگشت، پهلودستی‌اش پرسید: "ماد موارل فقط همین بود؟ بیش از این نبود؟"

برنات سرش را بدختر مایوس تکان داد و گفت: "بله هم‌ااش همین بود ماد موارل، و بیش از این چیزی نبود."

شب قبل از اینکه لباس رسمی را بتن او کنند و بعنوان نوآموز پذیرفته شود - روز ۲۸ ژوئیه بود - بلافاصله بعد از نیاش در سالن خانه صومعه،

مادر ماری ترز، برنات را خواست، آموزگار نوآموزان در سلول خودش که دشوارتر و محقرتر از محل راهبها بود، او را پذیرفت. هیچ چیز جز یک صلیب آهنی بالای تختخواب و تخت چوبی او، بر دیوار آویزان نبود و برای اینکار از مادر مسئول امور همگانی اجازه گرفته بود.

سپس چنین گفت "دخترم گوش بده" فردا تو راه مشکلی را آغاز می کنی، راهی است با جدائی از دنیا که بزندگی ابدی می پیوندد. دوره ابتدائی راه فرعی است که براه اصلی منتهی می شود و برای عده ای دشوارترین قسمت راه است. وقتی که راه نهائی خود را یافتیم، متوجه می شویم که در برابر خیلی از وسوسه ها، یمن شده ایم. من تو را صدا زدم تا چند نکته را بین خود روشن کنیم. قبل از هر چیز نمی دانم که تو از سست من اطلاع درستی داری یا نه، یعنی از آموزگار نوآموزان "برنات، آرام و بدون جواب دادن، به راهب نگاه کرد.

"وظیفه ای که بنا بدستور مافوق ها من موظف انجام آن هستم "مادر ماری ترز شرح می داد" این است که زرگر روح شماها باشم، ماری برنارد مطمئنا بهمان طریقی که هر مادر، طفل خود را بزرگ می کند و میکوشد تا او را از خطرات جسمی و روحی محافظت کند. پس آنچه در آینده نزدیک از شما خواسته می شود، فقط یک هدف مقدس دارد، تا روح تو را مانند طلائی که بطور کامل از مواد زائد خارجی پاک می شود جلا دهد. این برای تو روشن است؟"

"آه، بله مادرم، فکر می کنم کاملاً روشن باشد."

"از من خواسته اند که از این بعد راهنمای روحانی تو باشم، و به این دلیل یکبار دیگر از رویاهای تو نام می برم، گرچه می دانم که این کار برایت خوش آیند نیست. بصراحت اعتراف میکنم که برای مدت طولانی من تو را باور نمی کردم و رویاهای تو را چیزی جز تظاهری ریاکارانه،

نمی دانستم. در این مدت شرایطی شگفت انگیز پیشوایان بزرگ کلیسا را بر آن داشته است که بنفع تو تصمیم بگیرند. من تسلیم، قضاوت این

سرور انم می شوم و برای من جز این ، راه مناسب دیگری نیست . برای اینکه من کی هستم ؟ بنابراین باور می کنم که در زمان تجسم ، تو یکی از برگزیدگان بهشت بودی و قبضی عظمی و غیر قابل درک بر تو ، نزول کرد . ماری برنات دارد . تو مثل اینکه توجه نمی کنی ها نمی توانی به حرف من پی ببری ؟"

"آه بله ، من بخوبی می توانم حرف شما را بفهمم ، مادرم ."

"کوشش کن بفهمی ، دختر عزیز ، چگونه ورود تو به جرگه نوآموزانم برای کلاس کار را مشکل می کند . عموما مبتدیان جوان هایی هستند که ما می کوشیم با آنها آموزش دهیم تا راهبیه های واقعی و لایق بشوند . تا چه حدی این جوانان می توانند روح خود را برای آینده ابدی آماده کنند بستگی به پیشرفت روحی آنها دارد . اما مورد تو ، ماری برنات ، جنبه عادی ندارد . اگر تو یکی از برگزیدگان فیوضات ربانی باشی ، مسئولیت من افزایش می یابد نه تنها نسبت بتو بلکه نسبت به سرچشمه همه فیوضات ، در سن چهارده سالگی تو این لطف غیر قابل توصیف ربانی را پدیرا گشتی ، همانگونه که یک کودک نور خورشید را دریافت می کند . اما این راز الطاف الهی است که بستگی به شایستگی ناجی ما دارد نه لیاقت خود ما . این را می فهمی دخترم ؟ اگر خسته هستی ، روی تخت من بنشین ."

"اوه ، نه ، من ایدا خسته نیستم مادرم ."

"بنابراین فصل تازه ای بروی تو گشوده می شود" آموزگار نوآموزان با آهی عمیق به صحبت خود ادامه داد " حال تو فرصت آنرا داری که با لیاقت خودت فیض بیکران ربانی را پدیرا باشی ، البته تا حدی که برای بشر امکان دارد . احتمالا این دلیل آنست که چرا علاقه داشتی راهبه شوی ، روح فنا ناپذیر ، به زندگی خود پس از این زندگی ، ادامه خواهد داد و آنچه را در این دنیا بدست آورده است در آنجا با خود خواهد داشت ، و آن چه را فاقد آن است در آنجا نیز از آن بهره ای

نخواهد برد. در اینمورد تو بیش از ما، و یا دیگران که مورد لطف آسمانی قرار نگرفته‌ایم، مورد توجه خواهی بود. حال موجب شرمساری نخواهد بود که ناگهان در بهشت برنادات قدیمی، دختری را که من مدت‌ها، بعنوان معلمش می‌شناختم ظاهر شود، دختری تنبل و خیالاتی مخلوقی بدون کوچکترین علاقه به حقایق دین، و به سختی قادر به نوشتن و خواندن و چون حشرهای مودی در پی زندگی دنیوی؟ مخلوقی حقیر که با وجود ظاهری افتاده، درون او سرشار از نیرنگ‌های نهانی و سرسختی مغرورانه بود، دختری که بعزت خودپسندی و جواب‌های گستاخانه از و دوری می‌جستند، برنادات قدیمی که می‌خواست همه دنیا به پایش بیفتند، این عقیده من نسبت به توست، ماری برنادر که سال‌ها پیش برایم امکاناتی پیش‌آمد تا با آن شکل‌دهم. با همه اینها حق مسلم تست که پس از این مدت طواری، بگوئی، مادر وزو، تو نسبت بمن اشتباه می‌کنی، آنگونه که می‌گوئی نیستم، من این عیب‌ها را ندارم".

برنادات با شتاب گفت، "من خیلی عیب‌ها دارم".

راهبه ناگهان موضوع را تغییر داد "آیا دکتر ما، دکتر سنت سیر، تو را معاینه کرده؟"

"آری، دیروز که اینجا بود مرا معاینه کرد".

"و چه گفت، فرزندم؟"

"گفت که من کاملاً سالم هستم".

"آیا این همان کلماتی بود که او بنکار برد؟"

"بله البته غیر از اسم من، اما من همیشه این را داشتم؟"

آموزگار نوآموزان، لبخند خفیفی بر لب آورد و لثه‌هایش پیدا شد. "این اولین حرف غیرحقیقی تو بود که مرتکب شدی، دکتر سنت سیر بصراحت بتو گفت که اشکالاتی در ریه‌های تو وجود دارد".

"مهم نیست" برنادات خندید. "من کاملاً احساس سلامتی می‌کنم".

"دخترم این دروغ کوچک پارسامشانه تو برایم خوش آیند است . این ثابت می کند تو گمان می کنی رنج و ناتوانی ما وسیله ای برای دریافت کمک های آسمانی خواهد شد . ما باید این وسیله را از رنج و ناتوانی هایی که ریشه گناهان غریزی ما هستند بسازیم . میفهمی ؟"

" فکر می کنم بفهمم ، مادرم ."

" بدون شک یکروز خواهی فهمید ، ماری برنارد ، برای حال باید بگویم ، این حق تست و در واقع وظیفه تو تا از انجام هر کاری که بیش از توانائی جسمی تو باشد خودداری کنی ."

" آه ، کار آشپزخانه برایم اشکالی ندارد ، مادرم ، من به آن عادت دارم ..."

ماری ترزوزو تمام قد بلند شد : "مهمترین چیز این است که ، ماری برنارد ، تو مفهوم سومین سوگند ما را بفهمی ، یعنی پیمان اطاعت و تا زمانی که پیشه ی نهائی خود را برگزیده ای ، هر وقت بخواهی میتوانی اینجا را ترک کنی . هیچگونه اشکالی برای تو آموز پیشین شب آتزلین پیش نمی آید . در باز است . این جا محل رنج بردن نیست ، بلکه محل شادی هایی چنان پر شور است که بسیار بسیار فراتر از لذت های زندگی است . دیگر کاری ندارم ، ماری برنارد ، شب بخیر ."

خاطر داشته باش ، آنرا که هنوز باید با فداکاری و از خودگذشتگی بدستش بیاوری . "شب بخیر مادرم"

داشت برنات برگیره در بود که ماری وزو آخرین اندرز خود را به او داد :

" فوراً یاد بگیر که زود بخواب روی ، راه صحیح خواب رفتن ، هنر بزرگ زندگی پرهیزکارانه است " . ضمن این صحبت ، سرپرست نوآموزان به تخت خشک خود و پتوی زبرش نگرست . برنات بدون اینکه علتش را بداند ، بیاد آن هلوی تشنگ گرده افتاد که بدون اینکه دست خورده باشد در بشقاب ماری وزو در پرتو سفید کم رنگ ماه جای داشت .

ساعت من هنوز فرارسیده است

برنادت ، سرانجام نتوانست هنربزرگ خوابیدن را فرا گیرد . شبهای بلند و متوالی او بیدار بر روی کیسه گاه خود دراز می کشید و بی خوابی می کشید . این جای خشک و سخت او نبود که از خوابش جلوگیری میکرد چه تختخوابی که قبلا در کاشو با ماری با هم از آن استفاده می کردند ، به مراتب از این بدتر بود . همینطور کار سخت روزانه که مرتبا با دعا های دسته جمعی ، عبادات شخصی و کاوش وجدان گسسته می شد نبود که مغز را هیجان زده و اعصاب را نا آرام نگه می داشت . بلکه این شعله زندگی در برنادت بود که با سوسوزدن تقلای می کرد . تا خاموشی را عقب اندازد مادر ماری ترز چکشی بزرگ و قوی به کار می برد تا همهی افراد تحت سرپرستی خود را صاف و مشابه سازد . با اطمینان می توان گفت ، هدف والایش این بود تا روح این افراد را شکل دهد .

آزادی بدون رادع و مانع یک جنگل بی معنی بوجود می آورد ، یکنواختی زمین بایر بوجود می آورد . هاسینت دولافایت احتمالا خیلی بحقیقت نزدیک بوده است وقتی که با وجود وحشت استراند ، یکبار در کافه

فرانسه گفته بود که دنیا را برای شماری اندک از نابغه‌ها ساخته‌اند که به علت آنچه هستند، از جنگل فرار می‌کنند و از زمین‌های بایر دوری می‌جویند.

بعلمت تعالی تمایلات برنادت، معلم نتوانست آسانی او را زیر چکش خود بصافی و یکنواختی دیگران درآورد.

"ماری برنارد، تو تعلل می‌ورزی مثل اینکه در مرزعه قدم می‌زنی. این دوره تغریح و سرگرمی نیست... " "ماری برنارد آیا هرگز، یاد نخواهی گرفت که چشمانت را تحت انضباط درآوری؟ ما خیره نمی‌شویم بلکه چشمهایمان را به پائین می‌اندازیم..." "لطفاً با کنجکاو به من نگاه نکن مثل اینکه من عجیب و غریب هستم..." "ماری برنارد تو دوباره در رویا بسر می‌بری. هنوز نفهمیده‌ای که سرگردانی فکر و توجه اشتباه بزرگی است؟ ما برای تمرکز فکر اینجا جمع شده‌ایم... نه برای خیالبافی و خیال‌پردازی..." "لطفاً ماری برنارد، این طرز حرف زدن عامیانه و خشن است؟ لهجه محلی را هنوز می‌توان، در خلال گویش فرانسه تو یافت، و چرا اینقدر بلند؟ ما موقع جواب دادن صدای خود را پائین می‌آوریم. تو مسلماً داری از هم دوره‌های خودت عقب میمانی ماری برنارد..."

این حقیقت داشت، برنادت همراه رفقاییش پیشرفت نمی‌کرد. آن‌ها با قدمهای کوتاه مرسوم از سالون‌ها می‌گذشتند. آنها به دنیای بیرون خیره نمی‌شدند. مانند چشمهای متعجب و بزرگ برنادت، بلکه در مقابل مادر وزو پلک‌های خود را بزی‌ر می‌افکندند. افکار آن‌ها سرگردان نبود و با لحنی آهسته جواب می‌دادند. ضمن چند هفته یاد گرفتند که همان شرم غیرواقعی، کاذب، ظاهری که مادر ماری ترزو از آنها انتظار داشت در رفتارشان بکار برند. آنها براحتی تسلیم شدند. بدون این که خود متوجه باشند. تنها برگزیده آسمانی برایش سخت بود تا در این

تقدیس مرسوم غوطه‌ور گردد. شب‌های متوالی برنادت بیدار می‌ماند. برای اولین بار تمایل به درگیری و کنکاش با آن بانو داشت. اما آنقدر جرات و جسارت نداشت که آرزوی تجدید دیدار کند. اما چرا دیگر آن بانو، هرگز در خوابهایش ظاهر نمی‌شد در صورتی که برنادت خواب‌های خیلی زیادی می‌دید و در آن آدمها و چیزهایی که مدت‌ها فراموش شده بودند بخواش می‌آمدند و تنها چیزی که خواب نمی‌دید، همان واقعی‌ترین تجسم زندگی خود و عشق ابدی و بی‌همتایش بود. چه خوب بود که آن بانو بخواش می‌آمد و می‌گفت:

"اینجا را ترک کن، به بارتره برگرد و شبانی مادام لاکونه را بر عهده بگیر" علیرغم سنش، او فوراً اطاعت می‌کرد. اما آن بانو عمداً از برنادت دوری می‌جست، حتی در خواب، و برنادت را چون ابزاری زنگزده بدور انداخته بود و مورد استفاده قرار نمی‌داد. شب‌ها، درد دیگری در سینه نوآموز، سنگینی می‌کرد، دردی که موجب و سبب ساز آن مادرش بود، مانند همان ترحم سوزنده‌ای که روزجداً در وجودش رسوخ گرد. فقط برای اینکه مادرش تسلیم نمی‌شد و بندرت طعم محبت را چشیده بود، دخترک بیشتر زحرمی کشید. خیلی ناگفتنی‌ها بود، آن قدر سخن‌ها از زندگی بین آن‌ها نهفته مانده بود. صدها بار، زندگی نکبت‌بار کا شورا در خاطرش مرور می‌کرد، زمانی که مادرش می‌رفت تا لباس بیگانگان را بشوید و چیزی جز تکه‌نانی روی میز نبود و پدر هم، در زیر نور روشن روز خرناس می‌کشید. وضع مادرش اکنون خیلی بهتر شده بود، با وجود این احساسی تیره از گناه درون برنادت را رها نمی‌کرد زیرا او بجای کمک به مادرش در پی تعالی و تکامل روح خودش بوده است. اغلب در ساعت بیداری چهارونیم صبح، چشمان او پراز اشک بود. می‌بایستی صبح زود بیدار شوند و با نظم بی‌صف خواهوان، در نماز

خانه برای دعا به پیوندند. از آن پس مادر ایسرت با یکی از راهبه‌های مسن‌تر خلاصه‌ای از یکی از حوادث زندگی حضرت مسیح را بازگو میکرد یا درباره یکی از مقررات صومعه، سوگندهای جاری، یا سعی در تعالی روح و نفس، سخن می‌گفت. سپس کشیشی که مجری مراسم بود به پشت میز خطابه می‌آمد. هر روز آئین عشاء ربانی برگزار می‌شد و پس از آن، سرودهای دسته‌جمعی مذهبی در وصف یا کره مقدس خوانده می‌شد. در این مراسم، برنادت از صمیم قلب احساس لذت و سروری عمیق می‌کرد. صبحانه در پی می‌آمد و سپس کار روزانه شروع می‌شد. و برای برنادت، انجام وظیفه شادی‌آفرین بود. زیرا وظایفش شبیه کارهای مادرش بود. آب می‌آورد، سیب‌زمینی و شلغم پوست می‌کند، کاهو می‌شست. سیب‌زمینی‌ها و شلغم‌ها و کاهوها خیلی واقعی و زنده بود. رایحه‌ی نم خاک آنرا معطر ساخته بود. وقتی در بارتره سر بر زمین می‌سائید همین بوی عطر آگین به مشامش می‌رسید. پس از نهار ظهر، دعا‌های دسته‌جمعی بیشتری می‌خواندند. بعد آموزگار نوآموزان، افراد تحت‌نظر خود را برای نصیحت یا توبیخ به مصاحبه فرامی‌خواند، گاه دیداری دسته‌جمعی ولی بیشتر انفرادی بود. در این گفتگوها بیشتر رفتار و کرداری مطرح می‌شد که خارج از اعترافات محرمانه بود:

"ماری برنارد عزیز، تطهیر جسم وظیفه ماست و همانطور که میدانی هم اشتباهات و هم تقوای ما را در برمی‌گیرد. کدامیک از اشتباهات تو را دفعه قبل مطرح کردیم؟ بمن کمک کن بخاطر بیاورم."

"درباره اشتباه من که هنوز فکر می‌کنم خارق‌العاده هستم، صحبت کردیم مادرم."

"و تویم چه حقی امروز چنین احساسی را در خود پرورش می‌دهی، دخترم؟"

همانطور که یکبار هم در مدرسه برنادت با سری پائین افتاده جواب داده بود گفت:

"من هنوز احساس افتخار می‌کنم، مادرم، برای اینکه آن بانو، بر من ظاهر شد".

"پس از تصمیم مسیو اسقف‌تارب، تو اجازه داری با آزادی تمام در باره باکره مقدس صحبت کنی، فرزند عزیزم. اما برای سرکوبی غرورت، چه می‌کنی؟ آیا به بی‌ارزش بودن آن همه فریادهای تحسین و تجمید، که قبلاً در اطرافت براه می‌افتاد، پی برده‌ای؟"

سریعا' برنادت چشمهای درخشان خود را بلند کرد "من هرگز به آنها اهمیتی نمی‌دادم مادرم".

"این جواب درستی نبود، ماری برنارد" آموزگار نوآموزان با لحن ملایمی که نشانگر صبر پایان ناپذیرش بود گفت: "ما بارها پیرامون این جواب‌های فاقد نزاکت تو صحبت کرده‌ایم. خیلی مرا خوشحال خواهی کرد اگر بگونه‌ای دیگر جواب مرا بدهی".

"من به بی‌ارزش بودن تمجید و تحسین پی برده‌ام، مادام"

"و چه توبه و ریاضتی را اجرا خواهی کرد تا غرورت را بشکنی".

"من چندروز است که از نوآموز ناتالی دوری می‌کنم" برنادت پس از کمی اندیشه به نرملی پاسخ داد.

"آها، خوب است دختر عزیز من" ماری‌ترز با سر تائید کرد "تو باید پیش از پیش ارتباط خودت را با نوآموز ناتالی دختری که، در نظر من بسیار لایق است... محدود کنی. من نگرانم که به دلایل غیر روحانی کششی به سوی او داری. او قشنگ و شاد است، اما این بخشودنی است فرزند عزیزم، و من کسی را در این مورد سرزنش نمی‌کنم.

نوآموز ناتالی هم چنین طبعی انعطاف‌پذیر دارد، لذا حس برتری طلبی و تعصب‌گرایی ترا ارضا می‌کند، آیا تو همیشه در ارتباط اجتماعی خود این قدر انتظار رعایت ارج و احترام داشته‌ای؟"

"بله، مادرم، متأسفانه همیشه اینطور بوده است".

"پس بهتر نیست که برای مصاحبت خود از بین نوآموزان، افرادی که سخت و تسلیم ناشدنی اند پیدا کنی؟ خودت بگو بهتر نیست؟"

"آه بله، مادرم، البته که بهتر است."

"و حال به تقوایت می پردازیم" بانوی مبتدیان ادامه داد:

"کدام یک را می خواهی پرورش دهی؟"

برنات خجالت می کشید سرخ شد و مژه برهم میزد "مرا ببخشید مادرم من فکر می کنم جزئی استعدادی برای نقاشی دارم، یکروز طرحی از ناتالی کشیدم و همه آنها پسندیدند."

ماری ترزو و دستانش را بهم زد "ادامه نده، دختر عزیزم، ما ابداً یکدیگر را درک نمی کنیم، تو خیلی از مرحله یرت هستی، ذوق تو برای نقاشی که منکر آن نیستم یک استعداد است نه تقوا، استعداد یک تمایل طبیعی است که به کار انداختن و تمرین آن آسان است. تقوا، استعدادی فطری و طبیعی نیست و پرورش و بسط آن خیلی خیلی مشکل است. تقوا بعنوان مثال، توانایی تحمل درد با سکوت مطلق است. تقوا پرهیزکاری و ریاضت کشیدن است. پس دیگر از نقاشی صحبت نمی کنیم یا باید بکنیم؟"

"اوه، نه مادرم دیگر در آن باره حرفی نمی زنیم."

"صومعه، مدرسه هنر نیست" بانوی مبتدیان با لبخندی سرد می گفت: "به ما رسالت پرستاری از بیماران و تعلیم نونهالان، واگذار شده است، اما ماری برنارد عزیز، برای تو همیشه همین بوده است، همه تمایل تو در فوق العاده بودن و تظاهر است....."

واقعاً "موجب خرسندی من خواهد بود اگر جمعه دیگر از تقوایی نام بدیری که مصمم به پرورش آن هستی."

حتی این جلسات تربیتی کودکان سنگین ترین بار و مشقت برنات نبود بلکه این بار را در ساعات تفریح که به نوآموزان داده می شد بردوش می کشید.

هر روز یک ساعت از ساعت یک تا دو بعد از ظهر تفریح داشتند . صومعه سنت گیلدارد باغ بزرگو زیبایی داشت . در وسط آن دایره‌ای از چمن خوب و پاکوبیده شده‌ای قرار داشت که زمین بازی به شمار می‌آمد . ماری ترز ، دختر یک نظامی ، به تمرین در هوای آزاد اهمیت زیادی ، می‌داد ، از این لحاظ در زمان خودش یک استثنا و یک نوآوری بحساب می‌آمد . او ورزش را برای حفظ تعادل در دعا خواندن ، مطالعه و کار و تفکر و کاوش دائمی وجدان بسیار ارج می‌نهاد . اما بازی نمی‌بایست که برای تسلیم در برابر خواهش‌های نفسانی و لذات جسمانی به کار گرفته شود بلکه باید در این باره از اراده و منطق و دلیل مدد گرفت ، در تمام طول روز نوآموزان مجبور بودند متفکرانه قدم بردارند ، دستها را بر سینه ، چشم‌ها را پائین ، صداها را آهسته نگهدارند . بین ساعت یک و دو به موجب روش بانویشان ، نوآموزان آزاد بودند که شاد باشند . بنابراین وقتی به زمین بازی می‌رسیدند مادر وزو با خرسندی گفت :

" دخترها حالا شاد باشید ، خوشحالی کنید و سبک روح بشوید " . این علامتی برای شروع ورزشی شبیه بدمینتون یا توپ بزرگ برای بهم پرت کردن ، یا حلقه‌های کوچک رنگین انداختن یا پریدن و جست و خیز کردن یا انجام سایر ورزش‌های بچگانه بود . طی این ساعت ، ماری ترز می‌خواست که آنها مانند جوجه‌های معصوم و شاد صومعه باشند که ممکن بود حتی کمی هم در شیطننت و بازی‌گوشی زیاده‌روی کنند . وظیفه خود او این بود که حد و محدودی را تعیین کند که فراتر رفتن از آن ممکن بود داماد آسمانی را به علت رفتار و هیجانات بیش از اندازه‌ی عروسهای کوچک آینده‌اش ، ناراحت سازد .

گرچه برنادت هرگز رفتاری پسرانه نداشت ، ولی در روزهای قدیم از پیوستن به ماری و ژنه آبادی و مادلین هیلوت و سایر دختران که مشغول بازیهای بچگانه می‌شدند ، لذت می‌برد . حال بیش از بیست سال داشت . بازگشت بدوران کودکی را که ماری وزو از او انتظار داشت ، نوعی توهین

می‌پنداشت. چرا کسانی که در دنیا مصدر کاری هستند همیشه، انتظار دارند که انسان دروغ بگوید؟ آیا از این کار لذت می‌برند؟
منظره‌ی نوآموزان با لباس‌بلند و باحالتی آکنده از سرور طبیعی و شادی اجباری که بروی چمن بالاو پائین می‌پريدند، برای برنات آزاردهنده بود.

"ماری برنارد عزیز"

"چرا اینقدر افسرده‌ای؟ تو اغلب سبک‌سری، اکنون وقت تفریحست آیا نمی‌خواهی کمی شادی کنی؟"
برنات نهایت کوشش‌اش را بکار برد که شادی کند اما نتوانست از عهده برآید.

پائیز بود، با بادهای پائیزی، دعا تمام شده بود و بازی، درشرف آغاز بود. این ساعتی بود که پستچی، نامه‌های ساکنین صومعه را می‌آورد. ماری ترزو، برنات را صدا کرد. او گرفته و متاثر بنظر می‌رسید. او تا آن حد پیش رفت که سر نوآموز ماری برنارد را در میان دستهای بلند استخوانی خود گرفت.

"دختر عزیز خوب من، فداکاری بزرگی امروز از تو انتظار می‌رود. من خودم مفهوم آنرا بخوبی می‌دانم، نهایت کوشش صمیمانه و بی‌ریای ما برای جدائی از دنیا باز نمی‌تواند بعضی از وابستگی‌های طبیعی را بگسلد. مثلاً من با عشقی وافر با پدرم وابسته‌ام."

چشمهای برنات حتی از حالت عادی گشاده‌تر شد "پدرم!"

اتفاقی برای پدرم افتاده است؟

"نه اتفاقی برای پدرت پیش نیامده . . . ماری برنارد بسیار عزیز، هر آنچه قدرت داری بآن متوسل شو، مادرت درگذشته است، براحته و با اجرای کامل کلیه مراسم مذهبی. درروز یاد بود لقاح با کره معصوم او فوت کرده است که باید تسلای بزرگی برای تو باشد و همچنین یکنوع تأیید مرموز!"

"مادرم! " برنات می‌گریست " ماما... "

چنان ضعف ناگهانی براوچیره شد که حتی وزو سختگیر او را به سینه فشار داد. "روی تخت من کمی دراز بکش فرزندم."

برنات نشست و به دیوار تکیه داد. چندین دقیقه با سکوت برگزار شد. وقتی سایه‌ای از رنگ بر روی برنات بازگشت، مادر وزو گفت:

"لزومی بگفتن ندارد که برای چندروز تو از کلیه کارهایی که خواهی یا نمی‌توانی انجام دهی معاف هستی. اگر در این دوره غم و اندوهت، نیاز به تنهایی داری، نمازخانه و باغ و هر جای دیگر برای تو گشوده است، اما تنهایی چیزی نیست که برای تو توصیه کنم دختر بسیار عزیز من."

بر گونه‌های خاکسری راهبه چون آدم‌های تبار لکه‌های سرخی، از افزایش احساسات پیدا شد.

"ماری برنارد در این ساعت تو می‌توانی قدمی فراتر از توان خود برداری! مادرت مرده است اما مرگی وجود ندارد، دوباره مادرت را خواهی دید، نجات دهنده ما با مرگ، بر مرگ پیروز گردید، تو هم ایمانت را باین حقیقت نشان بده با آنچه از دست داده‌ای وجدانا قدا- کاری کن، نمونه باش، بزمین بازی برو و با سایر نوآموزان همبازی شو، بگذار ایمان پا برجای تو، سرشک دیدگانت را بیک سرور آسمانی، بدل سازد. برای تو تفاهمی پیش نیاید! این تنها یک پیشنهاد است که به تو می‌کنم، آیا با من نمی‌آیی؟"

پس از کمی تأمل برنات پاسخ داد. "بله، مادرم، می‌آیم."

وقتی که نوآموزان، دو بدو، بروی چمن بازی آمدند، مادر ماری‌ترز بآنها رو کرد و گفت:

"بر ماری برنارد عزیزمان هم‌اکنون ضربه اندوه‌باری بخاطر مرگ مادرش وارد گردیده است. این غم‌انگیزترین واقعه‌ایست که بروی زمین، برای قلب کوچک آکنده از محبت یک فرزند می‌آید. اما ماری برنارد، آمادگی

دارد که غم خود را فدا کند. پس با بازی فعال خود به این خواهرتان کمک کنید."

او یکی از راکت‌های بدمینتون را بزور در دست برنات گذاشت. "بیایید همه برای چند دقیقه بازی کنیم!" او داد زد و خود نیز وارد بازی شد، چیزی که قبلاً نکرده بود و هرگز در آینده نیز، مرتکب آن نمی‌شد.

برنات بدمینتون بازی کرد، با حلقه‌ها بازی کرد، در مسابقه‌ی دو شرکت کرد و از پرش هم‌با نداشت، آخری را با چنان سرعت و تسلط غیرارادی انجام داد که راهبه جلو او را گرفت. کافی است، ماری برنارد دیگر نه تو زیاده‌روی می‌کمی..."

همه جمع شدند تا بدرون صومعه بروند. باد سزیدی آخرین برگ‌های زرد درختان را فرو می‌ریخت، و نوآموزان در این فکر بودند که دیگر تفریح در هوای آزاد نخواهند داشت. برنات و دوستش ناتالی در آخر همه راه می‌رفتند. همان طور که از در وارد می‌شدند برنات ناگهان بخود پیچید و مجبور شد بروی سنگفرش بنشیند. سرفه‌ای خفه‌کننده او را می‌لرزاند. ناتالی کنارش زانو زد و بعد فریاد کشید. کمک! کمک کنید. ماری برنارد... خون، سرفه می‌کند..."

ساعت یک بعد از سیمه‌شب بود. در خیابان‌های خالی و کم‌نور نورز، مردی تنها در مخالف جهت باد بسختی قدم برمی‌داشت. ردایش، بر دور پیکر درشت او پیچیده بود و مجبور بود کلاه پهن و خوابیده خود را با دودستش بگیرد. اسقف فقط از روی نوارینفش کلاهش شناخته می‌شد. مسیو فورکید، هرآن چه می‌کوشید باز سمدت زیادی نیاز داشت. تا به صومعه برسد. او می‌ترسید دیر شود. او را از خواب بیدار کرده بودند. مرگ زودرس و قریب‌الوقوع معجزه‌آفرین لورد ایجاب می‌کرده یک اسقف حاضر و شاهد باشد. چون تاریخ، گواه بوده، که هنگام درگذشت برگزیده‌گان خدا، رسم بوده است که معجزاتی پیش آید. علاوه

براین لازم بود یکی از بلندپایگان کلیسا آخرین اعترافات و پیام های این افراد را بشنود و از آنجا که زندگی بسیار پیچیده است و ... قلب آدمی برآستی، ژرف چاهی بی انتهاست، یکا مکان نهائی وجود داشت که دخترک در آستانه مرگ و حساب و کتاب آخرت بخواهد که بعضی از شهادت های قلبی خود را انکار کند و بعضی از موارد را که تصمیم اسقفی بر پایه آنها استوار گردیده بود پس بگیرد.

مادر ژوزفین بر در صومعه منتظر ورود او بود. مرد مسن و نسبتا چاق کاملاً نفسش بریده بود. عرق پیشانی اش را خشک کرد و گفت:

" بگوئید به بینم حال بیمار تان چطور است؟ "

مادر مافوق که همیشه مجسمه آرامش بود، عمیقاً مضطرب به نظر می رسید. چراغی که دستش بود در مقابل صورت پرچین و چروک او که استخوان گونه هایش بیرون از آن بیرون زده بود، سوسو می زد.

مادر مافوق، افزود: " دکتر سن سیر، همه امیدش را از دست داده است آقا! خداوند! مریم مقدس، دیگر چه آزمایشی! " اسقف با ابروان گره خورده پرسید:

" چکاری انجام داده اید؟ "

" یک ساعت قبل ماری برنارد قرار بود توشه مقدس سفر را دریافت کند ولی است فراغ متوالی این امکان را نداد، غیر از آن کلیه مراسم و آئینهای لازم بعمل آمده است، آقا! "

" آیا او بهوش است مادر ایمرت؟ "

" خیلی ضعیف اما کاملاً به هوش است، مسیو! "

اسقف که بخوبی به ساختمان صومعه آشنا بود، پس از مادر مافوق وارد اتاق پذیرائی شد. ردای خود را در آورد و نشست تا نفسی تازه کند. چگونه چنین چیزی پیش آمد؟ " او می پرسید " آیا کاملاً مواظب او نبودید؟ "

مادر مافوق با دستش صلیبی بر سینه کشید " بر اساس توصیه خود عالیشان بود که ، کار آشپزخانه را باو واگذار کردیم . بنا بر توصیه دکتر سن سیر حتی در هفته اول او را از انجام کلیه کارهای سخت معاف کردیم ، اما می دانیم که انجام وظیفه را در آشپزخانه باو رضایت خاطر می داد " .

اسقف نگاهی تردیدآمیز باو افکند " آیا از نظر روحی و دینی به او بیش از حد فشار نمی آوردید ؟ " مسیو با صراحت این سؤال را کرد .
عضلات مادر مافوق منقبض شد " مادر وزو دستور داشت که با نهایت دقت و هوشیاری از ماری برنارد مواظبت کند " . اسقف افزود :
" من از بیش از یک منبع شنیده ام که فعالیت های سرگرم کننده و تفریحی نوآموزان در اینجا تا حدودی شکل غیرعادی دارد " .

" لب های مادر مافوق مثل اینکه ناپدید شد ، سرش را خم کرد ،
" نظر بانوی نوآموزان این است که بازی درهوی آزاد پادزهری بی همتا در برابر یاس موقت این جوانان است . دکتر سن سیر دستور مخصوص داده بود که ماری برنارد نباید از این سرگرمی محروم بماند " .

آه اسقف از عمق نهادش برخاست . " برنادت سوویروس را تاستان بما واگذار کردند و سال هنوز باخر نرسیده است . همه دنیا چشم به او دوخته است . عواقب این سرگ ناگهانی را در نظر بگیرید . چه حرفها و نوشته هایی ، فکرش را بکنید ، خدای بزرگ ! و تردیدهای حاکی از بدگمانی ! مسیو لورنس همکار من از تار ، انسانی قابل تحسین و نیکوکار است . . . "

مسیو فورکید ترجیح داد این جمله را تمام نکند بجای آن خواست ، که فوراً او را بمحل مرگ دختر ببرند . او را بدرمانگاه صومعه که اطاق نسبتاً بزرگی بود بردند ، برنادت به بالش های بلند تکیه داده بود . او به پشت دراز کشیده بود و آرام بود . صورت کوچک او پس از خونریزی شدید و چند ساعت استفراغ ، جمع تر شده بود . چشمانش می درخشید و

کیفیت بی تفاوت گونه و مغرورانه خود را نگهداشته بود. اما نفس او چنان کوتاه و صدا دار بود که گوئی آخرین دم زندگی اوست. دکتر سن سیر نبض او را گرفته بود. فبور، کشیش صومعه، سرگرم زمزمه نیایش گونه‌ی مرگ بود و دو خواهر زانو زده، در پی او تکرار می‌کردند. بانوی نوآموزان راست و خشک دست به سینه ایستاده بود، صورتش را سایدای زمره‌سان، فراگرفته و چشمان فرورفته‌اش با ولعی سیری‌ناپذیر، بر برنادت ثابت مانده بود. مسیو فورکید به تخت نزدیک شد، و دست گوشت‌آلود خود را با محبت بروی دست دختر گذاشت و پرسید.

"دخترم، صدای مرا می‌شنوی؟"

برنادت با تکان دادن سر تأیید کرد.

"یا آرزوئی داری که بمن، اسقف خودت بگوئی؟"

بآرامی سرش را تکان داد.

"آیا باندازه کافی، توان داری که بتوانی صحبت کنی؟"

دوباره سرش را تکان داد.

فورکید زانو زد و دعا خواند. عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. سپس برخاست و از مادر مافوق درخواست کرد که طاقی برای شب به او بدهند. اسقف، پشت سر مادر ایمرت در راهرو می‌رفت که صدای محکم کفشی را پشت سر خود شنید. او سرپرست و آموزگار نوآموزان بود. "مسیو" ماری‌ترز با صدائی لرزان صدا زد.

"آیا مریم مقدس از ما نخواهد رنجید اگر برگزیده خود را بدون اجرای آخرین پیمان‌های خود، در آسمان بپذیرد؟"

"چنین فکر می‌کنید؟" اسقف با تندى پرسید. یکنوع ناراحتی مبهم که از گفتار راهبه ناشی می‌شد، حس می‌کرد. "آیا می‌خواهید دخترک، در دم مرگ به عهده‌های نهائی خود متعهد گردد؟"

"واقعاً خیلی آرزوی چنین امری را دارم مسیو" مادر هیجان زده

بود و نفسش بسختی بالا می آمد .

اسقف فورکید ، بشدت از فکر آقای نیکوکار و قابل تحسین تارب ، ناراحت بود . یک نوآموز ، نه گوشت است و نه ماهی و قابل درجه بندی نیست . اگر برنادت رسماً بیک مرتبت دینی پذیرفته شود و در ردیف کسانی قرار گیرد که عهد خود را وفا کرده اند دارای امتیازاتی خواهد شد و در آنصورت شاید بار این مصیبت سبکتر شود . بنابراین گفت :

" اسقف اختیار دارد که حرفه نهائی انسان دم مرگ را بپذیرد . این اولین باری نیست که من چنین کاری را کرده ام " .

آنها باطابق بازگشتند ، وضع ماری برنارد تغییری نکرده بود . مسبو فورکید بر روی او خم شد و با صدائی ملایم و محبت آمیز گفت ، " همه نیروی خود را جمع کن عزیز من ، کسی که فیض خود را شامل تو کرد و بر تو ظاهر شد اکنون می خواهد که سه پیمان ، فقر ، پاکدامنی و اطاعت را در حضور اسقف انجام دهی . فقط کافی است که با دادن علامت بله به سئوالات من جواب دهی . آیا علاقمند بانجام آن هستی ؟ "

برنادت با حالتی شاد سر تکان داد . پس از آن اسقف با نهایت دقت و ظرافت و با لحنی ملایم این مراسم بسیار غیرعادی ، پذیرش تکلیف نهائی را بانجام رساند .

" مرتبه جدیدت را بتو تبریک می گویم ، خواهرم . "

صندلی راحتی برایش درکنار تخت قرار دادند . او به دکتر سن سیر نگاه کرد . نگاه کردن یعنی خواستن چه مدتی دیگر؟ پزشک ، شانه های خود را بالا انداخت . و پس از آن پانزده دقیقه سکوت کامل برقرار بود . ناگهان برنادت گفت . " مادرم ، مرده است اما من هنوز نخواهم مرد . " او حقیقت را گفته بود . همانطور که همیشه می گفت ، شش روز بعد او توانست از تخت خواب بلند شود و دکتر سن سیر درواقع صداهای مشکوک کمتری را با مقایسه با قبل می توانست از ریه های او بشنود

فصل چهارم پاداش رنج و محنت



دست‌های سحرآفرین

جنب نمازخانه صومعه سن گیلدارد، اطاق بزرگی قرار داشت که قسمتی از آن رخت‌کن و قسمتی دیگر محل نگهداری اشیاء هنری بود. تابلوهای نقاشی قدیمی تیره رنگی که طی سالیان دراز جمع‌آوری شده بود، چون جای بهتری اینجا نبود، آنها را به دیوارهای این اطاق آویخته بودند. مادر و فرزند در میان گاه و گاه والاغ و شبان، در صحنه‌ای که برنادت با آن آشنا بود و با آن عشق می‌ورزید. اما تنها چیز غیر عادی در این تابلو، سن جوزوف کوسه یا بی‌ریش بود که برخلاف مرسوم نوعی کلاه‌گرد هم بر سر داشت. در جعبه‌های کنار دیوارهای رخت‌کن، لباس‌های رسمی و تزئینات مربوط به کلیسا نگهداری می‌شد. چند عدد ظرف و لوازم ساخته شده از طلا و نقره در محفظه‌ای شیشه‌ای جا داشت. صندوق مخصوصی نیز پر از تعدادی اشیاء پیر زرق و برق برای استفاده در جشن‌های عید میلاد مسیح.

محل نگهداری ظروف یا رخت‌کن، قلمرو برنادت شده بود. یک سال پس از خونریزی، حرفه‌اش را در مقابل اسقف نورز تجدید کرد، و بدین

ترتیب دوره نوآموزی را بطور کامل گذراند. از آن پس اسقف اصرار کرد او را از پرستاری بیماران، کاری که خودش انتخاب کرده بود، معاف کند. بنابر دستور او مادر ایمرت می بایستی سبک ترین و ظریف ترین کار دفتری موجود در صومعه را به ماری برنارد واگذار کند. این سمت تصدی ظروف مقدسه صومعه بود که باید هر روز صبح ظروف را از شیرینی های تهیه شده پر کند. اتفاقاً خواهر سوفیای بسیار پیر، دیگر قادر بانجام این وظیفه نبود زیرا بعلت خونریزی مغزی، طرف چپش فلج شده بود و نمی توانست حرف بزند. سوفیا یکی از آن افراد دل زنده کودک مآب بود که شیه او کمتر در این دنیا دیده می شد. گرچه از لبانش جز زمزمه های غیر قابل فهم صدای دیگری شنیده نمی شد. اما چشمانش پرتوی آرامش و مسرتی گنگ باطراف می پراکند چنان که برنات هر زمان زیر نگاههای او وظائفش را انجام می داد خوشحال بود، حتی اگر ساعتها این نظاره طول میکشید.

کار جدید برنات، محل مناسبی برای بکار گرفتن ذوق هنریش بود. از آنجا که سرپرست نوآموزان با دوراندیشی صمیمانه درخواست برنات را در مورد داشتن اجازه برای پرورش استعداد نقاشی خود رد کرده بود، زن جوان اکنون در سمت مسئول ظروف مقدسه صومعه، همهی هم خود را وقف پیشهی خود، و امور جنبی آن کرده بود. حتی ماری ترز، قلاب دوزیها و گل دوزیهای ویژه محراب و سایر لباسهای رسمی و اشیاء مذهبی را نمی توانست ناشی از غرور یا هنری بیهوده پندارد. در واقع شفلی آرام بخش و ارضاء کننده و کاملاً مناسب برای راهبهای که قدرت جسمی او محدودیت داشت، بود. برنات که طی دوره نوآموزی در درون خود انگیزشی برای آفریدن تصویرها و نقشها احساس می کرد، اکنون بهترین میدان ممکن را برای فعالیت خود یافته بود. روح و جسمش در یک مسیر حرکت می کرد. از دید تماشاگر، او بی تفاوت، بی احساس، و حیران بنظر می رسید ولی هرگاه در پرتو نیروی نهائی برانگیخته میشد

و عزم خود را برای دست یافتن به هدف مشخصی جزم می کرد ، هیچ چیز نمی توانست او را بازدارد - نه ژاکومت ، نه دوتور ، نه ماسی نه پیرامال نه اسقف ، نه امپراطور و نه سرانجام ، سرسختی راهبه وزو .
بدین ترتیب برنادت موفق شد با دست های سحرآفرین خود بر روی پارچه جامه های مذهبی ، نقش ها و رنگ های منبعث از فکر خود را بوجود آورد .

علاوه بر مواد لازم ، باو کاغذ و مداد نقاشی برای کشیدن انگاره های مقدماتی طراحی داده بودند . نقشه های او آنقدر غیرعادی و انفرادی بودند که در حقیقت ، تحسین نشاط انگیز خبرگان مختلف هنری را بر - انگیزه بود ، و در بین کشیشان موجب کاهش نگرانی و ترس مادر ایمبرت و حیرت و انجماد مادر وزو گردیده بود . پس از اینکه مردم گاه گاه می خواستند که دست آورده های جدید خواهر ماری برنارد را به بینند ، مادر ایمبرت فقط در غیبت خود هنرمند اجازه به نمایش آنها می داد . زیرا سرپرستان صومعه در اشتباه خود باقی مانده بودند و انگیزه اصیل خواهر جوان را بجای خود نمائی اشتباه می گرفتند . براین اساس برنادت کوچکترین اطلاعی از بازتاب هنر بدیع نقش آفرینی و قلاب دوزی و گل دوزی خود نداشت .

او خود را بطور سیری ناپذیر وقف شغل خود کرد . او ارباب وقت خود نیز بود . زیرا بموجب دستور اسقف از انجام کلیه وظایف دیگر ، معاف گردیده و حتی مجبور با اجرای مقررات سخت صومعه هم نبود .

او که هرگز به کلاس نقاشی و طراحی نرفته بود اغلب دیده می شد ، که روی زمین زانو زده و اطرافش پر از برگ های کاغذ است . نخست او از مدلهای و الگوهای دیگر استفاده می کرد ، بعدا دستهای آموزش ندیده او شروع بابداع گل هایی که هرگز چشمانش آنها را ندیده بود و یا ترغیناتی که نشانه هایی از آئینی ناشناخته بود مانند بره ای یک شاخ که صلیبی بر پیشانیش جای داشت .

آن زن استثنائی که توانائی فوق طبیعی برای دیدن اندام آن بانو الهه آسا را داشت، در درون خود بی شماری از رویاها و طرح ها داشت و طرز کار او کاملاً ناخودآگاه بود. او نمی دانست که چگونه به انگشتان او این همه نقش های بدیع راه می یابد. هرگاه چند طرح آماده می شد، آنها را بر زانوی سوفیا، خواهر پیر می گذاشت، و زن بی زبان می کوشید بهترین را از خوبها متمایز کند. یک مقایسه کوتاه و با یک یا دو اشاره سر، طرح مورد نظر برگزیده می شد. پس از آن پارچه را بر چهار چوب گل دوزی نصب می کرد و بدین سان مشکل پایان ناپذیر او شروع می گردید، اما بی حوصلگی برای برنات مفهومی نداشت. چنان می نمود که با نخ های ابریشم رنگارنگ، ساعت های زندگی خود را بهم می بافت، کار او فقط در خلال دعا های عادی، غذا، نیایش، تسبیح گردانی نوحه رائی و خود شب متوقف می شد. او در تفریح خواهران تنها زمانی که علاقه و احساس آنرا داشت شرکت می کرد. در بعضی از ساعات آزاد خواهر ناتالی بمحل نگهداری ظروف می آمد و او هم علاقمند به نگاه و اظهار نظر کردن کارهای برنات بود. یکبار او پرسید "خواهر تو مریم مقدس را با چشمان خود دیدی، چرا رویای خود را بدروی یک لباس محراب ترسیم نمی کنی؟"

"آه، نه خواهرم، چگونه فکر می کنی، آن بانو را نمی توان در ترسیم گنجانند، نه نقاشی کرد و نه گلدوزی".

ناتالی تعجب کرد "شاید خاطره تو از آن بانو دیگر، روشنی و وضوح دیرین را ندارد؟"

"آه، واضح است، خیلی واضح است" برنات بانگاهی که بدنای ماوراء پنجره خیره شده بود لبخندی زد و سپس سکوت اختیار نمود.

یورز، شهری کوچک و قدیمی و محزون بود. در اواخر مارس، اطاق ظروف متبرکه پس از ساعت چهار بعد از ظهر تاریک می شد، بنابراین او

از ساعت سه، کار خود را کنار پنجره انجام می داد. تا حداکثر استفاده از نور روز را بکند. این ساعتی توأم با سکوت بود که طی آن راهبها، عادت داشتند بررسی روزانه خود را از وجدانشان انجام دهند. در سالهای اخیر ساعت تفریح نوآموزان یکساعت عقب افتاده بود. گاهی برنات می توانست صدای پای دخترانی که از بازی برمی گشتند تا حرفهای پندآمیز سرپرست نوآموزان را بشنوند احساس میکرد، پس از آن خواهری، شروع به نواختن ارگ نمازخانه می کرد.

صدای درزدن را شنید. نگهبان درآمده بود بگوید که خواهر ماری برنارد یک ملاقات کننده دارد و مادام مافوق، مرد دیدارکننده را به طرف اطاق نگهداری ظروف فرستاده بود که بزودی سر می رسید. برنات سرش را با تعجب بالا برد. یک ملاقات کننده؟ اینگونه افراد برای او خیلی کم بودند، او چه کسی می تواند باشد؟ برنات بیاد آورد که مادر ایمبرت لطف می کرد و از ورود مزاحمین کنجکا و جلوگیری می نمود اما گاه، بطور اتفاقی از خواهران می شنید که شخصیت مهمی، اظهار علاقه برای دیدن سوبیروی مشهور را کرده است. او یکبار و برای همیشه تقاضا کرده بود هنگامی که غریبه ها از صومعه دیدار می کنند، باو اجازه داده شود تا در اطاق خود بماند. این دیگر چه کسی می تواند باشد؟ برنات بلند شد، چشمانش که در اثر کار خسته بودند، اندامی کشیده و بلند را که از ورود خود، شرمسار می نمود، در روشنائی کمرنگ بدخل درب مشاهده کرد.

" درود بر حضرت مسیح " مرد تازه وارد، بدین ترتیب باو بطور رسمی تهنیت گفت.

" آمین تا ابدیت " خواهر ماری برنارد پاسخ داد. " چه خدمتی من می توانم برای شما انجام دهم؟ "

" من آمده ام به بینم حال شما چطور است، خواهرم "

او قدم بلندی بجلو برداشت و تعظیم کرد. قلب برنات گرفت. او پدرش بود که برای سالیان سال او را ندیده بود. با آغوش باز و آرامی بطرف پدرش رفت و زمزمه کرد. "پاپا تو هستی... آیا ممکن است؟"

"بله، بله، با قطار آمدم، ماری برنارد"

لبش را گزید و کوشید نخندد؛ چرا مرا خواهرم، و ماری برنارد، می خوانی؟ مگر من همان برنات تو نیستم؟"

برنات او را در آغوش گرفت و سرش را در کنار صورتش قرار داد. اما فرانسوا سو بیروس آسیابان رفتار رسمیش ادامه می داد، زیرا دخترش معجزه آفرین لورد، اکنون در یک صومعه بسیار سخت گیر، راهبه هم شده بود، و ملاحظات پدری او اکنون ابعادی بسیار گسترده تر یافته بود. او هنوز از یادآوری آن روزی که از دخترش خواسته بود که به بازیگران و کولی های دوره گرد بپیوندد، بخود می لرزید و ترس سراپایش را فرا می گرفت.

برنات دوباره، خودش بود. "چه خوب کردی که آمدی پاپا".

"مدتها پیش می خواستم بیایم، برنات، در آن زمان می گفتند که صلاح نیست و پس از اینکه مادرت مرد، می دانی من چون روح سرگشته ای شدم، نمی توانستم از جایم حرکت کنم..."

برنات چشمانش را بست، با صدائی ترم و متفکرانه پرسید: "اما... اما چطور مرد؟"

موهای سر سو بیروس آسیابان خاکستری شده بود. او اکنون در اوائل پنجاه سالگی قراردادش رفتار او که حتی در زمان تنگدستی و میخوارگی خالی از وقار نبود، طی سالیان دراز، و شرایط حاکم، رنگی از مذهب و تقدس بخود گرفته بود. او بر سینه ای خود شکل صلیب کشید.

"مادرت براحتهی این دنیا را ترک کرد، برنات کوچکم، فقط برای چند روزی بیمار شد و نمی دانست بیماریش خطرناک است، سن جوزف

که امیدوارم به همهی ما مرگ آسان عطا کند ، باو کمک کرد . تو موجب بالاترین مسرت او بودی ، دخترم فقط تو . عکس تو در سینه اش ، جای داشت چون در آن روزها عکسهای تو خیلی در دسترس بودند . و نام تو تا آخرین لحظه بر زبانش بود . . . "

" ما ما آنروز می دانست که ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید . ولی من نمی دانستم " برنادات سری تکان داد و آهسته با خود زمزمه کرد .
" رحمت خدای براو باد . "

" ولی ما چند عکس کوچک از او تهیه کردیم " سوپروس با غرور گفت
" بآنها مینیاتور می گویند نقاش هم پول خوبی برای کشیدن آن میگیرد یکی هم برای تو آورده ام . "

فرانسوا یک مدال بزرگ مثلا که به زنجیر کوچکی آویزان بود ، به دخترش داد . سیمای ساده لوئیز بیچاره بطور عامیانه در آن نقش بسته بود . " ممکن است اینرا قبول کنی ؟ "

برنادات ، مدال را گرفت و گفت ،
" فکر نمی کنم مادر ما فوق اعتراضی داشته باشند " ، سپس یک صندلی برای سوپروس پیش کشید .

" پدر بمن بگو همه در خانه خوب هستند ؟ "
سوپروس گلپیش را صاف کرد به ترتیبی که رضایتش را از این که یخ بین او و دخترش شکسته می شد نشان دهد ، " خوب دختر عزیزم ، جایی برای شکایت نیست . گامی بد نیست همانطور که می دانی من ، همیشه آسیابان واردی بودم و فقط سالهای کم حاصلی مرا بزانو در آورد و این من تنها نبودم . این روزها ما آسیابان ها کار از سروکولمان بالا می رود از پاییز گذشته تا حال پانزده هتل در لورد برپا شده است ، تو می توانی تصورش را بکنی پانزده تا . و لگاده یک بیمارستان خیلی بزرگ با صدها و صدها تخت برای شهرداری ساخته است که آن را بنام بیمارستان ۷

غم می‌نامند و آسیاب لاپاکار علیا قراردادی برای تامین قسمتی از آرد این بیمارستان منعقد کرده و برادرانت ژان ماری و ژوستین، آسیابانان خوبی شده‌اند و من نمی‌گذارم که وقت زیادی صرف بیهودگی‌های خود بکنند. هردو بتو سلام محبت‌آمیز می‌رسانند، خواهرت ماری هم، یک پسر و دودختر دارد، او فردا با بقیه دوستانت از لورد برای دیدار تو می‌آیند و من هم خدا را شکر می‌کنم که توانسته‌ام کمی از پولهایم را برای بچه‌ها و نوه‌هایم برای روزی که دیگر نیستم کنار بگذارم."

برنادت با چنان توجهی به حرفهای پدرش گوش می‌داد، مثل اینکه مشکل ناشوائی دارد،

"آه پاپا، اینکه می‌شنوم همه راحت‌زندگی می‌کنید در قلبم احساس آرامش می‌کنم"،

فرانسوا سوپیروس از حلقه‌زدن اشک در چشمانش نتوانست جلوگیری کند "من اغلب از این که شبها فکر می‌کنم در آن سال‌ها، چه قدر کم می‌توانستم در کاشو بتو برسم، قلم سنگینی می‌کند".

برنادت لیخندی زد "در آنروزها من ایداً تنگدستی را احساس نکردم و اکنون هم کمیودی ندارم"

"آیا واقعا اینطور است دختر عزیزم؟" سوپیروس با لحنی جدی از او پرسید "بمنظرم می‌رسد که خیلی رنگت پریده است"،

"علت آن این پوشش سفید است که همه‌ما را رنگ‌پریده می‌نماید، حالم خیلی خوب است و هرگز بهتر از این نبوده‌ام، حتی دیگر آسم هم ندارم،" و مثل اینکه می‌خواست موضوع را عوض کند، از پدرش با عزم پرسید "چه موقع قطارت رسید، پاپا؟"

"فقط یکساعت پیش، و دیگران فردا خواهند آمد؟"

"خدای بزرگ، تو باید گرسنه و تشنه باشی" این فکر او را متوحش کرد و به بیرون دوید از راهرو گذشت و جرات کرد در اطاق مادر مافوق

را بزند ، او نفسش بریده بو دو با تپش قلب گفت ،
 "مادام مافوق ، پدرم تازه با قطار آمده است ، او تمام روز چیزی نخورده
 و نیاشامیده است ممکن است من . . ."
 "البته عزیزم ، از خواهر دستیار بخواه که قهوه و کیک و نوشیدنی ،
 برایش بیاورد ."

برنات سینی را خودش آورد و میز را در اطاق کار برای پدرش آماده
 کرد . گونه های او از این که می توانست با این خدمت کار بی پایان مادرش
 را انجام دهد سرخ شده بود .

با چشمانی پر از شادی پدرش را که گرسنه بود و از اینکه جلوتصویر
 و لباسهای مقدسین ، شرم سارانه چیزی بر دهان می گذاشت ، می پائید .
 بالاخره لیوان کوچکی را از مشروب پر کرد . سو بیروس ، نیم تظاهری به
 رد کردن نمود ولی خیلی جدی نبود "برای مدتی است جز اتفاقی ، چند
 قطره شراب ، مشروبی نخورده ام مشروب قوی که ابد با کار زیاد ، جور
 نمی آید ."

برنات لبخندی زد "اما پاپا ، امروز که کار زیادی نداری " و تقطیرهای
 خطرناکی را به یاد آورد که مادرش آنها را پنهان و قفل می کرد .
 "واقعا اینطور فکر می کنی ؟" آسیابان تغییر عقیده داد "خوب ، سفری
 طولانی بود ."

"به بین من سلامتی تو اینرا می نوشم ."

برنات چند شمع روشن کرد و تابلو تیره از آن نور رنگی یافت که
 در ابتدا فاند آن بود . راهبه جوان در زیر آن نشست .
 مادر خداوند به فرزندش لبخند می زد . پدر سو بیروس نمیدانست
 کاملاً "این فکر را از خود دور کند که او خویشاوند دختر کوچکش هم بود .
 مدتها بود که ساعت های مستی اش را در بابو ، و پرسش کفرآمیز
 دانگلا را فراموش کرده بود .

دیدار کنندگان

گروه یازدید کنندگانی که روز بعد وارد صومعه سن‌گیلدارد شدند ،
گرچه بطور تصادفی گردآمده بودند ، ولی به تحقیق نمایندگان شهرلورد
برای دیدار دختر مشهور شهرشان بودند .

پدرپومیان ، سردسته گروهی بود که سفری طولانی و دشوار در پیش
داشتند ، فرستاده شهردار به‌همراه پدر برنادت بود و خواهرش که ، زن
دهقان ناداری از نزدیکی‌های سن پردوییگور ، شده بود و عمه برنارد ،
(دانشمند زیرک فامیل که گذشت زمان در او چندان اثر نکرده بود) ، و
عمه ، لوسیل ودونفر دیگر که کاملاً متضاد با یکدیگر بودند ، و بالاخره
لوئی یوریت فلج شفا یافته و صاحب مهمترین تشکیلات تولید لباس در
لورد ، و آنتوانت پیرت ، که همه آمده بودند .

این دو مخصوصاً نمایندگی داشتند که خبر سلامتی ماری برنارد را ببرند
تولیدکننده لباس از طرف بیوه میله ، و یوریت از طرف آنتوان نیکولوی
آسیابان ، آمده بودند و بیوه میله ، زن پیر و مریضی بود و بعلت واهی
از قطار می‌ترسید . بنابراین ، با وجود اشتیاق زیادی که برای دیدن

برنات داشت، نتوانست خود را راضی کند که بآن سفر خسته‌کننده‌تن در دهد ولی قاصد مطمئن و درستی را بجای خود فرستاد. آنتوان هم بدلائل کاملاً متفاوتی راضی به سفر نشده و قاصدی کم‌اهمیت‌تر، گسیل داشته بود.

گروه دیدارکننده از تغییرات زیاد قطار در راه استفاده نموده، و از شهرهای مشهور سرراشان دیدن کردند. فقط پدر سوپیروس بی‌حوصله در آخرین ایستگاه عجله کرد و معطل نشد.

برنات تمام شب بیدار بود. دیدار پدرش اعصابش را بهم ریخت. تخیلات او برانگیخته شد. او با فشاری که بخود می‌آورد و یا با انتقال آنها به کاناالهای دیگر می‌کوشید آرامش خود را بازیابد. تجسم گذشته موجب پریشانی احوال او می‌شد. خیر آمدن دیدارکنندگان در بامداد، بجای شادی، موجب بیم و دلهره‌اش گردید.

مادر ژوزفین ایمیرت، و مادر ماری‌ترز، اصرار داشتند که شخصاً از هیئت نمایندگان لورد استقبال کنند. بدستور مادر مافوق، از مهمانان، قرار بود پذیرائی بعمل آید، برای برنات، جریان کسب خبر دربارهٔ او و چنین پیش‌آمدهائی چندان خوش‌آیند نبود. ملاقات‌کنندگان، در اطاق بزرگتر پذیرائی بی‌حرکت نشسته بودند. اطاقی دلتنگ‌کننده بود با صندلی‌های روکش مخمل سرخ، یک میل بزرگ زمخت، اجاق فلزی که اغلب دود زده بود. یک صلیب خاکستری و یک شمایل آبی، از حضرت مریم که بر دیوار آویزان بود. سلام و تعارفات رسمی معمول بود، گوئی هیچکس، آن دیگر را نمی‌شناخت. پدرپومیان، ظاهراً، به‌علت خوش مشربیش سکوت را شکست و با کلمات رسمی شروع کرد:

"این وظیفه شادی‌آفرین و مسرت‌بخشی است برای من که تهنیت‌های صمیمانه دین‌پیرا مال رابه‌شما بلاغ کنم، یا وجودی که غرق در کار است حالش بسیار خوب است. شما نمی‌توانید تصور کنید چقدر مسئولیت‌او افزایش یافته است. روزها نه تنها هزاران زائر می‌آیند بلکه قطارهایی

پیر از بیماران تالم آور نیز از گوشه و کنار جهان وارد می شوند .
 بارها حتی دین پیرامال نمی داند از کجا شروع کند ، خواهر ماری برنات
 چه پیغامی شما برای او دارید ؟"

"آه پدر" برنات ، پس از کمی مکث جواب داد "من خیلی از پدر
 پیرامال سپاسگزارم که هنوز مرا بخاطر دارند" ،
 مادرما فوق با خرسندی سرش را تکان داد ،

بعد کورژه تهنیت و درود شهردار را بازگو کرد "خواهرم شما نمی دانید
 که ما چقدر بوجود شما افتخار می کنیم ، شهرداری ، کاشو را از سازو
 گرفته است و بهمان وضعی که هست نگهداری خواهد شد" ،
 "باید آنرا خراب کنند" برنات می ترسید و تقریباً باخسونت حرف
 می زد "حیاط آنقدر کثیف بود ..."

"چنین کاری را هرگز نمی توان کرد" منشی با لبخند مخالفت کرد .
 "خانه دارای اهمیت تاریخی است ، یک تابلوی یادبود روزی بر آن نصب
 خواهد شد" .

برنات با خحالت به مادر ایمیتر نظر انداخت ، او چه فکر می کند ،
 و تقصیر او نبود ، برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید .
 "دخترتان حالش چطور است آنت عزیز" .

"آه ، او هم همانند سایر دختران همفکر خودش ازدواج کرد . همه
 غیر از کاترین منگوت که چیز خوبی نمی توان درباره اش گفت"

از آنجا که بحث درباره این موضوعات هم پیش آمد ، حقیرترین
 ملاقات کنندگان ، لوئی بوریت بخود جرات داد و تهنیت کسی که او را
 فرستاده بود مطرح کرد "آسیابان آنتوان حالش خوب است او با مادرش
 زندگی می کند که هنوز نیرومند و سرحال است ، و به عنوان یکی از
 سرشناس ترین اشخاص محل ، آنتوان پرچم بزرگ مراسم ماساییل را بر
 دوش داشت ، این بیش از حقش نبود زیرا اولین شاهد وجود رویاها بود

برنات لبخند خفیفی بر کلمات ناشیانه بوریت زد ولی جوابی به سلام و دورود آنتوان نداد، اما پیام آور، با مخلوطی از فرانسه و زبان محلی کوشید درباره سروصدائی که دختر کوچکی از خیابان دوپوتیت فوسه در دنیا براه انداخته سخن پردازی کند.

"افسوس که خواهر شما لورد جدید را ندیده‌اید. تعجب می‌کنید. چیزی جز مغازه‌های خیلی بزرگ نیست که همه پر از شمایلهای مریم مقدس و شمعیهای بسیار فراوان و شیشه‌ها و پیاله‌ها برای چشمه‌ی آب و تسبیح در اندازه‌های مختلف و قیمت‌های مختلف و البته عکس‌های شما خواهر همرا می‌توان خرید. عکس‌های شما را نیز دوسو و افزون بر آن می‌فروشند."

"ارزش من همین بیشتر نیست" اظهار نظر برنات کوتاه بود و آن موجب وحشت بوریت شد، او ترسید که با یک اشتباه‌لیبی احمقانه موجب سرافکندگی آنتوان شده باشد.

"آه، عکس‌های خیلی گران‌تری از شما هم هست خواهرم بزرگترها که رنگی هم هست هر قطعه را دو فرانک و نیم می‌فروشند."

برنات سرش را بزیر انداخت، آیا این لوئی بوریت نمی‌خواهد که هرگز حرفش را قطع کند؟ اما بوریت سنگ‌ساز، آنتوان نیکولو بود، او مرتب در لجن فرو می‌رفت.

"و کتاب‌های بزرگی که همه درباره شماست خواهرم. کسانی که می‌توانند بخوانند آنها را می‌خرند. در این کتابها همه چیز، نوشته شده است آنطور که اتفاق افتاده است."

بوریت، یا تشنج دستهای خود را برهم تا کرد، اما چیزی، جلودار او نبود که بنام فرستنده‌اش تصمیم داشت موجب خرسندی برنات شود "و می‌خواهند دورنمایی بسازند که با نقاشی تمام داستان را بر دیواری دایره‌ای مانند نمایش دهند و نام آن را می‌خواهند پانورامای برنات

سویروس بگذارند."

پس از این کلمات مادرایمبرت از جا برخاست، "فکر می‌کنم خواهر عزیز، ماری برنارد، که مهمانان تو حالا بخواهند نمازخانه‌ی قشنگ ما را به‌بینند، اگر کسی می‌خواهد قلاب دوزی‌ها و گل‌دوزی‌های تو را ببیند کاملاً آزادی تا با آنها نشان‌دهی. خواهر ماری برنارد دست‌های بسیار هنرمندی دارد، خانمها و آقایان، بعداً توحتم می‌خواهی قدری با خانواده‌ات تنها باشی دخترم، البته می‌توانی خواهرت و عمه‌هایت را در اطاق خودت ببری".

برنادت با صدائی یکنواخت خود را راهنمای گروه انتخاب کرد و هر آنچه را در صومعه دیدنی بود با آنها نشان داد، همان کاری که هر هفته بعد از ظهرهای یکشنبه انجام می‌گرفت، آوازه هنر قلاب‌دوزی او به لورد هم رسیده بود، آنتوانت پیرت که خود هنرمندی سوزن بدست بود، به ویژه اصرار داشت که آنها را به‌بیند، فقط پس از مدتی اصرار و التماس برنادت که بوضوح ناراحت بود، چند قطعه‌ای را روی میز اطاق کارش، پهن کرد.

پیرت گیج شده بود "با کره مقدس، ببین چه کارها می‌توانی به‌کنی. خواهر من! اصل این کی‌ها کجاست؟"

برنادت با بی‌تفاوتی جواب داد "مدلی برای اینکارها وجود ندارد" "منظورت این است که تو همه این پرندگان جالب توجه و هم چنین گل‌ها و حیوانات و نقش‌های بدیع را از پیش خود ابداع کرده‌ای؟"

"بله مادموازل، من آنها را از فکر خود آورده‌ام".

"من همیشه می‌دانستم که در آن سرخیلی چیزها داری"، دختری که همیشه سعی داشت همه را قانع‌کند که او معجزه‌گر لورد را کشف کرده با شانه‌های کجش چنین گفت:

"مادموازل، حتی من هم نمی‌دانم در آن سرک‌و‌چک چه می‌گذرد".

مادر وزو که تازه وارد اطاق شده بود ، با کنایه این کلمات را ، برزبانش آورد .

"و چه طرح‌هایی ! " پیرت نیابتاً مباحثات می‌کرد " فقط طرح‌های تنها اما هیچ‌چیز برای تو مشکل نیست ، خواهر من ، دست بهرکاری که بزنی ، موفق می‌شوی " .

"آه ، اما اینکار برایم خیلی مشکل بود ، مادموازل پیرت " . برنادت از خود دفاع می‌کرد .

اما منشی‌کورژه ، بنابر عادت رئیسش ، سرش را با شدت تکان داد .
 "اگر کسی می‌توانست بعضی از اشیاء را در یکی از بازارهای دینی برای فروش عرضه کند ، او می‌توانست صدها و صدها در مقابل آنها به دست آورد " .

"آه ، نه ! " برنادت با عجله گفت " این چیزها همه برای صومعه‌ی خودمان است " سپس با دستپاچگی کارهای خود را جمع کرد و به جای خود گذارد .

بعداً او خواهرش و دو عمه‌اش را با طاقش برد . چهارنفر که شامل :
 برنارد کستروت چاق هم می‌شد ، چنان اطاق را پر کرده بودند که جای ایستادن نبود "و تو اینجا زندگی می‌کنی فرزندم ؟ " عمه برنارد این را پرسید .

"بله من اینجا زندگی می‌کنم ، عمه ، وقتی که دعا می‌خوانم ، و یا می‌اندیشم یا می‌خوابم " .

"من می‌توانم به‌بینم بچه‌خوب من ، که تو بیشتر از خوردن ، دعا می‌کنی و تفکر می‌کنی " .

غیگوی فامیل حاضر نبود ، چون دیگران برتری قدیمی خود را ، از دست بدهد .

"غذای مادر اینجا خیلی خوب است " برنادت با اطمینان داد " و

من خیلی از آن خوشم می‌آید".

برنارد کستروت بهیچ وجه قانع نمی‌شد، او سرش را تکان داد.
 "می‌خواهم به‌بینم که تغذیه تو بهتر شده؛ من با مادام مافوق صحبت
 خواهم کرد. بعنوان مادر تعمیدی تو و نماینده مادر مرحومت، من این
 حق را دارم. تو باید مواظب خودت باشی. کمزورتها همیشه، سر حال
 بوده‌اند. باوجود این بدشانسی که برای مادرت پیش آمد کاش که من
 می‌توانستم اینرا درباره فامیل پدرت بگویم."

برنادت، ماری را بخود نزدیک کرد. خواهرش چاق شده بود، و با
 کمرویی در کناری ایستاده بود.

"خواهر عزیزم تو هنوز هیچ چیز بمن نگفته‌ای."

"چیزی در مورد من قابل گفتن نیست برنادت، من فقط یک زن
 دهقان هستم."

"پاپا می‌گوید که خوشحالی و بچه‌دار شده‌ای."

"خوشحال" ماری ناگهان خندید "اگر در خانه نان و زراعت خوب
 باشد و کسی مریض نباشد ما خوشحال و راضی هستیم. بله بچه‌دار شدم
 سه‌تا و چهارمی هم در راه است."

"با اینحال به دیدن من آمده‌ای خواهر عزیز"

"زنان دهقان، خواهر عزیز، تا ماه نهم کار می‌کنند، من آنقدرها
 ضعیف نیستم. سفر بسیار خوبی بود و تو را هم دوباره دیدم و می‌خواهم
 بدانی که من همیشه مثل یک بشکه نیستم."

"تو خیلی قشنگ هستی، خواهر عزیز" اینرا برنادت ضمن بررسی و
 تماشای زن زمخت با موهای قرمز و دستهای پینه‌بسته، افزود، دستهای
 خودش دیگر بدست کارگر شباهت نداشت. ولی رنگ‌رفته و لاغر می‌ماند
 لیکن آن زن، ماری بود، زنی که با او در یک تخت‌خواب می‌خوابید، و
 پس از رویاها، الهام‌بخش او بود. ناگهان با بی‌ارادگی و جسارت یک

زن حامله، ماری دست خواهرش را گرفت و بر روی شکمش قرار داد..

"بهین چه دست و پا می‌زند"، و خندید.

برنات بدن گرم او را زیر لباس حس کرد و یک لرزش خفیفی او را به طور شگفت‌انگیزی هیجان زده کرد. فوراً دستش را عقب کشید.

وقت عزیمت ملاقات‌کنندگان برای قبل از ظهر روز بعد تعیین شد.

مادر مافوق از برنات خواست که بایک راهبه دیگر، مهمانانش را تا قطار بدرقه کند. مدتی طولانی در سکوی ایستگاه راه‌آهن معطل شدند.

اما قبل از عزیمت قطار، پدرپومیان او را به کناری کشید.

"من هنوز یک پیغام کاملاً خصوصی از دین برای تو دارم، خواهرم

او از من خواست که این عکس کوچک مادر خداوند را بتو بدهم. این

همانهایی است که به بچه‌مدرسه‌ها می‌دهند اما او از من خواست که به

شما بگویم هر موقع باو احتیاج داشتید، فقط این عکس کوچک را برایش

بفرستید".

او با حواس‌پرتی از او تشکر کرد و عکس را نگهداشت.

آه امروز چه روز خسته‌کننده‌ای بود..."

در غذاخوری صومعه خواهران دورمیز نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

دوباره مانند روز دوم برنات در صومعه مادر ماری ترز صدایش را بلند کرد. "خواهر عزیزمان ماری برنارد، ملاقات‌کننده‌هایی از دنیای خارج

داشته‌است. پس از چندین سال او نزدیک‌ترین اقوام و چند نفر از دوستان

خود را دوباره دید. برای همه ما مفید خواهد بود اگر بتوانیم چیزهایی

درباره این ملاقات از کسی که سعی برای جدائی از دنیای خارج می‌کند

بشنویم. ما همه تشکر می‌کنیم، خواهر من، اگر چند کلمه برای تهذیب

اخلاق در این مورد بگوئید".

اما برنات از جایش حرکت نکرد. با آرامی گفت "آه! مادر من، شما

نمی‌توانید کلماتی در تهذیب اخلاق از سنگی بشنوید".

۳

نشانه

خواهر سوفیا، مرد، و مرگش آرام و با لبخند بود که با عنایت سن جوزف، بسرآمد. او را به درمانگاه منتقل نکردند زیرا بصراحت خواسته بود تا در صومعه بماند. روزهای آخر جزیرنات تحمل دیدن کسی دیگر را در اطراف خود نداشت. از آنجا که خواهر سوفیا از همه‌ی راهبه‌ها، محبوب‌تر و بیش از آن‌ها مورد احترام بود، علاقه‌خاص او به ماری برنارد موجب شراره‌هایی جزئی از حسادت شده بود. بارها، منشی دختر لورد برنامه‌های دوران‌دیشانه مادر ایمبرت و مادر وزو را پیرامون زندگی و رفتار او، نقش بر آب کرده بود. هدف این برنامه‌ها، تطبیق شخصیت آن دختر با سایر دخترهای صومعه بود، ترکیبی از پرهیزکاری با نیکوکاری.

برنات آمادگی قطعی داشت که این فداکاری را نیز بکند. اما، در اینجا هم مانند همه‌جا، او نهانی موجب چنددستگی می‌شد. بدون این که لب بگشاید موجب ایمان و بی‌ایمانی، تحسین و مقاومت می‌گردید. او حامیان احساساتی هم چون خواهر ناتالی می‌آفرید که در ضمن، چنان زنی توانا شده بود که مادر ایمبرت بزودی خیال داشت او را بسمت یکی

ار معاونینش برگزیند ، و خواهر سوفیا در حال مرگ موکدا او را بردیگران ترجیح داد بطوری که هرگاه دختر لورد در کنار او می آمد ، بدیگران اشاره می کرد تا آنها را تنها بگذارند .

مرگ در صومعه با مرگ در دنیا اساسا متفاوت بود ، مرگ در دنیا را می توان مشابه تصادفی انگاشت که در خلال ساختن یک آسمان خراش پیش می آید ، که یکی از پرچ کنندگان عرق برجین نشسته از بالای داربست به پائین می افتد ، و برای چند لحظه همکارانش پیپ خود را از دهانشان برمی دارند و بی صدا ، به عمق زیر پای خود نظر می افکنند ، با علم باین که امروز یا فردا ممکن است همین سرنوشت در انتظار خود آنان نیز باشد ، در صومعه مرگ ، مرحله ی تکامل ریح است ، مانند صنف سنگ کاران و درودگران که اتمام یک ساختمان را جشن می گیرند ، در صومعه بطور خستگی ناپذیر افراد برای روز موعود خود را آماده می کنند و با کشیدن نفس های عمیق امید دارند که به یقین در مکان ابدی خود برای همیشه آرام گیرند ، روز مرگ یکنفر در صومعه براحتهی ممکنست موجب یکنوع احساس سرور سرشار باشد ، راهبه ها مشتاق هستند که به دور فرد محتضر یا دم مرگ جمع شوند و با شور و التهاب ، دست به دعا بردارند ، آنها معتقدند که می توانند به خواهر خود ، در آخرین گیرودار رنج کمک کنند . آنها احساس می کنند قابله های تولد ماوراء طبیعی یک روح دردنیای دیگر هستند ، و بیش از همه ، این حال در مورد فردی چون سوفیا صادق بود ، از آنجا که او خیلی از همه آنها مسن تر و باتجربه تر بود و پنجاهمین سالگرد راهبه شدن خود را جشن گرفته بود ، از مرگ چنین شخصی مسلما فیضی بزرگ تجلی می یافت که موجب تشویق و استواری بازماندگان می گردید .

حال این فیض شامل حال برنادت می گردید ، او با چشمان خود اولین مرگ را مشاهده کرد و گرچه مرگی آسان بود ولی بنیان وجود او را زیر و

رو کرد. هنگامی که مرگ برای ما واقعیت پیدا می‌کند، جوانی از حرکت باز می‌ماند. چشمان برنات به چشمان راهبه‌ی دم مرگ که صمیمانه می‌کوشید لب‌خندی بزند دوخته شده بود. برنات اطمینان داشت که او با زبان بسته پیرامون آن بانویش حرف می‌زد. با لب‌خند می‌گفت. "نگذار چیزی تو را بزانو درآورد، آن بانو می‌داند که چه می‌کند، او می‌داند که چرا تو را انتخاب کرد و بسوی دیگران نرفت، او هم چنین می‌داند که چرا اینراه را برای زندگی تو برگزیده است، غیر از این هم نمی‌توانست باشد، غیر از این راهی نبود، وقتی کسی که باین محلی که من هستم می‌آید، خوشحال و سبک‌روح می‌شود، اما تو خیلی از من دل شادتر خواهی بود. چون بانو، در زندگی و هم در مرگ با تو است." پس از مرگ سوفیا، برنات کوشید که کار قلابدوزی را دنبال کند. اما نتوانست مثل این بود که دستهایش یخ زده. و چشمانش قادر به تشخیص رنگهای نخ‌های ابریشمی نبود. مانند این بود که بانو به زبان خود گفته بود "این بازی دیگر بس است!"

در آن سال مادر ایمرت و کشیش مبور، شاهد تغییری بودند، که ماری برنارد را دگرگون می‌کرد. او از همه دوری می‌جست. جریان این بود که او دیگر زندگی مذهبی را نه بعنوان درسی که شاگردی، فراگرفته و استاد آن شده باشد، بلکه وظیفه‌ای می‌دانست برای خود، یا راه برگزیده‌ای که او مکلف بود تا پایان، آن را طی کند. گرچه او هنوز بنا بر عنایت اسقف، از انجام هر وظیفه‌ای معاف بود ولی مشاهده می‌گردید که او در کلیه کارها با شوق و شدت هرچه بیشتر شرکت می‌جوید.

راهبه‌های صومعه سن‌گیلدارد، در زمره جمعیت‌های وابسته به بردباری و مراقبه و مگاشفه نبودند. آنها در بیمارستان‌ها و مدارس و غیره فعالیت می‌کردند. دعا‌های شبانه، نه جزئی از مقررات بود نه کسی بآن عادت داشت فقط تعدادی محدود از راهبه‌های پیر که از زحمات پر رنج معاف

بودند ، صبح ها ساعت سه از خواب برمی خاستند و برای دعای بامدادی خود به نمازخانه می رفتند .

ماری برنارد بیش از پیش باین افراد می پیوست تا این که مادر مافوق به علت حساس بودن جسمی ، او را از اینکار منع کرد . چنان می نمود که برنادت خود را در نهایت وقف این کرده تا علیه چیزی که از اطراف بوجود او فشار می آورد غلبه کند .

صومعه فقط یک روزنامه می خرید بنام دنیا که ویراستار و یا ویرایشگر مشهور آن ، لوئی ویولوت روزگاری بدفاع از برنادت و معجزه لورد برخاسته بود . در واقع این روزنامه هم منحصرأ توسط مادر مافوق یا سوپر مادر و یا بانوی نوآموزان خوانده می شد . سایر راهبه ها چندان علاقه ای به خبرهای روز نداشتند و چنان از کارهای روزمره خسته می شدند که در دقایق فراغت حوصله روزنامه خواندن نداشتند . با وجود آن این روزها گاهی روزنامه دست بدست می گشت . عنوان های درشت اعلام می کردند اعلان جنگ . . جنایات پروس . . بسوی برلین ! سپس از پیروزی های بزرگ خبر می دادند و بعداً "فتوحات کمتری را مطرح می کردند . خبرهای وحشتناکی از شهرهای فرانسه که بدست دشمن افتاده بود می رسید - و این که امپراطور ناپلئون توسط دشمن که پاریس را محاصره کرده . اسیر شده است .

در هفته های اول آن مصیبت ها ، خانه مادرهای سن گیلدارد به زودی تخلیه شد . اولین گروه خواهران پرستار که از نظر بدنی توانا بودند ، به بیمارستان هایی که در پاریس و جاهای دیگر مستقر گردیده بود رفتند . اما چون جنگ بسیار خونین بود و بیماری های همه گیر به خیلی از جاها سرایت کرده بود ، مسئولین درخواست کمک های پرستاری بیشتری کردند و حتی راهبه هایی که برای معلمی تعلیم دیده بودند باین درخواست ها پاسخ مثبت دادند . باقی مانده مشغول پاره کردن لباسها و تهیه نوارهای

زخم بندی شدند. برنات هم در اینکار شرکت می کرد. اما روز به روز بی قراری او بیشتر می شد و از مادر مافوق پیوسته درخواست می کرد او را به بیمارستان بفرستند زیرا او در دوران نواآموزی پرستاری را آموخته بود. مادر مافوق هم بهانه می آورد و باو تسلی می داد که موضوع را در اولین فرصت با اسقف مطرح خواهد کرد. اما اسقف فورکید تمایلی نداشت که وجود باارزشی را که لورنس تارب باو سپرده بود با خطری روبرو سازد. شرایط گیج کننده ای پیش آمد. مقام اسقفی نورز برای چند روزی خالی ماند. در این بین قائم مقام عمومی قلمرو اسقفی درخواست خواهر ماری برنارد را پذیرفت. بیمارستان نورز بسیار شلوغ شده بود.

زخمی های جنگ را حتی از پاریس به این نقطه دور افتاده می آوردند تعداد زیادی از پرستاران قبلی آنجا را به سایر نقاط در شمال و مغرب گسیل داشتند. هر کمکی، بخصوص کمکهای حرفه ای مورد نیاز شدید بود. بنابراین برنات سوپروس را به وظائف پرستاری در بیمارستان نورز گماردند. مادر ماری ترز هم نمی توانست غیر فعال بماند. سنگildارد، خالی و بی کس ماند. سرپرست نواآموزان گرچه منحصر در امور تعلیم و تربیت تخصصی داشت، درخواست انجام وظیفه در بیمارستان را نمود. او هم در همان بیمارستان محلی بعنوان خواهر سرپرست مشغول کار شد. یک برنات جدید هم در اینجا ظاهر گردید. عمه برنارد می گفت که همه کاستروت ها، نیمچه دکتر بدنی می آیند. لوئیز سوپروس هم بارها حقیقت این گفته را با اثبات رسانده بود نه تنها در مورد بچه بوهورت بلکه در مورد خیلی از بچه های دیگر خیابان پوتیت فوسه صادق بود و برنات هم حقیقتا ثابت کرد که یک کاستروت است. آن بانویی که ظاهر شد تا بیماری های دنیا را علاج کند در این مورد انتخاب خوبی کرده بود. هیچکس در سالن های بیمارستان نمی دانست که خواهر ماری برنارد همان دختر لوردست، او هم مانند دیگران یک پرستار بود که تنها وجه

تمایز او چشمان فوق العاده درشت و سیمای مهربان و جذابش بود. با وجود این بیشتر زخمی‌ها و بیماران، حتی در بخش‌هایی که او وظیفه‌ای بعهده نداشت، سراغ او را می‌گرفتند. روز و شب همه خواهر ماری برنارد را صدا می‌زدند. تسکینی از سرانگشت او جاری می‌شد و نگاه او نیروئی تازه می‌بخشید. جاذبه و جنبه‌ی مصمم شخصیت او، میراث کاستروت، که توسط زمانه سرکوب گردیده بود، مجدداً و پیروزندانه پدیدار گردید. در بیمارستان زخمی‌های زیادی از هنگ‌های سواره و پیاده می‌آوردند که سربازان جدید اضافی خود را از پو و تارب و همه نواحی پیرنه، گرفته بودند. با این افراد برنات با لهجه محلی که هنوز طبیعی‌تر و راحت‌تر از فرانسه معمول می‌توانست از آن استفاده کند، صحبت می‌کرد. چنان به خوبی این لهجه را به کار می‌برد و جوابهایش چنان گویا و بذله‌گویی‌هايش چنان مملو از اصالت‌های بومی روستائی بود که هر جا برای انجام وظیفه می‌رفت اثراتی از نشاط و آرامش برجای می‌گذاشت. هرگاه بیمار سمجی مزاحمت ایجاد می‌کرد، ماری برنارد را صدا می‌زدند. ماری، از عهده همه، برمی‌آمد و در صورتی که کار از عهده کسی دیگری ساخته نبود، او حریف همه بود. دوباره، رنگ طبیعی بگونه‌هایش بازگشت و دکترها و راهبه‌های دیر، او را تحسین می‌کردند و جریان به گوش مسیو لولونگ، اسقف جدید رسید.

ماری ترزو، هم از هر کوششی فروگذار نمی‌کرد و حتی پیش از توانائی خود سعی می‌کرد. او شب‌های خود را فدای کارش کرده بود و از ساعات استراحت نیز صرف نظر می‌کرد. او نظارتی مبرم بعمل می‌آورد تا ببیند که دستورات پزشکان دقیقاً به مرحله اجرا گذاشته می‌شود و بموقع بیماران غذای خوب و کافی دریافت می‌دارند. برای ساعت‌ها در آشپزخانه، یا رخت‌شوی‌خانه می‌ماند یا همان وسواس سیری‌ناپذیر خود، بحساب‌ها و کارها و شمارش می‌رسید، سپس با حوصله از اطاق به اطاق دیگری، و

از تختی به تخت دیگر می‌رفت و با چشمان گود و شفاف خود هوشیارانه دقت می‌کرد تا به‌بیند همه‌چیز آنطور که باید باشد هست یا نه. با وجود این هیچکس راهبه وزو را نمی‌خواست گرچه او صدها بار عملاً مفیدتر از برنات بود. او هم با بیماران و زخمی‌ها با گرمترین کلمات روبرو میشد برای آنها نامه می‌نوشت و برای فقیرترین‌شان قول آینده بهتری میداد، و با این همه بمجرد حضور او یکنوع احساس ترس خفیف، از تختی به تخت دیگر سرایت می‌کرد. مثل این بود که یک‌افسر ارشد برای بازرسی افرادی که باید مجازات شوند وارد شده است.

یک‌روز عصر ماری برنات و ماری ترز اتفاقاً در اطاق نشیمن پرستاران تنها شدند.

«من مدت مدیدی است که تو را می‌شناسم، خواهر.»

بانوی پیشین نوآموزان، چنین ادامه داد: «و اطمینان می‌دهم که احترام من نسبت به تو روز بروز بیشتر می‌شود. تو خوب می‌توانی مردم را افسون کنی و چگونه دل افراد سخت‌دل را در یک لحظه بدست آوری مدتها پیش من در لورد معلم تو بودم، در صورتی که حالا در واقع من، باید در مورد هر دشوار رفتار با افراد بینوای آدمیان، شاگرد تو باشم براستی تو چگونه اینکار را می‌کنی، ماری برنات؟»

«اما خواهر من» برنات با تعجب پاسخ داد. «چکار من می‌کنم؟ من هیچکار نمی‌کنم.»

«مشکل همین است خواهر» ماری وزو با سر تکان دادن ادامه داد.

«تو مطلقاً هیچکار نمی‌کنی.»

روزنامه‌ها خبر دادند که امپراطور و ملکه به انگلستان تبعید شده‌اند یک‌نام هم با حروف درشت چاپ شده بود، نام گام‌تیا، با زد و خورد های جدید زخمی‌های بیشتری هم وارد شد. سرانجام جنگ هم به پایان رسید، و با آن جنجال و آشوب هم فروکش کرد. اما رویدادها سریع‌تر

از شفایافتن استخوانهای شکسته یا عفونت‌های درونی یا سایر جراحات جنگی، گام برمی‌داشت. مدتی از سال گذشته بود که خواهران از جمله ماری‌ترز که از گاهای بیمارستان معاف شده بودند به صومعه سن گیلدارد بازگشتند. هریک روز عصر برای آخرین بار از بیمارستان به خانه باز می‌گشتند و هرکدام چمدان کوچکشان در دستشان بود. مادر وزو، دید که برنات کمی پایش را می‌کشد ولی چیزی نگفت، بعلت سوءظن قدیمی خود، روحش در عذاب بود. آه، او می‌خواهد بمن نشان دهد که چقدر این خدمات طولانی او را فرسوده و شکسته کرده است!

یک‌روز عصر ماری‌ترز وزو، در اطاق ماری‌برنارد، حاضر شد. صورتش مانند کسی که تازه از تخت بیماری برخاسته باشد، تیره بود. "بمن کمک کن، خواهر ماری‌برنارد"، او با التماس چنین گفت، و تمام وجودش نشانه‌ای از پریشانی و سردرگمی روحی و اخلاقی بود، بگونه‌ای که برای برنات حتی تصورش غیرممکن بود.

"البته باخوشحالی، مادر، اما چگونه می‌توانم بشما کمک کنم." "توتنها می‌توانی بمن کمک کنی، خواهرم، زیرا بتو مربوط میشود" "من؟" برنات پرسید، ضمن اینکه جا خورده بود "آیا من مرتکب اشتباهی شده‌ام مادر من؟"

"فقط اگر من می‌دانستم، خواهرم، ... من حق ندارم که بدین طریق با تو صحبت کنم. نه من پدر اعتراف‌گیر تو و نه مادر مافوق تو هستم. حتی آنها هم چنین حقی ندارند. من بتو التماس می‌کنم که درباره‌ی این درد و رنج و عدم اطمینان بمن کمک کنی." "منظور شما کدام عدم اطمینان است خواهرم؟"

ماری‌ترز به دیوار تکیه داد، مثل اینکه نمی‌توانست بدون تکیه‌گاه راست بایستد و افزود: "برنات سوپیروس، بمن کمک کن چون نمیتوانم ترا باور کنم!"

"اما مگر من اخیرا چیز نادرستی گفتم مادر من؟" برنات بانگرانی و کنجکاو پرسید.. "تو هرگز کلمه‌ای خلاف واقع نگفته‌ای، خواهرم... با این همه موضوع راستی، یا ناراستی تست که وجود مرا به‌دو نیم کرده است".

"من اینرانی فهمم خواهر". ماری ترز با پلک‌های پائین افتاده اظهار داشت:

"خواهر ماری برنارد، من از روزی که تو به این صومعه آمده‌ای به عمد نامی از روئی‌ای آسمانی تو نبرده‌ام، ولی اکنون این عمد را برخلاف انضباط خودم زیر پا می‌گذارم. و همچنین می‌دانم که برای من شکست غیرقابل بخشی است که این تردید و دودلی را علیرغم تصمیم هیئت تحقیق مذهبی در وجود خود نگهدارم، و برخلاف قضاوت یک اسقف، بلکه برخلاف عقیده خود پدر مقدس به سوءظن خود ادامه دهم. اما خدا به تباهی قلب من آگاه است و همچنین می‌داند که خارج از اراده‌ام می‌باشد بنابراین، خواهرم، پیش تو آمده‌ام و عاجزانه درخواست کمک از تو را می‌کنم".

آهسته و مشتاقانه برنات چشم‌های خود را باو افکند "دقیقا آن چه را شما باور نمی‌کنید کدامست مادر من؟"

"آه، سؤال خوبی است، ماری برنارد. من باور می‌کنم که تو آن رویا را دیده‌ای و چندین بار هم آنرا دیده‌ای. اما نمی‌توانم باور کنم. که کسی بنظر تو آمده و با تو بزبان بومی، گفتگو کرده و آشکارا خودش را بتو شناسانده باشد. برای سالیان سال افکار و دعا‌های من مربوط به تو بوده است و برای آن می‌توانم حساب دقیق و درستی، به خداوند پس دهم. اما حالا، طبع بازیگوش و بچگانه خوب تو را می‌شناسم. یابستر بگویم. طبیعت هنرمندانه تو را. من به تخیلات افسارگسیخته‌ی تو، از طرح‌هایی که برای قلابدوزی می‌کشیدی پی بردم. شاید این تخیلات،

در آن روزها ، سحر خود را به رویاهائی که در نظر تو مجسم می‌گردید ، می‌افزود بطوری که خودت هم دیگر نمی‌توانستی بین واقعی و غیرواقعی آن‌ها تفاوت قائل شوی . یا ممکن است در آن روزهای فوریه ، سخنان زنان و دختران چنان مغز خیال‌آفرین تو را سجوش آورده که تصور کردی آنچه را مشاهده نموده‌ای واقعیت داشته است . بهر حال ، آن هم موهبتی خدایی است اما چیز خطرناکی است . تو می‌دانی چه‌گونه روح مردان را افسون کنی ، در صورتی که اینکار از دیگران ساخته نیست . بدین ترتیب ممکن است هریک از عوامل دیگری کمک کرده باشد . تو یک بچه بودی ، نه تو هنوز هم بچه هستی ، خود تو نمی‌توانستی ، مرز بین رویا و تخیلات خودت را تشخیص بدهی . داستانی که بازگو کردی ، با تکرار آن بیشتر برای خودت واقعیت یافت و وقتی که در این راه ، قدم گذاشتی دیگر امکان بازگشت وجود نداشت . بوسیله نیروی سحرآمیزی که بر قلب مردان داشتی ، توانستی دل آقایان عضو هیئت تحقیق را هم ، بدست آوری ، همانطور که حرفهای تو برای اسقف محترم مون پلیه اشک آور بود ، فرزندم . آیا چنین نبوده است ؟"

"نه ، این چنین نبوده ، مادرم ."

"اگر بتوانی در اینباره مرا قانع کنی ، از درد و رنج وحشتناکی نجاتم داده‌ای . تنها فردناچیزی از میان مومنینی که هنوز در مورد تو شک دارند من هستم . اینرا با تمام وجود می‌گویم و بطور ناگفتنی شرم آور است که اینگونه با تو حرف می‌زنم . نشانه‌ای بمن ارائه بده تا بمن کمک کند ."

پس از سکوتی طولانی ، برنادت پرسید :

"آیا شفا دادن آب چشمه نشانی کافی نیست ؟"

"نشانه بسیار بزرگی است ، خواهر من . بزرگترین است ، اما آرزوی من اینست که نشانه دیگری داشته باشم ، نشانی که مربوط بخودت باشد بمن گوش بده ، چیزی را از روزهای نواآموزیات برایت بازگو می‌کنم ."

در آن روزها هنوز خواهر ریموند پیر زنده و در بین ما بود. او خیلی به خواهر عزیزمان سوفیا شباهت داشت، اما در روزهای توانائی خیلی پر کارتر و از میان همه آن جای‌ها، در آسایشگاهی که با کمک کلیسا، نگهداری می‌شد و در آنجا از مردان مسن مراقبت بعمل می‌آمد، کار میکرد. و همانطور که میدانی اینکار کراهِت‌بارترین نوع پرستاری است. با وجود این خواهر ریموند اولین کسی بود که هنگام دعا حاضر می‌شد و در تمام مدت او آرام و شاد چون بچه‌ای می‌ماند. دنیا کاملاً از او بی‌خبر بود. او هرگز ادعا نکرد که رویاهائی داشته‌است، نه روزنامه‌ها و نه هیچ اسقفی درباره او چیزی نوشت و غیر از پدر اعتراف‌گیر او، کسی دیگری از موهبت‌الهی که شامل حالش شد اطلاعی نداشت. هیچیک از ما تا زمان مرگ او نمی‌دانستیم که دارای جذاب‌ترین نشان فیض‌الهی است. نشان حضرت مسیح در کف دستش نقش بسته بود."

برنات با شدت و حتی با آزرده‌گی سرش را تکان داد و خیلی کوتاه اظهار داشت "فکر نمی‌کنم بتوانم بشما کمک کنم، مادرم".

سپس بر تخت‌خوابش نشست و بی‌حرکت ماند. ماری و زو هم ساکت به او خیره شد. اما پس از مدتی برنات سرش را بلند کرد و لبخند خفیفی بر لبهایش نقش بست مثل اینکه یک فکر ناگهانی به مغزش خطور کرده باشد "ممکن است یک نشان هم برای شما باشد، خواهرم". او آهسته این را گفت و با آرامی لباسش را بالا زد تا پای چپش پدیدار شد. زانویش، به علت وجود یک غده باندازه سر یک بچه تغییر شکل یافته بود.

راهبه بزرگتر با دیدن آن سرش گیج رفت. او بطرف در رفت و سپس بازگشت. و دهانش را باز کرد تا حرف بزند. قادر بحرف زدن نبود. بر پای برنات افتاد. او بعلت آشکار شدن راز برخاک افتاده بود.



چشمه می جوشد

ماری ترز، این پذیرش را در اثر آشکار شدن راز معجزه می پنداشت .
باکره ماسابیل ، موجودی معصوم را وسیله قرارداد و فراخواندن مکرر
و سرسختانه به طلب مغفرت راهمچون نخستین کلام در دهان او گذاشت
در صورتی که این ، وجود در سادگی بیچمگانه خود حتی نه فهمیده بود ،
که این کلام بهمی گناهکاران جوان اعلام گردیده . توبه ، تنه
سراغازی برای اجرای طرح اساسی بانو بود . پدیدار شدن چشمه ظاهرا
وظیفه عملی دخترک را به پایان می رساند و او از خدمت آن بانو معاف
می گردید . پس از آن گردانندگان کلیساها آمدند و این پدیده را برای
چهار سال تمام تحت آزمایشی دقیق و نسبتا خصمانه قرار دادند . و
فقط پس از آن بود که باورهای خود را اعلام داشتند و خصوصیات خارق
العاده پدیده ها را پذیرفتند . اما بر سریر نادت ، واسطه بین آن بانو و
مردم چه آمد ؟ اسقف تارب از مدت ها قبل وظیفه خود می دانست که این
فرزند فوق العاده خدا را تحت حفاظت و توجه خاصه کلیسا قرار دهد ،
از اینرو او را در یکی از ممتازترین سازمان های رهبانی فرانسه جای داد

تا در پناه آن شکوفا شود و برای تکاملی که تنها می‌تواند با موهبت خاصی که شامل حال او شده است، آماده گردد. در بین باغبانان آن باغ روحانی، سرنوشت، کسی جز ماری‌ترز - دختر ژنرال را برای نگه داری از او تعیین نکرد. ماموریت او پرورش نمونه‌ای مطلوب براساس پشتوانه معارف هزارساله کیسا بود که انسان و توان و امکانات او را، به محک می‌کشید. در نود و پنج از صدمورد، هیچ مشکلی در ارتقاء و وفق دادن شخصیت‌های متفاوت با نمونه مطلوب وجود نداشت. شگفتا، که خود راهبه ماری‌ترز ظاهراً نماینده‌ای بی‌عیب و نقص از چنین کمال مطلوبی بود که در درون شخصیت بلندپروارانه خود، ذات نیرومند و خودمحورش علیرغم شدت ممارست زاهدانه‌اش، به وی امکان می‌داد تا علی‌الظاهر، با نمونه مطلوب مطابقت داشته باشد، نسب، فرهنگ و خون، ذکاوت و توانایی‌اش، همه و سوسه‌هایی تسخیرناپذیر بودند.

برای تقویت غرور ذاتی و جیلی‌اش. نیروی یک دنده و مصمم شخصیت او، دلیل بارزی بود، از بازداشتن او در رسیدن به آرامش روحی لازم و یا امکان هم‌وردی با برنادت. زیرا برنادت در اجرای مکنونات خود، تزلزل‌ناپذیر می‌نمود. در عین حال، موضوع در اینجا ربطی به حساب و کتاب روح نداشت، چه عملی که در تاریکی و درون او انجام می‌گرفت عملی مربوط به جذب و دفع بحساب می‌آمد. هیچکس به حقیقت محض درون او آگاه نبود، نه پدر اعتراف‌گیر او و نه حتی سرپرست نوآموزان. همیشه و مرتب برنادت مانع راه ماری‌ترز می‌شد، در لورد هم همین‌وضع برقرار بود. اما در آن روزها برنادت مانعی برای همه بود.

برای مسئولین دنیوی، برای کشیش‌ها، برای عالیجناب دین و اسقف، تا زمان صدور رای نهایی هیئت داوران، همه باندازه معلمه‌ی آن دختر نسبت باو سوءظن داشتند. این دیگر بدبختی ماری‌ترز بود که با وجود گواهی روشنتر از آفتاب، او محکوم بادامه سوءظنش بود. او با این شک

طی ساعات بی شمار دعا ، می جنگید ، ولی مثل اینکه دعاهاى او شنیده نمی شد . همیشه مجدداً ردپائی از برنادت یا یک کلمه اتفاقی ، و بدون منظور ، او را در درد و رنج خود غوطه ور می ساخت . علیرغم وجود هر دلیلی ، اعماق قلبش نمی توانست پذیرای این حقیقت باشد ، که این موجود عامی و سطحی و در خفا سرکش باید از بین همه موجودات ، به عنوان هدف موهبت الهی برگزیده شود . در تاریک ترین گوشه چشمش مثل اینکه این سؤال وحشتناک ، خونش را بجوش می آورد :

چرا او و نه من ؟ وحتى سؤال ترسناک تر : آیا روش فشار همیشگی و تشنج زای اراده من ، راه درستی است ، وقتی که می بینم انسان ممکن است به طور غیرارادی از بین همه مشکلات رقص کنان گذشته و بخود بهشت وارد شود ؟ برای چندین سال ماری ترز موفق شد این دوگانگی پراضطراب درونی خود را از ماری برنارد و از دیگران و بالاتر از همه وجدان خودش پنهان نگهدارد . خواب های مکرر در باره دهانه غار جهنمی ماسابیل ، نخست توانست غباری را که آن دوگانگی درونش را پوشانده بود بدرد ، و بدین ترتیب او از آن دختر بیچاره نشانه ای خواست که دال بر آن موهبت ، مکتسب کند . و در آن دم که نشانه باو ارائه گردید ، جرقه روشنائی زده شد و او را از خود بیخود کرد تا بژرفای نشانه راه یابد . برنادت نشانی از بیماری مرگ ور بود . این بیماری کسی بود که تحت راهنمایی باکره مقدس از زمین بکر چشمه ای جو شید تا شفا بخش هزار نوع مرض باشد . خود او پرچم دار همه بیماران جهان شد . پس از همه معجزاتی که او وسیله ای برای پیدائی آنها شد ، خداوند موهبتی دیگر باو عنایت کرد موهبت شوق و اشتیاق شدید ، موهبتی که تقلید از خود حضرت مسیح بود راهبه ماری تررز ، احساس سبکی روح کسب سرد . دستهای

استخوانی او صورت خشکیده اش را پوشانده و درازکش بر روی زمین نقش بسته بود . برایش غیر ممکن بود سرنوشت وحشتناک و در ضمن باشکوه

برنات را درک کند. پشیمانی بی حد و نهایت، حرمت ماری ترز را در برابر آن راز برملا گشته، نگاهداشت اما برنات که موهبت هولناک، شامل حالش شده بود، زانویش را پوشانده و لبخند ملایمی بر لب داشت مثل اینکه همه چیز همان طور که باید باشد بود و طبیعی و بدیهی مینمود راهبه ماری ترز در حدود یک تشخیص درست، به اطمینان و وقوف کامل رسیده بود. غده زانوی برنات - به علت عفونت زودگذر نبود، بل که نشانه‌ای پایدار از عارضه‌ی مرگ بود. سل استخوان یکی از بطنی‌ترین و دردناک‌ترین بیماری‌های کشنده است، فاصله‌های طولانی موجب شدت یاس نهایی می‌شود. در دوره‌های پیشرفت بیماری و بحرانی، تورم اعصاب یکی از گرفتاری‌های بیرحمانه است. اشتیاق دخترلورد براین بود که نه هفت روز، بلکه هفت سال این درد شدید را تحمل کند. و هفت سال، دوهزارو پانصد و پنجاه و پنج روز می‌شود.

برنات تسلیم بیماری خود بود. همان طور که همیشه آنچه را زندگی برایش پیش آورده بود می‌پذیرفت و بدون سؤال و بهانه‌ای، او صمیمانه از آن اطاعت می‌کرد. از اینرو بود که بدستور بانو، علف تلخ خورد و لجن خاک را بلعید و دوباره در یک روز جرات کرد و وارد بیشه پیرامال - آن شیر دیر شد. و بدون تردید و تزلزل بدیدار گروه تحقیق و آزمایشات روانی تن در داد و همین گونه، اصرار احمقانه افراد کجکا و توهین‌ها و تحسینات سطحی و آزار ابلهان را بر خود هموار می‌کرد. بر همین منوال او مرض خود را کاملاً چیزی طبیعی می‌پنداشت، بدون اینکه برای یک لحظه هم، دلیلی برای این راز بیابد یا بیافریند، یعنی آنگونه که راهبه‌وزو تشخیص داده بود و از قلب خودش هم پنهان نبود. یکبار او به ناتالی گفت: "این بیماری بمن ارزانی شده چون من به درد کار دیگری نمی‌خورم".

با این اظهارات، بدون اینکه اثری از فروتنی بر چهره او هویدا شود

لبخند کم‌رنگی برگونه‌اش نقش می‌بست. این کلمات مانند همان کلماتی بود که در روز اول ورودش به صومعه در پاسخ سؤال مادر ایمبرت در باره این که چکار می‌تواند بکند، ادا کرده بود "چیزی نیست که ارزش گفتن داشته باشد، مادر مافوق" و این پاسخ هم علتش از تقوایی نادر برمی‌خاست و به دیگر سخن برآوردی دقیق و هوشیارانه از خودش بود. در تمام دوره طولانی بیماریش، برنادت هرگز برای یک لحظه هم وانمود نمی‌کرد که قهرمان و قوی است، بلکه فردی بسیار بردبار و پرمطاقت بود. وقتی درد بیش از حد او را رنج می‌داد، فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد و مواد مخدر تسکین‌دهنده می‌طلبید. راهبه وزو هرگاه مریض می‌شد، که البته چنین موردی پیش نیامده بود — هنگام تلخ‌ترین رنج‌ها و دردها، اظهار تاسف و تأثر نمی‌کرد بلکه چون ملکه‌های قرون وسطی رنگ‌پریده و سخت، زجر و عذاب خود را زیر هاله سکوت، پنهان می‌نمود.

اما برنادت، اینطور نبود او هرگز فکر اینرا نمی‌کرد که آنچه برایش مقدر شده بود فدا کند. او دزدکی چشم به پاداش آینده ندوخته بود. او غده‌زائویش را پنهان داشته بود زیرا نمی‌خواست او را از انجام وظایف پرستاری منع کنند. اما حال دیگر لزومی نداشت که این راز را نگهدارد. اگر اکنون از شکوه و زاری درحد ممکن، خودداری می‌کرد، به‌این لحاظ بود که او را به درمانگاه نبرند. می‌خواست مانند دوست راهبه خود خواهر سوفیا، در خانه بماند.

بیماری او در مقابل‌اش چون کوهی می‌ماند که او می‌بایستی با دست‌های نحیف خود درون آن را بکاود تا شاید دوباره آن روشنایی را به‌بیند. صدها روز با بی‌پروائی خستگی‌ناپذیر یک کارگر خوب، بدون اینکه شهادت خود را از دست دهد، کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. بطور تمام وقت مشغول بود، حتی وقت نفس‌کشیدن نداشت. درازکشیدن هنر خاصی برای او شده همانطور در تخت نشستن و تمام مدت در تخت خود

ماندن و نفس کشیدن و بخواب رفتن و بیدار شدن ، او همانگونه که خود را وقف کار قلاب‌دوزی کرده بود . حال ، هم خود را صرف بیماریش می‌نمود .

درپیشاپیش افرادی که دربرخورد با برنادات ، منقلب گشته و دیگرگون شده بودند ماری‌ترز وزو قرار داشت . که حتی این تغییر تا مغز استخوان او نیز نفوذ کرده بود .

پیشرفت بیماری ، چنان بود که در سال دوم برنادات نمی‌توانست راه برود و از آنجا که علاقمند بود در دعاها و غذا خوردن خواهران شرکت کند لذا می‌بایستی او را به نمازخانه و غذاخوری ، بدوش می‌کشیدند و این هم موجب کشمکش دیگر بین ناتالی و ماری‌ترز شده بود . ولی این بار حل اختلاف برای مادرایمبرت آسان بود . ناتالی دیگر آن قدرت و توان لازم را نداشت در صورتی که مادر ماری‌ترز وزو ، استخوانی و نیرومند بود و می‌توانست سه‌موجود کم‌جثه چون برنادات را یکجا حمل کند .

لذا چندین بار در روز دختر بیمار را در بازوان خود جای می‌داد و او را از پله‌ها بالا و پائین می‌برد ، که موجب شرمساری زیاد برنادات می‌شد . موضوعی بود که اغلب خواهران دربین خود مطرح می‌کردند ، اما بدلیل و جهات نسبتا مبهمی ، بطور جدی و بصراحت با برنادات مطرح نمی‌کردند . حال طوری شد که برنادات طی چند هفته بهبود نسبی یافت و حتی وزن او هم بیشتر شد . لذا بعد از غذا مادرایمبرت باو گفت :

"من مطمئن هستم ، عزیزترین فرزندم ، که تو اغلب همان فکری را که ما داشته‌ایم ، در سر پرورانده‌ای ، اما زمانی که تو آن شدت در رنج و درد بودی ، آن سفر طولانی را نمی‌شد مطرح کرد " .

"من واقعا " نمی‌دانم منظور شما چیست ، مادام مافوق " . برنادات با اطمینان اظهار داشت .

مادرایمبرت اجبارا لبخندی بر لب آورد "آیا نباید تو از بین همه

مردم ، از مزایائی که توسط تو ، بهمهی دنیا عرضه شده است ... ا - اده
کئی ؟"

"چه می خواهید بگوئید ، مادر مافوق ؟ می دانید من چقدر کودن هستم
" در وضع فعلیات خواهر ، که خیلی بهتر از پیش هستی . ، می توانی
بدون اشکال به لورد سفر کنی ... "

"آه ، نه ، مادرم این کار امکان ندارد " . این جواب فوری برنادات
وحشتزده بود .

"دختر عزیزم ، چرا امکان ندارد ؟"

"زیرا چشمه برای من نیست ، مادام مافوق ... "

سکوتی طولانی حکمفرما شد . بالاخره ناتالی گفت :

"من اینرا نمی فهمم . چرا نباید چشمه از بین همه مردم بدرد تو تنها
نخورد ، خواهر ؟"

برنادات سرسختانه تکرار کرد "نه ، نه ، چشمه برای من نمی جوشد " .

"طفل من ، تواز کجا می دانی ؟" راهبه وزو با نگاهی طولانی این را
از دختر بیمار پرسید .

برنادات سری تکان داد و گفت : "من می دانم ، همین"

وزو پرسید : "آیا آن بانو بتو گفت ؟"

"بانو ، دیگر با من حرف نمی زند " .

"آیا بانو ، احساس خود را بتو تلقین کرد ؟"

"نه ، بانو دیگر با چنین امری ، سروکار ندارد " .

و یکبار دیگر قبل از اینکه موضوع صحبت را عوض کند بطور خلاصه گفت
"تنها ، میدانم ... "



برنات پريشان

در دوسال آخر عمر برنات ، جسم او به سايفاي تبديل گشته بود ، با اين وجود ، بيماري ، متوقف شده .يا اينكه يمرحله فرسودگي رسيده بود شب هاي پردرد کمتر بسراغش مي آمد ، اما ، ضعف جسمي براو مستولي شده بود . در روزهايي که سالم بود ، دستخوش وسوسه هاي ناخوش آيند يا احساسات ميالغه آميز نمي شد ، روحش در آسائش خاطر بسر مي برد ، اغلب پيش مي آمد براي مثال که ناتالي وقتي به تخت او نزديک مي شد او را در حمام اشک مي يافت ،

"براي خاطر حضرت مسيح ، خواهرم ، چه شده ؟"

"من رفتاري بسيار بد داشتم ، خواهرم "

"منظورت چيست ؟ نسبت به چه کسي مي توانستي ، چنين رفتاري را

داشته باشي ؟"

"داختم ، داشتم ناتالي ، رفتاري بسيار زشت ، نسبت به مادرم ،

همين حالا ."

"مادرت بيش از ده سال است که مرده است ؟"

"... و او سوپ پیاز برایم پخته بود و بشقابی از آن برایم کشید ، من عصبانی شدم ، خدا می داند چرا او را سرزنش کردم . گفتم لطفا این بشقاب سوپ کثیف پیازت را بردار من تحمل بوی بد آنرا ندارم من واقعا اینطور گفتم باور کن".

ناتالی سرش را با حیرت تکان داد "اما این اتفاق مربوط به خیلی سال پیش است ، باید مربوط به شانزده سال قبل باشد".
 "هیچ چیز ، قدیمی نیست ، همه چیز همیشه موجود است". برنات گریه می کرد.

"آه ، مادر بیچاره ام ، او چه زندگی سختی را گذراند و من چقدر نسبت باو رفتار بدی داشتم".

یک دفعه دیگر با دیدن آن اشک بارش نیم نگاهی به ماری ترز وزو کرد ، و گفت . " شما نمی دانید مادر من ، که من دو صفحه از کتاب تعلیمات دینی را کنده ام".

"کدام کتاب تعلیمات را می گوئی ، خواهر من؟"

"آن را که در مدرسه داشتم ، البته..."

"تو هنوز آنرا بخاطر داری ، خواهر من؟"

"بیاد دارم ، مادر من؟ اما من هنوز آنها را نگه داشته ام و من آن دو صفحه را تنها در اثر خشم پاره کردم ، من خیلی از دست زنه آبادی عصبانی شدم برای این که او مرتب خودستائی می کرد که همه چیز را می داند".

پس از مادرش خاطراتش از خواهر سوفیا بود که موجب شده بود سایه ای از احساس گناه بر او افکنده گردد . برنات در این مورد به ناتالی چنین گفت "به بین ، در آنجا کنار من ساعت های متوالی نشسته بود و من چون دیوانگان غرق در طراحی و قلابدوزی بودم و او نمی توانست حرف بزند ، و نمی توانست آنچه را می خواست بگوید و بفهماند ، فقط لبهایش

تکان می خورد. ولی من باو توجه نمی کردم. زیرا باورم شده بود که در هر صورت چیزی نخواهم فهمید و هرگز سعی نکردم باو کمک کنم. ناتالی، حتی سعی نکردم. چطور انسان می تواند اینقدر سنگدل باشد؟^{۱۱} بسیاری از این گناهان جزئی چون قطرات خون بیرون می تراوید. هر کس دیگر غیر از او بود ممکن بود تصور شود که با طرح شکنجه های جزئی، خود را شکنجه می دهد. در مورد برنات این چیزها با چنان نیروئی و صداقتی راسخ و هوشیارانه ادا می شد که ناتالی و سایر حاضرین را، نه گریه و می داشت. هر چه گذشته ها، بیشتر در برابرش مجسم می شد و او بیشتر رنگ می باخت. وقتی تلگرافی از برادرانش دریافت کرد و مرگ آسیابان فرانسوا سوپروس را باو خبر می داد، او شکل صلیبی بر سینه ی خود کشید و کلمه های برزبان نیاورد.

امتحان بسیار غیر عادی دیگری بود که از او خواسته می شد تا تحمل کند که موجب وحشت در صومعه گردید. اما روح انسان گرچه مشتاق به روشنائی است ولی ریشه های عمیق در وحشت و شب دارد.

روح برنات هم مستثنی نبود، حتی در زمان کودکی هم، خیلی قبل از دیدن آن رویای بهشتی، چشمان رویاگرای او این استعداد را داشت تا در قالب هر شیئی، شکل و شمایل و تصویری بگنجاند.

لکه های رطوبت، بر دیوارهای کاشو، ابرپاره های بارتره، گل هائی که با وزش نسیم تکان می خوردند، سنگپاره های سفید در غار و در جویهای آب، شعله های آتش در بخاری هم اینها قالب هائی بودند برای شکل دادن تصویرهای خرنده که فکر کودکانهاش سرشار از آنها بود. اغلب این تصویرها بدنای شادی و محبت و حتی بی تفاوتی تعلق نداشت، بلکه به بدنای مقابل آن یعنی تاریکی ها بستگی داشت که با توجه به عشق دخترک به زیبایی ها، این بیشتر شگفتی می آفرید. لکه های بر دیوار، اشکال بزه ها و فضا های متحرک بین شاخ و برگ ها، دیوهای کوتوله را تداعی

می‌کرد و سنگ‌های در آب، جهمه‌های سفید غرق‌شده را منعکس میکرد. و همه اینها درهم آمیخته بود تا وحشتی بزرگ و غیرقابل توصیف در قلب کودک پیرامال ایجاد کند. و برنات خیلی‌زود یاد گرفت تا این ترس‌آجل را با خصوصیات و نام‌های شیطانی ارتباط دهد.

حال که جریان زندگی او راه خود را با فشار و سختی در واپسین گلو گامها باز می‌کرد، گردابهای این وحشت بشکل آبشارهای ترسناک، فرو می‌ریخت. بنظر می‌رسید که روحی که این چنین پربار، از موهبت و فیض الهی سرشار بود، می‌بایستی بامر فرشتگان، پیش از وداع با کره‌ی خاکی بطرز دردناک و رنج‌آوری از همه تصورات وحشتناک که در عمق وجودش به‌کمین نشسته بود، منزّه و پاک گردد. دیوارهای شسته و پاک اطاقش یا درمانگاه شاخه‌های درختان بیرون از پنجره، شکل و سایه همه اشیاء در شفق و فلق به‌شکل‌های عجیب و غریب، خیلی قوی‌تر از پیش جان می‌گرفتند.

آیا غارما سبیل قبل از اینکه آنرا دریابند و جلال و شکوه آن دهند جایی متعفن و وحشتناک نبود؟ آیا فریادهای سرشار از غم و اندوه و خروش آکنده از غضب، اشارتی برای درهم شکستن نیروهای اهریمنی نبوده؟ آیا خود آن بانو وادار نشد که با نگاهی جدی این نیروهای را که بروی رودخانه خروشان می‌غریزند، در حضور خود مهار کند؟ همیشه این نیرو وجود داشت و با عامل ترس، بروحش وابسته شده بود.

بعبارت دیگر، شیطان در وجود برنات سرایت کرده بود، آن شیطان باندازه‌ای بینوا بود که چیزی برای ارائه کردن نداشت. او نمیتوانست سلطنت دنیا را به‌فرزند سو بیروس واگذار کند. زیرا آن طمعهای نبود که برنات را تطمیع کند. او حتی نتوانست دخترک را با هلوی آب‌داری اغوا کند، حیل‌های که ممکن بود هنوز در مورد راهبه وزو کارگر باشد. زیرا برای جسم نحیف و پژمرده ماری برنات هیچگونه آرزوی دیگر، جز

فقدان درد باقی نمانده بود. لذا شیطان کارمشکلی در پیش داشت. چیزی نمانده بود جز اینکه یکنوع شیطان محلی و قدیمی و کهنه‌کار، که در صخره‌ها و شکافهای جبال پیرنه و یخچال‌های پیک‌دمیدی یا ویگ-مال بصرمی‌برد، و مجهز بوحشت محض و دهشت خفه‌کننده‌ای بود، به سراغش بفرستند.

برنادت فرزند مردمی عامی که به بالاترین و باحرمت‌ترین درجه روحانیت نائل آمده بود، اکنون گرفتار شیطان باشاخ و دمی، بگونه‌ای که مردم ساده بیگور برای قرن‌ها تصور آنرا داشتند، شده بود. او در کنار تخت دخترک زمزمه‌کنان فرود آمد و غرغرکنان گفت "از اینجا برو تا وقت باقی است فرار کن". به شکل یک خوک سیاه درمانده در آغوش پریشان‌او می‌غلطید و غرولند می‌کرد، بشکل منفورترین قیافه‌های بشری در می‌آمد، گاهی هم چون عروسک خیمه شب‌بازی رنگ‌کرده‌ای می‌ماند که سعی می‌کرد او را با شعله‌ای بسوزاند. دوباره دوترو، دادستان، به خاطرش آمد که دوشاخ بز از کله سرطاسش بیرون زده بود. عجیب بود، که از بین همه آزاردهندگان آن دختر، شیطان تجسم دوتور را انتخاب کرده بود، کسی که خیلی کم‌تر از ژاکومت یا ریو، دادرس بازجوئی کننده یا مامور آگاهی یا پرفسور ریش‌قرمز، موجب درد سر او شده بود.

"آن‌چه را شاهدش هستی خوب توجه کنی، دخترک کوچک"

شیطان در قیافه دوتور با دماغی جهنمی و قرمز که از صورتش بیرون زده بود به برنادت نصیحت می‌کرد.

برنادت می‌نالید. دوتور شیطان کا ملا مهربان بود "امیدوارم دستی

که برای نجات شما دراز شده است، پس ننزید ..."

"لعنت بر شیطان" برنادت فریاد می‌کشید همانطور که باو یاد داده

شده بود، و در ضمن علامت صلیب را بر صورت و سینه خود، با دست دردناکش می‌کشید. گاه می‌شد که فریادهای جان‌خراش او سکوت صومعه

رامی شکست. در آن صورت راهبه‌ها، یکی پس از دیگری با طاق‌او سرازیر می‌شدند تا با دعا‌های طولانی و مرسوم خود به خواهرشان در ستیزی با شیطان کمک کنند.

"اوه عزیزان من" او با لب‌های لرزان زمزمه می‌کرد "او امروز، به‌طور دردناکی مرا آزار داد". مادر وزو ثابت کرد که زنی جسور و شجاعست و برنادت هم روح لرزان خود را در طنین منضبط دعا‌های وزو پنهان کرد.

پس از زادروز ظهور حضرت مسیح، در آن سال، دکتر سن‌سیر، بمادر ای‌میرت اطلاع داد که پایان شهادت ماری برنارد نزدیک است. مادر مافوق‌فورا پیش اسقف مسیلولنگ رفت، اسقف نورز، نیز بدون فوت‌وقت کتبا به اسقف تارب که اکنون پیچونو نام داشت، و دیگر اسقف لورنس در قید حیات نبود، اطلاع داد. وقتی مسیلولورنس، از بین همه اسقف‌های روی زمین برای شرکت در یک شورای مشورتی واتیکان به وسیله پاپ یازدهم احضار گردید، هشتاد سال داشت و شدیداً بیمار بود. کوشش‌هایی بعمل آمد تا بآن مسافرت طولانی نرود ولی مسیلولورنس که در دوران خود، کار را برای بانو مشکل کرده بود، بدرخواست مشاوران پاسخ مثبت داد. آیا یک گور، در رم هدفی آنقدر ناچیز است که ارزش سی ساعت مسافرت با قطار را برای یک مرد ندارد؟ آن مرد سالخورده، به هدفش رسید و جانشین او، اسقف پیچونو، دونفر عالم روحانی، از مدرسه علوم دینی تارب، به نورز فرستاد و آنان در آنجا به دونفر عالم روحانی دیگر از مدرسه علوم دینی نورز، پیوستند و بدین ترتیب، یک هیئت دیگر تشکیل گردید و وظیفه آنها این بود که یک کنکاش و بررسی مجدد از آن راز در زمانی که شاهد اصلی، زنده و بهوش است، به عمل آورند. شایعات پراکنده پیرامون درد جانگاہ وجدان و پریشانی برنادت از دست اهریمنان درز کرده بود و کسی نمی‌دانست که بوسیله بی‌احتیاطی چه کسی این مطلب از دیوارهای صومعه بدن‌بای خارج راه یافته است.

بهرتقدیر، نشریه‌ای این جرات رایافت که بنویسد که ناراحتی وجدان که موجب پریشانی معجزه‌آفرین لورد گردیده باندازه کافی روشن‌گر بیم او از کیفر آن دنیا برای حیل‌گری در معجزه‌آفرینی می‌باشد.

در یک‌روز یخبندان زمستان، مادر ایمرت، بسراغ تخت برنادت آمد و چنین گفت:

"فرزند بسیار عزیز من، حضرات اسقف‌های تارب، و نورز علاقمندند از دهان خودت آخرین اعترافات را از آنچه مریم مقدس، با واسطه‌ی تو و برای تو، انجام داده بشنوند. آنها چهارنفر را فرستاده‌اند تا امروز بعد از ظهر اعتراف جدی تو را درباره‌ی رویاهایی که بموجب عنایت الهی، بر تو ظاهر شد بشنوند با احترام تو مادر مافوق و شورای صومعه ما نیز حضور خواهند داشت."

برنادت رنگ‌پریده‌تر از آنچه بود دیگر نمی‌توانست باشد، چشمانش را بست و برای نفس کشیدن تلاش کرد. مادر مافوق سعی کرد او را آرام کند و دل‌داری دهد: "باین کار رضایت بده و آن را جزئی از وظایفی که موظف به اطاعت از آن هستی فرض کن، و من هم به تو قول می‌دهم که اجازه نخواهم داد تو را خسته کنند."

مراسم رسمی در اطاق بزرگ سردی که بیست و چهار صندلی به شکل نیم‌دایره در آن چیده شده بود اجرا گردید. مادر مافوق کل، که کمرش با سنگینی سال‌های زیاد عمر خمیده بود با دوازده راهب‌ی محترم اعضا، شورایش کشیش کل بخش نورز، چهار فرستاده اسقف‌ها، و روحانیون مختلف دیگر همه برخاستند و سرپا ماندند تا در پی مادر ایمرت، و مادر وزو، خواهر ماری برنارد را با برانکار وارد اطاق سرد و غم افزا کنند. خواهران صومعه، متواضعانه در پشت همه قرار گرفتند. سالم‌ترین عالم روحانی مامور، با حالتی محبت‌آمیز بالای سر برنادت خم شد. "ما از آنچه باعث خستگی شما شود، خواهر اجتناب

می‌ورزیم ، نخست قطع نامه هیئت تحقیقی که در سال ۱۸۵۸ تشکیل شد می‌خوانیم ، این حاوی کلیه اظهارات شما ، دقیقا همانطور که بیست سال پیش گواهی داده‌اید می‌باشد . ما فقط از شما می‌خواهیم که این اظهارات خود را تأیید کنید ، آیا توانائی اینکار را دارید ؟ ”

باچشمانی گشاده و حاکی از نگرانی ، برنات اطراف خود را نگریست و تقریبا بطور غیرمحسوس سرش را تکان داد . آیا این بازجویی دیگری بود ؟ صدای یکنواخت خواننده گزارش به‌گوشش رسید . مثل این بود که از راهی دور داستان دختر چهارده ساله‌ای را که برای آوردن هیزم ، به صحرا رفته و بانوی زیبایی را ملاقات می‌کند ، می‌شنید . داستان ، بسی بدرازا کشید . اعضای بدن برنات در اثر سرما ، گوئی منجمد گردید . اثر نفس ضعیف او در بالای لبهایش دیده می‌شد باوجود این ، برنات اعصابش را تحت فشار قرار داد تا بتواند آمادگی لازم را داشته‌باشد . در پایان این داستان مفصل و مطول ، روحانی ارشد ، با احتیاط تمام ، پرسید : ” خواهر ماری برنارد ، آیا می‌توانی حقیقت آنچه را اکنون شنیدید تأیید کنید ؟ ”

چشمان ملتص برنات به فضای خالی دوخته شده بود ، سپس بالحن شاد دوران خردسالی اش لب به سخنی گشود : ” اوه ، بله ، اوه بله من او را دیدم . . . ”

خواننده گزارش ادامه داد . مثل اینکه زمان متوقف شده بود . مکررا و صدای آرام بخش کشیش پیر را می‌شنید که می‌گفت ” خواهر ماری برنارد ، می‌توانید یکبار دیگر حقیقت آنچه را اکنون شنیدید تأیید کنید ؟ ”

با نگاهی آزمندانه به نقطه‌ای دور ، برنات با تقریبا همان لحن

جواب می‌داد : ” اوه بله ، من او را دیدم ، بله من او را دیدم . ”

وقتی یکساعت بعد او را بدرون اطاقش بردند و با ناتالی تنها شد ، فشار اعصابش کاسته شد و گریه‌های تشنج‌آور او را لرزاند و آنچه را که از وجودش باقی مانده بود درهم شکست : ” خدای بزرگ ” .

با گریه وقتی توانست حرفی بر زبان آورد گفت: "باز هم و باز هم خواهند آمد، فردا و روز بعد و سؤال می‌کنند و می‌پرسند تا آخرین روز زندگیم دست‌بردار نیستند". ناتالی، کنارش زانو زد و دستی بر پیشانی او گذاشت و گفت: "تو حال، اعتراف نهائی خود را کرده‌ای دوست عزیز و دیگر بیش از این تورا رنج نخواهند داد".

"آه، من آنها را بهتر از تو می‌شناسم، عزیزم. تا زمانی که زنده‌ام شکنجه‌ام خواهند داد و به پرسیدن و پرسیدن ادامه می‌دهند. به مجرد اینکه از اینجا بروند، همه‌چیز را فراموش می‌کنند و می‌خواهند همه‌چیز را از نو بشنوند...". و بالاخره پس از اینکه دیگر توانائی گریستن را نداشت گفت: "حرفهای مرا باور نمی‌کنند که نمی‌کنند... و این را نیز می‌فهمم، فیضو موهبتی تا این حد، برای دختری چون من بزرگ‌بوده". مثل اینکه بخواب رفته‌بود. ناتالی ساکت کنار او ماند، اما، ناگهان سرش را بلند کرد: "می‌توانی لطف کنی و آن کیف مرا بدهی خواهر؟" برنادت به عکس مادر خداوند که روزی پیرامال باو داده بود اشاره کرد و گفت: "آن عکس کوچک را بردار خواهر من" برنادت التماس می‌کرد. "و آن را در پاکتی بگذار و با درس عالیجناب دین ماری دومینیک پیرامال، به لورد بفرست".

ناتالی با شگفتی پرسید:

"فقط عکس خالی را؟"

"همین کافی است".

ناتالی را که داشت می‌رفت صدا زد.

"چیزی هم بنویس خواهرم، بنویس عالیجناب، برنادت به شما فکر می‌کند!"

همان عصر، برنادت یک حمله جدی داشت. او را به درمانگاه بردند و هرگز دیگر آنجا را ترک نگفت.



دوزخ تن

در روزی که سرانجام عالیجناب پیرامال آماده رفتن به نورز شد، بیگانه‌ای به‌لورد آمد، او هیاسینت دولافایت، مرد ادب و اهل قلم بود. که از آن بهار تاکنون بیست و یک سال می‌شد که پا به لورد نگذاشته بود. دو دلیل سری مسیو دولافایت را ترغیب نمود باین سفر تن در دهد. یکی از برادرزاده‌هایش که در پاریس بسراغ او رفته بود، از او مصرانه دعوت کرده بود که تا چند هفته‌ای را قبل از عید پاک در ویلای لافایت، در نزدیکی لورد بگذراند.

هیاسینت دولافایت، همان شخص بی‌پول و گمنام بیست و یکسال پیش باقی مانده بود. جاه‌طلبی‌های جوانی او برای زنده کردن شعر کلاسیک الکساندری، و در کالبد ادبیات رومانتیک روح تازه دمیدن، با تاسف کنار گذاشته شده بود. این روزها دیگر کسی بفکر اشعار الکساندری یا جنبش ادبیات کلاسیک یا رومانتیک نبود. هدف ادبیات هم گام شدن با پیش رفت‌های بشر شده بود. واقعیت‌گرایی با شتابی نفس‌گیر، به‌پیش میرفت نویسندگان پیرامون زندگی مهندسین لوکوموتیو، آتش‌بانان کشتی‌ها و

کارگران کارخانجات و معدنچیان، قلمفرسائی می‌کردند. و توجهی به افسانه‌ها و موضوع‌های تخیلی نداشتند.

و تحلیل‌هایی از برخوردهای امور جنسی‌زنان خارج از شهر و هیجانات و پریشانی‌های بازرگانان مسافر توسط نویسندگان ارائه میشد. بنظر لافایت، زبان باشکوه فرانسه، در بازارهای حومه شهر، مغازه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها بکار گرفته می‌شد و بر استفاده دقیق از لحن بردگان و لهجه و اصطلاحات عامیانه و رکیک تاکید داشت.

این موضوع موجب ناراحتی عمیق لافایت می‌گردید. همه این کوششهای جزئی هنوز به نام علوم و پیشرفت‌های قدیمی و پیوسیده ماوراءالطبیعه انجام می‌گرفت و جای تعجب نبود که اثر واقعا غیرعادی لافایت مانند "بنیان‌گذاری تارب" را نمی‌شد باتمام رسانید تا چه رسد باین که مورد تائید نیز قرارگیرد.

خوب، مردی که متکی به کلمه فراموش‌شده تحسین‌آمیز از ویکتور هوگو و چاپ مقالات اتفاقی در روزنامه‌ها بود بسختی می‌توانست دعوتی را که در هفته‌های آینده برایش جا و غذا تامین می‌کرد نپذیرد.

دلیل دوم لافایت این بود که چند هفته قبل با یکی از دوستان قدیمی خود از اهالی لورد ملاقاتی داشت. این شخص زن باپتیست استراد نام داشت که مدت‌ها پیش به سمت رئیس اداره درآمد شهر لورد ارتقاء مقام یافته‌بود. استراد عادت داشت مرخصی سالانه خود را در خلال عید پاک بگیرد و در لورد بگذراند. و او مصرانه و باصمیمیت تمام اظهار علاقه کرده‌بود تا دوست قدیمی کافه فرانسه خود را آنجا به‌بیند، و شهر معجزه‌خیز و دیگرگون گشته‌ی لورد را باو نشان دهد. لافایت هم، قبول کرده بود تا بیاید و به استراد به‌پیوندد.

دلیل سوم و سری‌آن بود که هیاسینت دولافایت احساس بیماری میکرد، یا بهتر بگوئیم می‌دانست که مریض است. مشکل در حنجره او بود. یعنی

تورمی پیدا شد و ناپدید شد و یک پزشک سریعاً به سرطان مشکوک شد و امکان وجود آنرا رد نکرد. بنابر مالیخولیای ذاتی اش، مرد ادیب، با اطمینان باور کرد که سرطان دارد و خود را کاملاً باخته بود و باور داشت که نه علم طب و نه لورد نمی‌توانند باو کمکی بکنند. وجدان مغرور او، هر دو را رد می‌کرد. با وجود این شفا‌های لورد در موارد بسیار، بسیار زیادی موثر افتاده و با اعلام شده بود. و این تنها روزنامه‌های مذهبی نبودند که باین امر اذعان داشتند. مردی جدی چون استراد هم بطور قاطع اظهار داشته بود که با چشم خود شاهد چندین مورد از معالجات، قطعی بوده است. از زمان آخرین مذاکراتی که با استراد داشت، لافایت با یک بی‌قراری مبهم و غیرقابل درک دست‌وپنجه نرم می‌کرد. در سفر اخیرش فکر کرد، بدنیت چند هفته‌ای هم در غار پیرنه بگذراند، و تجدید خاطره نماید. فقط همین.

هیاسینت دولافایت، حال پنجاه و نه سال داشت. آشنایانی که خصوصی با او دیدار می‌کردند، فکرمی‌کردند که پیرتر از سنش بنظر می‌آید. آنها همچنین تصور می‌کردند که موهای سفید و زیبای سرش با پیشانی مشخص و مرزدار او و گونه‌های رنگ‌پریده و فرورفته‌اش باو قیافه‌ای گیراتر از پیش داده است. اکنون بنظر می‌رسید که دارای نبوغ واقعی است. از بین آشنایان سابق او عده‌ای از این دنیا رخت بر بسته بودند، مانند کلارنس آموزگار - حریف او در بحث‌های عالی، و همین‌طور لکاده پیر و سرشار از افتخار که همیشه رفتاری شوخ و با تواضع نسبت باو داشت. در آستانه مرگ، لکاده می‌دانست که تمام رویاهایش پیرامون چشمه‌لورد بیش از حد انتظار به حقیقت پیوسته است.

دربین استراد و دکتر دوزو، لافایت در بلوار "دولاگرت"، که تازه ساخته شده بود، بطرف محل معجزه قدم برمی‌داشت. روزی بود با افتاب تابان، لافایت از تغییرات این شهر کوهستانی مبهوت شده بود. هتل‌ها

ردیف هم قرار داشتند، اما این ساختمان‌ها، سادگی، آرامش، و وقار و هماهنگی لازم را با موقعیت شهر نداشتند. نماهای گچ کاری، طرح جادوگران را نشان می‌داد، بابکارگیری سبک‌سخت معماری تکامل نیافته که شکلک آن در حاشیه نبشه‌های مقدس، ناشیانه پنهان گردیده بود. وقتی انسان با طراف نگاه می‌کرد ممکن بود فکر کند که در محل ارزان یک چشمه آب معدنی یا در محل‌های بزم و سرور شهرهای کنار دریا، به سر می‌برد - نه در لورد شهر معجزه‌ها. سرگرمی‌های موجود عبارت بودند، از یک‌کازینوی درجه سه، یک‌تئاتر برای رقص و آوازهای محلی و سیرک و نمایش‌های متنوع.

لافايت از ردیف مغازه‌هایی که اشیای مذهبی می‌فروختند وحشت‌زده شد. هزار نمونه گچی مسخره از آن مجسمه‌ای که برنادت با انزجار از آن روی برتافته بود، آماده فروش بود. حال آنکه این مجسمه‌ها با کمر بند آبی بدسلیقه، بیشتر مبتذل جلوه می‌کردند. شهر لورد، بازار مکاری‌بی از دادوستد اشیاء مذهبی شده بود. برنادت موضوع اصلی بود که با با شلق سفیدش زانو زده و تصویری شیرین از حضرت مریم را تحسین می‌کرد و نه تنها بشکل عکس‌رنگی و چاپی و آلبوم عکس بود بلکه بروی پارچه و شال هم فلایدوزی شده و همچنین با پلاستیک بر روی اشیاء زینتی و رومیزی دیواری نقش بسته بود. هیاسینت دولافایت نتوانست خشم خود را نگه‌دارد.

"بیست سال پیش افسانه‌ای در این دیار پا گرفت. کودکی معصوم تصویری از حضرت مریم دید و برداشت خود را با سیکی جدید و زنده، برای دیگران بازگو کرد و حال نوبت باین دوره‌ننگین و مردم آن رسیده که آن افسانه را تا حد رسوم پلید خود به لجن کشند و کلیسا هم این دهشت‌آزاردهنده را تشویق می‌کند. . ."

"تا آنجا که باین آشغال‌های نفرت‌انگیز مربوط می‌شود، حق باتوست"

استراد ادامه داد "اما این کلیسا با آن مدارا می‌کند شاید علاقلانه‌تر از آن باشد که ما فکر می‌کنیم. افکار قوی از این جا روی گردانده و آن چه برجای مانده اشرافیت بی‌شمر و مردم ساده دهاتی هستند... اکنون کلیسا اجازه می‌دهد که شهر را به سلیقه خود به بازار مکاره تبدیل کنند. نمیدانم، تو مگر می‌خواهی کلیسا تندیس مقدسین خود را به هنرمند نوگرایی سفارش دهد که می‌خواهد مردان هرزه را تحت تاثیر قرار دهد؟"

"من با شدت با این نظر مخالفم، استراد عزیز!" آقای نویسنده داد کشید "در عصری که کلیسا، کلیسای هشیار و باوقار بود، کارهای دستی، والاترین هنر آن بحساب می‌آمد. زیرا هیچ چیز بشری، مقدس‌تر از آن زیبائی والاّی که در هنر عالی تجسم می‌یابد نیست. من نمی‌توانم تصور کنم کلیسایی را که دم از تقدس میزند ولی نسبت به زیبائی‌ها بی‌اعتناء بماند. این از دو حال خارج نیست، یا بدلیل اینکه هم سلیقه این غارتشیان است یا تمایل ندارد که آنها را برنجانند."

استراد لبخندی زد: "بگذار گفتمی تو را جایجا کنیم، دوست من وقتی هنر عالی بود، کلیسا از آن حمایت می‌کرد..."

دکتر وزو، که با سکوت در کنار آنها قدم برمی‌داشت به ساختمان آن طرف پل اشاره کرد و گفت: "ما اکنون جدی‌ترین چشم‌انداز دنیا را به چشم می‌بینیم." پزشک سالمند آنها را از وسط حیاط بیرونی ساختمان بیمارستان هفت غم گذارند. در آنجا چند ردیف گاری‌هایی، شبیه به کالسکه‌های چینی بی‌اسب، در کنار هم قرار داشتند. خدمتکاران بیمارستان که بآنها برانکار بران می‌گفتند، بیماران را در این گاری‌ها، می‌گذاشتند و به غار، یا حمامها یا به سالن کلیسا می‌بردند. از حیاط بیرونی هر سه نفر وارد سالن نهارخوری شدند که بنظر بی‌انتها می‌ماند و صدها نفر پشت میزهای بلند نشسته، مشغول غذا خوردن بودند.

نظم سالن عالی بود. هریک از بیماران، برای خاطرامیدی که در قلبشان لانه داشت، با رغبت تمام برای انجام منظم و مرتب کارهای روزانه با هم همکاری داشتند. در صفی طولانی خواهان از بین میزهای شلوغ، می‌گذشتند و بشقاب‌ها را با سوپ و لیوان‌ها را با شراب‌فرمز پر میکردند. افراد پشت میزهای غذا ابدًا دل‌افسوده بنظر نمی‌رسیدند. بالعکس بسیار با شور و هیجان بودند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند. شاید هم درباره میدان جنگ و معجزه‌ها، گرم بیان لطیفه و ضرب‌المثل بودند. زیرا در لورد، معجزه، رویدادی روزمره بود.

"اینها کسانی هستند که از درد رنج نمی‌برند" دکتر دوزو به آرامی، به لافایت می‌گفت "اینجا مانند محیط بالاتر آن خانه بسیار استثنائی است، اینها معلولین و نابینایان هستند".

چون چشم نزدیک‌بین لافایت، بدقت به جمعیت نگریست. در واقع همه را معلول و نابینا یافت. با چوب‌های زیر بغل و عصا، لنگان لنگان بسوی میز آمدند. اعضاء معلول شل و سست، رها بودند. لبخندها توأم با برهم زدن مژه، چشم‌های کدر بر فضای خالی می‌درخشید. لافایت، با افسردگی و فشار بر قلب خود فائق آمد و از پزشک پرسید "چند نفر از این بیچارگان امکان شفا یافتن دارند؟"

"در طی بیست سال گذشته عده زیادی شفا یافته‌اند، با وجود این، مسلماً شفاهای ماوراءالطبیعی نادر بوده است. این نوع درمان‌ها باید توسط واحد تحقیق پزشکی مورد بررسی خاصی قرار گرفته و تأیید گردد. و می‌توانم بشما اطمینان دهم که شک و تردید حرفه من باندازه ذره‌ای کاهش نیافته است. تشدید و بهبود بیماری‌های وخیم، امری است، که اغلب پیش می‌آید. باین مردم نگاه کنید، حتی اگر یک نفر از بین صدها نفر یا حتی هزاران نفر با معجزه‌ای روبرو گردد و بینائی چشم یا حرکت عضو بدنش را بدست آورد، روحیه بقیه فوراً بی‌اندازه بالا خواهد گرفت.

امید بحد اعلای خود خواهد رسید. اگر امسال نوبت او نباشد، شاید سال دیگر باشد، متوجه هستید؟" دوزو، دری را گشود: "اینها هم بدون درد هستند، اما قدرت حرکت ندارند".

سه سالن بلند دیگر وردیف‌های بی‌انتهای تخت‌خواب، بیماران در زیر رواندازهای سفید، بی‌حرکت افتاده بودند. اینجا و آنجا دستگاههای ترمیم استخوان و امثال آن دیده می‌شد. در کنار تعدادی زیادی از این تخت‌ها، یک شوهر و یک زن یا یک مادر و یا یکی دیگر از وابستگان نشسته بود. در زیر تخت گوشه‌هایی از اثاثیه این بینوایان، مانند کیف‌های دستی که قیمت آنها از شش سو تجاوز نمی‌کرد، دیده می‌شد.

برخلاف سالن غذاخوری در اینجا سکوت مطلق حکمفرما بود. این موجودات بی‌حرکت بنظر خیلی خسته می‌آمدند و از سفر طولانی قطار با آخرین ایستگاه همه سخت کسل و فرسوده می‌نمودند. از بعضی از این صورت‌های بی‌رنگ، چشمانی خواب‌آلود به فضای تهی خیره شده بود. دیگران در سستی و خواب‌آلودگی عجیبی فرو رفته بودند.

حال دیگر هیاسینت دولافایت، می‌بایست بطور جدی خود را جمع و جور کند زیرا وارد فضای سفلی خانه می‌شدند. در تمام مدت زندگیش او با حساسیت تمام از دیدن بیماری‌ها و زشتی‌ها دوری می‌جست. با وجودی که به‌عنوان یک نویسنده سبک رومانستیک خود را وقف جنبه‌های تاریک زندگی کرده بود ولی در عمل سعی در ترک آن داشت و نمی‌دانست آنچه را اکنون می‌دید وجود خارجی دارد. اغلب چشمانش را می‌بست اما نمی‌توانست گوشش را با مواج ضعیف ضجه و زاری و به فریادهای آنی و ناله‌های دلخراش پی‌درپی که در این سالن‌های نفرین‌شده طنین‌انداز بود، به‌بندد. در اینجا بیماران امراض داخلی خوابیده‌اند، افرادی که ریه‌هایشان فاسد شده و از دهانشان کف آغشته به‌خون بیرون می‌زد و کسانی که به علت سرطان امعاء و احشاء نمی‌توانستند مدفوع خود را نگه

دارد. لافایت می‌خواست از این محیط فرار کند. اما دوزو بی‌رحم، با زور او را با طاق کوچکی در کنار برد. در آنجا در یک صندلی تو در هم، کودک شش‌هفت‌ساله معلولی نشسته بود که نگاه چشمان او را هرگز لافایت فراموش نکرد.

پاهای از شکل افتاده پسرک از کفل تا پاشنه سایه‌هایی از رنگ سرخ از سرخ روشن ماهی قزل‌آلا گرفته تا قرمز تیره متمایل به قهوه‌ای لاک‌ی برداشت. خون و چک از شکاف‌ها و درزهای قانقاریا بیرون می‌تراوید. نوارهای آغشته در کنار او بر روی زمین گسترده بود. خانم پیر چروکیده، تنها کسی که در قطار با او مانده بود، بوی متعفن غیرقابل تحملی از او به مشام می‌رسید.

"خوب حالتان چطور است، مسیو؟" دوزو با شادی تزلزل ناپذیری، پرسید.

"مریم مقدس بمن کمک می‌کند" کودک، نفس زنان جواب داد "چند جایش دارد خشک می‌شود، به‌بینید مسیو".

"خوب است پسر، و فردا هم دوباره بتو کمک می‌کند و بهمین ترتیب در هر روز هفته تا اینکه همه جایش خشک شود... " کودک با صدای خسته افزود.

"آه، بله مسیو، من ایمان کامل دارم" لافایت از اطاق بیرون دوید ولی فقط خود را در اطاق کسانی که در حال مرگ بودند، یافت. آنجا کسانی که در آستانه سقوط بودند، خوابیده بودند. و برای بیشتر آنها قبلا آخرین مراسم دینی اجرا شده بود و کشیش‌ها در کنارشان، ایستاده بودند. با وحشت، لافایت، متوجه مرگ خودش می‌شد که در گلویش کمین کرده بود. کوشید آب دهانش را قورت دهد.

یک ساعت قبل می‌توانست ولی حالا شیئی گره‌مانند در حنجره خود حس می‌کرد. مرگ خود او بوسیله همه افرادی که گرداگرد او، در حال مرگ

بودند ، تغذیه می شد ، او می دانست که خودش هم مانند بقیه ، محکوم بمرگ است . گرچه هنوز او نقش آقای متشخصی را که برای بازدید از این دوزخ آمده است ، بازی می کند و بوسیله آن تهدید نمی شود . او کوشید نفس عمیقی بکشد و می ترسید خود را ببازد و نزد دوستانش احمق جلوه کند .

براه ادامه داده و وارد اطاق زن ها با سل جلدی شدند . خانم ها بر روی تختشان نشسته و تکان نمی خوردند و سرشان زیر روپوش های مشکی پنهان شده بود زیرا حتی نمی توانستند منظره یکدیگر را تحمل کنند . پزشک از یکی از خانم ها خواست تا روپوش را برای لحظه ای کنار بزند . سر مرده ای با رنگ گوشت خام خوک و چشم های غیرطبیعی درخشان در دوگودی خونین پدیدار گردید ، نه بینی و نه لب داشت . سوراخ های بینی در استخوان صورت با پنبه گرفته شده بود . زیرا این زن تازه یک فنجان قهوه خورده بود و می خواست مطمئن شود که مایع وارد روزه اشتباهی نشود . دکتر دوزو سر مرده قرمز رنگ را با بی نظری طبیعی و با واقعیت گرائی مخاطب قرار داده و گفت " ما سال گذشته موردی داشتیم ، که به مراتب بدتر از شما بود مادام آن زن احساس بهبودی و تسکین مطلق کرد ، آیا حرف مرا می فهمید ؟ می خواهم بمن قول بدهید که صبور خواهید بود و دست بکار احمقانه ای نخواهید زد " .

سرمرده با اشتیاق به علامت مثبت تکان خورد .

هنگام ترک محل ، دوزو ، به دوستانش رو کرد و آهسته گفت :

" او دیروز کوشید خودش را بکشد . "

لافایت با ناراحتی پرسید " حقیقت دارد که حالتی مشابه او بهبود

یافته یا می تواند بهبود یابد ؟ "

" درست است " پزشک پاسخ داد " و خودتان می توانید عکس ها را در

دفتر ، به بینید . آخرین بیماری که از این نوع شفا یافت نخست متوجه

نشد که ناگهان او دوباره صاحب بینی و دهان شده است".
 دریک اطاق جنبی کوچک، زن کوچکی با صورتش رو به دیوار ایستاده بود، مانند کُودک بازی‌گوش و افسرده‌ای که برای مجازات به گوشه‌ی اطاق فرستاده شده و او با لجبازی بطرف دیوار برمی‌گردد، و رو به آن می‌ایستد. دکتر دوزو، اظهار داشت:

"من پزشک معالج شما هستم" زن آهسته چرخید، صورتش به اندازه آن سرمرده‌ای که برنگ‌گوشت خوک و فاسد شده بود، حالت بشری نداشت بلکه توده‌ای متورم برنگ قهوه‌ای تنباکو که تحت انتعاج دولب - که لب نبودند بلکه دو غب - غب عظیم گاوی برنگ‌بنفش که از هر دو طرف مانند تنه درختی بزرگ شده بود، قرار داشت. آن صورت غیرقابل تصور، که چون ستاره دریایی شده بود مصرا شروع به صحبت کرد، صدای او مانند من و من خفای بود که از پشت دیوار لایه‌داری شنیده شود. دکتر دوزو فهمید چه می‌گوید و با ادب تأیید کرد "خواست شما برآورده خواهد شد و نیمه‌شب شما را بمحل حمامها خواهند برد، بشرطی که تنها باشید و کسی شما را نبیند".

آهسته، هیاسنیت دولافایت، از پله‌ها پائین آمد و مشت خود را بر تهیگاهش گذارده و فشار می‌داد. آشکارا فکر کردن در آنجا غیرممکن بود. پرسش‌های وحشتناکی از سینه‌اش بی‌اراده می‌جوشید. "آیا این تنها طبیعت تهی بود - بی‌امعان نظری به کیفیت‌ها و ارزش‌ها یا رب‌النوعی که عاری از فکر و احساس بوده، تنها با تکثیر و زیاده‌مدام، نه تنها آفریدگانش را از بین می‌برد، بلکه آنان را وامی‌دارد تا زنده بمانند و با تعفن این بیماریها بسازند؟ آیا رنگ‌های درخشان بالهای پروانه‌های برزیلی و یا رنگ‌های چندان‌آور گوشت و پوست فاسد شده سل جلدی، به نظر او یکی هستند و باهم فرقی ندارد؟ آیا او بین زیبایی و وحشت، در نزد بداخترترین مخلوقات او یعنی انسان تفاوتی نمی‌گذارد؟ یا این

که یک رب النوع سرکش زمینی وجود دارد، بسان هیوت زیلوپوچتلی، از آرتکس، که وجد و خلسه‌ای از دیدن اینگونه قیافه‌های وحشت‌زا و رنج افزا و نکبت‌بار باو دست می‌دهد؟ یا اینکه در واقع خدای ربانی تورات یهود، و کلیسای مسیحیت بود که اجازه می‌داد این بیماری‌های دهشت‌ناک، که گل سرشت گناه اولیه‌ی ماده را با روح می‌آمیخت و به پیدایش آدمی می‌انجامید، تا رستگاری نهایی ادامه یابد؟

وقتی که سرانجام بهوای آزاد رسیدند، دکتر دوزو به لافایت گفت: "شما دیدید دوست من، که چگونه جهنم در پوست و گوشت انسان‌ها رخنه می‌کند".

"بله مسیو" استراد تأیید نمود "لورد آن نقطه هندسی از کره ماست که دوزخ و بهشت همدیگر را تلاقی می‌کنند".

براه رفتن ادامه دادند. دکتر بازوی لافایت را گرفت: "شما فقط قسمتی کوچک از درد و رنجی که جهان را پر کرده‌است دیدید. این‌ها خیلی بیشتر از آنست که به‌تصور بکنند. البته زائرین پر از درد و رنج باینجا سرازیر می‌شوند. فر دامنظر پنج‌قطار پر دیگر هستیم که وارد اینجا شوند. نه تنها مومنین ساده به اینجا می‌آیند تا شفا یابند، و نه تنها کاتولیک‌ها می‌آیند، بلکه پروتستانها و یهودی‌ها هم برای شفا یافتن به اینجا می‌آیند. اینها ناامیدها و مایوسانی هستند که راهی جز این برایشان نمانده است..." استراد، بنرمی گفت.

"و بیشتر هم، یاس آنها درمان می‌شود، تا بیماریشان".
دکتر دوزو ایستاد و اطرافش را نگرست، لبخندی زد و گفت: "آیا می‌توانستیم خواب اینرا به‌بینیم. وقتی که بیست سال قبل، در کافه‌ی دوران نشسته بودیم و پیرامون دانش و ادب گفتگو می‌کردیم، که آیا شهر لورد با ضربه عصای یک‌افسونگر بها خواهد خواست؟
لافایت، که دارای استعداد خرافی بود، زبانش بسته شد.

۷

آذرخش

از ساعت سه صبح برانکار دبران ، گاری ها را ، با بیماران ، به سکوی
با شکوه روبروی سالن کلیسا که چون دکل بلند یک کشتی سوار بر موج بلند
دریا ، آن هم بر تارک کوه ماسابیل سوار بود ، می بردند .

واقعیتی قابل رویت بود و افراد در صحنه می توانستند خود را از وجود
آن واقعیت قانع سازند .

در واقع این چنین واقعیتی غیر عادی می نمود و ضربه ی چنان گیج
کننده بر طبیعت دانش انسان وارد می کرد که حتی آنهایی که با چشم
خود ، واقعه را مشاهده می کردند ، بعدا به حافظه خود شک می برد .

در پشت سر ردیف های گاری های حامل بیمارانی که توانائی حرکت
نداشتند سایر معلولین و نابینایانی که می توانستند خودشان را تا آنجا
بکشند ، قرار داشتند و در پس آنها توده های زائر و تماشاچیان جای
داشتند و منتظر دیدن تجربه ای هیجان انگیز و شگرف که در هیچ نقطه ای
از زمین مشابه آن نمی توانست وجود داشته باشد ، بودند . آتش اشتیاق

در قلب عده‌ای زبانه می‌کشید و کنجکاو حاد، دیگران را هیجان زده کرده بود. در میان نظار، دوزو، لافایت و استراد ایستاده بودند. پزشک می‌خواست شاعر را بساعتی که قلب این اجتماع را به طپش و می‌داشت آشنا سازد. موقعیت آنها طوری انتخاب شده بود که می‌توانستند بدون مانع، همه مناظر و مرایا را به‌بینند.

"تو خوشاقبال هستی، لافایت" استراد می‌گفت "امروز روز بزرگی است، مسیو پیچنوت، اسقف تارب آمده است تا مراسم مذهبی را شخصا اجرا کند" لافایت پرسید.

"آیا بطور عادی عالیجناب پیرامال این مراسم را بجا می‌آورد". دوزو با تعجب نگاه کرد "آیا نمی‌دانستی که پیرامال تقریباً به‌طور کامل کنار گذارده شده است؟ مرد بیچاره هنوز باوجود سنی که از او گذشته است آتشی مزاج است و زود عصبانی می‌شود - او نمی‌تواند روحانیون دیگر را تحمل کند و آنها هم از او دوری میکنند حتی مسیو لورنس، دوست و حامی‌اش هم سال‌ها قبل مجبور به ترک او شدند پدران غار اکنون صاحب‌اختیار هستند و از همه بیشتر پدر سمیت دین یار سابق که پیرامال به او اعتماد کامل داشت".

لافایت، علاقه زیادی باین مطالب مربوط به زندگی روحانیون نشان نداد و درباره چگونگی مراسم مذهبی لورد سؤال نمود. استراد توضیح می‌داد:

"اسقف با اجرای مراسم عشاء ربانی به یک‌یک بیماران برکت می‌بخشد اغلب شفاها پس از این مراسم پیش می‌آید". لافایت پرسید:

"پس از اجرای مراسم یا پس از نوشیدن آب چشمه؟" دوزو پاسخ داد.

"در هر دو مورد. گرچه برای من این درمان‌های شگفت‌انگیز به هیچ وجه جنبه نمایی ندارد. چندروز پیش زن جوانی که بی‌فکر بر روی نیمکت پارک، نشسته و به رودخانه خیره شده بود، مفصل زانویش که بطور

پاس آوری سفت و سخت گردیده بود، درمان شد. او نه از آب چشمه لورد استفاده کرد و نه در مراسم دعا شرکت نمود. آن موهبت برایش ناگهانی و غیرمنتظره پیش آمد. . ."

سایه های بعد از ظهر طولانی تر می شد و به تعداد جمعیت هم مرتب اضافه می گردید. عجیب ترین بحران عصبی شدت بیشتری می یافت. دوزو و استراد، دو شاهد باتجربه، اشهار داشتند. هربار دقیقاً همان هیجاناتی پیش می آمد که اجتماع ماسابیل را در آن پنجشنبه بزرگ، پر تحرک که انتظار وقوع معجزه گل‌های سرخ می رفت به لرزه می انداخت. مردم بی قرار جای خود را تغییر می دادند. همه‌های مانند امواج اقیانوس از صلیبی که در انتهای پارک بود تا سکوی سالن کلیسا می رسید. به نظر می رسید می خواست سکوت مرگبار، افراد پریشانی را که در گاری ها قوز کرده و نشسته بودند برهم زند. هیچ سکوتی در جهان نمی توانست با سکوت سرهائی که از سنگینی خسته کننده سرنوشت و انتظار، بطرف سینه یا شانه ها خم شده بود، برابری کند.

لافایت، به مردمی که در بین آنها فشرده می شد، نگریست. آن ها بهیچ وجه مردم ساده و عادی جنوب فرانسه نبودند، بلکه زمانی پیر و فرسوده با لباس های ارزان قیمت سیاه و دستکش های بافتنی دردستهای پینه بسته و مردانی با صورت های بد تراشیده شده، در لباس های یک شنبه خود و چشمانی خواب آلود روشن که به فضای لایتناهی خیره شده بود، بودند. افراد شیک پوش هم در بین بقیه دیده می شدند. نزدیک لافایت، بعنوان نمونه، مرد میان سالی ایستاده بود که به نظر اهل فضل می نمود. ابروان و سیلی پر پشت و عینک دماغی با دوره دطلائی و بند مشکی داشت. این قیافه روشن فکرانه بدون شک تاهمین تازگی پاسخ سؤال همه ی پرسش ها را که البته ما هرگز نخواهیم فهمید، می داد. نه مانند هیاسینت دولافایت که اذعان داشت ماتریالیسم نیز

خود دین است، گرچه بدترین آن در دنیا باشد. مرد با سیل پرپشت خیلی عصی بود و از این پا بآن پا می‌شد. ده‌بار شیشه عینک خود را تمیزکرد و سرجایش گذاشت. بانگرانی واضطراب‌آهی کشید، با پروانش دست کشید، بنظر می‌رسید که انتظار وقوع حادثه‌ای را دارد و نمیدانست که انتظار پیش آمدن آنرا داشته‌باشد یا از آن بهراسد و همین احساس مبهم هم بر قلب نویسنده تسلط داشت. زنگ زده شد و علامت داد که حرکت دسته‌جمعی اسقف، با اطاعت از امر آن بانو، بسوی غار، شروع می‌گردد. جایی که خداوند میزبان آن خواهد بود. این موج، که از بین جمعیت گذشت به‌صف بیماران رسید. چند دقیقه بعد صداها ی خفه‌ای شنیده می‌شد "دارند می‌آیند!" و این ده‌ها هزار نفر آنچنان ساکت شدند مثل اینکه نفس خود را در سینه حبس کرده بودند. بر روی سکو، مرد کوتاه‌قدی که علامت تصویر حضرت مریم را داشت، پیشاپیش سایر پرچم‌داران دیده می‌شد. دکتر دوزو برمی‌پرسید:

"آن مرد را با پای کج می‌بینید؟ او حتی نسبت به آسیابان نیکولو، حق تقدم دارد. زیرا بقول مردم، او اولین نوزاد معجزه است. ما او را بچه بوهوهورت همین حوالی می‌خوانیم، گرچه او اکنون بیش از بیست و سه سال سن دارد. شما احتمالا هیجانان‌آروز را بخاطر دارید وقتی یک‌زن کارگر بچه‌دم‌مرگش را در اولین روزی که چشمه جریان یافت در آب فرو برد؟"

هیاسینت دولا فایت چیزی بیادش نمی‌آمد. اسقف در زیر سایه بان زربفت خود پدیدار گردید. جامه قرمز مایل به بنفش او در میان اطرافیان که لباس سفید برتن داشتند، در نور خورشید تلالو داشت. از زیر سایه بان جلو آمد. با نان و شراب در دستهایش او به نیم دایره‌گاری‌ها نزدیک شد. زنگ‌ها ساکت بودند، و فقط طنین خفیف زنگ مراسم عشاء ربانی شنیده می‌شد، اسقف، به نیم

دایره رسید و با نشان حضرت مسیح بر روی سر اولین بیمار علامت صلیب کشید. همهمه دوزو و استراد زانو زدند، لافایت به آقای کنار خود نگاه کرد، او هم پس از کمی مکث زانو زد. آن نویسنده از اوایل جوانی هیچگاه زانو نزده بود. در هر صورت هرگز نمی خواست که تسلیم یک حرکت دسته جمعی شود. خداوند او را به جایگاه سلطنتی دعوت کرده بود. او از خود و دیگران شرمسار بود. شرمسار زانو نزدن و زانو زدن، لذا بهر اندازه می توانست خشم شد و در حالت تعظیم ایستاد.

اسقف از یک بیمار بسراغ دیگری می رفت و با آنها برکت می بخشید. راهش طولانی بود ناگهان از بین هزاران نفر فریادی برخاست:

"خدایا به ما، بینائی عطا کن"

"خدایا به ما، راه رفتن عطا کن"

این ذکر دعا که ناگهان بلند شد، همه گیر گردید و دسته جمعی، در همه جا تکرار شد. از هر گوشه صداها با آسمان برخاست تا افلاک آن را بزمین عودت داد. چنان می نمود که اینجا اروپا سرزمین ریاضیات و اختراعات نبود، بلکه جایگاه مدر عصر نخستین بود که توده مردم هنوز نیروی خود را برای رها ساختن سیل عظیم احساسات، به منظور جلب قدرت های آسمانی از دست نداده بودند. لافایت، احساس کرد که این سیل او را در گرداب خود فرومی کشد و تعجبی نکرد وقتی آن مرد بیگانه با مشتش به سینه خود زد و جملات آن دعای بزرگ را تکرار نمود.

"خدایا به ما، بینائی عطا کن"

"خدایا به ما، راه رفتن عطا کن"

به آهستگی اسقف دور نیم دایره را تمام کرد و سپس با وقار قدم بطرف بالا بسوی سکو برداشت. با حرکتی غیرقابل شرح، آن نان و شراب را به بالای سرش برد و برای همه مردم خواستار فیض و برکت الهی شد. زنگ کوچک در فضای لایتناهی طنین ضعیفی داشت و پس از آن ناقوس

های بزرگ کلیسا یکبار دیگر صدا درآمد. مراسم پایان یافت. هیچ چیز غیرعادی در ظاهر پیش نیامد.

اسقف و کشیش‌ها به سالن کلیسا رفتند و ناپدید شدند. توده مردم که از طلسم یگانگی جمع، رهائی یافته بودند شروع به حرکت از این جا به آنجا کردند و به گروه‌های مختلف تقسیم شدند. برانکارد بران، جای خود را در پشت گاری‌ها گرفتند و منتظر خالی شدن سکو ماندند، تا بیماران خود را به بیمارستانهای مختلف منتقل کنند.

دکتر دوزو گفت: "بیائید برویم"

لافایت، درنگ کرد. آیا اتفاقی افتاده بود؟ حتما چیزی پیش آمده بود. یک هیجان مبهمی آشکار بود. سپس در آن طرف، صدا های همهمه و فریادهای بلند شنیده می‌شد و تعداد زیادی دست به‌سوی آن نقطه دراز شد. لافایت و دونفر همراهش بآن طرف کشیده شدند. دوزو با انرژی راه خود را بازکرد و آن‌دو را با خود بجلو برد. آنها بردیف گاری‌ها رسیدند، جائیکه برانکاردبران که باین صحنه‌ها عادت داشتند با بهم دادن دست‌ها مانعی ایجاد کرده بودند. دورتر، جایی که بنظر می‌رسید بزرگتر می‌شود، بین گاری‌ها و سکو، یک زن تنها دیده می‌شد. این زن توده عجیبی از چربی بود. او دامن خود را کمی بالا زده و مثل اینکه از گل‌ولای می‌گذرد. پاهایش در ورقه‌های چربی کاملاً گم شده بود. بطوری‌که پاهایش مانند کنده درخت قطور و یکنواخت بود و بروی این کنده‌ها، جثه عظیم آن زن بطوریکه نواخت و با آهنگی تغییر ناپذیر قدم‌به‌قدم راه می‌سپرد، و عینا مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی کاملاً محو این عمل خود شده بود. آن زن سرخود را بعقب داده بود، بطوریکه کلاه گندار او به پشت سرش و روی گردن او سر خورده بود. او دامن خود را پائین انداخت. بازوان خود را باطراف گشوده بود و سعی می‌کرد توازن خود را حفظ کند، مثل اینکه بجای زمین بر روی یک طناب

قدم برمی داشت. یک برانکار دیر با تجربه او را تعقیب می کرد، و آماده بود تا اگر خواست بیفتد او را بگیرد و دیگری با گاری پشت سر او می آمد زن براه رفتن ادامه می داد چنان می ماند که داخل یک گوی نامرئی به خارج زمان و مکان غلتیده و با آن چرخ می خورد. جمعیت بانفس حس شده باو خیره شدند. لافایت، زمزمه یک نفر را شنید "من او را می شناسم او در ده سال گذشته نتوانسته است یک قدم بردارد".

"چه موقع می افتد"، لافایت متعجب بود، او نیفتاد. و بر روی پاهای متورم خود باین راه رفتن رقص مانند عجیب پی در پی اداعه داد تا کوچک و کوچکتر شد و وارد سالن کلیسا شده از نظرها ناپدید گردید. پس از آن بود که سکوت مرگ آور شکسته شد و مرد کوتاه قدی با اشک بر گونه ها، با صدائی بلند و لرزان شروع به سرائیدن سرود حضرت مریم نمود.

لافایت احساس می کرد که دل و روده او همه به پائین شکم ریخته. فقط برای اینکه صدای خود را بشنود از دکتر پرسید "آیا این یک درمان واقعی و دائمی است؟"

دوزو اشارت مبهمی کرد و گفت "روزها و گاهی هفته ها می گذرد، قبل از اینکه بتوان بطور قطع قضاوت نمود. نخست باید همه ی اطلاعاتی که مربوط به بیمار است جمع آوری کرد".

دوزو، از استراد و لافایت دعوت کرد تا با او به دایره تائید و تصدیق بیایند. لافایت بدرون اطاق نظر انداخت. اطاقی که بنظر او بیشتر به اطاق نقشه ها و نمودارهای یک کشتی بادبانی شباهت داشت تا دفتر یک پزشک، و از دم در اطاق برگشت زیرا احساس ضعف می کرد و می خواست تنها باشد.

هرگز عاشق نبوده‌ام

غار، در روشنی شفق، رنگ گرفته بود. آسمان پیرنه هنوز آبستن روشنائی و رنگ‌های درخشان بود ولی زمین برنگ خاکستری تمایل پیدا می‌کرد. پایه آهنی بزرگی که در جلو طاقچه غار چون پنجه‌ی دست شگفت‌انگیزی سرشار از شمع بود، با صدها شعله لرزان، آخرین اثرات روشنائی روز را از غار بیرون می‌راند. مجسمه‌ی بانو، در جایگاه بیضی شکل خود، از سایه رقص شعله‌ی شمع‌ها، تحرک یافته بود.

بوته‌های خار و گل‌سرخ وحشی که شاداب و سرسبز می‌نمودند، طی بیست سال گذشته بدون تغییر برجای مانده بودند. رطوبت صخره تیره، زیر طاقچه گردآمده و قطره‌قطره به پائین سرازیر بود.

بنظر می‌رسید که این غار با آن غار وحشی روزهای قدیم زمان لافایت، دیگر وجه مشترکی نداشت، با وجود این هیچکس به خود غار دست‌نزنده بود. یک حصار زیبای شبکه‌ای فلزی در جلو آن ساخته شده بود و در دو طرف غار وجود داشت. در طول این حصار، آستانه‌ای وجود داشت تا

کسانی که می‌خواستند در جلو درب ورودی محض رویت آن، زانو بزنند و دعا بخوانند، بتوانند از این آستانه استفاده کنند. در حدود بیست ردیف نیمکت که بین آنها فاصله گذاشته بود، چندین صندفر از زائرین را حای می‌داد. در قسمت چپ غار بر روی سکوی خطابه بلندی، یک کشیش جوان ایستاده بود و با صدای آرام مناجات دسته‌جمعی می‌خواند. بتدریج که لافایت نزدیکتر شد کلمات فرانسه نیایش را شنید:

"مادر موهبت الهی... تو پاکترین مادران... پس از هر مکت کشیش، زمزمه پاسخ‌ها بلند می‌شد "تو منزّه‌ترین مادرها - تو مادر قوی - توای مادر دوست‌داشتنی - تو مادر فوق‌العاده تو مادر باتدبیر - برای ما دعا کن..."

"چه ابیات زیبایی"، لافایت اندیشید، "و چه آهنگ موزون و آرام‌بخشی". در واقع صدای مهار شده کشیش و زمزمه‌های پاسخ‌گویان با هم در می‌آمیخت تا آهنگ خواب‌آوری، مناسب خواندن گهواره بچه‌ها، بوجود می‌آورد که برای احساس افراد در آن‌هوی روتاریکی چون نوار لالائی، آرام‌بخش بود. عده زیادی از دعاکنندگان زانو زده، بازوهای خود را گشوده بودند تا با تحمل کشیش و درد عضلات تحت فشار در آن حالت برای ربع ساعت تمام، زمانی که بموجب امر آن بانو به برنات، برای توبه تعیین شده بود، شکل و رنج صلیب را در بدن خود مجسم سازند. هیاسینت دولافایت، کمی دورتر از آخرین نیمکت ایستاده بود و شرم و حیا با اجازه نمی‌داد که جلوتر رود. او حس می‌کرد غریبه‌ای است که به تصادف در بین جمعی از دوستان صمیمی وارد شده است.

ده‌ها سال می‌گذشت از زمانی که او غیر از بررسی ارزش‌های هنری، به دلیل دیگری به کلیسا و اماکن مذهبی پای نگذاشته بود. "من چون این افراد نیستم" او می‌اندیشید ایمان ساده آنها را ندارم. کلیه‌ی افکار مخربی که می‌توان تصور آن را کرد در مغز من به‌ترتیبی رخنه کرده‌اند.

منطق من با کاروان بشر در سرزمین‌های تاریک سروکار دارد. من میدانم که ما گونه حیوان بیچاره‌ای هستیم که تفاوت‌مان با حشرات و دوزیستان فقط مرکز عصبی و استدلال سفسطه‌آمیز است. درک حقیقت یک میلیون بار برای ما مشکل‌تر است تا درک محاسبات ریاضی برای یک شیش. فرم افکار معاصر، انتقادآمیز و هدف‌گرا، که خود را خیلی والاتر از فرمهای قدیمی دینی می‌پندارد، و نیز فراموش می‌کند که آنها محدودیت‌های خود را دارد و چیزی جز یک نوع اندیشه بیشتر نیست. و من این بینش درونی را در این لحظه دارم که فرم قدیم اندیشه‌ها روزی در آینده، تکرار خواهد شد و یا لبخندی ممکن است تمام این دوران انتقادی ما را با نگاهی حقارت‌بار بنگرد. من اغلب این آرزو را داشته‌ام که شاید، با حصول نتایج کم راضی شویم ولی قلب حریص من ساخته نشده است تا به کم قانع باشد. این حقیقت را می‌پذیرم که همه خدایان چیزی به جز آئینه وجود خودمان نیستند و اگر پلیکان‌ها هم اعتقادی بخدا داشتند آنها هم او را یک پلیکان می‌پنداشتند، با این‌همه آن دلیل بر رد وجود الوهیت نیست بلکه فقط تائیدی بر کوتاهی و محدودیت افکار و کلمات این موجودات فانی است. هرگز نتوانست‌ام این اندیشه را تحمل کنم که برای همیشه از شناسائی خداوند دور بمانم - خدائی که با همه اینها خود را باو نزدیک می‌دانم. من با شماها که معتقد بوجود بهشتی در آن دنیا هستید هم‌گام نیستم و نباید جزء نادانانی هم بشمار آییم که پای‌بند بهشتی بر روی زمین هستند که با قوانین بهتر و ماشین بوجود خواهد آمد. از بین این دو ترجیح می‌دهم بهشت دنیای دیگر را باور کنم.

لافایت چند قدمی به غار ما سابل نزدیکتر شد.

"تو ای داناترین باکره - تو ای مقدس‌ترین باکره - تو ای باکره‌ی قابل ستایش - تو ای باکره توانا - تو ای باکره مهربان - تو ای باکره‌ی

باوفا - تو ای آیینه درستی و تقوی . .

اگر کلارنس دوست قدیمی ام اینجا بود نمی توانستم از دست انداختن او صرف نظر کنم . باین مناجات فوق العاده زیبا گوش بده دوست من . به همین ترتیب بود که رومیان وارسته دیانا ، الهه ماه و شکار خود را ستایش می کردند - اینطور نبود ؟ هیاسینت دولافایت عزیز ، من مورخ نیستم و لذا بتاريخ بیش از اندازه اهمیت نمی دهم ، زیرا آن چیزی جز انعکاس پیش آمدهای دائمی در جریان آب رودخانه زمان نیست .

هر عصری اشیاء را بشکلی دیگر در این جریان منعکس کننده می بیند . چه خدای آپولو و چه حضرت مسیح ، چه دیانا چه حضرت مریم - نام ها و محتوای علمی و اسطوره ای آن همه نمایشگر احساس ابدی انسان برای حضور وجودی است که فقط نامش تغییر می کند و در این لحظه آن حضور را بوضوح بیشتر از هر چیز دیگر احساس می کنی ، دوست من - آیا واقعا اینطور فکر می کنی کلارنس عزیز ؟ علیرغم بینش انتقادی ، اذعان دارم که من طرز فکری قدیمی دارم . شعرا همیشه کهنه پرست هستند . شاید پس از ما ، آیندگان این احساس را درک نکنند . ولی برای تو هیاسینت عزیز ، جای نگرانی نیست ، همیشه برنادتی خواهد بود که بانوی نامرئی خود را برای مردم ظاهر کند .^{۱۱}

لافایت ، بنار ماسابیل ، باز نزدیکتر شد و حال به آخرین ردیف از نیمکت ها رسیده بود .

"تو ای سرچشمه شادی - تو ای زورق روح - تو ای کشتی مقدس - تو ای کشتی باشکوه قابل پرستش . ."

گوش بده کلارنس ، من بیش از این سربسرتو نمی گذارم . سرطان دارد وجود مرا می خورد ، پزشکی سخت دل ، این را رک و راست بمن گفت . اما من به پزشک نیازی ندارم . بیماری ، نخست به حنجره ام حمله کرد و سپس به معده و کبد و روده حمله ور می شود و گسترش می یابد .

اینها را همه خوانده‌ام . روزهای زندگی من به شمارش افتاده و تعداد آن انگشت شمار است . جواب نده کلارنس که من هنوز قیافه یک‌انسان را دارم . طی یکسال یا حتی چندماه من هم مانند پاره‌گوشت نکبت باری که در بیمارستان هفت غم دیدم خواهم شد . و من بهیچوجه یک قهرمان نیستم بلکه ترسوئی ارزان هستم و روزهای زندگی‌ام کوتاه است . و شب‌هایم بر من سنگینی می‌کند ، با وجود این مرگ بدترین همه نیست . انسان توانائی مواجه شدن با آن را دارد ، دراز می‌کشی و منتظر میمانی ، اما در شب‌های سنگین خود ، کلارنس من چیزی به مراتب مخوف تر را تجربه کردم . تو بمن نخواهی خندید ، زیرا باور می‌کنی سن و سال مرا احمق تر نکرده است بلکه عاقل تر شده‌ام . متوجه شدم که بزرگترین گناهکار روی زمین هستم ، من ، هیا سینت دولافایت ، نویسنده گمنام ، نقطه صفری که برای هیچکس مفهومی ندارد ، و تصور مکن در این ساعت من یاوه‌سرائی و خود شیرینی می‌کنم ، من پیرامون هزاران گناهی که ناشی از سستی و ضعفی که هر روز روح مرا می‌آزارد ، حرف نمی‌زنم ، من درباره گناهان بزرگی سخن می‌گویم که بموجب کتاب پیدایش مرا فاسد کرده است ، از آن کبر و غرور بسیار بی‌معنی و خنده‌دار و احمقانه‌ای که همیشه فکر مرا همراهی می‌کرده است . در ده سالگی بروجود من تسلط داشت ، من بیش از آن غرور داشتم که زیر بار منت کسی بروم ، حتی مادر عزیزم . من می‌خواستم متکی بخود و خودکفا باشم . تصور این که بشر هستم ، یکنوع جنین رشد یافته که در اثر ژاد ، طبیعت ، حرف ، خون و دگرگونی ، بالغ گردیده است ، این تصور برای من قابل تحمل نبود .

من که تا سرحد حماقت مستقل بودم ، قسم خوردم که به هیچ اجتماعی تعلق نداشته باشم . بموجب اعتقاد راسخام ، هیچ چیز موجب تحصیل راهنمایی و یا موثر در شخصیت من نبوده است . من می‌بایست میوه و ثمره خودم باشم ، خودپسندی یکروح مغرور ، خود را برتر از همه افکار

بشر می پنداشتی . اگر من بوجود خداوند اعتراف نمی کردم دلیلش آن بود که نمی توانستم تحمل کنم که خود من خدا نباشم . با این جریان تحلیلی برای خود ، او رنگی ساخته بودم که بر دنیا حکومت می کرد و امروز بنظر من می رسد که در پشت خودم ایستاده بودم و در آخر خود را چون غریبه ای یافتم . گناه من - کلارنس ، با گناه شیطان مطابقت دارد ، با وجودی که من گناهی کشیف و تاحد مرگ ، بیمارم ، درشبهای سنگین سال گذشته باین نتیجه رسیدم که کناهان خود ما را بیشتر آزار میدهد تا خداوند را . مسلم است که غرور من ، مرا نابود کرده است .

تعدادی از مردم که سرگرم دعا بودند ، با شگفتی به لافایت ، که در راهرو بین نیمکت ها ایستاده بود نگاه می کردند .

"تو سرخ گل روح - تو برج عاج - تو کلبه ی زرین - تو سفینه ی موعود تو دروازه بهشت - تو ستاره سحری . . ."

کجا بودم ، ها ؟ آری ، برج عاج - من هم یک برج عاج ام ، اما برجی که مخروبه و پراز موش و موریا نه است . آه ، بله خانه زرین - من هم خانه ای هستم که بمن رهن دادند ولی آنها یک خوکدانی کردم و حال مهلت وام سر آمده است و مرا بیرون می کنند و فرصت اصلاح کردن آن نیست . آه ، ستاره صبح ، چه بسر زندگی خود آورده ام ؟ با وجود همه ی نیازها زندگی خوبی بود ، هرگز مرا چون آن پسرک بیچاره در بیمارستان با ضایع کردن گوشت پایم تنبیه نکردند ، سل پوست هرگز صورت مرا از شکل نینداخت . گرچه من خیلی بیشتر از آن زن بیچاره بی آزار متوحش بودم . من هرگز مجبور نبودم . از شرم داشتن از قیافه ام به گوشه ای پناه ببرم . با این همه من باید نکیت بارتر از آن زن از ترس به گوشه ای پناه ببرم . زیرا سیمای واقعی من مهیب تر از صورت آن زن است . من همه ی ساعات عمرم را در نهایت سردرگمی و هیجانهای پست بهدر دادم ، آن کنا ، دوم من بود که اکنون چون کرگدنی بمن حمله ور شده است ،

از میلیونها دقیقه زندگی خوب چه برایم باقی مانده است؟ زنهایی را که در آغوش گرفته‌ام اکنون چون شیخ کیک‌زده در درونم خانه کرده‌اند چه به سر سرور ناشی از زیبایی و اندیشه‌هایی که بمن اعطاءگردید آمد؟ اینها باندازه کافی بر من نفوذ نداشتند یا اینکه من سعی کافی، به کار نبردم تا بآنها بال و پر دهم. و آنچه برایم باقی مانده مزه تلخ تلخی دارد، ای ستاره صبح...

"توای شفا بخش بیماران توای ملجاء گناهکاران - توای تسلی بخش دردمندان - توای ناجی مسیحیان..."

آیا من حتی مسیحی هستم؟ نمی‌دانم. آنچه را می‌دانم که همه نظم و قاعده خیره‌کننده مغز من چیزی جز قاروقور قورباغه یا جیرجیر جیر - جیرک نبوده. اکنون جز تنهایی چیز دیگری عایدم نگردیده است زیرا غرور من بقیمت از دست دادن افراد بشر شده است. وقتی که بیماری، دوباره بمن حمله کند، نه به نزدیکانم خواهم گفت و نه در پی درمانش خواهم افتاد. به پاریس بازخواهم گشت و در سوراخی پنهان می‌شوم تا بمیرم. کسی در آن سوراخ مرگ یا من نخواهد بود.

توای ملجاء بی‌پناهان و گناهکاران، توای تسلی بخش دردمندان، من شکایتی ندارم، زیرا این دنیا نبود که مرا رها کرد این من بودم که دنیا را رها کردم..."

مناجات به پایان رسید، کشیش و جمع دعاخوانان، یک به یک سرود بدرود را خواندند. پنجه‌ای آهنگین پراز شمع فروزان، با افزایش تاریکی نور بیشتری یافت. تندیس سپید آن بانو در آستانه غار، نمایان تر شد، نیایش‌گران، با بازوهای گشاده چون سایه‌ی صلیب می‌نمودند.

لافایت، آهی عمیق کشید. این آه، پی‌آمد رشته‌های طولانی و مبهم استدلالی بود که به‌چنین فرایندی می‌انجامید: "تنهایی و پریشانی من پی‌آمدی منطقی است زیرا من کسی را دوست نداشته‌ام هیچ کس و هیچ

چیز: حتی خودم را ..."

در این ضمن، بدون اینکه خودش متوجه شود، با غار رودرو گردید. او می‌توانست پیشانیش را به شبکه آهنی فشار دهد. چشمان خالی او به فضای تهی که ناپدید می‌شد، خیره ماند. با وجود این هر چه نگاه او خیره‌تر و خالی‌تر بود، احساس ناراحتی جسمی که برای ساعتها او را آزار می‌داد ظاهراً کمتر می‌شد. این احساس که دل و روده او شل شده و به ته‌شکمش افتاده‌اند. با آرامی نفس می‌کشید و تسلیم یک‌خستگی شد، که بنظر می‌رسید موجب آن شد که کمتر بخود اهمیت دهد.

صدای کشیش جوان، یکنواخت و ماشینی بود، و همینطور زمزمه پاسخ دهندگان به صدای او هم یکنواخت و ماشینی بود. به‌سختی کلمات صدای لالائی مانند قابل تشخیص بود: "برای ما دعا کنید... حالا و در ساعت مرگمان..."

زمزمه‌های موزون چون خش‌خشی خوشایند بود و چون پستی‌نرمی میماند که انسان می‌توانست بآن تکیه‌دهد و با آن احساس درآمیخته بود که گوئی انسان بوسیله یک‌دادرسی احاطه‌شده و بدرون دایره کشیده می‌شود. نیایشگران مرد، هیاسینت دولافایت را در بین خود گرفتند. چیزی چون لب‌خند نم‌سخر بر او مستولی شد. مغرور و بدون عشق؟ بله! اما آیا من بی‌کس هستم، خیلی از دیگران بیشتر؟ اما قبل از اینکه بلند شود نمیدانست چگونه این نیایش به لب‌هایش آمد: "برنات سوپیرو، برایم دعا کن!"

برنات سوپیرو، هنوز در این ساعت زنده‌بود. یک بار دیگر برای روزهای متوالی درد بسراغش آمده بود. چراغ‌های درمانگاه روشن بودند و چشمان برنات سایه‌ی صلیبی را که بر دیوار افتاده بود با ناراحتی، نظاره می‌کرد. او حتی بخواب هم نمی‌دید که در آن لحظه، مغرورترین دشمن بانو، در مقابل آن بانو زانو زده است.

من دوست دارم

ماری دومنیک پیرامال، در سن شصت و هشت سالگی هنوز تنومند و تناور می نمود. فقط چشمان او نسبت به قدیم کمتر آتشین بود، اما صورت پهن و تا حدودی پف کرده او، یک روحانی بی روح را تداعی می کرد.

برای سالن ها، غار، کلیسای آینده و نمازخانه زیر سالن نقشه می کشید، استادی او موجب کدورت زیاد می شد. مردم با شکایات خود مرتباً به اسقف پیر مراجعه می کردند. آن مرد راست قامت و قابل تحسین به موجب تعریف مسیو فورکید، نمی توانست کسی را که منشاء این دلخوری ها بود، ببخشد. نقشه های بنای یادبود که پیرامال کشیده بود و با آنها صمیمانه مباحثات می کرد، قسمتی از آنها منتفی و قسمتی دیگر تعدیل گردید، تا مطابق سلیقه مردم کوچک باشد. و شایعات و تحریکات هم آخرین ضربه را زد. سلیقه هنری خادم کلیسا و متعصبین کوتاه فکر مذکر و مونث مینا قرار گرفت. ماری دومنیک نواده سه نسل از ادبا و پزشکان، مردی که خود را دانشمند و تا حدودی دارای تصورات ابتکاری بود، آرزو داشت مجمعی از عمارات مذهبی در آن نقطه برپا کند تا صرفاً از نظر ابهت

و عظمت آنچه را از اینوع در آن قرن ساخته شده بود تحت الشعاع قرار دهد. واقعیت رویاهای بزرگ او را درهم ریخت.

عالیجناب دین پیرامال جاه طلب می خواست از لورد، یک رم دوم بسازد. و اگر انسان سیل جمعیت مردوزن را که برای زیارت سال بسال به آنجا هجوم می آورد در نظر می گرفت، به روالی لورد، رم دوم هم شده بود. اما در این رم، عالیجناب دین، مبتکر چیزی که نبود. یک پاپ. میلیونها اثر و بیمار که طی هر سال بدان دیار روی می آوردند، لشکری کشیش می خواست تا نیازهای روحی و مذهبی آنها را برآورند و فقط سازمان های رهبانی از عهده تامین این تعداد برمی آمدند.

بنابراین این سازمان ها اداره بیمارستان و مراکز مذهبی را به عهده گرفتند. پیرامال وظائفش محدود بامور کلیسای محلی گردید و دیگر هیچ گونه نفوذی در این شهر مهم توسعه یافته جدید نداشت. زمانی، قبل از آن جریانات غار، بر آن منطقه تسلط شاهانه داشت. وقتی مردم در مقابلش خم می شدند حالت تکریم و احترام داشت و حال احساس شاه خلغ شده ای را داشت. هرگونه تهنیتی جنبه خصوصی و محدود داشت.

تلخ ترین رویداد این بود که به موجب اعتقاد کاملاً بجای خودش دسیسه باز حیلہ گری که در دامان خود پرورش یافته بود، عامل سرنگونی اش گردد. پدر سمیت عضوی که مدتها بعنوان دین یار سوم، زیر نظرش خدمت می کرد و همیشه او را بر دویار دیگر خود پدر پومیان زبان دراز و پدر پنه بی آزار ترجیح میداد، اکنون او با زیرکی تمام سرگرم بدست آوردن کنترل مطلق بود. واینگ او شفا بخش غار، و بزرگترین شخص لورد، والبه نیز دشمن سرسخت و مزاحم بزرگ عالیجناب دین پیرامال سالمند شده بود.

هنگامی که ماری دومینیک پیرامال داشت ایستگاه نورز را با جامدان رنگ و رو رفته اش ترک میکرد، نمیتوانست اظهارات درگوشی سمیت را که

خیلی طولانی‌تر و شدیدتر از پومیان یا پنه، یا هرکس دیگری، برنات را مسخره می‌کرد از خاطر محو کند. "مسیو لوکوده، می‌دانید که این پیرامال مقدس‌نما لحظه‌ای که از حالت خلسه خارج شود چه می‌کند؟ او شروع به خاراندن شیش از نمد موهایش می‌کند". پیرامال تمایل داشت که این عاقبت نا بخیری در حرفه خود را، کیفری در حق خود بداند. پیرامال با خود می‌اندیشید. "ای سرنوشت مرموز، تو این سمیت‌لعتی را که خیلی بیشتر از من بدبین و شکاک بود، مقام و برتری بخشیدی". مرد تنومند که با ساک خود در خیابان‌های نورز، قدم برمی‌داشت، عمیقاً هیجان‌زده بود. ملاقات نزدیک‌او با دختری که روزی تهدیدش کرده بود با جارو از کلیسا بیرونش کند، بر قلبش سنگینی می‌کرد. برنات در تمام عمر او، عمیق‌ترین تجربه موهبت الهی بشمار می‌آمد. او که چون الاغی کودن و کور بود، بدون شایستگی، ارزش اینرا داشت تا کنار گهواره بزرگترین معجزات عصر جدید بایستد. آن بانو، از او خواسته بود که کلیسایی بسازد و مراسمی برپا دارد. بجای تشکر او را با درخواستهای متقابلی برای پول و بوته‌هایی با گل سرخ دست انداخته بود. کاملاً بجا بود آن بانو همه نقش‌های او را باطل و مراسم را، در دست دیگران قرار داده بود. اما سمیت، چطور؟ چگونه آن بانو او را تحمل می‌کند؟ نامرد زرنگ؟ هرگز باطن خود را آشکار نکرده است.

پیرامال چندین بار می‌خواست بدیدار برنات برود ولی ترس از این که ممکن است او خوشش نیاید، از اینکار منصرف شده بود تا اینکه چندین سال پیش بنظرش رسید که عکس کوچک حضرت مریم را برایش بفرستد. شایعه بیماری برنات مدتها بر زبان بود، ولی جزئیات قطعی آن، حتی در نورز، در دسترس کسی نبود. ولی اکنون گفته‌های خود برنات: "مسیو لوکوده عزیز، برنات بفکر شماست" او را از جا کنده بود — تا بدون تاخیر باین مسافرت دست زند.

حتی پس از اینکه بلیط خرید مشکلاتی پیش آمد که مجبور شد عزیمتش را بتأخیر اندازد. در مدتی که باین مشکلات رسیدگی می کرد، هراسعت از روز و شب را با ناراحتی شدید دست به گریبان بود - با یک بیقراری که در کنه وجودش لانه کرده بود و اغلب تبدیل با احساس تیره گناه میشد دیگر نمی توانست وظائف مشغول را انجام دهد، هفته مقدس شروع شده بود. هرگز شنیده نشده بود که یک پیشوای روحانی اجتماع خود را چنین فصلی تنها بگذارد ولی پیرامال اینکار را کرد.

"چه می شد اگر من دیگر اینجا نبودم؟" او به جانشین خود که وظائفش را تحویل می گرفت، گفت. "من پیر و مریض هستم و به اشتباه، زنده مانده ام زیرا خداوند با بخشایش، یک چشم خود را می بندد" مادر ایمبرت، دین لورد را با احترامی دوستانه پذیرفت.

یقه بنفش او نشان می داد که گرچه از تاج و تخت خلع گردیده، اما همه نوع افتخاراتی باو داده شده است. از جمله لقب مسیو.

مادر مافوق فوراً مهمان نوازی صومعه را بروی او گشود. در مورد خواهر ماری برنارد تنها چیزی که می توانست بگوید این بود که زنده ماندن او معجزه ای است زیرا کلیه پزشکان متفق القولند که بیماری بطور کامل او را از بین برده است، فقط اراده قوی و خلل ناپذیر و باور نکردنی آن دختر بیچاره دوست داشتنی هنوز او را زنده نگهداشته است.

شاید سرنوشت می خواست آنکه مورد لطف و موهبت مادر خداوند قرار گرفته یکبار دیگر هفته عید پاک را به بیند. با وجود این سه روز قبل دکتر سن سیر این اعتقاد را سخ را اظهار داشته بود که مرگ دختر پیامبرگونه لورد، چند ساعتی پیش دور نیست. از دیروز دیگر دردی را احساس نمی کرد. اسقف مسیو لولنگ، دستور اکید داده بود که بدون اجازه او، هیچ کس نمی تواند با دختر دم مرگ ملاقات کند. مادر ایمبرت می ترسید که یک استثناء هم حتی در مورد روحانی محترم لورد نتواند قائل شود.

گرچه او فوراً برای جناب اسقف پیامی فرستاد، درضمن از مسیو تقاضا شد که با کمی استراحت خستگی مسافرت را از خود دور کند و چیزی هم بنوشند.

پیرامال می‌خواست از دستورات اسقف سرباز زند اما خود را نگهداشت و با صدای خشن و گرفته خود گفت "برنات، کودکی از بخش من است برای سالیانی چند موهبت پروردگار، او را تحت نظر این حقیر گذارده. مادر ما فوق لیخندی زد و تعظیم کرد "مسیو، ما همه چیز را می‌دانیم گرچه به مادر این صومعه دستور داده شده بود که توجهی بآن جریانات عظیم نکنیم ولی ما بخوبی به جزئیات همه آنها واقفیم".

فوراً پس از نهار، مادر و زو، و خواهر ناتالی آمدند تا روحانی شهر لورد را بدرمانگاه راهنمایی کنند. قلب پیرمرد بشدت می‌تپید. او پرسید: "آیا مرا خواهند شناخت؟" ناتالی، اشکریزان پاسخ داد: "فکر او بازتر و آرامش، بیش از پیش است".

اطاق بیمار کاملاً بزرگ با دو پنجره بلند و سه تختخواب با سایبان توری بود. دوعدد از تخت‌ها خالی بودند. برنات گوشه راست اطاق بر روی تخت سوم دراز کشیده بود. در طرف دیوار مقابل کمد کشوداری وجود داشت که تندبسی از حضرت مریم، نه آن که قابیش ساخته بود، بر روی آن قرار داشت. یک صلیب هم در بالای آن آویزان بود. این‌ها تنها اشیاء درون اطاق بودند. با قدم‌های سنگینی که صدای غژغژ آن گوش‌های خود او را نیز می‌آزرد، عالیجناب دومینیک پیرامال، بتخت گوشه راست نزدیک شد. آنچه را دید راهبه‌ای سی و پنج ساله نبود، بل که دختر بسیار جوانی با صورتی ظریف چون مرمر بود. پره‌های بینی بسیار حساس و لطیف او می‌لرزید. دهان کودک‌آسای او هنوز اثری از رنگ داشت. پیشانی نسبتاً بلند او، تا نیمش با کمپرس پوشانده شده بود. چشمان سیاه بزرگش در آن واحد بی‌احساس و هشیار می‌نمود.

اینها هنوز چشمان برنادت سو بیروس بودند.

پیرامال که فقط هفتاد ساله بود، سرخ شد و خجالت کشید. گلویش را پاک کرد و پس از مکثی گفت: "خوب، من آمدم."

یکی از صندلی‌های کوچک بطرف او کشانده شد. با احتیاط تنه سنگین خود را بروی آن پائین آورد. از این می‌ترسید که صندلی در زیر او تکه پاره شود. روی روان‌داز دو دست کوچک از عاج کهنه دراز بود که می‌کوشید بطرف مهمان دراز شود، اما نمی‌توانست.

با نهایت دقت، روحانی لورد یکی از این دست‌های شکننده مینیاتوری را در دست عظیم خود گرفت و بوسه‌ای محترمانه بر او نثار کرد. دو دقیقه گذشت قبل از اینکه صدای بسیار نرم و شگفتی‌آفرین و روشن او، در فضای اطاق طنین‌انداز گردد و بگوید: "مسیو لوکوره، من به شما دروغ نگفتم."

پیرامال کوشید اشک خود را نگهدارد: "خدا می‌داند که تو دروغ نگفتی خواهرم". پیرامال همچنین در گوشش زمزمه کرد: "این من بودم که قابل تو را نداشتم."

سایه‌ای زودگذر از ترس بر روی چهره بی‌چگانه دختر نقش بست. مرتب و بدون وقفه مرا سؤال پیچ می‌کنند... "و سپس، پس از کمی انتظار برنادت با نفسی لرزان اعلام داشت: "من او را دیدم، بلکه او را دیدم" عالیجناب دین پیرامال نمی‌دانست که چرا ناگهان دخترک وادار شد که با لحن قدیمی با او صحبت کند. مثل اینکه بیست سال نگذشته و کسی که پیش او دراز کشیده، همان راهبه ماری برنارد نبود، و نور خیره‌کننده کمال بر جبین او نتابیده بود، بلکه برنادت سو بیروس بود.

موجودی کوچک به شفافیت آب چاه و با وجود این اندکی مرموز.

پیرامال دست سنگین و خسته خود را نزدیک دختر دم‌مرگ آورد.

"آری، دختر کوچک من، تو او را دیدی و دوباره هم خواهی دید." سایه‌ای از اندیشه در آن چشمان درشت ظاهر گردید. خاطره‌ها زنده

شدند. آنجا پیرامال، در کنار آتش اطاق مطالعه‌اش نشسته است و برنات هم آنجا بود و روسری سفید خود را بر سر داشت. چون هوا خیلی سرد بود و می‌خواست که خدمتکار خانه مادام میله شود و دین پیرامال از او پرسیده بود که آیا آن بانو، پیشمی بهتری برایش ندارد... که با آهی، کلمات از لب‌ها برنات خارج شد "آه، نه مسیو لوکوره، هیچ اطمینان وجود ندارد که آن بانو اجازه دهد که من خدمت کار ایشان باشم."

بالاخره عالیجناب دین پیرامال توانست لحن ساده و ملایمی را که از اول می‌کوشید بکار برد، بیابد.

"اگر اطمینانی باشد دختر کوچکم، همین است. این کمترین چیزی است که آن بانو در حق تو روا خواهد داشت."

ضعیف‌ترین نوری از شیطننت در چشمان دخترک ظاهر شد. حالا همه نسبت باو مهربان و خوش‌برخورد بودند. آیا واقعا اینطور بود یا این که از روی ترحم، تظاهر می‌کردند؟

"به هیچ وجه مطمئن نیستم، ابدأ نه." صدای واضح و ضعیفی که چون گذشته بی‌عیب مانده بود می‌گفت "تنها دست آوردن این بود که بیمار شوم. و شاید در این آزمایش هم باندازه کافی رنج نبردم." این دفعه اشک، به پیرامال مجال نداد: "تو به اندازه کافی، رنج کشیده‌ای؟ بچه کوچک بهشت و بهشت‌ها، حرف مرا بپذیر."

جرقه‌ای از لب‌خند بر صورت آرام و ساکت او سوزد و ناگهان لحن روشن و گویای فرانسه‌ای را که تا بحال صحبت می‌کرد، عوض کرد و به لهجه خام و صیقل نخورده محل زادگاهش روی آورد. "ابدا مسیو لوکوره" این دختری از خیابان دوپوتیت فوسه بود که حرف می‌زد: "من چیزهایی درباره افراد بیمار می‌دانم، ما همه کمی اغراق می‌کنیم.

دردهای ما وحشتناک نیست... و با لکنت، بعد از تقلا برای نفس کشیدن ادامه داد: "من معتقدم که خیلی بیش از درد، خوشی داشتم

آهنگ برنادات ...

در آن روزها ... در آن ...

برای او خیلی زیاد بود. صورت مرمینش درهم پیچید. چشم هایش از حلقه بیرون آمد. دکتر سن سیر از پشت علامتی داد. پیرامال، به سختی از صندلی کوچک، تنه سنگین خود را بیرون کشید. کفش های کشیشی دهاتی او هژ هژ صدا می کرد.

روز چهارشنبه، شانزدهم آوریل، روزی روشن و شاد بود. روز بعد پنجشنبه روز عذاب حضرت مسیح بود. با همه ابهت و مناجات خوانی آن. خواهران سن گیلدار در این زمان خیلی مشغله داشتند. حوالی ظهر ناتالی از ماموریت خود بازگشت. دم دروازه صومعه چیزی او را در جای خود میخکوب کرد. یک خبر شگفت انگیز از حرکت او جلوگیری کرد ماری برنارد ناگهان چون جرقه ای از مغزش گذشت، و او با عجله بسوی درمانگاه که یکی از ساختمان های صومعه بود رفت. پرستاران برنادات را در صندلی دسته دار گذاشته بودند. او دیگر نمی توانست در تخت خواب نفس بکشد. او به گونه ای غیر عادی، با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود بطرف ناتالی فریاد کشید: "خواهرم ... می ترسم ... می ترسم ... خواهرم: "ناتالی در کنارش زانو زد و دستش را گرفت "چرا می ترسی و از چه می ترسی، عزیز؟"

سینه دختر بیمار، به سختی بالا می آمد. با لکنت و بریدگی گفت: "اینقدر موهبت بر من ارزانی شده ... باید آنرا جبران کنم ... و من نمی توانم ..."

"به ناجی مهربان فکر کن، خواهرم." ناتالی اظهار داشت و کوشید از گریه خود جلوگیری کند. اما افکار برنادات همانجا که بود ماند و فکر می کرد نمی تواند موهبت رسیده را پاسخگو باشد.

"می ترسم" او مرتباً ناله می کرد: "می ترسم ... من می ترسم خواهرم" ناتالی، در پی داروئی مخدر می گشت ولی چیزی نیافت. در نهایت

دستانش را بر سر برنادات گذاشت تا باو کمک کند. "آیا دردت ، خیلی گران است؟" آواز بین دندانهای کلیدشده خود زمزمه کرد .
 "باندازه کافی بدن نیست ... کافی نیست ... " برنادات نفسش سخت گرفته بود .

ناتالی برروی او خم شد . " ما همه بتو کمک می کنیم ، ماری برنارد عزیز ، همه بدعا کردن برای تو در تمام مدت ادامه خواهیم داد . هم اکنون و نیز همیشه " .

"آه خواهش می کنم ، خواهرم ، اطمینان پیدا کن که اینکار را می کنی ؛ برنادات چون کودکی التماس می کرد .

خواهر ناتالی ، برای مادرایمبرت پیغام فرستاد که حلال بیمار خیلی بد است و دکتر سن سیر و پدر فبور ، فوراً باید بیایند . دردها ، برای چند دقیقه برنادات را زیرورو کرد . اما ناگهان توانست دوباره ، نفسی عمیق بکشد و مانند کسی که وقت را می پرسد . "امروز چه روزی است؟" ناتالی پاسخ داد :

"روز چهارشنبه هفته عید پاک است ، خواهرم "

"پس ، فردا پنجشنبه است ؛ پنجشنبه ای بسیار بزرگ؟"

"براستی پنجشنبه ای بسیار بزرگی است " . برنادات تکرار کرد . و شکوه آن روز چشمانش را خیره کرد . ناتالی نمی توانست ، علت شادی دوستش را درک کند . او آن پنجشنبه یازدهم فوریه را بیاد نداشت . روزی که دختران سوپیروس برای آوردن هیزم رفته بودند و برنادات بر لبجوی ساوی نشست ، یک لنگه جوراب در دستش و لنگه دیگر بهپایش وبا حیرت چشمانش را می مالید تا بهبیند خواب می بیند یا بیدار است باز هم روز پنجشنبه بود که آن بانو حرف زد . "بدان چشمه ی فراتر برو و از آب آن بیاشام و خود را بشوی ؛ " . و همچنین در روز پنجشنبه بود که آن بانو اسمش را گفت . پنجشنبه ، روز آن بانو و نزول موهبتهای بزرگ بود و فردا پنجشنبه دیگری بود .

"دیگر نمی ترسم ، خواهرم ، من دیگر آرام خواهم گرفت " برنادت با حالت کودک خطاکاری که به پرستار بی حوصله ای قول می داد مودب باشد ، اینرا گفت .

سپس به شتاب ، به پهلوی چپش روی دسته صندلی افتاد . او را به تخت خواب منتقل کردند با این تصور که همه چیز تمام شده ، ولی نفسش بازگشت ، کوتاه و سنگین . در یک چشم بهم زدن اطاق پر از آدم شد ، دکتر و کشیش در کنار او بودند ، مادر ایلیت و مادر روزو و سایر راهبه ها ، زانو زدند . خود ماری ترز چون موجودی دم مرگ بود .

نزدیک در هم دومینیک پیرامال که جثه اش برای آن اطاق و آن مرگ حساس زیادی می کرد ، دست به سینه ایستاده بود .

برنادت دوباره چشمانش را باز کرد و آنچه را در اطاق می گذشت درک می کرد . با نیروئی شگفت انگیز که روزها بود چنین نیروئی بروز نداده بود یکی از آن نشانه های بزرگ و بارز صلیب را که بانو باو یاد داده بود بر سینه خود کشید . دعاها برای مرگ شروع گردید .

پدر فبور ، با لحن خاصی ، سرود سرودها را می خواند ، کلماتی که با آن ، روح بشر به داماد خود خوش آمد می گوید : "خواب بودم ، اما قلبم بیدار بود ، این آوای عشق من است که در می زند و می گوید : در را برویم باز کن خواهرم ، عشقم ، کبوترم ، پاک و منزه من ، چون سرم پر از شبنم و موهایم پر از قطرات شب است " .

چشمان برنادت با شگفتی به فضای تهی برقی زد . فکر کردند او در جستجوی صلیب آویزان بر دیوار است . آن را روی سینه اش گذاشتند و با احساس آنرا بخود فشار داد . باز چشمانش فضای دورتر را می کاوید و ناگهان هیجان عظیمی بدنش را به لرزه انداخت و نیروی جدیدی او را از جای بلند کرد و با آن ، صدای لرزان زن با لحنی که انعکاس آن ، از سینه اش برمی خاست ، شنیده شد ، این صدای اعتراف او بود .

" دوست دارم من ، من عاشقم "

چونان طنین زنگی که نواخته گردد، این کلمه در اطاق پراکنده شد. مهابت این فریاد، چنان بود که نیایشگران از نیایش باز ایستادند، و سکوت همه جا حکمفرما گردید. فقط ماری ترزو، با آغوشی باز از وسط اطاق گذشت و بطرف تخت سرید تا نزدیک فرد مورد عنایت والظاف قرار گیرد. صورتش پر از غم بود، بندرت کسی او را دیده بود که گریه کند. اما حالا معتقد شده بود که بانو در اطاق است — برکت تام و مطلق و همیشه دوست داشتنی که شخصا آمده تا فرزندش را با خود بهبرد. تنها با خود، و در تنهایی غیر قابل توصیف مرگ. طفل نیازمند، به سوی بانویش که باز آمده بود فریاد کشید:

"عاشقم من، عاشق شما ..."

اشک از چشمان ماری ترز جاری شد. با صدایی بریده شروع بخواندن دعای بدرود خود کرد. اما برنات، معلم قدیمی خود را با توجه بر رعایت اطاعت نگرست، می دانست از او انتظار دارند که دعای آنها را تکرار کند، اما آنچه قدرت برایش مانده بود، برای سردادن فریاد عشق به کار برده بود. او لبانش را مرتب حرکت می داد و در قسمت دوم سرود، او نتوانست زمزمه کند: "اکنون و در ساعت ... و پس از آن، صدایش در نیامد.

بطور عادی، مرگ، صورت یک انسان را در یک چشم بهم زدن خاموش می کند. اما مرگ صورت برنات سوپروس را روشن می ساخت. چه در واپسین دم حیات، قیافه او حالت جذبه و خلطه ای بخود گرفت. مثل این که بین همه قیافه ها و چیزهای دنیا او نسبت به بانوی رویاهایش متعهد مانده بود. و در برابر این سیمای تابناک، همه این احساس را داشتند، که یکبار آنتوان نیکولو، احساسات خود را چنین بیان داشته بود: "انسان را شاید چون او را، حتی لمس کند."

"دوستت دارم من"، این اعتراف به عشق، از وجدان دومینیک پیرا مال محو نگردید. او هنوز بدون حرکت دم در زانو زده بود، پنجره ها را

باز کردند. راهبه‌ها سایه‌وار دور تخت بودند، دیگران آرامی، جابه‌جا می‌شدند و به از دست رفته، لباس می‌پوشیدند و پوشش بر سرش می‌گذاشتند. و شمعهای بزرگ و بلند می‌آوردند و در شمع‌دان‌ها گذاشته و روشن می‌کردند. چیز زیادی از این همه رفت‌وآمدها و سروصداها به گوش پیرامال که با احترام در حال پرستش بود نرسید. با وجود این که گهگاه به پنجره‌ای که پرتو بهاری در آن به نواری سیمین، رنگ می‌باخت نظر می‌افکند. او می‌توانست درخت‌های پراکنده میوه را که تازه شکوفا شده بود ببیند. او آب‌رهای در حرکت را می‌دید. همه زندگی، به‌طور حیرت‌آوری بنظر پیرامال سبک شده بود و این سبکی به تنه بزرگ‌وسنگین او نیز سرایت کرده بود. او کاملاً فراموش کرده بود که بر روی زانوی روماتیسمی فرتوت خود تکیه کرده است، فقط بتدریج توانست درک کند که درگذشت دخترک، تا چه اندازه، نیروهای حیاتی او را بوی باز گردانده است. همه چیز، دیگرگون شده بود.

روز، رنگی سیم‌گون داشت. شمع‌ها، نور زرین داشتند. روشنی روز و نور شمع‌ها بر روی گونه‌های دوردست مهتابی رنگ برنادت بازی می‌کردند. پیرامال، قدرت تحمل درک آن صحنه را نداشت. و خود به شگفتی افتاد هنگامی که زمزمه‌ی خود را شنید. "آه، برنادت زندگیت آغاز می‌شود".

مفهوم این کلمات لطیف، تنها این نبود که تو حالا در بهشتی، آه، برنادت چشمان تو بیشتر از ما نظاره می‌کند و در قلب تو بیش از آن عشق وجود داشت که قلب‌های سخت ما بتواند حتی درک آنرا داشته

باشد . بنابراین آیا بطور موثر در هر ساعت و در هر روز ، نه تنها ، در بهار ما سبیل بلکه در هر یک از آن درختان پر شکوفه بیرون حاضر نخواهی بود ؟ زندگی تو شروع می شود ، آه برنات .

با سبکی جوانان ، مرد تنومند از جای برخاست . با نگاه آخر و آخرین نشانه‌ی صلیب با برنات بدرود گفت و راه خود پیش گرفت ، و رفت .

خیابان پنجاهم

در بزرگترین روز، از همه روزهایی که به افتخار او برگزار گردید، سوپروس‌های بی‌شماری آمده بودند، از جمله بچه‌ها، نوه‌ها، پسران و دختران خواهر و برادر برنادت، و همه حضور داشتند و آن روز، مرکز توجه، وابستگان خونی او نبودند، بلکه اولین فرزند بازیافته از معجزه کودک بوهوهورت بود، یا دقیقتر ژاستین ماری آدلر دوکونت بوهوهورت که اکنون در سن هفتاد و هفت سالگی، جثه‌ای کوچک و چشمانی شاد داشت. دهان زیرکش هم در زیر سیل سیاه او پنهان بود. با وجود سن زیادش هنوز در یک باغ سبزی کاری در پیو، فعالیت می‌کرد. یک بلیط درجه ۲ برای رم به او دادند.

درباره فرزند بوهوهورت، داپتان از این قرار بازگو می‌گردید که: هفتاد و پنج سال پیش، قدیس جدید بارها زمانی که همسایگان به دیدن و بازدید هم می‌رفتند، برنادت پسرچه را بغل کرده با خود می‌برد. این را سبزیکار پیو نمی‌توانست بیاد آورد. طی گذشت زمان و سئوالات پی در پی داستان‌هایی که دیگران بازگو می‌کردند به حافظه‌اش کمک گردتا

تخیلاتش را برانگیخت. مرد سالمند، علاقمند بود با جزئیات و دقت صدا، خصوصیات، رفتار و سلوک آن دختر که بهبودی معجزه‌آسا و هم چنین همه برکت زندگی ساده طولانی خود را مدیون او می‌دانست شرح دهد:

"در سن طفولیت، من فلج بودم و تشنج داشتم، همانطور که لایب خوانده‌اید". و سپس ادامه داد: "برنادت و مادرش مرا بغل می‌کردند و بالا و پائین می‌انداختند و تکان می‌دادند. من، او را مرتب می‌دیدم تا اینکه خدا حافظی کرد و به صومعه پورز رفت. در آن زمان، هشت یا نه ساله بودم. سوپیروها بهترین دوستان ما بودند. من این را از والدینم شنیدم. من تنها انسان زنده‌ای هستم که در حقیقت شخصا با میانجی مهربان لورد، وقتی که خود او کمی بیشتر از یک کودک نبود، در تماس نزدیک بودم، و صورت کوچکش هنوز در جلوی چشم من است. مانند اینکه تنها چند ساعت قبل ما را ترک کرده."

افراد خوب خانواده سوپیروس‌ها، چنین تجربه‌ای ندارند، آنچه را آنها می‌دانند در کتابها خوانده یا از عکس‌ها دیده یا از شایعات شنیده‌اند. پنجاه هزار نفر به رم آمده بودند تا مراسم تقدیس برنادت را تماشا کنند و نماینده چهل ملت مختلف آنجا بودند. بزرگترین گروه مذهبی و عادی را پانزده هزار فرانسوی تشکیل می‌داد که بیشتر آن‌ها از نواحی اطراف بیگور آمده بودند. لذا تعجبی نبود اگر توجه بسیار زیادی به تنها انسان زنده که در آن روزهای فوریه بزرگ، برنادت را به چشم خود دیده نخستین کسی که چشمه‌ی موهبت خداوندی نیروی لایزال خود را با واسطه‌ی او آشکار ساخت، معطوف شده بود. سزیکار پیر، توسط جمعیت محاصره شد، و از اینکه صدها نفر می‌خواستند با او دست دهند مات و مبهوت مانده بود. او را بانواع شخصیت‌های برجسته مذهبی و یا غیرمذهبی معرفی می‌کردند. مسیو شارل‌رو، سفیر فرانسه چندین بار با او مذاکره کرد و ترتیبی داد تا صندوقی در صدر تالار در اختیار او

گذاشته شود. و بدین ترتیب بچه بوهورت در میان شخصیت‌ها درس پیطرو، نشست و در آن جایگاه مدور، با شرم و بهم‌زدن پلک‌هایش نگاه خود را باطراف دوخت.

سال مقدسی بود. سال سی‌وسوم این قرن، روز هشتم دسامبر، روز لقاح معصوم بود و ساعت نه‌صبح. درکنار طفلک بوهورت، مردمهربان و بااطلاعی، و یا فرانسوی‌زاده‌ای که در رم زندگی می‌کرد، نشسته بود، و با دست و دل‌بازی و گشاده‌رویی همه جریانات را برای بوهورت شرح می‌داد:

"تنها، در روزهای مراسم تقدیس، پنجره‌های عظیم و یا این یا آن پنجره کوچک گنبد را با پارچه‌های حریرگلداز می‌پوشانند تا روشنائی روز بدرون ننابد. گرچه من، نیمچه رومی هستم ولی فقط یکبار قبلاً مراسم تقدیس را دیده‌ام. تصور می‌کنم، علاوه بر نوراکن‌ها، صد چلچراغ با دوازده‌هزار لامپ که هریک حداقل صدنیروی‌شمع دارد، اینجا را روشن می‌کنند. لذا نور این‌جا به اندازه دو میلیون و دویست هزارنورشمع می‌باشد."

آمارگر با پیروزی به بوهورت نگاه کرد و او هم با سرآمار او را تأیید نمود. اما آقای مهربان هنوز محاسبات خود را پایان نداده بود:

"امواج بزرگ جمعیت تقریباً انسان را به هراس وامیدارد. صحن سنت - پیطرو، هشتاد هزار نفر جای می‌گیرد. من خیال می‌کنم امروز ده هزار نفر بیش از آن در اینجا گرد آمده‌اند. و قسمت وسط هم باید برای آمدن حضرت پاپ خالی نگه داشته شود. او بوسیله جمع کاردینال‌هایش همراهی می‌شود."

"من باید نام‌های بنامی را چون گاسپاری، گرانتیودی، یلمونت، پاسلی و مارچتی را برایتان ذکر کنم. هیچکس نام اسقف‌ها و اسقف‌های اعظم را نمی‌داند. زیرا صد و هشتاد نفر از آنها می‌آیند. منظره باشکوهی است نه مسیو؟"

بوهوهورت ، تکرار کرد "باشکوه است" .

"و شما چه احساسی دارید ، آقای عزیز؟ در دوران کودکی ، خیلی به سوپروس ها ، نزدیک و وابسته بودید . شما خود شاهد فقر و بیچارگی آنها بودید ، آه ، حتما همه را بیاد دارید زیرا خاطره های خردی ، به زودی محو نمی شود . . ."

"زندگی نسبتا نکبت باری بود" . این را پیرمرد با صراحت و کشیدن آهی اظهار داشت . همسایه مهربان ، بسر شوق آمده بود .

"در روی زمین ، چیزی همسنگ برنات وجود ندارد . و اکنون پنجاه و چهار سال پس از مرگش ، این عظمت و شکوه ، این درخشش! در مقابل این حکمرانان و سران قوم و دیکتاتورها چه ارزشی دارند؟ آنها در ساحل زمان شسته شده و در سوراخی در دل خاک ناپدید می گردند . راستی چه چیز باقی می ماند؟ نامی در کتابهای خاک گرفته . . ."

مسیو بوهوهورت ، در مورد ناپلئون سوم خودمان فکر کنید ، چیزی در این دنیا ، خالی تر و بی معنی تر از مرد قدرتمندی که اقتدار خود را از دست داده و آزارش نمی تواند بکسی برسد ، نیست . مرگ مرد با قدرت ، شکست نهائی اوست . افکار بزرگ ، بسیار آسوده خاطرنند . در حقیقت ، چیزی بالاتر از یک زندگی دشوار و پرمشقت نیست که هدف آن بهندت باشد . موافق نیستید ، مسیو بوهوهورت؟"

طفلک بوهوهورت ، سرش را به پائین و باطراف تکان داد و به این گونه ، قضاوتی قطعی در اینباره نکرد .

در این هنگام شیپورهای نقره ای صدا درآمد . . . صدای پاپ از راهرو وسط و از بین خیل پاسداران سوییسی ، نگهبانان نجبا و اشراف ، استادان عکاس ، و صدلی با رویوش مخمل قرمز ، وکیل سنای پاپ با مخمل مشکی و اسقف های اعظم صاحب امضاء ، و توبه دهندگان با حلقه طولانی کار . گران نشان ، برده می شد .

اورنگ پاپ، در نیم دایره، زیر گلوریای برمینی، برپا کردید. در هر طرفش شانزده کاردینال و در جلو پایش اسقف‌های اعظم دربارش، دیده می‌شدند. طفلک بوهورت، نه تنها همه اسم‌ها را می‌شنید بلکه مفهوم مراسم باشکوهی که اکنون آغاز می‌شد، به او تفهیم می‌گردید. شخصی با لباس سیاه به تخت حضرت پاپ نزدیک شد، زانو زد، و چند کلمه لاتین خواند. ایشان وکیل سنای پاپ اعظم بودند که قبلا از موکل خود برنات سوپروس برای تقدیس او دفاع کرده بود. پرونده، برای ده‌ها سال در دادگاه معوق مانده بود و بحث‌های مفصلی له و علیه آن بعمل آمد و بیشتر از همه آن را بزمان سنگ‌دل، یعنی آن اسیدی که اصل را از بدل جدای سازد، واگذار کردند. در بین وکلای سنای حاضر او هم که در جریان بحث‌های مربوطه، به اصطلاح، طرف مخالف یا دسته شکالین را گرفته بود نیز حضور داشت، و بهمین دلیل او را با نام عامیانه‌اش یعنی نماینده شیطان می‌خواندند. کار این نماینده در مورد برنات آسان‌تر از کار دادستان ویتال دوتور نبود. دخترک حتی پس از مرگ هم با سرسختی تدریجی خود، بر هر نوع اعتراضی، خط‌بطلان می‌کشید. جسد او، از نخست، گونه‌های عجیب بود، زیرا چهار روز پس از مرگش، وقتی او را به جایگاه ابدیش در کلیسای سن ژوزف، می‌بردند با وجود دوره‌طولانی بیماری ویرانگر، هیچگونه اثری از فساد، یا بوی بد در بدنش نبود و شاهی شگفت‌زده در ریشه ناخن‌هایش، قرمزی لطیفی، چون شراره‌ی زندگی در کودکی یافته بود.

سی‌ونه سال بعد دادگاه امور تقدیس، هیئتی را در نورز تعیین کرد، و آنها تابوت سنگینی را باز کرده جسد را بیرون آورده و معاینه کردند. چند پزشک از جمله پزشک قانونی حاضر بودند. در جسد طفل گونه‌ی برنات اثری از فساد مشاهده نگردید و همه چیز تقریباً بدون تغییر مانده بود. صورت و دست‌ها و بازوها همه سفید بودند و گوشت بدنش،

نرم و لطیف و دهانش اندکی باز بود، آنسان که گوئی نفس می کشید. بطوری که سفیدی دندانهایش پیدا بود. مژه های روی چشمهای اندک، گود افتاده او بسته بود. آن ژرف حالت رویائی دوردست هنوز بر چهره آن زن پیامبرگونه، نقش بسته بود. خود جسد سفت و چنان به هم پیوسته بود که راهبه های نورز که شاهد نیش قبر و بیرون آوردن پیکره برنات بودند توانستند آنرا بلند کرده و در تابوتی جدید بگذارند - درست مانند آنکه تازه درگذشته باشد. اسناد مربوط باین حقیقت موجب سرو صدای زیادی شد و روزنامه ها هیاهو را مداخلتند که داستان جسد فاسد نشده، بزرگترین نوع تقلب بشمار می آید. البته جسد با مهارت، کمی مومیائی شده بود، و اکنون یک جسد مومیائی شده را بجای جسدی که بیض الهی، بطور معجزه آسائی تازه مانده بود نشان می دادند. وکیل شیطان، که وظیفه او اعتراض به تقدس برنات بود، با توسل باین بحث موفق شد ترتیبی دهد تا هیئت دیگری را تعیین کنند. بار دیگر نیش قبر کردند و جسد تغییر نیافته را معاینه کردند، هیچ گونه مدرکی که دال بر ایجاد شک کند وجود نداشت، این جریان در سال ۱۹۲۵ پیش آمد. مخالفین برنات کلیه اعتراضات خود را پس گرفتند و جریان تقدیس را پی گیری کردند.

و حالا، پس از گذشت هشت سال دیگر، در آن جا در انتهای ایوان، در زیر گلوریای پرتینی، وکیل مدافع برنات که پیروزمندانه در طی تمام دوره از او دفاع کرده بود، با تواضع از درگاه پاپ اعظم تقاضا می کرد، که نام دختر لورد را در فهرست قدیسین جای دهد. پاپ خودش پاسخ نداد بلکه با واسطه ی زبان پاسخ دهنده - مسیو باکچی، که بر روی یک کرسی در پای اورنگ پاپ نشسته و نیم رخش بسوی پاپ بود، پاسخ گفت.

پاکچی پدر مقدس، اظهار داشت که آرزوئی جز این ندارد که مراسم

تقدیس انجام گیرد . قبل از اینکه نام نویسی با تشریفات ویژه به پایان رسد ، لازم بود برای نورالهی دست به دعا برداشته شود . همه جمعیت بهزانو درآمد و مناجات قدیسین را خواندند و سپس پاپ اعظم برای خواندن سرودی دیگر اشارت کرد که همه کشیش ها و پسران سرود خوان کلیسای سیستین هم آواز شدند و صدای همنوایان ، ساختمان را پر کرد . پس از آن وکیل برنادت درخواست خود را برای پاپ تکرار کرد . مسیو پاکچی بلند شد جلو حضرت پاپ زانو زد ، بازوانش را گشود و گفت :
 "برخیز ، پیتر که خود در وجود جانشین خود زنده ای ، و سخن بگو !"
 سپس بسوی جمع عظیم مردم برگشت . فریاد او در جمع طنین انداخت :
 "و شما هم با احترام به سروش منزه از خطا به پیتر ، گوش فرا دهید !"
 میکروفونی در جلو پاپ گذاشته شده بود و بلندگوها صدای او را تقویت می کردند . صدای رسای پاپ پی یازدهم در هر گوشه از کلیسای سن پیتر طنین افکنده بود :

"ما اعلام می داریم و این تصمیم را ابراز می داریم که ماری برنادر سوپیروی فرخنده پی ، یک قدیس است و نام او را در تقویم قدیسین ثبت می کنیم . ما فرمان می دهیم که خاطره او هر سال بنام ماکره مقدس در روز شانزدهم آوریل روز تولد آسمانی او جشن گرفته شود ."

این بود ، فرمول نیایش همیشگی . هنوز سخن تمام نشده بود که هزاران صدا بخواندن سرود و نیایش خدا و عیسی با آسمان برخاست و با نواختن شیورهای نقره ای و آهنگ رعد آسای ناقوس های سن پیتر همراهی شد . زنگ سیمد کلیسای رم و تعدادی شماری کلیسای دیگر در سراسر دنیا صدا درآمد . تا شکوه و جلال برنادت سوپیروی کوچک از خیابان دویوتیت فوسه را اعلام دارند . ساعت یازده بود . پاپ اعظم مراسم عشاء ربانی با موسیقی و بحور را آغاز کرد ، و این مراسم را با زبان لاتین و یونانی اجرا کرد تا عالم گیر بودن کلیسا و آنروز را نشان دهد . پس از خواندن انجیل ، وعظ را شروع کرد و دوباره صدای گرم و

مردانه و قوی او از طریق بلندگوها در فضا انعکاس یافت. پاپ گفت - که قدیسین را باید با تلکسکوپ ستاره‌شناسان مقایسه کرد، وسایل به ما امکان می‌دهند ستارگانی را به بینیم که با چشم غیرمسلح نمی‌توان دید بوسیله قدیسین ما به حقیقت ابدی که امور روزمره دنیوی آنرا از چشمان ضعیف ما پنهان می‌دارد، پی می‌بریم. او برنات را بخاطر سادگی و پاکی و جلال شجاعانه‌اش بمنظور باثبات رساندن اصالت رویاهای خود در مقابل جمع دنیای شکاکین، و تمسخر کنندگان و کینه توزان ستود.

پاپ اینک درباره صداهای شیطانی گیج‌کننده که همگام با رویاهای او پدید آمده صحبت می‌کرد، این آشوب از زمان او تاکنون بی‌اندازه افزایش یافته و دنیا را پر کرده بود و تعداد بسیاری از افراد بشر تحت این موج شیطانی قرار داشتند، تب جنون این عقاید کذب روح بشر را به فروافتادن در یک دیوانگی خونین تهدید می‌کرد، در جنگ علیه آن سرانجام انسان باید برنده گردد، نه تنها لورد چون صخره‌ای سخت مقابله می‌نمود بلکه زندگی برنات سویرو، حرکت پیامبرگونه خود را در تمام زمان حفظ کرد.

سر سالخوده طفلک بوهورت، در میان این همه موسیقی و زنگ‌ها و کلمات گیج‌کننده، شروع کرد بدوران کردن، مفسر مهربان موعظه پاپ را برایش ترجمه کرد، و هنوز مراسم ادامه داشت.

کار دببان، مرد نخستین نیایشی را که در اوصاف سن برنات سروده شده بود با آهنگ موزونی خواند، این باید در ساعت دوازده انجام گرفته باشد. پس از ساعت یک بود که بوهورت - کودک سالخورده، در میان جمعیت متحرک با فشار توانست از سنت پیتر، خارج شود.

میدان مملو از جمعیت بود، بوهورت، از کسانی که می‌شناخت جدا شده بود. سیل جمعیت او را با خود بیک خیابان فرعی کشانید.

با وجودی که ماه دسامبر بود خورشید در یک آسمان بی‌ابر می‌درخشید.

پیرمرد کودک‌نما، نه تنها خسته شده بود بلکه گرسنه و تشنه هم بود. ناگهان دریکی از غذاخوری‌های محقری که در آن‌هوای خوب میزهای خود را بیرون چیده بود نشست. یک بشقاب بزرگ ماکارونی با شراب بنفش کامپاگنا خورد و پس از صرف غذا نفس عمیقی کشید و احساس راحتی کرد. از اینجا او با نشاط تمام به نظاره جمعیت که چون سیل خروشان از خیابان مقابل او می‌گذشت، پرداخت.

بخودش می‌گفت، نگاه کن آقائی که پهلوی من نشسته بود کاملاً حق با او بود. برنات عجب پیشه‌ی باشکوهی داشت. یادم می‌آید، که خود برنات سوپرو را بغل می‌کرد و من هم در آن روزها، جزئی از آن جریان بودم. آیا من بیاد ندارم که در کاشو، زندگی چه نکبت‌بار بود؟ و حالا برنات شخص بزرگی در بهشت است و پاپ اعظم و کاردینال‌ها برای او دعا می‌خوانند، و حال که فکرش را می‌کنم، چون من نیز نوعی بحریان کاشو وابسته بودم، ممکن است من هم بزودی در بهشت به او به‌پیوندم. البته بشرط اینکه در آخرین لحظه مرتکب گناهی نشوم . . .

پیرمرد کودک‌نما، با آسمان بسیار صاف‌رم چشمک می‌زد و خودش را متقاعد می‌کرد که در قطعه آسمان بالای سر او همه قدیسین کلیسا در اورنگ پادشاهی در کنار هم تکیه زده‌اند و احتمالاً برنات هم از بالا بر او که در سن هفتاد و هفت سالگی در کنج خیابانی شاد و قیراق و سالم نشسته، نظاره می‌کنند. و لذا احساس می‌کرد که باید بابرنات ارتباط برقرار کند. او همان کاری را کرد که همیشه انجام می‌داد. انگشتانش را برای پیدا کردن تسبیح بجیبش برد اما خیابان جایی برای دعا خواندن نبود. و لاجرم برای این کار باید به کلیسا رفت. اما مگر شهر رم خود یک کلیسای بزرگ نیست؟ سبزی‌کار خطه‌ی "پو" روح خود را بسوی شکوهی که افکار بشر را به پیروزی و عروج و صعود به بهشت رهنمون می‌شد متوجه نمود. لب‌های او، نیایشی را اندر پس نیایش دیگر، ادا میکرد و در ضمن می‌کوشید بر خستگی خود چیره شود. چشمان خندان کوچک

او هنوز سیل جمعیت گذران را می‌پایید. ماشین‌ها به شتاب می‌گذشتند بستنی‌فروش، زنگش را بصدا درآورده بود تا توجه پسران خیابان‌گرد و دختران خدمتکار را برای خرید جنس خود جلب کند. از کوچه‌های نزدیک، فریاد فروشندگان دوره‌گرد پرتقال و پیاز و رازیانه فروش شنیده می‌شد. در زیر آسمان رم، جایی که قدیسن جمع شده تا به همکار جدید خود خیرمقدم بگویند هواپیمائی ارتشی در پرواز بود. پس از خیابان چهلیم، چشمان خندان پیرمرد، شروع کرد به سنگینی و سنگین شدن، و درست در پنجاهمین خیابان، سالخورده کودک‌نمای-یوهوهورت بخواب رفت. اما در آنحال، شادی بزرگی قلبش را، لیریز کرده بود.